# شاهزاده‌خانم همیشگی

فیلیپا گرگوری

ترجمه‌ی ارغوان جولایی

انتشارات جویا

# شاهزاده‌خانم همیشگی

فیلیپا گرگوری

ترجمه‌ی ارغوان جولایی

انتشارات جویا
تهران، ۱۳۸۶

| | |
|---|---|
| سرشناسه | : گرگوری، فیلیپا .Gregory, Philippa |
| عنوان و پدیدآور | : شاهزاده خانم همیشگی / فیلیپا گرگوری؛ ترجمه‌ی ارغوان جولایی. |
| مشخصات نشر | : تهران: جویا، ۱۳۸۶. |
| مشخصات ظاهری | : ۴۱۶ ص. |
| شابک | : 978 - 964 - 2895 - 02 - 1 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیپا |
| یادداشت | : عنوان اصلی: The constant Princess |
| موضوع | : کاترین آراگونی، ملکه انگلستان، ۱۴۸۵ - ۱۵۳۶ م. Catharine, of Aragon, Queen of Henry VIII, king of England. داستان |
| موضوع | : هنری هشتم، شاه انگلستان، ۱۴۹۱ - ۱۵۴۷ م. داستان |
| موضوع | : داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰ م. |
| شناسه افزوده | : جولایی، ارغوان، ۱۳۶۲ - مترجم. |
| رده‌بندی کنگره | : ۱۳۸۶ ۲ ش ۳۶۴ گ / PZ ۳ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۲۳ / ۹۱۴ |
| شماره کتابخانه ملی | : ۴۷۳۸۳ - ۸۵ م |

این اثر ترجمه‌ای است از:

*The Constant Princes*

by

Philippa Gregory

Published by Simon and Schuster

**انتشارات جویا** تهران، تجریش، خیابان دزاشیب، روبروی بانک صادرات، پلاک ۲۱۰؛ تلفن و نمابر: ۲۲۷۳۸۸۲۸

نام کتاب: **شاهزاده‌خانم همیشگی**

نویسنده: فیلیپا گرگوری

مترجم: ارغوان جولایی

حروفچینی: شبستری

لیتوگرافی: صحیفه‌ی نور

چاپ و صحافی: دفتر نشر فرهنگ اسلامی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۶

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

بها: ۸۵۰۰ تومان

شابک: ۱-۰۲-۲۸۹۵-۹۶۴-۹۷۸

تمام حقوق برای انتشارات جویا محفوظ است.

# فهرست


**شاهزاده‌خانم ولز** ..... ۷
غرناطه ..... ۹
قصر داگ‌مرس‌فیلد ..... ۳۷
لندن ..... ۵۹
آکسفرد ..... ۹۷
قلعه‌ی لودلاو ..... ۱۱۱
تابستان ۱۵۰۲ ..... ۱۹۳
لندن ..... ۲۰۱

**شاهزاده‌خانم در انتظار** ..... ۲۰۹
زمستان ۱۵۰۳ ..... ۲۱۱
وایت هال، ژوئن ۱۵۰۳ ..... ۲۵۷

**دوباره شاهزاده‌خانم** ..... ۲۶۱
۱۵۰۴ ..... ۲۶۳
قصر گرینویچ ..... ۲۸۵
**کاترین ملکه‌ی انگلستان** ..... ۳۰۳
تابستان ۱۵۰۹ ..... ۳۰۵
قصر وستمینستر ..... ۳۱۷

قصر گرینویچ ..... ۳۳۵
بهار ۱۵۱۱ ..... ۳۵۷
والسینگهام ..... ۴۰۳
پاییز ۱۵۱۳ ..... ۴۰۳
تالار بلاک فریارز ..... ۴۰۵
گفتگویی با فیلیپا گرگوری ..... ۴۱۱
یادداشت نویسنده ..... ۴۱۵

# یادداشت نویسنده

این رمان یکی از جالب‌ترین و تکان دهنده‌ترین رمان‌هایی است که تاکنون نوشته‌ام. از جستجو در زندگی کاترین خردسال تا موضوع دروغ بزرگی که گفت و تمام زندگی بر سر آن ایستاد.

این که کاترین به راستی دروغ گفته محتمل‌ترین پاسخی است که به آن رسیده‌ام. فکر می‌کنم ازدواج او با آرتور ایرادی نداشت. لااقل در آن زمان هر کس چنین فکر می‌کرد. تنها اصرار ندیمه‌ی او دونا الویرا بعد از آن که کاترین بیوه شد و پافشاری خود کاترین بعد از جدا شدن از هنری، این موضوع را مورد تردید قرار می‌دهد. بعدها مورخانی که کاترین را تحسین می‌کردند و اتهامات او علیه هنری را باور دارند، این دروغ را در مدارک تاریخی ثبت کرده‌اند که امروز به دست ما رسیده است.

دروغ، نقطه عطف رمان را تشکیل می‌دهد، اما در حین تحقیقاتم آن‌چه مرا به تعجب واداشت، تاریخچه‌ی زندگی کاتالینا زاده‌ی اسپانیاست. سفری تحقیقاتی به گرانادا «غرناطه» شهر تاریخی اسپانیا کردم که بسیار برایم شگفت‌انگیز بود. در آن‌جا چیزهای فراوانی آموختم و هم شجاعت آن‌ها را تحسین کردم و هم تأسف خوردم از این که آن‌ها تمدن مغربی‌ها را که تمدن بسیار باشکوه و عمیقی بود در اسپانیا نابود کرده بودند. در این کتاب سعی کردم این نکته را بگنجانم که از بین بردن این تمدن چه خسارتی به فرهنگ بشری وارد آورد. مردم اهل ایمان و کتاب، زمانی در صلح و احترام با هم در اسپانیا می‌زیستند.

# شاهزاده خانم ولز

# غرناطه[1]

## سال ۱۴۹۱

ابتدا صدای جیغی شنیده شد، و بعد غرش بلند آتش که پرده‌های ابریشم را به کام خود فرو می‌برد، و فریادهای هراس‌آلودی که به تدریج اوج می‌گرفت و از چادری به چادر دیگر، همپای آتش پیش می‌رفت. آتشی که پرچم‌های تشریفاتی بر فراز چادرها را می‌سوزاند و طناب‌های کنفی را به خاکستر مبدل می‌کرد و سراپرده‌هایی از جنس چیت موصل را در آنی شعله‌ور می‌کرد. اسب‌ها از وحشت شیهه می‌کشیدند و مردان که دستی بر دهانه‌ی آن‌ها داشتند سعی می‌کردند تا آرامشان کنند، اما وحشتی که در صدای آن‌ها بود، هراس اسب‌ها را بیش‌تر می‌کرد، تا آن‌جا که جمله‌ی دشت نورانی شد از زبانه‌های خشمگین آتش و شب سراسر آتش و دود بود و فریاد و جیغ‌هایی از سر وحشت.

دختر کوچک، با وحشت از خواب پرید و روی تختش نشست و با زبان اسپانیایی مادرش را صدا زد و فریاد کشید: «مغربی‌ها! آیا مغربی‌ها آمده‌اند؟»

دایه‌ی او نفس زنان گفت: «خدای بزرگ، آن‌ها اردوگاه را آتش زده‌اند!»

«مادر مقدس، آن‌ها ما را به زیر پای خود خواهند انداخت و با شمشیرهای کمانی‌اشان قطعه قطعه خواهند کرد.» بعد جیغ کشید: «مادر!» سعی کرد از تخت

---

1. Granada

پایین بیاید: «مادرم کجاست؟»

او بیرون دوید، لباس خوابش به دور پایش می‌پیچید. پشت سرش، زبانه‌های آتش به مدخل چادر او سرایت کرد و در آنی سراسر چادر را گرفت. همه‌ی هزار، هزار چادر اردوگاه نقاطی فروزان بود که هم‌چون فواره جرقه‌هایی را به آسمان می‌پاشید و جرقه‌ها اندکی بعد هم‌چون دسته‌ای کرم شبتاب در تاریکی شب ناپدید می‌شدند.

«مادر!» فریاد او این بار برای کمک بود.

از درون شعله‌های آتش دو اسب غول پیکر، سیاه مانند جانوران افسانه‌ای، در حالی‌که کنار هم می‌تاختند بیرون آمدند. مادر از فراز اسب خم شد و فریاد کشید: «پهلوی دایه‌ات بمان، دختر خوبی باش.» صدای او با تحکم بود و نشانی از ترس در آن دیده نمی‌شد. «من و پدرت باید خودمان را به سپاهیان نشان دهیم.»

دختر کوچک دست‌هایش را به سوی مادر دراز کرد: «بگذار با تو بیایم مادر! من در آتش می‌سوزم. بگذار بیایم. مغربی‌ها مرا خواهند گرفت.»

نور آتش به زرهی که جلو بدن و ساق پاهای مادرش بود می‌تابید، گویی موجودی است سراسر از آهن، زنی از آهن که آموخته بود به مردان فرمان دهد. «اگر سربازان مرا نبینند فرار می‌کنند. تو که این را نمی‌خواهی.»

دختر کوچک از سر وحشت نالید: «برایم اهمیت ندارد. هیچ چیز اهمیت ندارد مگر تو. مرا سوار کن!»

زن سر جایش بر روی زین راست نشست: «سپاهیانم برایم مهم‌ترند. باید بروم.»

سر اسب را چرخاند: «بعداً به دنبالت می‌آیم. همین‌جا باش.» و بعد از روی شانه به او نگاه کرد: «این موضوع مهم‌تر است مجبورم.»

دختر با درماندگی به پدر و مادرش نگریست که دور می‌شدند زیر لب گفت: «مادر.» و بعد بلندتر: «مادر خواهش می‌کنم.» اما مادر بازنگشت.

مادیلا، دایه‌اش از پشت سر فریاد زد: «ما زنده زنده می‌سوزیم. بدو، بدو و جایی مخفی شو.»

دختر با خشمی ناگهانی رو به او کرد: «تو بهتر است ساکت شوی. اگر شاهزاده‌خانم ولز بتواند در میان این شعله‌های آتش دوام بیاورد، تو که خدمتکاری حتماً طاقت خواهی آورد.»

دید که دو اسب در میان چادرها به این‌سو و آن‌سو می‌روند. به هر کجا که سر می‌کشیدند فریاد خاموش می‌شد و نظمی ظاهری شکل می‌گرفت. مردان به خط می‌شدند، سطل‌ها را دست به دست تا نهر آب می‌رساندند و پر می‌کردند و سطل‌ها باز می‌گشت تا آتش را فرو نشاند. فرمانده‌اشان ناامیدانه در میان آن‌ها می‌دوید و آن‌ها را با پهنای شمشیرش می‌زد تا به سوی خطوط دفاعی گرد اردوگاه باز گردند. مبادا مغربی‌ها که شعله‌های آتش را از درون قلعه‌های تاریکشان دیده بودند به خیال حمله به اردوگاه به هم ریخته بیفتند. اما آن شب هیچ مغربی پیش نیامد. آن‌ها پشت دیوارهای بلند قلعه‌اشان باقی ماندند و در تعجب بودند که این مسیحیان دیوانه چه ترفندی در این شب تاریک زده‌اند و هشیار بودند مبادا حیله‌ای در کار باشد.

دختر پنج ساله عزم مادر برای غلبه بر آتش را شاهد بود، وقار او به عنوان یک ملکه را می‌دید، اعتقاد او به پیروزی علی‌رغم هرج و مرج و شکست را احساس می‌کرد. به یکی از صندوق‌های جواهرات تکیه کرد شالش را پاره کرد و به دور پاهای برهنه‌اش پیچید و صبر کرد تا اردوگاه آرام بگیرد.

هنگامی که مادر نزد دخترش بازگشت، او را دید که محکم با چشمانی که نشانی از اشک در آن نیست به انتظار ایستاده است.

ایزابلا[1]ی اسپانیایی از اسب پیاده شد و به طرف کوچک‌ترین و عزیزترین دخترش رفت و در حالی‌که سعی می‌کرد بر احساسات خود مسلط باشد او را از

---

۱. ایزابل I، ایزابل آراگون یا ایزابل کاتولیک ملکه‌ی کاستیل. با فردیناند پنجم ازدواج کرد و آن دو بعد از منازعات فراوان اسپانیا را یک‌پارچه کردند. حمایت ایزابل از دریانوردان منجر به کشف قاره‌ی امریکا توسط کریستف کلمب شد. (ایزابل با گرو گذاشتن جواهرات خود هزینه‌ی سفر کریستف کلمب را فراهم کرد).

زمین بلند کرد. نرم خویی این کودک را به جنگجویی پر طاقت مبدل نمی‌کرد، سستی نمی‌باید در وجود این شاهزاده‌خانم جای گیرد.

کودک که مانند مادرش از جنس آهن بود گفت: «حالا حالم خوب است.»

«نترسیدی؟»

«اصلاً.»

زن به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و گفت: «خوب است، این رفتاری است که من از شاهزاده‌خانم اسپانیایی انتظار دارم.»

دختر گفت: «و شاهزاده‌خانم ولز.»

اکنون این منم، دختری پنج ساله، کوچک، که به صندوق جواهرات تکیه داده‌ام. با چهره‌ای به سپیدی مرمر و چشمانی آبی که از ترس گشاد شده‌اند، به خود اجازه‌ی لرزیدن را نمی‌دهم، لبانم را به دندان می‌گزم تا فریاد نکشم. این منم، زاده شده در فاصله‌ی میان دو نبرد، در زمستانی سرد و سیلابی، پرورده شده در آغوش زنی نیرومند در لباس رزم، تمام کودکی‌ام در اردوکشی‌ها گذشته، تقدیرم چنین رقم خورده که برای جایگاهم در این جهان بجنگم، برای ایمانم در برابر دیگران بجنگم، بجنگم برای عهدم؛ زاده شدم برای نامم، برای ایمانم و برای تاج و تختم بجنگم. من کاتالینا[1] هستم، شاهزاده‌خانم اسپانیایی. دختر دو تن از بزرگ‌ترین تاج‌دارانی که جهان تاکنون به خود دیده است: ایزابلا از کاستیل و فردیناند[2] از آراگون. نام آن‌ها

---

۱. Catalina، کاترین آراگون ۱۵۳۶ـ۱۴۸۵: دختر فردیناند پنجم و ایزابل اول، با آرتور پسر ارشد هنری هفتم ازدواج کرد. اما ازدواج دیری نپایید و آرتور مُرد. او که خواستار رسیدن به تاج و تخت انگلستان بود سالها بلاتکلیف ماند تا عاقبت با هری برادر کوچک‌تر آرتور ازدواج کرد و به آرزوی دیرینه‌اش رسید. او زنی مقتدر بود و حکومت انگلستان را عملاً به دست گرفت، اما از شش فرزندش فقط یک دختر زنده ماند. هنری برای پیداکردن وارث ذکور او را طلاق داد و با ندیمه‌ی او آن بولین ازدواج کرد. کاترین طلاق خود و ازدواج با «آن» را غیرقانونی می‌دانست و از در مبارزه درآمد و این امر موجب تغییرات فراوانی در ساختار حکومتی و دینی انگلستان شد.

2. Ferdinand

همه‌جا را از قاهره تا بغداد از کنستانتینوپول تا هند و از همه بیش‌تر مغربیان را و سرزمین‌های دورتر از آن و ترک‌ها و ستایندگان ما را و رقبای ما را و دشمنان ما را تا هنگام مرگ به خود می‌لرزاند. نام والدین مرا پاپ تبرک کرده تا بر علیه دشمنان بجنگند و آن‌ها بزرگ‌ترین جنگجویانی هستند که اسپانیا تاکنون به خود دیده؛ و من کوچک‌ترین دختر آن‌ها، کاتالینا، شاهزاده‌خانم ولز، ملکه انگلستان خواهم شد.

از آن هنگام که دختری سه ساله بودم نامزد شاهزاده آرتور، پسر شاه انگلستان هنری شدم، و هنگامی که پانزده ساله شدم باید سوار بر کشتی زیبایی که پرچم اسپانیا بر فراز بزرگ‌ترین دکل آن در اهتزاز است به کشور او بروم، و من همسر او خواهم شد و ملکه‌ی او. کشور او غنی و حاصلخیز است و پر از چشمه‌های زیبا و صدای آبشارهایی که فرو می‌ریزند و میوه‌های رسیده و گرم و سرشار از عطر گل‌ها و کشور او کشور من خواهد شد و باید از آن حفاظت کنم و همه‌ی این‌ها از هنگام تولد من معین شده، همیشه می‌دانستم که چنین خواهد بود، و گر چه از ترک مادرم و سرزمینم متأسف خواهم شد اما از آن‌جا که شاهزاده خانم زاده شدم، مقدرم چنین بوده که ملکه باشم و من وظیفه‌ام را نیک می‌دانم.

من کودکی هستم با ایمان راسخ، می‌دانم که ملکه‌ی انگلستان خواهم شد زیرا اراده‌ی خداوند چنین است و فرمان مادرم، و من مانند مردم سرزمینم می‌دانم که اراده‌ی خداوند و فرمان مادرم همیشه در این جهت بوده و به تحقق خواهد پیوست.

هنگام سپیده صبح از اردوگاه سپاهیان بیرون از حصار غرناطه چیزی جز چادرهای سوخته و تیرهای چوبی سیاه و حسرت باقی نمانده بود. همه چیز در آتش غفلت شمعی که از سر بی‌احتیاطی نزدیک پارچه‌ای روشن شده بود، از میان رفته بود. راهی جز بازگشت نمانده بود.

سپاهیان اسپانیایی باشکوه و جلال دست به محاصره‌ی آخرین پایگاه مغربی‌ها

زده بودند و اکنون تا مرز نابودی سوخته بود. سپاهیان می‌باید عقب‌نشینی کنند تا از سر نو ساماندهی شوند.

اما ایزابلای اسپانیایی چنین فرمان داد: «نه، ما عقب‌نشینی نمی‌کنیم.»

سرداران سپاه همه در زیر سایبانی نیم سوخته جمع شدند و در حالی‌که مگس‌های سمج را از سر و روی خود می‌راندند به شور نشستند.

یکی از سرداران به آرامی گفت: «علیاحضرت، ما این فصل را از دست دادیم. این قضیه نه به غرور ما ربطی دارد و نه به اراده‌ی ما. ما چادر نداریم، پناهگاهمان از دست رفته، بخت نامراد ما را از پا درآورد. می‌باید بازگردیم و از نو همه چیز را آماده کنیم. همسر شما...» به مرد خوش چهره‌ای با پوست تیره که در گوشه‌ای ایستاده بود اشاره کرد، «...این موضوع را می‌داند. همه‌ی ما این را می‌دانیم. از سر نو دست به محاصره خواهیم زد. آن‌ها ما را شکست ندادند. اما یک فرمانده‌ی خوب به درستی می‌داند چه هنگام باید عقب‌نشینی کند.»

همه‌ی مردان به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادند، عقل سلیم چنین می‌گفت باید دست از محاصره‌ی غرناطه بردارند. جنگ ادامه داشت. هفتصد سال بود که ادامه داشت. هر سال پادشاهان قلمرو خود را وسعت می‌بخشیدند. یک سال دیرتر یا زودتر فرق نمی‌کرد. دختر کوچک که به تیر مرطوب که بوی عنبر خیس را می‌داد تکیه کرده بود به چهره‌ی جدی مادرش می‌نگریست که هیچ‌گاه تغییر نمی‌کرد.

او چنین گفت: «اتفاقاً این قضیه به غرور ما مربوط می‌شود. ما با دشمنی می‌جنگیم که غرور را بسیار بهتر از ما می‌شناسد. اگر با لباس‌های نیمه سوخته‌امان به عقب بخزیم، هم‌چون مشتی سپاهیان گرسنه مفلوک که بقچه‌هایمان را زیر بغل زده‌ایم، صدای خنده‌ی آن‌ها تا آسمان‌ها خواهد رفت. من اجازه نمی‌دهم. از همه‌ی این‌ها گذشته اراده‌ی خداوند چنین است که با مغربی‌ها بجنگیم، اراده‌ی خداوند چنین است که پیش برویم، پس پیش خواهیم رفت.»

پدر کودک با لبخندی شیطنت‌آمیز به آن‌ها می‌نگریست، اما ناراضی نبود. وقتی

سرداران به او نگاه کردند دستش را تکانی داد: «ملکه درست می‌گوید. ملکه همیشه درست می‌گوید.»

«اما ما نه چادری داریم و نه اردوگاهی»

او سؤال را به سوی ملکه هدایت کرد: «شما چه می‌گویید؟»

ملکه با صلابت گفت: «اردوگاهی جدید می‌سازیم.»

«علیاحضرت، ما تا فرسنگ‌ها کشتزارهای دور غرناطه را نابود کردیم تا مغربی‌ها دچار قحطی شوند. نه لباسی داریم، نه پارچه‌ای، نه نهر آب و قناتی این‌جا هست و نه گندمی در مزارع، قنات‌ها را ویران کردیم و مزارع را زیرورو. می‌خواستیم به آن‌ها ضربه بزنیم اما خودمانیم که نابود می‌شویم.»

«اردوگاهی می‌سازیم با سنگ. فکر می‌کنم سنگ گیرمان بیاید نه؟»

شاه خنده‌اش را به سرفه کوتاه کرد و گفت: «عزیزم ما در دشتی هستیم پر از سنگ‌های خارا. چیزی که فراوان داریم سنگ است.»

«پس با این سنگ‌ها می‌سازیم، نه یک اردوگاه بلکه یک شهر را.»

«این کار شدنی نیست!»

ملکه رو به شوهرش کرد: «شدنی است. اراده‌ی خدا و من چنین است.»

شاه هم سر تکان داد: «شدنی است.» بعد زیر چشمی نگاهی به همسرش کرد و لبخندی زد: «وظیفه‌ی من آن است که ناظر اجرای اراده‌ی خداوند باشم و شما را نیز تشویق به این کار کنم.»

سپاهی که مغلوب عنصر آتش شد، رو به خاک و آب آورد. آن‌ها مانند بردگان زیر نور خورشید عرق می‌ریختند و هنگام شب از سرما به خود می‌لرزیدند و مانند روستائیان در باقیمانده‌ی مزارع جان می‌کندند تا محصولی را برای فصل بعد به عمل آورند. همان مزارعی که تصور می‌کردند پیروزیشان را در آن جشن خواهد گرفت. هر کس ــ از افسران سواره نظام، سرداران، نجبای بزرگ مملکت، عموهای

شاه می‌باید به سختی کار کند و شب‌ها را بر روی زمین سرد و سخت بخوابد. مغربی‌ها از فراز جان‌پناه‌های قلعه‌ی سرخ تسخیرناپذیر بر فراز غرناطه این صحنه‌ها را نگاه می‌کردند و فکر می‌کردند اسپانیایها چه جرأتی دارند. هیچ کس نمی‌توانست در اراده‌ی آن‌ها شک کند و در عین حال هر کسی تصور می‌کرد این تلاش محکوم به شکست است. هیچ نیرویی قادر به فتح قلعه سرخ در غرناطه نبود؛ دویست سال بود که این قلعه سر پا ایستاده بود، این قلعه بر فراز پرتگاه‌هایی که مشرف به دشت بود، جای داشت. هیچ شبیخون و حمله‌ی ناگهانی کارساز نبود. صخره‌های سرخ پرتگاه زیر قلعه، خودبه‌خود دیوارهای نفوذناپذیری برای قلعه محسوب می‌شد. هیچ نردبانی تا لب دیوارهای آن نمی‌رسید. هیچ گروهی نمی‌توانست از این صخره‌های صاف بالا رود.

شاید دست خیانتکاری در این قلعه را بر روی دشمن باز می‌کرد، اما کدام نادانی پیدا می‌شد که قدرت استوار مغربی‌ها را که دنیایی شناخته شده پشتیبان آن‌ها بود و ایمانی نیرومند پشت سر آن‌ها ایستاده بود را رها کند و دل به جنون لشگریان اسپانیا که شاهشان چند وجب خاک پر از خار و صخره را در اروپا صاحب بود و تازه آن چند وجب خاک هم دچار تفرقه و آشوب بود بپیوندد؟ چه کسی حاضر بود «ال ـ یعنا» باغی را که به بهشت برین طعنه می‌زد و درون دیوارهای زیباترین مکان اسپانیا، یعنی زیباترین مکان در اروپا قرار داشت را برای تصرف قلعه‌های کاستیل و آراگون از دست وانهد؟

نیروهای کمکی برای مغربی‌ها از آفریقا می‌رسید. آن‌ها همه‌جا متحدانی مشتاق از مغرب تا سنگال، داشتند. کمک از بغداد و قسطنطنیه می‌رسید. فتح غرناطه در برابر پیروزیهایی که فردیناند و ایزابلا به دست آورده بودند ناچیز بود اما پشت این قلعه بزرگ‌ترین امپراطوری عالم قرار داشت، امپراطوری که بنیاد آن بر ایمان بود.

اما شگفتا، روزبه‌روز، هفته به هفته، به آرامی و در مبارزه با گرمای روز و سرمای شب اسپانیایی‌ها غیر ممکن را ممکن ساختند. نخست محرابی در گوشه‌ای برپا شد

زیرا بنایان محلی بزرگ‌تر از آن را نمی‌توانستند بنا کنند، بعد خانه‌ای کوچک با سقفی صاف و درون آن حیاطی کوچک و چند اتاق برای شاه فردیناند و ملکه ایزابلا و خانواده‌ی سلطنتی، پسر بسیار عزیزشان که وارث تاج و تخت بود، و سه دختر بزرگتر، ایزابل، ماریا، جوانا و کاتالینا کوچک‌ترینشان.

ملکه چیزی بیش‌تر از چهار دیواری و سقفی نمی‌خواست. او سال‌ها را در میادین جنگ گذرانده بود و توقع تجملات را نداشت. بعد چندین آلونک سنگی گرداگرد این خانه برای نجبایی که با اکراه در آن جاگرفتند، ساخته شد. بعد، از آن‌جا که ملکه زنی صاحب تدبیر بود برای اسب‌ها اصطبل ساختند و انبارهای محکم برای باروت این ماده‌ی گرانبها که ملکه آن‌ها را با فروش جواهرات خود از ونیزی‌ها خریده بود، سپس سربازخانه‌ها و آشپزخانه‌ها برپا شد و کم‌کم شهری کوچک به جای آن اردوگاه ساخته شد، هیچ‌کس تصور نمی‌کرد این کار عملی باشد اما عملی شد. آن را سانتافه[1] خواندند و ایزابلا یک بار دیگر بر بداقبالی خود چیره شد. محاصره نکبت‌بار غرناطه به دست شاهی متعصب اما مصمم ادامه یافت.

***

کاتالینا شاهزاده خانم ولز، به چادر یکی از بزرگ‌ترین نجبای اسپانیا رسید. او و چند تن از دوستانش کنار هم نشسته بودند و نجوا می‌کردند. کاتالینا پرسید: «دون هرناندو، چه می‌کنید؟» کاتالینا این سؤال را با اطمینانی پرسید که از مجاورت با مادری مصمم و پدری که شخصیت او را نمی‌توانست نادیده بگیرد به دست آورده بود.

لرد هرناندو پرز دل بولگار[2] با لبخندی که حکایت از آن داشت که کودک باز هم می‌تواند سؤال کند گفت: «هیچ کاری فرزند.»

«ولی داشتید چیزی می‌گفتید؟»

«بله، ولی رازی است بین ما.»

«من به کسی نمی‌گویم.»

---

1. Santafe

2. Hernando Perez del Bolgar

«شاهزاده خانم مطمئنم که خواهید گفت. این راز آن‌قدر مهم است که کسی نمی‌تواند آن را افشا نکند به خصوص اگر دختر کوچکی مثل شما باشد.»

«من چیزی نمی‌گویم. باور کنید که نمی‌گویم.» فکری کرد و افزود. «قولم بر سر سرزمین ولز.»

«سر ولز! سرزمین خودتان؟»

«پس سر انگلستان؟»

«انگلستان؟ میراث شما؟»

دختر سر تکان داد: «سر ولز و انگلستان، و سر اسپانیا.»

«خوب در این صورت با این قول‌های محکمی که دادید می‌گویم. قسم بخورید که به مادرتان نخواهید گفت.»

دختر سر تکان داد، چشم‌های آبی‌اش گشادتر شده بود.

«ما می‌خواهیم به داخل الحمرا برویم. دروازه‌ای را می‌شناسم کوچک که به خوبی از آن مراقبت نمی‌شود و وقتی داخل شدیم حدس بزن چه خواهد شد؟»

دختر سرش را تند تکان داد. گره‌ی روبان سرش به این‌سو و آن‌سو تکان خورد.

«می‌خواهیم به درون قصر برویم و در شاه‌نشین قصر نام خود را با خنجر سر دیوار حک کنیم. نظرت در این باره چیست؟»

دختر کوچک‌تر از آن بود که بفهمد آن‌ها به سوی مرگ حتمی خویش می‌روند. هیچ خبری از نگهبان‌های پشت هر دروازه نداشت، از خشم مغربی‌ها چیزی نمی‌دانست.

«به نظرتان نقشه‌ی جالبی نیست؟»

«کی خواهید رفت؟»

«امشب. امشب شبی است که باید برویم!»

«خوابم نمی‌برد تا شما برگردید.»

«باید برایم دعا کنید و بعد بخوابید، سپیده دم می‌آیم و هر آن‌چه بر ما رفته را

برایتان، شما و مادرتان، بازگو می‌کنم.»

دختر سوگند خورد که نخواهد خوابید و بیدار ماند. با تنی منقبض سر جای خود بیدار ماند، دایه کارهایش را انجام داد و در را بست و پرده‌ها را کشید و اندک اندک پلک‌هایش بر هم آمد و خوابش برد.

صبح رسید و آن نجیب‌زاده نیامد. جای اسبش در اصطبل خالی بود، و دوستانش هم نبودند. دختر کوچک برای نخستین بار در زندگی احساس خطر می‌کرد. خطری مرگبار و برای هیچ چیز به جز افتخار و این افتخار می‌باید در ترانه‌ای خوانده می‌شد.

دختر پرسید: «او کجاست؟ هرناندو را می‌گویم؟»

سکوت ندیمه‌اش مادیلا به او هشدار داد که اتفاقی افتاده، دختر با تردید پرسید: «فکر کنی بازمی‌گردد؟»

اندک اندک دانستم که شاید او باز نگردد و زندگی همانند قصیده‌ای نیست که انسان همیشه در آن پیروز است و مردان خوش چهره در جوانی شمع عمرشان خاموش نگردد. اکنون می‌دانم اگر او شکست خورده، کشته می‌شود. آیا پدر من هم روزی خواهد مرد؟ و من نیز؟ حتی من هم می‌میرم؟ کاتالینای کوچک اهل اسپانیا، شاهزاده خانم ولز؟

در محراب گرد کوچکی که برای مادرم ساخته‌اند زانو می‌زنم. اما دعا نمی‌خوانم. من در برابر این دنیای غریبی که پیش روی من گشوده شده به حیرت افتاده‌ام. اگر ما بر حق هستیم ــ که در این باره اطمینان دارم ــ و اگر این مردان جوان خوش چهره بر حق هستند ــ که یقین دارم هستند ــ و اگر ما و آرمانمان بر حق است و دست خدا بر سر ماست چرا باید این همه شکست بخوریم؟

اگر چیزی را به درستی نفهمیده‌ایم، پس چیزی در این میان بر خطاست، و ما همگی میرا هستیم به یقین، و شکست‌پذیر. حتی هرناندو پرز دل بولگار خوش چهره و دوستان خندانش و حتی پدر و مادر من نیز ممکن است شکست بخورند.

اگر هرناندو ممکن است بمیرد پس پدر و مادر من هم خواهند مرد، و اگر چنین است پس چه جای آسایش است این جهان؟ اگر مادر نیز هم‌چون سربازی ساده، مانند مادیانی که ارابه‌ی بار را می‌کشد، می‌میرد ــ و من مرگ آدمیان و حیوانات بسیاری را دیده‌ام ــ چگونه جهان به حرکت خود ادامه می‌دهد؟

زمان بارعام رسید. همه به دیدار ملکه آمدند، درباریان و دوستان و بناگاه او هم در میان آن‌ها ظاهر شد، لباسی آراسته به تن کرده، با ریشی شانه شده، چشمانی شوخ و همه‌ی ماجرا بازگو شد: که چگونه لباس مغربی‌ها را به تن کرده و در تاریکی شب چگونه از جلو چشم نگهبانان رد شده‌اند و از خیابان‌های تاریک شهر گذشته‌اند و خود را به قصرالحمرا و شاه‌نشین آن رسانده‌اند و نام خود را بر دیوارها کنده‌اند و بعد نگهبانانی که خبر شده‌اند به مصاف آن‌ها آمده‌اند و آن‌ها از دیوارهای قصر خود را به آن‌سو انداخته‌اند و با شبگردهای مشعل به دست تن به تن، نفر به نفر جنگیده‌اند و گریخته‌اند و راهی به بیرون پیدا کرده‌اند زیر نور ماه حیران، بی‌آن که خراشی به آن‌ها وارد آمده باشد و مویی از سر یکی از آنان کم شده باشد. پیروزی بزرگی برای آنان بود!

این حادثه‌ی بزرگی بود که از پیش چشم حصارهای لایه لایه دشمن بگذری و خود را مخفیانه به الحمرا برسانی و باز از دید قراولان پنهان، وارد قصر شوی و وجب به وجب پیش روی و هیچ‌کس و هیچ چیز مانع تو نباشد. شکستی بزرگ برای دشمنی که او را مضحکه کرده‌ای که خواب بودید ای مردان که دشمن پیش چشم‌تان آمد و دور شما چرخید و رفت؟ خنده‌دارترین واقعه‌ی این جنگ بلکه خنده‌دارترین واقعه‌ی تمام جنگها بود این شبگردی رندانه.

ملکه شاد بود، شاه نیز، شاهزاده خانم و خواهرانش به قهرمان چنان می‌نگریستند گویی از حکایت‌های عاشقانه سر برآورده بود. شوالیه‌ای از دوران آرتور و شوالیه‌های میزگرد. کاتالینا از سر شوق دست‌هایش را به هم می‌کوبید و

دستور می‌داد که هرناندو داستانش را مکرر و از نو تکرار کند. اما در پشت ذهنش به یاد می‌آورد چگونه فکر بر نگشتن آن‌ها چه سرمایی را در تنش دوانده بود.

بعد، همگی منتظر واکنش دشمن ماندند. یقین داشتند که دشمن، دشمنی که ضربه خورده به تلافی برخواهد خاست. این چالش بدون پاسخ نمی‌ماند. انتظار چندان به درازا نکشید.

ملکه و فرزندانش به تماشای زوبیا[1] رفتند. شهری نزدیک غرناطه. ملکه از آن‌جا می‌خواست دیوارهای نفوذناپذیر قلعه را خود ببیند. آن‌ها با دسته‌ای کوچک از سواران از اردوگاه خارج شدند و هنگامی که به دهکده‌ی کوچک رسیدند فرمانده با چهره‌ای به رنگ گچ نزد آن‌ها آمد و خبر داد که با چشم خود دیده دروازه‌ی قلعه باز شده و لشگری کامل از آن بیرون آمده. وقتی برای بازگشتن به اردوگاه نبود. ملکه و سه شاهزاده خانم نمی‌توانستند از چنگ چابک سواران مغربی سوار بر اسبان بادپای عربی بگریزند. جایی برای پنهان شدن نبود. حتی جایی برای سنگر گرفتن هم نبود.

ملکه با شتاب خود را به سقف صاف یکی از خانه‌ها رساند، و دست شاهزاده خانم کوچک را هم گرفته از نردبانی بالا برد. خواهرانش پشت آن‌ها می‌دویدند. ملکه گفت: «باید ببینم. خودم باید ببینم.»

«مادر دستم درد گرفت.»

«ساکت شو. باید ببینم آن‌ها چه قصدی دارند.»

کودک در حالی‌که نفس نفس می‌زد پرسید: «آن‌ها برای کشتن ما می‌آیند؟»

«شاید. باید ببینم.»

دسته‌ای سرباز سوار بودند نه لشگری کامل. فرمانده‌ی آن‌ها مردی بود غول پیکر، با چهره‌ای سوخته به رنگ آبنوس و سایه‌ای از لبخند بر لب داشت و بر اسب سیاه بزرگی نشسته بود که سیاهی چهره‌ی او را دو چندان نشان می‌داد. اسبش خُرّه می‌کشید و دندانهایش را نشان می‌داد.

---

1. Zobia

شاهزاده خانم ولز از مادرش پرسید: «مادر این مرد کیست؟»

«نام آن مغربی «یارف»[1] است و می‌ترسم به دنبال دوست تو، هرناندو آمده باشد!»

«اسبش چه‌قدر ترسناک است، انگار می‌خواهد همه را گاز بگیرد.»

«او عمداً لب‌های اسبش را بریده تا ترسناک به نظر بیاید. اما ما از چنین چیزهایی نمی‌ترسیم.»

کودک هراسیده پرسید: «بهتر نیست فرار کنیم؟»

مادر که غرق تماشای منظره سواران مغربی شده بود نشنید دخترش چه گفته است.

«مادر تو که نمی‌گذاری او به هرناندو آسیبی برساند مگر نه؟»

«هرناندو او را به مبارزه طلبید. یارف پاسخ او را می‌دهد. ما ناچاریم با آن‌ها بجنگیم. یارف مرد باشرفی است، او نمی‌تواند از مبارزه شانه خالی کند.»

«چه‌طور می‌تواند مرد باشرفی باشد؟ او یک مغربی است؟ یک کافر؟»

«آن‌ها بسیار مردان با ایمانی هستند. گرچه ما آن‌ها را کافر می‌دانیم و یارف قهرمان آن‌هاست.»

«چه کار می‌خواهی بکنی؟ چه‌طور می‌شود خودمان را نجات دهیم؟ این مرد به بزرگی غولی است.»

ایزابلا گفت: «دعا خواهم کرد و پهلوان اردوی ما، گارلوسکو دولادوگا به جای هرناندو جواب یارف را خواهد داد.»

ایزابلا روی پشت بام، گویی در نمازخانه‌ی خود در کوردوباست، زانو زد و چشم‌ها را بست تا دعا بخواند. بعد خواهر بزرگ‌تر کاتالینا، جوانا زانو زد، شاهزاده خانم ایزابل و ماریا، دو خواهر دیگرش هم از آن‌ها تبعیت کردند. کاتالینا می‌دید که ماریا از ترس می‌لرزد و چهره‌ی ایزابل مثل گچ سفید شده است.

«ای پدر ما که در آسمانی، ما برای سلامت خود دست به دعا برداشته‌ایم، ما برای ایمان خود و حفظ سپاهیانمان دعا می‌خوانیم.» ملکه ایزابلا سر بلند کرد به آسمان

---

1. Yarfe

آبی نگریست. «ما برای پیروزی قهرمان تو گارلوسکو دولادوگا در این هنگامه‌ی آزمایش دعا می‌خوانیم.»

دخترها دسته جمعی گفتند: «آمین.» و بعد مسیر نگاه مادر خود را دنبال کردند که متفکر و خاموش به ردیف سربازان اسپانیایی می‌نگریست.

کاتالینا پرسید: «اگر خدا از او حمایت می‌کند ...؟»

مادرش به آرامی گفت: «خاموش باش، بگذار خدا کار خود را بکند، و من کار خودم را.» دوباره چشمانش را برای دعا بست.

کاتالینا رو به خواهر بزرگ‌ترش کرد و لباس او را کشید. «ایزابل اگر خدا از او حمایت می‌کند، چرا باید در خطر باشد؟»

ایزابل به خواهر کوچکترش نگاه کرد و گفت: «خداوند راه را برای کسانی که دوست دارد هموار نمی‌کند. کسانی که خدا بیش‌تر از همه دوستشان دارد ...» بعد با صدایی خفه افزود: «برایشان بلایی نازل می‌کند تا آن‌ها را بیازماید. کسانی که خدا بیش‌تر از بقیه دوستشان دارد، کسانی هستند که بیش‌تر رنج می‌برند. من می‌دانم، خوب می‌دانم زیرا تنها مردی را که برای همیشه دوست دارم از دست دادم، تو خودت می‌دانی، درباره‌ی «جاب»[1] می‌گویم کاتالینا.»

دختر کوچک پرسید: «پس چگونه باید پیروز شویم؟ از آن‌جا که خدا مادر را دوست دارد بدترین سختی‌ها را برایش نازل می‌کند.»

مادرشان گفت: «ساکت. نگاه کنید و با ایمان دعا بخوانید.»

گروه کوچک آن‌ها و قشون مغربی‌ها جلو یکدیگر صف کشیدند و برای نبرد آماده شدند. بعد یارف سوار بر اسب تنومند و سیاه خود پیش آمد. مغربی جانور شاهوار خود را نزدیک خطوط اسپانیایی‌ها پیش آورد و هنگامی که فریاد خشم آلود آن‌ها را شنید لبخندی زد.

ملکه ایزابلا زیر لب گفت: «کافر. خداوند او را لعنت کند.»

---

1. Jab

پهلوان اردوی ملکه، دولادوگا اسبش را هی کرد و تا نزدیک خانه‌ای آمد که ملکه و دخترانش بر سقف آن ایستاده بودند، او نزدیک درخت زیتونی ایستاد و کلاهخودش را برداشت و نگاهی به ملکه و دخترانش کرد. موهای سیاهش بر اثر عرق و گرما حلقه حلقه شده بود: «علیاحضرت، آیا اجازه دارم آغاز به این مبارزه کنم؟»

ملکه با نگاهی مات گفت: «بله، برو به امید خدا گارلوسکو دولادوگا.»

کاتالینا گفت: «آن مرد غول پیکر او را خواهد کشت.» دامن مادرش را کشید: «به او بگو نباید برود، یارف از او تنومندتر است. او را خواهد کشت.»

ایزابلا چشمانش را برای دعا بست و گفت: «هرچه خدا بخواهد همان می‌شود.»

«مادر! علیاحضرت مگر نمی‌بینی این مرد غولی است و پهلوان ما را خواهد کشت.»

مادر چشمان آبی‌اش را باز کرد و به دخترش نگاه کرد و هنگامی که دید چهره‌ی او از اضطراب برافروخته شده و چشمانش پر از اشک است گفت: «آن‌طور خواهد شد که خدا می‌خواهد.» و بعد آرام اما محکم گفت: «ناچاری که ایمان داشته باشی که داری اراده‌ی خداوند را محقق می‌کنی. بعضی اوقات سر در نمی‌آوری، بعضی اوقات تردید می‌کنی، اما اگر اراده‌ی خدا را به انجام می‌رسانی نمی‌توانی به راه اشتباه بروی، نمی‌توانی اشتباه کنی. این را به خاطر بسپار کاتالینا، چه این نبرد را ببریم یا ببازیم فرقی نمی‌کند. ما سرباز حقیقتیم. تو سرباز حقیقتی. چه بمیریم و بمانیم فرقی نمی‌کند. سرانجام با ایمان خواهیم مرد. فقط این است که اهمیت دارد. شاید امروز پیروز نشویم، اما فردا پیروز خواهیم شد.»

کاتالینا زبان به اعتراض گشود. لب زیرینش می‌لرزید: «اما دولادوگا...»

مادرش محکم گفت: «شاید سرنوشت او این است که امروز نزد خدا برود. باید برای او دعا کنیم.»

جوانا برای خواهر کوچکش شکلکی در آورد، اما وقتی مادرشان دوباره زانو زد، آن‌ها هم زانو زدند. ایزابل در کنار آن‌ها بود و ماریا هم در طرف دیگرشان. دختران

از لای چشم‌ها می‌دیدند که هر دو پهلوان سواره به سوی یکدیگر می‌روند تا در میدان نبرد جایی در برابر هم موضع بگیرند.

ملکه چشمانش را هم چنان بسته نگه داشت تا دعایش را تمام کرد. او حتی نعره‌ی دو مرد را نشنید که نقاب کلاهخودهایشان را پایین آوردند و نیزه‌هایشان را بالا بردند.

کاتالینا بلند شد و به دیواری کوتاه لب بام تکیه کرد تا صحنه را بهتر ببیند. اسب اسپانیایی به سوی حریف چهار نعل تاخت. اسب سیاه مغربی نیز با همان سرعت از سوی دیگر تاخت را آغاز کرده بود. صدای ضربه‌ی نیزه‌ها به زرهی که بر تن داشتند حتی در این فاصله هم شنیده شد و هر دو مرد بر اثر ضربه سنگین از روی اسب‌ها به زیر افتادند، در حالی‌که نیزه‌هایشان شکست و زره‌هایشان تاب برداشته بود. این مبارزه هیچ شباهتی به نیزه بازی‌های درباری نداشت. برخوردی وحشیانه بود که می‌باید گردنی بشکند یا جسمی از کار بیفتد.

کاتالینا فریاد زد: «او افتاد یا مرده!»

مادرش جمله او را تصحیح کرد: «او گیج و منگ شده، نگاه کن، دارد بلند می‌شود.»

شوالیه‌ی اسپانیایی سر پا شد و مانند اشخاص منگ به این‌سو و آن‌سو یله می‌شد. ضربه‌ی سنگینی به سینه‌اش خورده بود. مرد تنومند زودتر سر پا شده بود، زره سینه و کلاهخودش را به کناری انداخت و شمشیر بزرگ داس مانندی را از نیام کشید که نور خورشید بر آن برق می‌زد. دولادوگا هم شمشیرش را کشید. هنگامی که دو شمشیر به هم خوردند جرقه‌ای جهید و گویی دو تیغه در هم قفل شد و کشمکش آن‌ها آغاز گردید. هر یک تلاش می‌کرد دیگری را به عقب براند. آن‌ها به‌سختی دور زدند درحالی‌که سنگینی زره و سلاح‌هایشان زانوهایشان را خم می‌کرد. اما از هم اکنون پیدا بود که مغربی نیرومندتر است. پیدا بود دولادوگا زیر فشار کم‌کم تسلیم می‌شود. او سعی کرد به عقب برود و خود را رها کند اما فشار

مغربی بی امان بود و او سرانجام به زمین افتاد. شوالیه‌ی سیاه در آنی روی او بود و او را به زمین چسباند. شمشیرش را بالا برد.

دولادوگا سعی داشت شمشیرش را بالا بیاورد اما نمی‌توانست.

مغربی گردن او را نشانه گرفته بود و می‌رفت تا ضربه‌ی واپسین را وارد کند. چهره‌اش درهم شده بود، دندان‌ها را به هم فشرده بود. اما به ناگاه فریادی زد و به عقب افتاد. دولادوگا غلتی زد و مانند سگی زخمی روی دست و پا راه رفت.

مغربی به زمین افتاده بود و با دست سینه‌اش را گرفته بود، شمشیرش را به زمین انداخت. در دست چپ دولادوگا خنجر کوتاهی بود که با لکه‌های خون سرخ شده بود. اسلحه‌ای مخفی برای زمان ناامیدی. مغربی با تلاشی فوق انسانی از جا بلند شد و سرپا ایستاد و به سوی سپاهیان خود می‌رفت و فریاد زد «من شکست خوردم.» مردانی به سوی او دویدند تا او را بگیرند.

با اشاره‌ای ناپیدا، دروازه‌ی بزرگ قلعه باز شد و سربازان از آن بیرون ریختند. جوانا از جا پرید: «مادر، باید فرار کنیم.» و بعد جیغ کشید: «دارند می‌آیند. هزار، هزار دارند می‌آیند.»

ایزابلا از زمین بلند شد. حتی وقتی دخترش به سوی پله‌ها دوید. او با صدایی تیز گفت: «جوانا برگرد. دخترها، باید دعا کنید.»

بعد از جا بلند شد و به لبه‌ی بام رفت. نخست به افراد خود نگاه کرد و دید که افسرها سربازان را با شتاب آرایش جنگی می‌دهند تا برای حمله‌ی مغربی‌ها آماده باشند. بعد به جستجوی جوانا در حیاط خانه برآمد و چون آن‌جا نبود با هراس به آن سوی خانه نگاه کرد تا ببیند او به سوی اسبش رفته یا دوباره به طرف مادرش باز گشته است؟

ایزابلا، که دخترش را دوست می‌داشت چیزی نگفت به طرف دخترها باز گشت و با آن‌ها زانو زد. گفت: «بهتر است دعا کنیم.» و چشمانش را بست.

***

جوانا، همان شب وقتی در اتاقشان بودند گفت: «او حتی نگاه هم نمی‌کرد.» آن‌ها داشتند دست‌هایشان را می‌شستند و لباس‌هایشان را که کثیف شده بود عوض می‌کردند. جوانا گفت: «در میانه‌ی نبرد هستیم و او چشم‌هایش را می‌بندد.»

ایزابل گفت: «او می‌داند که این کارش برای توجه خداوند به او بهتر است از این که به این طرف و آن طرف بدود و فریاد بکشد. سپاهیان هم روحیه‌ای بهتر پیدا می‌کنند وقتی او را در این حالت زانو زده و چشم‌های بسته ببینند که دعا می‌خواند.»

«اگر تیر یا نیزه‌ای به سوی او پرتاب می‌شد چه؟»

«حالا که نشد. نه به سوی او و نه ما تیری پرتاب نشد و این مبارزه را بردیم. تو جوانا مثل یک دختر دهاتی دیوانه رفتار کردی. من که از کارت خجالت می‌کشم. نمی‌دانم چه بلایی سرت آمده. دیوانه شدی یا جن زده.»

«تو حرف نزن بیوه زن احمق، حرف‌هایت برایم مهم نیستند.»

## ۶ ژانویه‌ی ۱۴۹۲

مغربی‌ها روزبه‌روز روحیه‌اشان را بیش‌تر از دست می‌دادند. نبرد دو پهلوان آخرین نبرد آن‌ها شده بود. پهلوانشان مرده بود، شهرشان در محاصره بود، آن‌ها در زمینی که پدرشان آن را حاصلخیز کرده بودند گرسنگی می‌کشیدند. از همه بدتر، از کمک‌هایی که قرار بود از آفریقا برایشان برسد خبری نبود. ترک‌ها با آن‌ها سوگند دوستی خورده بودند، اما سربازان ینی چری نیامده بودند، سلطان آن‌ها ترسیده بود، پسر او نزد فرنگی‌ها گروگان بود. فردیناند و ایزابلا مقتدرترین سلاطین اروپا بودند و کشورهای دیگر از آن‌ها حمایت می‌کردند. چند روز بعد از مرگ پهلوانشان، بوبدیل سلطان غرناطه با شرایط صلح موافقت کرد و چند روز بعد میهمانی باشکوهی برپا شد که جلال مغربیان اسپانیا در آن هویدا بود. شاه با پای خود به دروازه‌ی آهنی شهر آمد و کلیدهای الحمرا را که بر بالشی ابریشمین گذاشته به شاه و ملکه‌ی اسپانیا تقدیم کرد.

غرناطه، دژ سرخ رنگی که بالای سر شهر ایستاده بود تا از آن محافظت کند و قصر باشکوهی که درون دیوارها پنهان بود ــ الحمرا ــ به فردیناند و ایزابلا تحویل داده شد.

خانواده‌ی سلطنتی اسپانیا، در حالی‌که ملبس به لباس‌های ابریشمینی که از دشمن به غنیمت گرفته شده بود، مانند سلاطین شرقی به غنایم بی‌شمار خود می‌اندیشیدند. آن روز عصر، کاتالینا شاهزاده خانم ولز، به درون زیباترین قصرهای اروپا پا نهاد و رایحه‌ی گل‌ها را بویید و در سایه‌سار خنک درختان تأمل کرد و شبش را در اتاق‌های باشکوه حرمسرا گذراند و صبح با زمزمه‌ی فواره‌ها بیدار شد و خود را شاهزاده خانمی مغربی دید که در میان تجملات و زیبایی‌ها بزرگ شده است.

و چنین است زندگی من، از روز پیروزی، من در اردوکشی‌ها بزرگ شده‌ام و همگام با لشگریان از محاصره تا نبرد، و چیزهایی دیده‌ام که هیچ کودکی ندیده، هر روز با ترس مواجه شده‌ام. از روی جنازه‌ی سربازانی که در گرمای بهار رو به فساد و تلاشی بوده‌اند گذشته‌ام زیرا فرصتی برای تدفین مردگانمان نداشتیم. بر قاطرهایی نشسته‌ام که پشت آن‌ها از خون مردگانی که بر خود حمل می‌کردند سرخ بوده است.

سلاح‌های پدرم را در ارتفاعات سیرا حمل کرده‌ام. مادرم را دیدم که به صورت مردی سیلی می‌زند زیرا او می‌گریسته. فریادهای کودکانی را شنیده به سن و سال من که پدر و مادرشان را به جرم ارتداد در آتش می‌سوزاندند؛ اما در این لحظه هنگامی که خود را به جامه‌های ابریشمین ملبس کردم و پا به قلعه سرخ غرناطه و از آن‌جا خود را به مروارید سفید یعنی قصرالحمرا رساندم، در این لحظه برای نخستین بار شاهزاده خانمی واقعی شدم.

من شاهزاده خانمی بودم که در زیباترین قصر اروپا که با دیوارهایی بلند و نفوذناپذیر حراست می‌شد، با لطف پروردگار، بزرگ شدم.

من دختری بودم با ایمانی غیرقابل تزلزل به خدایی که ما را به پیروزی رساند.

الحمرا به من نشان داد، یک بار و برای همیشه، که من نیز همانند مادرم، مورد لطف خداوند بودم. من فرزند برگزیده‌ی مادر بودم که در زیباترین قصر در قلمرو شاهان اروپا بزرگ شدم و مقدر شده بود که امور خطیری به من سپرده شود.

خانواده‌ی سلطنتی با افسران تشریفات در جلو و محافظان سلطنتی در عقب، هم‌چون موکب سلطانی با عظمت از دروازه‌ی عدالت وارد قلعه شد. همان هنگام که سایه‌ی نخستین طاق برج بر چهره‌ی ایزابلا افتاد، شیپورچی‌ها شیپور پیروزی را نواختند هم‌چون جاشوا در برابر دیوارهای شهر جریشو[1]، گویی می‌خواستند دیوهای بی‌ایمانی را دور کنند. طنین شیپورها همان دم از دیوارها به سوی ما برگشت و پس از آن صدای همهمه‌ای سنگین هم‌چون آهی از سر حسرت از گلوی زنانی که با روبنده‌های حریر روی پله‌ها صف کشیده بودند و مردان بلند قامت مغرور و خاموش که برای تماشای فاتحان جمع شده بودند برخاست. کاتالینا از فراز سرها به دیوارها نگریست و از ندیمه‌اش مادیلا پرسید: «چه نوشته؟»

مادیلا سر بلند کرد و به تندی گفت: «نمی‌دانم» او همیشه اصل و تبار خود را انکار می‌کرد و همیشه وانمود می‌کرد چیزی از زبان و زندگی مغربی‌ها نمی‌داند گرچه خود یک مغربی بود و در این سرزمین بزرگ شده بود.

جوانا به آرامی گفت: «بگو وگرنه نیشگونت می‌گیرم.»

زن نگاهی به آن کرد و گفت: «باشد که عدالت خداوند و قدرت او آشکار شود.»

جوانا یک لحظه صبر کرد، سپس گفت: «عدالت خداوند از راه رسیده، قدرت خداوند بزودی آشکار خواهد شد.»

صلابت و زیرکی ایزابلا در آن‌چه گفت آشکار بود. «اگر مغربی‌ها او را چون ما می‌شناختند، می‌فهمیدند که چه قدرت عظیمی دارد.»

---

۱. بنابر افسانه‌ها. جاشوا قهرمان عبرانیان با نواختن شیپوری افسانه‌ای چنان صدایی به وجود آورد که دیوارهای شهر جریشو فروریخت و شهر به دست او افتاد.

مادیلا به نرمی گفت: «خداوند ملکه را حفظ کند. من خودم او را به خوبی می‌شناسم.»

در بزرگی از جنس چوب سیاه با گل میخ‌های بزرگ در برابر آنان روی پاشنه‌هایش چرخید، دوباره شیپورها به صدا درآمدند و شاه و ملکه به حیاط درونی رفتند.

قراولان اسپانیولی به دقت گوشه و کنار را می‌کاویدند تا مبادا کسی برای اجرای نیتی پلید در گوشه و کنار کمین کرده باشد.

دژ بزرگ الکازبا[1] را که به شکل دماغه‌ی کشتی ساخته شده و سر بر دشت غرناطه گذاشته در سمت چپ آن‌ها بود و مردان اسپانیولی مانند مور و ملخ در هر سوی آن پراکنده بودند و بالا و پایین می‌رفتند و از سر کنجکاوی همه چیز را تماشا می‌کردند.

ایزابلا به سراغ مستخدمان قصر رفت که با ترس و لرز در گوشه‌ای جمع شده بودند و سرهایشان همه به نشانه‌ی احترام خم بود. پیشاپیش آن‌ها وزیر اعظم ایستاده بود. بلندی مقام او از ردای اطلسش که در باد موج برمی‌داشت آشکار بود، نگاه چشمان سیاه نافذش با نگاه ملکه برخورد کرد.

سپس به فردیناند که در کنار او ایستاده بود نگریست و بعد یکایک اعضای خانواده‌ی سلطنتی را از نظر گذراند. شاه و شاهزاده مانند سلاطین لباس پوشیده بودند. ملکه و شاهزاده خانم‌ها لباس محلی مغرب را پوشیده بودند که از بهترین ابریشم‌ها بود و آن‌ها شلوارهای گشاد نخی بر تن کرده بودند و تورهای بلند که با گیره‌های طلا به سرشان وصل بود و تا روی زمین آویزان می‌شد.

وزیر اعظم گفت: «اعضای خانواده‌ی سلطنتی، باعث افتخار من است که ورودتان به قصر الحمرا را خوشامد بگویم.» و چنان این سخنان را ادا کرد گویی وظیفه‌ای عادی و همیشگی است که به فاتحان مسلح خوشامد گوید.

---

1. Alcazba

ملکه و شوهرش نگاهی با هم رد و بدل کردند و ملکه گفت: «ما را راهنمایی کنید.»

وزیر اعظم تعظیمی کرد و راه را نشان داد. ملکه به بچه‌ها نظری انداخت: «دخترها، راه بیفتید.» و خودش به راه افتاد و وارد باغ شد.

چند پله پایین‌تر به دری رسیدند. ملکه معطل ماند: «ورودی اصلی این است؟»

مرد سر خم کرد: «علیاحضرت چنین است.»

ایزابلا هیچ نگفت. به در کوچک نگاه کرد، اما کاتالینا ابرویش را بالا برد گویی فکر نمی‌کرد قصر چنین در کوچکی داشته باشد.

در کوچک، مانند سوراخ کلید صندوق جواهرات است که قفل‌های متعددی به آن آویزان شده. مرد همانند برده‌ای جان نثار ما را به درون صندوقچه جواهرات هدایت می‌کند. اتاق‌ها نام‌هایی هم‌چون اشعار دارند. اتاق طلایی، حیاط مورد،[1] تالار سفرا، حیاط شیران، حیاط دو خواهران؛ یک هفته طول می‌کشد تا راهمان را از یک اتاق موزاییک شده به اتاق دیگری در آن‌سو پیدا کنیم. یک ماه طول می‌کشد که بفهمیم صدای آبی که از زیر اتاق‌ها می‌گذرد و به فواره‌ای در حیاط‌ها ختم می‌شود از کجا می‌آید. و پاک‌ترین و تمیزترین آبی است که از کوهستان می‌آید و من از تماشای منظره‌ی دشت دور دست از قاب‌های گچ‌بری شده‌ی پنجره‌ها و از تماشای آبی آسمان و شیرهای طلایی سیر نمی‌شوم. هر پنجره مثل قابی است بر دور نمایی، آن‌ها را چنان بنا نهاده‌اند که شما را متوقف کنند، بنگرید و شگفت‌زده شوید. هر قاب پنجره مثل پارچه‌ای گلدوزی شده و سفید است، گچبری‌ها چنان ظریف و زیبا هستند که مانند کار شکرریزها بر روی شیرینی می‌ماند نه چیزی واقعی.

ما به حرم نقل مکان می‌کنیم به راحت‌ترین اتاق‌ها برای من و سه خواهرم، و خدمتکاران در غروب‌های سرد آتشدان‌ها را روشن می‌کنند و بوی گیاهان معطر هوا

---

۱. نوعی درختچه‌ی زینتی است.

را چنان خوشبو می‌کند، گویی ما سلطانه‌هایی هستیم که سال‌ها، دور از دیگران، به زندگی در گوشه‌ی حرم خانه‌ها خو گرفته‌ایم. ما در خانه هم لباس‌های مغربی می‌پوشیدیم و گاه در ضیافت‌ها هم، بنابراین اکنون نیز نجوای جامه‌های ابریشمین و صدای راحتی‌های ساغری روی مرمر ما را به یاد گذشته می‌اندازد. گویی هیچ چیز تغییر نکرده است. اکنون در جایی که بردگان زندگی می‌کردند مطالعه می‌کنیم، و در باغ‌هایی که گل‌های مورد علاقه‌ی سلطان را می‌کاشتند تفرّج می‌کنیم. میوه‌های آن‌ها را می‌خوریم، من طعم شربت‌های آن‌ها را بسیار دوست دارم. گل‌ها را هم‌چون تاجی درست می‌کنیم و بر سرمان می‌زنیم و در میان معابری که از بوی سنگین گل سرخ انباشته شده، در خنکای صبحدم راه می‌رویم.

در حمام‌هایشان استحمام می‌کنیم، سرپا می‌ایستیم و خدمتکاران سراپایمان را با صابون‌هایی که عطر گل‌ها را می‌دهد، کف مالی می‌کنند و بعد با مشربه‌هایی از جنس طلا آب گرم بر سرمان می‌ریزند تا از فرق سر تا نوک پایمان را پاکیزه کنیم. به ما عطر گل سرخ می‌زنند. سپس در حوله‌های لطیف خود را می‌پوشانیم و در حالی که از این همه تجمل نیمه مدهوشیم دراز می‌کشیم بر میزهای گرم مرمرین بزرگ و اشعه‌ی خورشید بر این مکان نیمه تاریک پوشیده از بخار می‌تابد و دخترکان خدمتکار یکی ناخن‌هایمان را مرتب می‌کند و دیگری بر دست‌هایمان حنا می‌مالد و طرح‌های زیبای گلدار با حنا درست می‌کند. سپس ندیمه‌ای میانسال ابروهایمان را کمانی می‌کند و مژه‌هایمان را رنگ می‌زند. چنان به ما خدمت می‌کنند گویی ما همسر سلطانی هستیم صاحب همه‌ی ثروت اسپانیا و تجملات مشرق زمین و ما خود را به‌طور مطلق به خوشی‌های این زندگی سپرده‌ایم، تجمل و شادی ما را تسخیر کرده است، تجمل و خوشی که فقط از آن فاتحان است.

حتی ایزابل که در غم از دست دادن شوهرش ماتم زده است، دوباره لبخندی می‌زند. حتی جوانا که معمولاً بداخلاق و اخموست، اکنون چهره‌اش باز شده و آرام است و من بچه‌ی دوست‌داشتنی دربار می‌شوم، مورد علاقه‌ی باغبان‌ها که اجازه

می‌دهند هلوهایی را که دوست دارم از درخت بچینم، محبوب حرم، جایی که به من یاد می‌دهند بنوازم و بخوانم و شادی کنم و محبوب آشپزها که اجازه می‌دهند در گوشه‌ای بایستم و تماشا کنم چه‌طور شیرینی و ظرف‌های لوز ساخته شده از عسل و بادام را مهیا می‌کنند.

پدرم در تالار سفرا با فرستادگان خارجی ملاقات می‌کند و بعضی از آن‌ها را برای گفتگوی بیش‌تر به حمام سلطنتی دعوت می‌کند، درست مثل سلاطین خوشگذران. مادرم چهار زانو بر تخت نصرید، سلسله سلاطینی که طی نسل‌ها بر این سرزمین حکومت کرده‌اند، می‌نشیند، پاهای او در دمپایی‌های چرمین نازک قرار دارد و دنباله‌های لباس اطلس او بر روی زمین رها شده. او فرستاده‌ی پاپ را به حضور می‌پذیرد. تالاری که در آن نشسته با چراغ‌های رنگارنگ مزین شده است و احساس می‌کند در خانه‌ی خویش است. او در قصر الکازار[1] در سویل[2] بزرگ شده است، قصری مغربی. ما در باغ‌ها راه می‌رویم، در حمام استراحت می‌کنیم، پا در دمپایی‌های معطر و زندگی می‌کنیم. مجلل‌تر و باشکوه‌تر از آن که کسی در لندن، پاریس یا روم بتواند تصور کند. ما با دست و دل‌بازی تمام زندگی می‌کنیم. ما درست مثل مغربی‌ها باشکوه زندگی می‌کنیم. همدینان ما در کوه‌ها به درگاه مریم مقدس شکایت می‌کنند، اشباح کوهستان آن‌ها را می‌ترسانند و بیماری‌ها آن‌ها را از پا در می‌آورند. در کثافت زندگی می‌کنند و در جوانی می‌میرند. ما از مغربی‌ها چیز یاد می‌گیریم، اطباءِ آن‌ها، ما را معالجه می‌کنند. ستاره‌هایی را در آسمان مطالعه می‌کنیم که آن‌ها کشف کرده‌اند و نامگذاری کرده‌اند، با اعداد آن‌ها می‌شماریم که با عدد جادویی صفر آغاز می‌شود، شیرین‌ترین میوه‌های آن‌ها را می‌خوریم. معماری آن‌ها برایمان دلپسند است؛ در چرخش هر گوشه‌ای زیبایی را کشف می‌کنیم. قدرت آن‌ها اکنون ما را هم در امان نگه می‌دارد. الکازبا باز هم نفوذناپذیر است. اشعار آن‌ها را یاد می‌گیریم، بازی‌های آن‌ها ما را شاد می‌کند، در باغ‌های آن‌ها

---

1. Alcazar 2. Seville

سرخوشیم، در آب‌هایی که روان ساخته‌اند استحمام می‌کنیم. ما فاتح شده‌ایم، اما آن‌ها به ما می‌آموزند چگونه فرمانروایی کنیم. بعضی اوقات فکر می‌کنم ما وحشی هستیم. درست مثل فاتحانی که بعد از رومی‌ها یا یونانی‌ها آمدند و قصرها را فتح کردند و مانند میمون بر تخت نشستند و با زیبایی‌ها بازی کردند بی‌آن که بدانند چیست.

ما ایمانمان را لااقل تغییر نداده‌ایم. جنگ‌ها اعتقاد ما را سخت‌تر کرده است. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنیم که فاتح هستیم و پیروزیمان را به قدرت شمشیر و اراده‌ی خدا مدیونیم. به سلطان بینوا بوبدیل قول دادیم که مردم او تحت لوای ما همان امنیت سابق را دارند و اهل کتاب در آرامش کامل زندگی خواهند کرد. اما اشتباه آن‌ها که از صداقتشان نشأت می‌گرفت این بود که پیمان را به منزله‌ی آتش بس و متارکه‌ی جنگ گرفتند و به آن اعتماد کردند و ما ــ همان طور که بعداً اتفاق افتاد ــ به آن اعتقاد نداشتیم.

ما قولمان را ظرف سه ماه زیر پا گذاشتیم. مردم عادی را از شهر بیرون کردیم و دانشمندان را تحت فشار گذاشتیم. همه می‌باید به **ایمان واقعی ما** بگروند و اگر کوچک‌ترین سایه‌ای از تردید در آن‌ها پیدا می‌شد یا به آن‌ها سوءظن می‌بردیم، سرنوشت آن‌ها در دادگاه مقدس تفتیش عقاید معین می‌شد. این تنها راه بر ایمان بود که یک ملت واحد، با **ایمانی** واحد بسازیم. مادرم محرابی می‌سازد که بر سر در آن به عربی زیبایی نوشته: «وارد شوید و بخواهید. از عدالت‌خواهی هراس نداشته باشید زیرا آن را در این جا پیدا خواهید کرد.» اما او به درگاه خدایی دیگر دعا می‌کند و هیچ‌کس برای عدالت پا به آن محراب نمی‌گذارد.

هیچ چیز نمی‌تواند ذات این قصر را تغییر دهد. حتی صدای چکمه‌ی سربازان ما بر کف مرمرین آن نمی‌تواند آن احساس قدیمی آرامش را از میان بردارد. مادیلا را وادار می‌کنم تا حروف عربی را به من بیاموزد و آن‌ها را برایم بخواند. در هر گوشه و کناری نوشته‌ای است و من نوشته‌ای را که از قول به عدالت سخن می‌گوید را

دوست ندارم، بلکه سئوالی را که در حیاط دو خواهران است را دوست دارم که می‌گوید: «هرگز آیا چنین فردوس برینی دیده‌اید؟» و خود پاسخ می‌دهد: «ما هرگز چنین فردوسی با این میوه‌های شیرین و معطر به چشم ندیده و به گوش خود نشنیده‌ایم.»

این جا به درستی که فقط یک قصر نیست، مثل قصرهایی که در تولدو و کوردوبا هست، قلعه و دژ هم نیست. نخست و مقدم بر هر چیز به صورت باغی بنا نهاده شده با اتاق‌هایی انباشته از تجملات آن چنان که اگر کسی خواست، بتواند در این باغ زندگی کند، رشته‌ای از باغ‌ها که برای زندگی انسان و گل طراحی شده. رویای زیبایی است: دیوارها، کاشی‌ها، ستون‌ها همه در گل و میوه و گیاه یکی شده‌اند. مغربی‌ها باور دارند که باغ زیبا، بهشتی است زمینی و ثروت بی کرانی در طول قرن‌ها صرف ساخت و تکمیل این «ال ــ یعِنا» واژه‌ای که به معنای، باغ، مکانی پر رمز و راز و فردوس است.

می‌دانم که آن را دوست دارم. حتی اکنون که کودکی هستم این را می‌دانم که این باغ نظیر ندارد، و هیچ‌گاه جایی را پیدا نمی‌کنم دوست‌داشتنی‌تر از این. اما می‌دانم که برای همیشه در این جا نخواهم ماند. اراده‌ی خداوند و اراده‌ی مادرم آن است که این فردوس را، این مکان رازهایم را، این بهشت را ترک کنم. سرنوشت چنین بود که زیباترین مکان جهان را هنگامی که شش سال داشتم پیدا کنم و بعد آن را در پانزده سالگی، و هم‌چون بوبدیل سلطان آواره با دلتنگی ترک کنم، گویی عمر شادی و آرامش برایم کوتاه بوده است.

# قصر داگ‌مرس‌فیلد
# همپشایر، خزان ۱۵۰۱

«می‌گویم نمی‌توانی وارد شوی! حتی اگر شاه انگلستان هم باشی نمی‌توانی وارد شوی.»

هنری تودور[1] بدون آن که نشانی از شوخی در صدایش باشد گفت: «من شاه انگلستانم و او یا باید بیرون بیاید و یا من داخل می‌شوم و پسرم هم به دنبالم خواهد آمد.»

«بانویم هم اکنون به شاه پیغام فرستاده که نمی‌تواند او را ببیند.»

ندیمه با دستپاچگی و خجالت افزود: «یکی از نجیب زادگان درباری را فرستاده‌اند تا توضیح دهند که ایشان به عنوان بانوی اسپانیا میل به خلوت دارند. فکر می‌کنند شاه انگلستان تمام این راه را خواهد تاخت تا به این‌جا برسد در حالی‌که بانویم پیغام داده ایشان را به حضور نخواهد پذیرفت. فکر می‌کنی این شاه چه جور آدمی است؟»

---

۱. Henry Tudor: ۱۴۵۷ـ۱۵۰۹، پادشاه انگلستان. مادرش مارگریت بوفورت. بعد از مرگ پدر، عمویش او را از دست مدعیان سلطنت رها کرد و در برتانی پنهان نمود. او با کمک مادر و افراد خانواده و پس از کشمکشهای فراوان با متحد کردن دو خاندان یورک و لانکاستر به سلطنت رسید و سلسله‌ی تودور را تأسیس کرد. مهارتهای سیاسی او آرامش را به انگلستان بازگرداند. پسر هنری، آرتور با کاترین آراگون ازدواج کرد.

«درست مثل من.» و مشتش را که انگشتر بزرگ طلایی در آن بود به سوی ندیمه گرفت. کنت دوکابرا همان هنگام وارد تالار شد و بلافاصله تشخیص داد که مرد لاغر چهل ساله‌ای که مشتش را با حالتی تهدیدآمیز به سوی ندیمه گرفته کیست. او زیر لب گفت: «شاه!»

همان لحظه ندیمه نشان انگلستان و یورک و لانکاستر را که به شکل گل‌هایی در هم پیچیده بود تشخیص داد. کنت توقف کرد و خم شد تا تعظیم کند.

او زیر لب و در حالی‌که سرش پایین بود گفت: «این شاه است.» ندیمه حالتی وحشت‌زده به خود گرفت و در عین حال سعی در ادای احترام داشت.

شاه فوراً گفت: «بلند شو و او را بیاور!»

زن در حالی‌که سرش هم چنان پایین بود گفت: «اعلیحضرت همان طور که مستحضرید ایشان شاهزاده خانم اسپانیا هستند. ایشان در خلوت هستند، شما نمی‌توانید قبل از روز ازدواج ایشان را ببینید، این رسم ماست. فرستاده‌های او قرار بود این مطلب را به شما بگویند.»

«این رسم مال شماست. رسم ما نیست. چون او عروس من و در سرزمین من و تحت قوانین ماست.»

«اما او در بهترین شرایط و با دقت و نجابت و پاکی...»

«پس حسابی تکان خواهد خورد اگر مرد غریبه‌ی عصبانی را در اتاق خواب خود ببیند. خانم توصیه می‌کنم او را فوراً از خواب بیدار کنید.»

«اعلیحضرت، من این کار را نمی‌کنم. من دستوراتم را از ملکه‌ی اسپانیا می‌گیرم. و او مرا مسئول کرده تا مواظب باشم که احترام لازم به بانوی من از هر طریق...»

«خانم شما می‌توانید دستور کارهایتان را از من بگیرید یا دستور اخراجتان را، فرقی برایم نمی‌کند. حالا یا دختر را بیرون بفرستید یا به تاجم قسم که من داخل خواهم شد. آن وقت اگر سر و وضعش مرتب نباشد حتماً نخستین زنی نیست که در این حال و روز دیده‌ام. اما باید دعا کنید که حداقل ریخت و قیافه‌اش بهتر از آن‌ها باشد که حدس زده‌ام.» با شنیدن این حرف رنگ از روی ندیمه اسپانیایی کاملاً پرید.

شاه با صلابت گفت: «انتخاب کنید.»

ندیمه لجوجانه گفت: «نمی‌توانم او را بیاورم.»

«خدای بزرگ، که این‌طور، پس بگویید که ما آمدیم.»

زن هراسان چند قدم عقب رفت صورتش از ترس در هم رفته بود. شاه هنری چند لحظه صبر کرد تا نفس او سرجا بیاید و بعد به راه افتاد و به ندیمه نیز اشاره کرد تا به دنبال او بیاید.

اتاق با شمع و نور آتشدان روشن بود. ملحفه‌ها کنار رفته و معلوم بود دختر با عجله از تخت بیرون پریده. هنری قبل از آن که او را ببیند عطری دخترانه را احساس کرد. دختر آن طرف‌تر ایستاده و دست سفیدش را بر روی مجسمه‌ای چوبی گذاشته بود. شال آبی تیره‌ای روی دوش انداخته بود و لباس خوابش که مرواریدهای گران قیمت بر آن دوخته بودند از زیر شال پیدا بود. موهای پرپشتش بر شانه ریخته بود اما صورتش را با توری سیاه پوشانده بود.

دونا الویرا میان شاه و دختر قرار گرفت: «این بانوی ماست. تا روز عروسی تور بر صورت دارد.»

هنری تودور به تلخی گفت: «نه در قصر من. چیزی را که خریده‌ام باید ببینم.»

شاه قدمی به جلو برداشت. ندیمه‌ی ناامید خود را به پای شاه انداخت: «نجابت او...»

شاه پرسید: «نکند بریدگی بر چهره‌اش باشد؟» صدای شاه تهدیدآمیز شده بود. «لک و پیس؟! یا شاید هم آبله صورت او را از بین برده و به من نگفته‌اند؟»

«نه، قسم می‌خورم.»

دختر به آرامی دستش را بلند کرد و تور را کنار زد. ندیمه می‌خواست اعتراض کند اما نمی‌توانست کاری کند. دختر تور را برداشت و کنار زد. چشمان آبی او به چهره‌ی خشمگین هنری دوخته شده بود. شاه به دقت نگاه کرد و بعد نفسش را از سر آسودگی بیرون داد.

زیبایی او کامل بود. چهره‌ای گرد و نرم. بینی باریک و کشیده، دهانی به قاعده،

چانه‌اش بالا بود. نگاهش پرسشگر و چالش‌جو.

این دختر شاهزاده خانمی ترسو و پلاسیده نبود. شاهزاده خانمی بود جنگجو که با وقار تمام ایستاده بود و هیبت شاه هیچ تاثیری در حالت او نداشت.

شاه سری تکان داد به حالت تعظیم: «من هنری تودور، شاه انگلستان.»

دختر تعظیم او را پاسخ گفت.

شاه قدمی به جلو برداشت. این دختر عروس کاملی برای دربار انگلستان بود. شاه گفت: «به انگلستان خوش آمدید.» بعد سینه‌اش را صاف کرد: «باید عجله‌ی مرا برای دیدن شما ببخشید. پسرم نیز در راهست تا شما را ببیند.»

دختر به سردی و با فرانسه‌ای فصیح گفت: «عذر می خواهم از شما، به من تا چند لحظه قبل خبر نداده بودند که اعلیحضرت اصرار دارند تا مرا مفتخر به دیدار خود کنند.»

هنری کمی نرم‌تر شد. «من حق دارم...»

دختر مثل اسپانیایی‌ها شانه بالا انداخت «البته شما کاملاً حق دارید.»

شاه نگاهی به دوروبر انداخت: اتاقی دخترانه با لوازمی که در خور این دیدار سلطنتی نبود.

شاه به تندی گفت: «شما را بیرون می‌بینم.»

دختر به سردی گفت: «باعث افتخار من است.»

شاه به سرعت از اتاق خارج شد و دم در با شاهزاده آرتور که با شتاب وارد اتاق شده بود سینه به سینه شد.

شاه گفت: «ابله.»

شاهزاده که از ترس رنگش پریده بود موهای طلاییش را از روی چهره کنار زد. ساکت ایستاد اما چیزی نگفت.

شاه گفت: «این زنک را، ندیمه‌اش را می‌گویم باید زود به اسپانیا برگردانم و البته بقیه همراهانش را. او خیال دارد یک دربار اسپانیایی کوچک در این‌جا راه بیندازد. مملکت ما تحمل این چیزها را ندارد و خود من هم حوصله‌ی این لعنتی‌ها را ندارم.»

آرتور به نرمی گفت: «مردم اعتراضی ندارند. مردم شاهزاده خانم را دوست دارند.»

«چون آن کلاه احمقانه را به سرش می‌گذارد. برای این که غریبه است، اسپانیایی است و نوبر. برای این که جوان است و...» بعد از مکثی گفت: «...زیبا.»

شاهزاده پرسید: «واقعاً زیباست؟ منظورم این است که... واقعاً هست؟»

«مثل این که من برای همین موضوع داخل خوابگاهش شدم!! اما موضوع این است که وقتی این اسپانیایی‌های بیهوده گو به موضوع اصالت خود می‌رسند، هیچ انگلیسی حاضر به تحمل آن‌ها نیست، من هم همین‌طور. این ازدواج برای مستحکم‌تر کردن اتحاد ما صورت می‌گیرد نه این که از غرور خانم تعریف و تمجید کنم. آن‌ها چه او را دوست داشته باشند چه نداشته باشند او با تو ازدواج می‌کند. تو هم چه او را دوست داشته باشی یا نداشته باشی با او ازدواج می‌کنی. او هم چه تو را دوست داشته باشد یا نداشته باشد باید با تو ازدواج کند. حالا هم بهتر است او فوراً از آن‌جا خارج شود وگرنه از او خوشم نخواهد آمد و این تنها مطلبی است که می‌تواند تغییر ایجاد کند.»

ناچارم که بیرون بروم. فقط مهلت کوتاهی به من داده شده و می‌دانم که او بیرون در به انتظار ایستاده و با قدرت تمام به من فهمانده که اگر سر از فرمان او بپیچم، اگر نزد او نروم، هم‌چون کوهی بر سرم فرو خواهد ریخت و دوباره باید خجالت بکشم.

من دونا الویرا را کنار می‌زنم زیرا دیگر قادر نیست از من مراقبت کند و به طرف در اتاقم می‌روم. خدمتکارانم سر جایشان خشک شده‌اند، درست مثل قصه‌های پریان و صلابت شاه آن‌ها را ترسانده. صدای قلبم در گوش‌هایم طنین می‌اندازد و من پا بیرون می‌گذارم. از یک طرف با دستپاچگی دخترانه و از طرفی دیگر همانند سربازی که مشتاق دیدن میدان نبرد است و می‌خواهد خطری را که پیش روی اوست از میان بردارد.

هنری از انگلستان از من می‌خواهد تا به دیدار پسرش بروم، بدون تشریفات و قبل از میهمانی که به افتخار سفر من برپا می‌شود، بدون جلال و جبروت، گویی ما مشتی دهاتی حقیر هستیم، بگذار چنین باشد. او هرگز شاهزاده خانم اسپانیایی را در حالت ترس نخواهد دید. دندان‌هایم را به هم می‌فشارم، می‌خندم، آن چنان که مادرم به من فرمان داده است.

با سر علامتی به پیشخدمت تشریفات تکان می‌دهم که مانند بقیه همراهانم سر جایش خشکیده و می‌گویم: «ورود مرا اعلام کن.»

صورت او از ترس سفید شده، او در را چهار تاق باز می‌کند و فریاد می‌زند: «اینفاتا کاتالینا، شاهزاده خانم اسپانیا و شاهزاده خانم ولز.»

این منم، این لحظه به من تعلق دارد، این فریاد نبرد است پیش می‌روم.

شاهزاده‌خانم ــ با چهره‌ای مکشوف در چهارچوب تاریک در لحظه‌ای تأمل کرد. و بعد پا به داخل تالار گذاشت، سرخی اندکی بر گونه‌ها نشان از آرایش مختصری می‌داد.

شاهزاده آرتور که در کنار پدرش ایستاده بود، آب دهانش را قورت داد. او زیباتر از آنی بود که تصور کرده بود و ده‌ها بار مغرورتر. لباسی از مخمل سیاه بر تن داشت و دور گردن و جلو لباسش چین‌هایی از ابریشم مشکی دوخته بود و رشته‌های مروارید روی آن‌ها به چشم می‌خورد. موهایش با حلقه‌های زیبا در پشت سرش جمع شده بود و مابقی آن مانند خرمنی سرخ و طلایی بر پشتش سرازیر بود. روی سرش نیم تاجی از جنس تور قرار داشت. در حالی‌که با دو دست دامن بلندش را بالا گرفته و سر خم کرده بود، پیش آمد.

به فرانسه گفت: «پوزش می‌طلبم که آماده خوشامدگویی به شما نبودم. اگر می‌دانستم که تشریف فرما شده‌اید خودم را مهیا می‌کردم.»

شاه گفت: «در عجبم که صدای آن همه داد و فریاد را نشنیدید. حداقل چند دقیقه

پشت در اتاق شما مشغول مجادله بودیم.»

شاهزاده خانم به خونسردی گفت: «فکر می‌کردم باربرها هستند که داد می‌زنند.» آرتور یک لحظه نشانه ترس پنهان شده را در چهره‌ی او دید اما پدرش با لبخندی به او نگاه می‌کرد و گویی متوجه کنایه‌ای که در کلام شاهزاده خانم بود نشد.

«نه خیر. من بودم که با ندیمه‌اتان جروبحث داشتیم. متأسفم که شما را ناراحت کردم.»

«متأسفم که دونا الویرا شما را ناراحت کرد. انگلیسی او خوب نیست. متوجه نشد شما چه می‌خواهید.»

«می‌خواستم عروسم را ببینم. پسرم هم می‌خواست همسر آینده‌اش را ببیند و انتظار داشتم یک شاهزاده خانم انگلیسی مانند شاهزاده خانم‌های انگلیسی رفتار کند و نه مثل دخترهای آدم ندیده‌ی حرمسرا. شنیده بودم پدر و مادر شما مغربی‌ها را عقب رانده‌اند. انتظار نداشتم که الگوی شما آن‌ها بوده باشند.»

کاتالینا این توهین را به روی خود نیاورد و گفت: «امیدوارم که شما آداب خوب انگلیسی را به من بیاموزید. چه کسی بهتر از شما؟» رویش را به سوی شاهزاده آرتور کرد و با اندکی کرنش گفت: «سرور من.»

آرتور هم در جواب اندکی سر خم کرد و تعجب می‌کرد که او در چنین لحظاتی چه‌قدر آرام و جدی عمل می‌کند، بعد دست در جیب کرد تا هدیه‌ای را که مهیا کرده درآورد. جعبه از دستش رها شد. خم شد و در حالی‌که احساس خجالت و حماقت می‌کرد هدیه را به طرف شاهزاده خانم گرفت.

شاهزاده خانم جعبه را گرفت و به نشانه‌ی تشکر سر تکان داد اما آن را نگشود: «اعلیحضرت ناهار میل کرده‌اند؟»

شاه به سردی جواب داد: «همین‌جا میل می‌کنیم. دستور پذیرایی را داده‌ام.»

«پس می‌توانم نوشیدنی به شما تعارف کنم یا اول دوست دارید دست‌هایتان را بشویید و لباسی عوض کنید.» با گفتن این حرف شاهزاده خانم نگاهی به سر تا پای

شاه کرد که ذرات گِل از صورت تا چکمه‌ها، همه‌جا پاشیده شده بود. انگلیسی‌ها ملّت کثیفی بودند. حتی خانه‌ی بزرگی مثل این هم، لوله‌کشی آب و حمام نداشت.

«... یا شاید هم دوست ندارید شست و شویی کنید.»

شاه با صدایی رسا گفت: «لیوانی نوشیدنی گرم و بعد هم بگویید لباسی تمیز و آب گرم در بهترین اتاق‌ها مهیا کنند و قبل از ناهار لباسم را عوض می‌کنم.» بعد دستش را بالا برد و گفت: «فکر نکنید برای شما این کار را می‌کنم. قبل از ناهار همیشه شست و شویی می‌کنم.»

آرتور دید که شاهزاده خانم لبش را به دندان گزید، شاید برای آن که جواب نامربوطی ندهد و بعد گفت: «بله، اعلیحضرت همین است که می‌گویید.» و بعد ندیمه‌اش را صدا زد و آهسته چیزی به او گفت. ندیمه تعظیمی کرد و شاه را به بیرون هدایت کرد.

شاهزاده خانم رو به آرتور کرد و پرسید: «"Et tu?" و شما؟»

شاهزاده گفت: «من؟ چی؟»

«شما هم دوست دارید شست و شو و تعویض لباس کنید.»

آرتور گفت: «من شست و شو کرده‌ام.» و بعد متوجه شد درست مثل بچه کوچکی است که پرستارش از او باز خواست کرده و بعد چه باید می‌کرد؟ دست‌هایش را جلو روی پرستار می‌گرفت که او ببیند بچه‌ی خوبی بوده؟

«یک لیوان نوشیدنی می‌خواهید؟»

کاتالینا رو به میزی کرد که خدمتکارها با عجله مشغول مهیا کردن ظرف‌های غذا بودند. بعد لیوان نوشیدنی را جلو او گرفت. شاهزاده با تعجب متوجه شد دست‌های شاهزاده خانم می‌لرزند.

شاهزاده خانم جلو او راحت نبود. آرتور می‌دید که او حتی لبخندی هم بر لب ندارد. رفتار پدرش باعث شده بود غرور او تحریک شود اما حالا که پدرش نبود او دخترکی بود حداکثر چند ماه از او بزرگ‌تر. دختری که فرزند دو تن از بزرگ‌ترین

تاجداران اروپا بود اما با این حال دختری بیش نبود، با دست‌هایی که می‌لرزیدند.

به آرامی گفت: «لزومی ندارد بترسید. من از اتفاقی که افتاد متأسفم. منظورم این است... تلاش ناموفق شما برای پرهیز از این ملاقات، بد رفتاری پدرم، ناتوانی من در باز داشتن او از این کار یا این که حداقل بتوانم کاری کنم رفتارش معتدل‌تر شود و بالاتر از هر چیز دیگر. بدبختی این ماجرایی که برای شما پیش آمده، مسافتی به این درازی را پیمودن و به میان بیگانگان آمدن و ملاقات با شوهر آینده در حالی‌که تو را که معترض بودی از تختخواب بیرون کشیدند.»

شاهزاده خانم سر به زیر انداخت. آرتور به پوست روشن او و مژه‌ها و ابروهای کمرنگش نگاه انداخت.

بعد سر بالا کرد و گفت: «ایرادی ندارد. من خیلی چیزهای بدتر از این را دیده‌ام. جاهایی بوده‌ام که خیلی بدتر از این بوده و مردانی را دیده‌ام خیلی بدتر از پدر شما. لازم نیست نگران من باشید، من از چیزی نمی‌ترسم.»

هیچ‌کس هرگز نخواهد دانست هر لبخند برایم به چه قیمتی تمام می‌شود، به چه قیمتی باید ایستادن جلو پدرت را تحمل کنم و نلرزم من هنوز شانزده سالم نشده، از مادرم بسیار دور افتاده‌ام، در سرزمینی غریب هستم، زبان آن را نمی‌دانم و در این جا کسی را نمی‌شناسم. هیچ دوستی ندارم مگر مشتی خدمتکار و ملازمانم که همراه خود آورده‌ام و آن‌ها خود از من توقع مراقبت دارند. آن‌ها نمی‌توانند کمکی به من کنند.

می‌دانم چه باید بکنم. می‌باید شاهزاده خانمی اسپانیایی برای انگلیسی‌ها باشم و شاهزاده خانمی انگلیسی برای اسپانیایی‌ها. می‌باید در جایی که راحت نیستم خود را آسوده نشان دهم و در حالی‌که ترسیده‌ام آرامش خاطر بروز دهم. تو شوهر من می‌شوی، اما من تو را نمی‌بینم، هنوز هیچ احساسی به تو ندارم. فرصت ندارم که تو را درک کنم. می‌باید تلاش کنم آن شاهزاده خانمی باشم که پدر تو خریده، شاهزاده

خانمی که مادرم تحویل داده، شاهزاده خانمی که معامله را به انجام می‌رساند و معاهده‌ی میان انگلستان و اسپانیا را مستحکم می‌کند.

هیچ‌کس نخواهد دانست که من تظاهر به آرامش می‌کنم، تظاهر به اطمینان می‌کنم، تظاهر به متانت می‌کنم. البته که ترسیده‌ام اما هیچ وقت، هیچ وقت آن را بروز نمی‌دهم و هنگامی که نامم را بر زبان آورند قدمی پیش می‌گذارم.

شاه که قبل از حاضر شدن بر سر میز شست‌وشو کرده بود و چند جامی نوشیده بود حالا با شاهزاده خانم جوان گرم رفتار می‌کرد و سعی داشت برخورد معرفی را فراموش کند. شاهزاده خانم یکی دو بار متوجه شد که شاه او را ورانداز می‌کند و مستقیم با ابرویی که بالا انداخته بود به شاه نگریست.

شاه پرسید: «چیزی شده؟»

«عذر می‌خواهم تصور کردم اعلیحضرت چیزی می‌خواهند. داشتید به من نگاه می‌کردید.»

شاه گفت: «داشتم فکر می‌کردم زیاد به تصویرتان شباهت ندارید.»

شاهزاده خانم سرخ شد. نقاشی‌ها برای آن بود که از صاحب چهره تمجید شود و هنگامی که صاحب تصویر از خانواده‌ی سلطنتی بود و قصد ازدواج در میان، مبالغه تصویر بیش‌تر می‌شد.

شاه هنری گفت: «شما بهترید، جوان‌تر، تر و تازه‌تر و زیباتر.»

شاهزاده خانم آن‌طور که شاه انتظار داشت خیلی خوشحال نشد فقط سری تکان داد.

هنری پرسید: «سفر بدی داشتید؟»

«خیلی بد، وقتی در ماه اوت در کورنا سوار کشتی شدیم توفان ما را عقب راند و ناچار شدیم پیاده شویم تا توفان بگذرد. وقتی بادبان کشیدیم دریا شورش داشت و ما را به بندر پلیموت کشاند. اصلاً نمی‌توانستیم به ساوت هامپتون برویم.

می‌ترسیدیم غرق شویم.»

هنری گفت: «نمی‌شد از راه زمین سفر کنید.» به دشمنی شاه فرانسه فکر می‌کرد. «اگر به دست آن‌ها می‌افتادید گروگان گران قیمتی بودید برای شاه بی‌رحم فرانسه. خدا را شکر که به دست آن‌ها نیفتادید.»

شاهزاده خانم گفت: «خدا را شکر که نیفتادم.» نگاه متفکرانه‌ای داشت.

هنری گفت: «خوب، دردسرهایتان به پایان رسید. دفعه‌ی دیگر که سوار کشتی شوید حتماً پرچم سلطنتی خواهد داشت و شما را در طول رود تیمز حرکت خواهد داد. دوست دارید چه‌طور شاهزاده‌خانم ولز شوید؟»

«من از زمانی که سه سال داشتم شاهزاده خانم ولز بودم. همه مراکاتالینا، اینفانتا، شاهزاده خانم ولز خطاب می‌کردند. می‌دانستم که تقدیر من چنین است.» بعد به آرتور نگاه کرد که خاموش نشسته بود و به میز نگاه می‌کرد. «تمام عمر می‌دانستم که با هم ازدواج می‌کنیم. خیلی محبت داشتید که اغلب برایم نامه می‌نوشتید. احساس می‌کردم زیاد هم غریبه نیستیم.»

آرتور سرخ شد: «به من گفته می‌شد که نامه بنویسم. بخشی از درس من بود. ولی دوست داشتم جواب شما را بخوانم.»

شاه وسط پرید: «خدای بزرگ تو مگر عقل نداری؟»

گوش‌های آرتور سرخ شد. «لازم بود بگویی که به تو دستور می‌دادند نامه بنویسی. طفلکی این دختر چه فکری می‌کند؟»

کاتالینا به آرامی گفت: «برایم مهم نیست. به من هم می‌گفتند که جوابی بنویسم. دوست دارم حقیقت را به یکدیگر بگوییم.»

شاه زیر خنده زد: «سال اول به هم دروغ نمی‌گویید. بعد دروغ‌های مؤدبانه می‌گویید. بزرگترین منجی ازدواج آن است که دو طرف اصلاً از طرف مقابل چیزی ندانند.»

آرتور مطیعانه سر تکان داد، اما کاتالینا فقط لبخند زد، گویی آن‌چه می‌شنید برایش جالب بود اما حقیقت نداشت. هنری رنجیده بود ولی هنوز زیبایی این دختر

او را تحت تاثیر خود داشت.

هنری گفت: «به جرأت می‌گویم پدر شما هر فکری که در سر دارد به مادرتان نمی‌گوید.» سعی داشت کاری کند که دختر به او نگاه کند.

موفق شد. دختر نگاهی متفکرانه به او انداخت: «شاید این‌طور باشد. نمی‌دانم ولی چه بگوید و چه نگوید مادرم به هر حال همه چیز را خواهد دانست.»

شاه خندید. وقار این دختر او را تحت تأثیر قرار داده بود. «غیبگوست؟ مادرتان را می‌گویم؟»

دختر در جواب نخندید: «او داناست. او داناترین فرمانروای اروپاست.»

شاه اندیشید که عاقلانه نیست از سر سپردگی دختر به مادر ابراز ناخشنودی کند و کج سلیقگی است اگر حالا به دختر بگوید که مادرش می‌توانست قلمرو کاستیل و آراگون را با هم متحد کند و هنوز راه درازی دارد تا بتواند اسپانیایی متحد و یکپارچه بسازد. تمام مهارت راهبردی ایزابلا و فردیناند تشکیل کشوری کوچک از قلمرو مغربیان بود. تازه حالا می‌باید کاری کنند تا دیگران این کشور را به رسمیت بشناسند. سفر کاتالینا به لندن بر اثر شورش مغربیان و یهودیان که ظلم پادشاه اسپانیا را نمی‌توانستند تحمل کنند به تعویق افتاده بود. اما موضوع را عوض کرد و پرسید: «آیا از شعر و موسیقی چیزی می‌دانید؟ یا شاید خواندن شعر هم در اسپانیا ممنوع است؟»

شاهزاده خانم گفت: «چون شاهزاده‌ای انگلیسی شده‌ام، می‌باید رسوم شما را بیاموزم. اما می‌پرسم آیا شاهزاده خانم‌های انگلیسی ناچارند نیمه‌های شب هم بیدار شوند و برای شاه که هوس شنیدن شعر و موسیقی کرده بخوانند و بنوازند؟»

شاه خندید: «اگر عقل داشته باشند که این کار را می‌کنند.»

شاهزاده خانم از جا بلند شد و به اطراف نگاهی کرد، نفس کشید و شروع به خواندن شعری کرد. شعر طولانی بود و بلند و به زبان لاتین، دست‌هایش را با حالتی نرم در فضا بالا می‌برد و پایین می‌آورد و هر هجا را به میزانی که لازم بود بلند

یا کوتاه ادا می‌کرد. شعر از ویرژیل شاعر یونانی بود، اما شاه که از شعر چیزی نمی‌فهمید در بحر حرکات دختر و اندیشه‌های خود بود. این دختر زیبا که در آستانه‌ی زنانگی بود قرار بود همسر آرتور این پسرک ابله شود. یقیناً آرتور نمی‌دانست با او چگونه رفتار کند و شاید او را می‌رنجاند و به او صدمه می‌زد و او ناچار بود دندان به هم بفشرد و تحمل کند و اگر ازدواج آن‌ها پایدار نمی‌ماند چه؟ تمام کارهایی که برای یافتن عروسی انجام شده بود می‌باید از سر نو آغاز شود. بعد به فکر جهیزیه او افتاد که برای او سود فراوان داشت و این سود مستقیماً نصیب او می‌شد. به محض آن که آن‌ها ازدواج می‌کردند نخستین قسط از جهیزیه نقدی با طلای خالص پرداخت می‌شد. سال بعد قسط دوم با طلا و جواهر پرداخت می‌شد. هنری که راهش به تخت سلطنت را وجب به وجب پیموده بود، ارزش پول را بیش از هر چیز دیگر در زندگی می‌دانست. ارزش پول حتی بیش‌تر از تاج و تخت او بود، زیرا می‌دانست تاج و تخت را هم با پول می‌شود خرید و پول از هر چیز دیگر بیش‌تر ارزش داشت، زنان را با پول می‌توانست بخرد و حتی لبخند آن‌ها را و دید که شعرخوانی شاهزاده خانم تمام شده و به او لبخند می‌زند و تعظیم می‌کند: «حالا راضی شدید؟»

شاه گفت: «خوب، کافی است.» و سعی داشت نشان ندهد که چه‌قدر راضی شده. «دیروقت است و شما باید به بستر باز گردید. صبح قبل از آن که به لندن برویم مدتی در معیت شما سواری خواهیم کرد.»

دختر از پاسخ نیمه کاره‌ی شاه تعجب کرده بود. به آرتور نگاه کرد که ببیند آیا با تصمیم پدرش مخالفت می‌کند؛ شاید آرتور مابقی طول راه را در کنار او می‌ماند. اما پسر چیزی نگفت و شاهزاده خانم ناچار شد بگوید: «هر طور میل اعلیحضرت است.»

شاه سری تکان داد و از جا بلند شد، درباریان هنگامی که شاه از برابرشان می‌گذشت تعظیمی غرا می‌کردند. کاتالینا با خود فکر کرد: «خیلی هم غیر رسمی

نیست.» شاه انگلستان سرش را بالا نگه داشته بود. «او ممکن است ادعا کند که سربازی اهل اردوکشی و سرباز خانه است، اما تشریفات و تمکین زیر دستانش را دوست دارد.»

آرتور به دنبال پدرش می‌دوید. وقتی جلو شاهزاده خانم رسید گفت: «شب به خیر» در لحظه‌ای همه رفته بودند و شاهزاده خانم به جز ندیمه‌هایش کسی را نمی‌دید.

او به ماریا دو سالیناس یکی از ندیمه‌هایش گفت: «چه مرد شگفت انگیزی!»

زن جوان پاسخ داد: «او شما را دوست دارد. شما را با دقت نگاه می‌کرد. از شما خوشش آمده است.»

کاتالینا با ظرافت غریزی دختری که در بزرگ‌ترین دربار اروپا بزرگ شده پاسخ داد: «چرا خوشش نیاید و اگر هم نیاید قرار همه چیز از قبل گذاشته شده و نمی‌شود چیزی را تغییر داد. همه چیز برای طول عمر من معین شده است.»

این همان چیزی نبود که انتظار داشتم، شاهی که جنگید تا به تختش برسد و تاجش را از میان گل و لای میدان نبرد ربود و مرا متوقع کرد که او را به چشم قهرمانی نگاه کنم، به چشم سربازی بزرگ، شاید شبیه به پدرم. در عوض منش و رفتاری چون سوداگران دارد. مردی که بر سر سود و بها چانه می‌زند.

به خیالم مردی چون دون هرناندو را می‌بینم، قهرمانی که می‌توانم به چهره‌اش نگاه کنم و با افتخار او را پدر خود بنامم. اما این شاه، لاغر و رنگ پریده هم‌چون منشی حقیر و نه مثل شوالیه‌ای برخاسته از قصه‌های عاشقانه است.

انتظار داشتم دربار باشکوهی داشته باشد: انتظار تشریفات بیش‌تری را داشتم و ملاقاتی رسمی‌تر با مقدمه‌ی بیش‌تر و خطابه‌خوانی بدان سان که در الحمرا داشتیم، اما او بی‌نزاکت و خشن است. می‌باید به زندگی این‌ها عادت کنم. این شتابزدگی برای انجام هر چیز، این نظم و ترتیب عجولانه، نباید انتظار داشته باشم که کارها

خوب یا صحیح انجام شود. باید چشم خود را بر بسیاری چیزها ببندم تا روزی که خود ملکه شوم و بتوانم چیزها را تغییر دهم.

اما، به هر حال اصلاً اهمیتی ندارد که من شاه را دوست دارم و او مرا دوست دارد یا نه. او در این معاهده با پدرم مرتبط شد و من همسر پسر او شده‌ام. اهمیتی ندارد که درباره‌ی او چه فکری دارم و او درباره‌ی من چه فکر می‌کند، ما نباید زیاد به هم کاری داشته باشیم. من بر ولز فرمانروایی می‌کنم و او بر انگلستان و هنگامی که بمیرد پسرم شاهزاده‌ی ولز خواهد بود و من هم چنان ملکه خواهم ماند.

اما شوهرم ــ آه ــ او تأثیر دیگری بر من گذاشته. بسیار خوش منظر است. انتظار نداشتم چنین خوش چهره باشد. نرم و باریک مثل شخصیتی از قصه‌های عاشقانه‌ی قدیمی، او را مجسم می‌کنم که در پای پنجره‌ی قصری آواز می‌خواند. رنگ‌پریده است و پوستی نقره‌ای دارد، موهایی نرم و طلایی و از من بلند بالاتر است و میان باریک و نیرومند چون پسری در آستانه‌ی مردانگی.

لبخندی کمیاب بر لب دارد که به اکراه آن را نشان می‌دهد و وقتی بر لب می‌آورد همه چیز درخشان‌تر می‌شود. مهربان است و مهربانی خصیصه‌ی بزرگی است برای یک همسر؛ وقتی جامی از شربت‌های هندی به او دادم مهربانی را در چشمانش دیدم. دید که دستانم می‌لرزد و سعی کرد به من اطمینان خاطر ببخشد. دلم می‌خواهد بدانم درباره‌ی من چگونه می‌اندیشد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم او درباره‌ی من چه می‌اندیشد.

***

درست همان‌طور که شاه فرمان داده بود، او و آرتور صبح روز بعد به ویندسور[1] بازگشتند و قافله‌ی کاتالینا و کالسکه‌ای که قاطرها آن را حمل می‌کردند، و رخت و لباس و جواهراتش را در صندوق‌های بزرگ مسافرتی، ندیمه‌هایش، وسایل خانه‌اش و نگهبانانی که برای محافظت از جهیزیه گرانبهایش معین شده بودند همه

1. Windsor

و همه راه خود را در جاده‌ی پر گل و لای به سوی لندن باز می‌کردند.

او شاهزاده را تا روز عروسیش دیگر ندید اما وقتی به دهکده‌ی کینگزستون بالای رود تیمز رسید، همراهان او هم توقف کردند تا بزرگ‌ترین مردان انگلستان بعد از شاه و ولیعهد از راه برسند: ادوارد استافورد جوان، دوک باکینگهام و هنری، دوک یورک و پسر دوم شاه که مقرر شده بود او را تا قصر لامبت[1] همراهی کنند.

کاتالینا گفت: «الان می‌آیم.» و با عجله از کالسکه‌ی کوچک خود پیاده شد و به سوی صف مشایعت‌کنندگان رفت زیرا حوصله‌ی جر و بحثی دیگر با ندیمه‌ی سخت‌گیر خود نداشت که می‌گفت بانوی جوان تا روز عروسی نباید با مردان دیگر رو به‌رو شود. «دونا الویرا هیچ چیز نگو. این پسر دهسال بیش‌تر ندارد. حتی اگر مادرم هم این‌جا بود فکر نمی‌کرد اهمیتی داشته باشد.»

ندیمه گفت: «اقلاً روی صورتتان تور بیندازید. اینفانتا، این دوک باک... باک... نامش هرچه هست هم این جاست وقتی با او رو به‌رو می‌شوید صورتتان را بپوشانید. برای آبروی خودتان این کار را بکنید.»

کاتالینا اشتباه او را تصحیح کرد: «باکینگهام، دوک باکینگهام و به من بگو شاهزاده‌خانم ولز و می‌دانید که تور هم روی صورتم نمی‌اندازم چون بلافاصله به شاه گزارش می‌دهند. می‌دانی مادرم به من چه گفته؟ گفته که این پسر تحت قیومیت مادرِ شاه است و باید بیش‌ترین احترامات را برای او به جا بیاورم.»

زن سر تکان داد، اما کاتالینا با صورت باز رفت، در حالی که هم می‌ترسید و هم بی‌قرار بود، و دید که سربازان دوک در مسیر جاده و در برابر آن‌ها به صف شده‌اند. پسر جوانی بدون کلاهخود سوار بر اسب است و موهای او در آفتاب می‌درخشد.

اولین فکری که به سرش رسید این بود که او کاملاً با برادرش فرق دارد. در جایی که آرتور موهایی نرم و نگاهی جدی داشت، این یکی شوخ و شنگ بود و نگاهش حکایت از آن داشت که هرگز اندیشه‌ای جدی به ذهنش خطور نکرده است

---

1. Lambeth

و به پدر لاغر خود نرفته است. موهایش به رنگ قرمز طلایی بود و چهره‌ای گرد و پسرانه داشت. لبخند او کاملاً دوستانه و بدون غل و غش بود.

او با شتاب از اسب پیاده شد در حالی‌که کمان به پشت و شمشیری به کمر داشت و با لحنی گرم گفت: «خواهرم!»

دختر با همان اندازه گرمی و با توجه به این که او فرزند دوم شاه انگلستان است و خودش دختر پادشاه اسپانیا جواب داد: «والاحضرت هری.»[1]

پسر گفت: «از دیدنتان خیلی خوشحالم.» هجای کلمات را با قدرت ادا می‌کرد و با مخلوطی از لاتین و انگلیسی. «خیلی دلم می‌خواست اعلیحضرت این افتخار را به من می‌داد که شما را ملاقات کنم و تا لندن همراهتان باشم، همین‌طور هم شد. مرا هری صدا کنید. همه مرا این‌طور صدا می‌زنند.»

کاتالینا سعی کرد در گرمی رفتار او شریک نشود و با لحنی مودبانه گفت: «من هم از دیدن شما خوشحالم برادر هری.»

هری با شادی گفت: «فکر می‌کنم از شادی به هوا بپرید اگر بگویم که بهترین اسب اصطبل سلطنتی را که جزو هدایای شماست همراه آورده‌ام تا سوار بر آن به لندن بروید آرتور می‌گفت تا روز عروسی شما صبر کنیم اما من گفتم صبر برای چی؟ روز عروسی که نمی‌تواند سواری کند، آن‌قدر سرش شلوغ است که نگو، اما امروز فرصت سواری دارید و من هم کنارتان خواهم بود.»

«خیلی لطف دارید.»

هری با خوشحالی گفت: «من زیاد به حرف‌های آرتور توجه ندارم.»

کاتالینا خنده‌اش گرفت: «واقعاً؟»

---

۱. هری یا هنری هشتم: پسر هنری هفتم، بعد از مرگ برادر به سلطنت رسید، اما غرق در موسیقی و شکار و بزمهای درباری بود. با همسر برادرش کاترین ازدواج کرد. چون وارث ذکور نداشت خواست کاترین را طلاق دهد و با ندیمه‌ی او ازدواج کند. پاپ از در مخالفت درآمد، اما کاردینال ولز و کاردینال کامپدجو نظر او را تأیید و حکم طلاق را صادر کردند. کاترین حکم را نپذیرفت و به پاپ متوسل شد. کشمکشهای پاپ و کلیسای انگلستان منجر به تغییرات فراوانی در کلیسای انگلستان شد.

هری شکلکی درآورد و سرش را تکان داد. «جدی می‌گویم.» و بعد افزود: «باور نمی‌کنید چه‌قدر جدی می‌گویم. از نظر درسی هم خیلی جلو نیستم. همه می‌گویند من خیلی باهوشم، به خصوص در زبان اما در موسیقی زیاد تعریفی ندارم، می‌خواهید با هم فرانسه صحبت کنیم. نسبت به سن و سالم خیلی در فرانسه جلو هستم. ورزش را هم خیلی دوست دارم، شکار می‌کنید؟»

«خودم نه، ولی همراه پدر و مادرم برای شکار خرس یا گرگ می‌رفتم.»

«گرگ؟ خیلی دوست دارم گرگ شکار کنم. شما خرس هم دارید؟»

«بله. در تپه‌ها زندگی می‌کنند.»

«خیلی دوست دارم به شکار خرس بروم. شما پیاده به شکار گرگ می‌روید؟»

«نه سوار بر اسب. گرگ‌ها خیلی سریع می‌دوند باید سگ‌های شکاری تندرویی داشته باشید تا به آن‌ها برسید. شکار پر شتابی است.»

هری گفت: زیاد مهم نیست، همه می‌گویند من در شکار خیلی دل و جرأت دارم.»

کاتالینا گفت: «حتماً همین طور است.» و لبخندی زد.

مرد خوش‌قیافه‌ای که حدود ۲۵ سال داشت جلو آمد و تعظیم کرد.

هری گفت: «اجازه می‌دهید معرفی کنم، ایشان ادوارد استافورد، دوک باکینگهام هستند.»

مرد تعظیمی کرد. چهره‌ای دلپذیر و لبخند گرمی داشت و با لهجه‌ی اسپانیایی بدون غلطی گفت: «به کشور خودتان خوش آمدید. امیدوارم همه چیز در این سفر مطابق میلتان بوده باشد. چیزی می‌خواهید که برایتان فراهم کنم؟»

کاتالینا خوشحال از این که می‌دید کسی زبان مادریش را به این خوبی صحبت می‌کند پاسخ داد: «تا به حال که پذیرایی خوبی از من شده. مردم در طول راه مرتباً خوشامد گفته‌اند.»

هری حرف آن‌ها را قطع کرد: «این‌جا را ببینید. این اسب جدید شماست.»

مهتر اسب سیاه زیبایی را جلو آورد. «زود به این اسب عادت می‌کنید. شما در کشورتان اسب‌های وحشی دارید؟»

کاتالینا گفت: «مادر اصرار دارد که آن‌ها را برای سواره نظام تربیت کنیم.»

هری پرسید: «چون خیلی سریع می‌دوند؟»

کاتالینا کف دستش را جلو دهان اسب نگه داشت تا آن را بو کند و با زبانش آن را به ملایمت لمس کند: «آن‌ها را به عنوان اسب جنگی تربیت می‌کنند.»

هری پرسید: «اسب جنگی؟»

«ساراسن‌ها اسب‌هایی دارند که قادر به جنگیدن هستند و اسب‌های وحشی را هم می‌شود به همین طریق تربیت کرد. آن‌ها با پاهای عقب جفتک می‌زنند و سرباز دشمن را نقش زمین می‌کنند. ترک‌ها اسب‌هایی دارند که می‌توانند شمشیر را از زمین بردارد و به صاحبش بدهد. مادرم می‌گوید یک اسب جنگی خوب به اندازه‌ی ده مرد در میدان جنگ ارزش دارد.»

هری گفت: «نمی‌دانید چه‌قدر دلم می‌خواهد چنین اسبی داشته باشم، نمی‌دانم چرا همیشه باید سوار همین اسب شوم.» مکثی کرد و گفت: «شاید روز تولدم و شاید هم هیچ وقت. من که فعلاً خیال ازدواج ندارم که هدیه‌ای بگیرم. چون مرا به کل از یاد برده‌اند و تنها هستم.»

کاتالینا گفت: «شاید.» یاد رفتار برادرش افتاد که به همین صورت گلایه می‌کرد.

هری گفت: «باید سواری را درست و حسابی یاد بگیرم. پدرم قول داده که یک اسب درست و حسابی به من بدهد. اما بانوی بزرگ که مادر پدرم است می‌گوید حق نیزه بازی ندارم و این کارش منصفانه نیست. اگر یک اسب درست و حسابی داشتم می‌توانستم نیزه بازی را هم یاد بگیرم و همه را شکست می‌دادم.»

کاتالینا گفت: «حتماً همین طور است.»

هری که می‌دید این دختر حاضر نیست اسبی را به او ببخشد پرسید: «حالا می‌شود راه بیفتم؟»

«من نمی‌توانم سواری کنم. لباس‌های سواریم در چمدان است.»

هری پرسید: «با همین لباس نمی‌توانید سواری کنید؟»

کاتالینا خندید: «این لباس از مخمل و ابریشم است. نمی‌شود. مردم به من می‌خندند.»

هری گفت: «ولی حرکت کالسکه خیلی کند است.»

کاتالینا گفت: «متأسفم ولی به من دستور داده شده با کالسکه حرکت کنم. پرده‌ها هم باید پایین باشد فکر نمی‌کنم اگر پرده‌ها را کنار بزنم پدرت خوشش بیاید.»

دوک باکینگهام گفت: «البته شاهزاده خانم امروز نمی‌توانند سواری کنند. به شما گفتم ایشان باید سوار کالسکه شوند.»

هری شانه بالا انداخت: «خوب، من نمی‌دانم، کسی به من نگفته بود شما امروز چه لباسی می‌پوشید. اجازه هست من جلوتر بروم؟ اسب من سریع‌تر از قاطرها حرکت می‌کند.»

کاتالینا گفت: «می‌توانید جلو جلو بروید ولی از دید دور نشوید. چون قرار است در معیت من حرکت کنید.»

دوک باکینگهام رو به کاتالینا گفت: «همان طور که به شما گفتم.» و لبخندی به کاتالینا زد.

هری گفت: «سر هر پیچی صبر می‌کنم. من در معیت شما هستم. روز عروسی هم باید در معیت شما باشم. لباس سفیدم را به تن می‌کنم که نوارهایی از طلا دارد.»

کاتالینا گفت: «حسابی خوش‌قیافه می‌شوید.» و دید که او از خوشی خندان شد.

«نه، این طورها هم نیست...»

«مطمئنم که همه خواهند گفت چه پسر خوش‌قیافه‌ای هستید.»

«همه برای من فریاد می‌کشند و خوشم می‌آید که مردم مرا دوست داشته باشند. پدرم می‌گوید تنها راه حفظ تاج و تخت آن است که مردم ما را دوست داشته باشند. پدرم می‌گوید اشتباه شاه ریچارد همین بوده که به مردم اهمیت نمی‌داده است.»

«اما مادرم می‌گوید تنها راه حفظ تخت سلطنت آن است که کارهایی را بکنیم که خدا دوست دارد.»

هری فکری کرد و گفت: «که این‌طور. مملکت‌های متفاوت...»

کاتالینا گفت: «خوب قرار شد که با هم حرکت کنیم. باید به همراهانم بگویم که آماده‌ی حرکتیم.»

هری گفت: «من به آن‌ها می‌گویم، من شما را همراهی می‌کنم. فرمان‌ها را باید من بدهم. شما در کالسکه‌اتان استراحت کنید. وقتی به قصر لامبت برسیم من شما را خبر می‌کنم، پرده‌ها را کنار می‌زنیم. شما در کنار من قرار می‌گیرید و به داخل قصر می‌رویم.»

کاتالینا گفت: «خیلی خوب است.»

دوک گفت: «او پسر باهوشی است و خیلی خونگرم، شور زیادی دارد ببخشید.»

کاتالینا گفت: «دردانه‌ی مادر است مگر نه؟» به یاد نگرانی مادرشان افتاد برای تنها برادرشان.

دوک گفت: «خیلی بیش‌تر از این چیزهاست. مادرش خیلی او را دوست دارد، اما مادر بزرگش او را مثل تخم چشمش دوست دارد، و مادر بزرگ همه کاره‌ی دربار است. خوشبختانه او پسر خوبی است و خوب تربیت شده، حیف است که لوس و ننر بار بیاید و مادر شاه هم به او درس می‌دهد تا ضایع نشود.»

کاتالینا پرسید: «لابد اهل مسامحه است؟»

دوک خنده‌ای کرد: «فقط در مورد نوه‌اش، بقیه ما بیش‌تر رفتار سختگیرانه او را می‌بینیم تا مادرانه.»

کاتالینا که علاقه‌مند شده بود درباره‌ی مسایل درون دربار بداند گفت: «می‌شود در لامبت برایم بیش‌تر شرح دهید؟»

دوک گفت: «در لامبت و لندن. خوشحال خواهم شد که در خدمت شما باشم.» صورت مرد جوان از اشتیاق او حکایت داشت: «هر فرمانی دارید بدهید. من دوست شما در انگلستانم. می‌توانید روی این موضوع حساب کنید.»

می‌باید جرأت داشته باشم، من دختر زنی شجاع هستم و همه‌ی عمرم برای این وضع آماده شده‌ام. وقتی دوک به زبان خودم و با مهربانی با من صحبت کرد نمی‌باید اشک در چشمم جمع شود، این کار احمقانه بود، می‌باید سرم را بالا نگه دارم و لبخند بزنم. مادرم گفت اگر لبخند بزنم هیچ‌کس نمی‌فهمد برای خانه دلم تنگ شده یا می‌ترسم. هر قدر هم چیزهای عجیب ببینم باید لبخند بزنم.

اگرچه انگلستان چنین غریب است، می‌دانم به این‌جا عادت می‌کنم، عادات آن‌ها را یاد می‌گیرم و این‌جا مانند خانه‌ام خواهد شد و بدترین چیزها را تحمل می‌کنم تا روزی که ملکه شوم و آن‌ها را تغییر دهم و در هر حال اوضاعم از ایزابل، خواهرم بهتر خواهد بود. ازدواج او فقط چند ماه طول کشید و بعد بیوه به خانه بازگشت، و بهتر از ماریا که جاپای ایزابل گذاشت و به پرتغال رفت و حتی بهتر از جوانا که از عشق شوهرش فیلیپ بیمار شده است. حتی بهتر از برادر بیچاره‌ام خوان که خیلی زود مرد و حتی بهتر از مادرم که جوانیش بر لبه‌ی تیغ سپری شد.

داستان زندگی ما مانند او نخواهد بود. زندگی من در زمانه‌ی کم آشوب‌تری سپری شده است. می‌باید با شوهرم آرتور به توافق برسم و با پدر عجیب و غریب او و با برادر بامزه‌اش. امیدوارم مادر و مادربزرگش مرا دوست داشته باشند و به من یاد بدهند چگونه رفتار یک شاهزاده خانم در انگلستان را داشته باشم و مانند مادرم هیچ‌گاه ناچار نشوم از سر ناامیدی از قلعه‌ی محاصره شده به قلعه‌ی محاصره شده‌ی دیگری بتازم. امیدوارم ناچار نشوم جواهراتم را بفروشم و حقوق عقب مانده‌ی سربازان گرسنه را بپردازم، کاری که او کرد. امیدوارم ناچار نشوم با لباس جنگی و زره پیشاپیش سربازانم به حرکت درآیم. امیدوارم ناچار نباشم با فرانسوی‌های خبیث از یک سو و مغربی‌ها در سوی دیگر بجنگم. من با آرتور ازدواج می‌کنم و هنگامی که پدرش بمیرد ــ که زیاد دور نیست زیرا پیر است ــ ما شاه و ملکه خواهیم شد و من اتحادی میان انگلستان و اسپانیا برقرار می‌کنم. این را به او قول داده‌ام. او خواهد دید که این پیمان پایدار است و من برای همیشه در امانم.

# لندن
# چهاردهم نوامبر ۱۵۰۱

صبح روز عروسی کاتالینا را خیلی زود صدا زدند؛ اما او از ساعت‌ها قبل بیدار بود و در رختخوابش غلت می‌زد تا خورشید زمستانی نور اندکی بر آسمان مه‌آلود بپاشد. آن‌ها حمام مفصلی را به راه انداخته بودند ــ ندیمه‌ها به او گفتند انگلیسی‌ها از این که او روز عروسیش می‌خواهد به حمام برود سخت متعجب شده‌اند و بیش‌تر آن‌ها فکر می‌کنند که سلامتیش را با این کار به خطر می‌اندازد. کاتالینا اما از آن‌جا که در الحمرا بزرگ شده بود و حمام زیباترین بخش قصر محسوب می‌شد و جای بازی و خنده و حرف‌های زنانه و استحمام در آب عطرآگینی بود که با ریختن عطر گل‌های خوشبو معطر شده بود، استحمام را دوست داشت و باورش نمی‌شد انگلیسی‌های متشخص فقط سالی چند بار و مردم عادی سالی یک بار به حمام می‌روند.

همین تازگی‌ها فهمیده بود که بوی عطر و مشکی که از شاه و آرتور متصاعد می‌شود برای از بین بردن بوی عرق تن آن‌ها و بوی اسب است و از این به بعد باید در میان مردمی زندگی کند که لباس‌های زیرشان را از سالی تا سال بعد عوض نمی‌کنند. این هم مطلبی دیگر بود که باید تحمل کند، درست مثل فرشته‌ای آسمانی که به زمین رانده شده باشد. او از «ال ـ یعنا»، باغی در بهشت، پا به این سرزمین

معمولی گذاشته بود.

انتظار این تغییرات ناخوشایند را داشت.

به ندیمه‌اش گفت: «فکر کنم آب سرد باشد، در هر صورت برایم فرق نمی‌کند.»

دونا الویرا گفت: «برای ما فرق می‌کند. شما باید مانند شاهزاده خانمی اسپانیایی حمام بگیرید ولو تمام آشپزها از کار خود باز بمانند، دستور می‌دهم آب فراوانی جوش بیاورند.»

دونا الویرا دستور داد دیگ‌های بزرگی را که مخصوص پختن گوسفند و گوساله‌های درسته بود تمیز کنند و در آن‌ها آب جوش بیاورند. بعد مشربه‌های بزرگ و کوچک را جمع‌آوری کنند و خدمه‌ی آشپزخانه و خدمتکاران خود کاتالینا صف بکشند و آب داغ را دست به دست تا اتاقی که برای حمام آماده شده بود برسانند. آن‌جا آب را در لگن بزرگی که با عطر گل سرخ معطر شده بود و آن را از اسپانیا آورده بودند می‌ریختند. او با علاقه و دقت شست و شوی کاتالینا را از فرق سر تا نوک پا نظارت کرد. دستور داد گوش‌ها و انگشتان او را با دقت بشویند، دندان‌هایش را مسواک کنند و سرانجام موهایش را سه بار بشویند و آب بکشند. خدمتکاران زن، به ردیف آماده بودند تا هر وقت آب دیگ‌ها سرد شود دوباره آب داغ در آن بریزند. دونا الویرا با حسرت می‌گفت: «ای کاش یک حمام درست و حسابی داشتیم، که بخار در آن موج می‌زد و کف آن از مرمر بود و از دهان شیرها آب داغ می‌جوشید و یک میز مرمر که روی آن بخوابید و حسابی مشت و مالتان بدهم.»

کاتالینا که از دیگ آب بیرون آمده بود و ندیمه‌ها داشتند حوله‌های معطر را به دور تن او می‌پیچیدند، گفت: «این قدر شکایت نکن.» یکی از ندیمه‌ها موی او را به نرمی گرفت و فشرد تا آب از آن بریزد و بعد آن را با ابریشم سرخی که در روغن خوابانده بودند مالش داد تا رنگ بگیرد و براق شود.

دونا الویرا گفت: «مادرتان اگر این‌جا بود به شما افتخار می‌کرد.» و بعد او را به

سوی ردیف لباس‌ها برد تا جامه بر تن کند و ردیف ردیف جامه‌های زیر و دامن‌ها و جامه‌های رو بر تن او شد. هنگامی که دامن بر تن می‌کرد دونا الویرا گفت: «تور را محکم‌تر بکش دختر تا دامن شاهزاده خانم صاف به نظر بیاید. کاتالینا این روز، روز تو و مادرت است همو که می‌گفت باید به هر قیمت شده با شاهزاده ازدواج کنی.»

اما این ازدواج به قیمت چندان زیادی برای مادرم تمام نشد. می‌دانم که شاه در برابر جهیزیه من این ازدواج را پذیرفت، و می‌دانم که آن‌ها بعد از گفتگوها و چانه‌زدن‌های مفصل به توافق رسیدند و من جان از مسافرتی سخت و دشوار به در بردم، اما بهای دیگری هم پرداخت شد که هیچ‌گاه درباره‌ی آن سخنی نگفتیم ــ و فکر آن‌چه پرداختیم تا امروز هم در اندیشه‌ی من هست، هم چنان که در طول سفر و در ایام حضر به فکر آن بودم.

ادوارد پلانتا گِنت[1]، دوک وارویک[2] و در حقیقت پسر شاه قبلی انگلستان کسی که مدعی اصلی و حقیقی سلطنت بر انگلستان بود و سزاوارتر از پدر شوهر من. او شاهزاده، خواهرزاده‌ی شاه و صاحب تبار سلطنتی بود. هیچ خیانتی نکرده بود، هیچ خطایی از او سر نزده بود، اما برای ایمن شدن من توقیف شد. او را برای تاج و تخت من به برج[3] بردند و سرانجام کشتند. سر او را بر کنده‌ای نهادند و از بدن جدا کردند تا والدین من خیالشان راحت شود که مدعی به جز آرتور برای تاج و تخت انگلستان وجود ندارد.

پدرم شخصاً به شاه هنری گفته بود که مرا به انگلستان نمی‌فرستند مگر دوک وارویک مرده باشد و من هم‌چون مرگ بودم برای او، داس بر دست. هنگامی که کشتی من به اسپانیا رسید، وارویک مرده بود. می‌گفتند آدم زودباور و ساده‌ای بوده، درست متوجه نشده بود که او را توقیف کرده‌اند، تصور می‌کرد او را به برج برده‌اند

---

1. Edward Plantagenet 2. Duke of warwick

۳. برجی در لندن که جنایتکارانی را که مستحق مرگ بودند به آن‌جا می‌بردند تا اعدام شوند.

تا مقامی به او اعطا کنند. می‌دانست که آخرین فرد از خاندان خویش است و تصور می‌کرد برج به جز زندان، اقامتگاه سلطنتی هم هست. آن‌ها مرد نیرنگ‌بازی را که بسیار متملق هم بود در کنار اتاق او جا دادند، او تصور می‌کرد این مرد را برای مصاحبت او آورده‌اند، وقتی همان مرد به او پیشنهاد فرار داد او تصور کرد کاری معقول و زیرکانه است و از آن‌جا که معصوم و ساده بود آن‌قدر در این باره بلند و کوتاه و زیر لب این‌جا و آن‌جا حرف زد تا نگهبانان از ماجرا مطلع شدند و بهانه‌ای را که لازم داشتند به دست آوردند و او را متهم به خیانت کردند و بعد از محاکمه سر از تنش جدا شد و هیچ‌کس هم اعتراض نکرد.

مملکت به آرامش و امنیت و شاهی بلامنازع احتیاج داشت. کسی یک قطره اشک هم برای این شاهزاده‌ی بی‌گناه نریخت. انتظار این بود که من نیز اعتنایی نکنم. به خصوص که این کار برای منافع من انجام شده بود. این کار به درخواست پدرم و برای من انجام گرفت تا راه برایم هموار شود.

وقتی به من گفتند او مرده، چیزی نگفتم، زیرا من شاهزاده خانمی اسپانیایی بودم. از این‌ها گذشته من دختر مادرم بودم. نمی‌باید مانند بچه‌ها گریه کنم و افکارم را با همه درمیان بگذارم. اما هنگامی که در باغ الحمرا تنها شدم و هنگام غروبی که خورشید جهان را وا می‌گذارد و می‌رود و همه چیز دلپذیر و خنک می‌شود، در کنار نهر آبی که درختان در دو سوی آن روییده بودند به راه افتادم و فکر می‌کردم دیگر هرگز در سایه درختان راه نخواهم رفت و از لابه لای برگ‌ها شعاع خورشید را نخواهم دید بدون آن که به ادوارد فکر کنم که دیگر خورشید را نخواهد دید تا من در ثروت و تجمل به زندگی خود ادامه دهم و بعد به درگاه خدا دعا کردم تا مرا به دلیل مرگ او ببخشاید.

مادر و پدر من در سراسر خاک اسپانیا جنگیده بودند تا در هر وجب از این خاک به ظاهر عدالت را برقرار کنند، تا هیچ اسپانیایی از ظلم اسپانیایی دیگر نمیرد. حتی بزرگ‌ترین اربابان، دیگر نمی‌توانستند یک کشاورز را بکشند و قانون به آن‌ها کاری

نداشته باشد. اما وقتی نوبت من و انگلستان رسید آن‌ها این عدالت را فراموش کردند. فراموش کردند در کاخی زندگی می‌کنند که بر دیوارهایش این جملات نوشته شده است: «وارد شوید و بخواهید، از عدالت‌خواهی هراس نداشته باشید زیرا آن را در این جا پیدا خواهید کرد.»

آن‌ها به شاه هنری نامه نوشتند و گفتند که مرا نخواهند فرستاد مگر زمانی که ادوارد مرده باشد، و در لحظه‌ای بنابر خواسته‌ی آن‌ها وارویک کشته شد.

و گاهی اوقات، آن زمان که به یاد نمی‌آورم که شاهزاده خانم اسپانیا و شاهزاده خانم ولز هستم بلکه فقط کاتالینایی هستم که پشت سر مادرش از دروازه‌ی بزرگ الحمرا وارد می‌شود و می‌داند که مادرش بزرگ‌ترین قدرتی را که جهان آن دوران به خود دیده در دست دارد ــ گاهی اوقات این سؤال کودکان را از خود می‌پرسم که آیا می‌شد مادرم چنین اشتباهات بزرگی نمی‌کرد و آیا او در اجرای فرامین خداوند زیاده‌روی نکرده است؟ بیش‌تر از آن‌چه خدا فرمان داده پیش نرفته است؟ این ازدواج بر خون بیگناهان زیادی شکل گرفته است. چگونه این وصلت فرخنده! می‌تواند شروع یک زندگی خوب باشد؟ آیا بعد از این ازدواج هم چنان شب بعد از روشنایی روز می‌آید؟ غم‌انگیز و خون آلود نخواهد شد؟ چگونه آرتور و من که چنین بهایی برای ازدواجمان پرداخت شده می‌توانیم خوشبخت باشیم؟ بر فرض که خوش بودیم آیا این خوشی، خودخواهی گناه‌آلودی نیست؟

شاهزاده هری، دوک یورک که ده سال داشت چنان به لباس خود که از تافته‌ی سفید بود می‌نازید که اصلاً به کاتالینا نگاهی هم نکرد تا به در کلیسای پل قدیس رسیدند و آن‌جا بود که هری ایستاد و به کاتالینا نگاهی انداخت و سعی کرد از پشت تور چهره‌ی او را ببیند. پیش روی آن‌ها جاده‌ای از مخمل سرخ تا داخل کلیسا و جلو محراب که شاهزاده آرتور در انتظار ایستاده بود امتداد داشت. جلو در کلیسا مردم لندن جمع شده بودند و سرک می‌کشیدند تا بهتر ببینند.

کاتالینا به پسر جوان لبخندی زد و او غرق شادی شد. دست‌های کاتالینا به بازوی هری بود. داخل کلیسا او عمداً مکث کرد، آن‌قدر که همه‌ی کسانی که در کلیسای بزرگ بودند متوجه شدند که عروس و شاهزاده وارد کلیسا شده‌اند، سکوت همه‌جا را فراگرفت. همه سرک کشیدند تا عروس را ببینند و بعد در لحظه‌ای واقعاً مناسب هری عروس را به جلو هدایت کرد.

کاتالینا هم چنان به جلو می‌رفت صدای پچ پچ را از اطراف خود می‌شنید. شاه هنری دستور داده بود جلو محراب با چوب و تخته صحنه‌ای بلند درست کنند به‌طوری که همه‌ی حضار می‌توانستند گُل اسپانیا را ببینند که با بوته‌ی گل انگلستان مواجه می‌شود. شاهزاده آرتور به طرف آن‌ها چرخید اما یک لحظه با دیدن برادرش که طوری راه می‌رفت و لبخندی می‌زد انگار داماد خود اوست، متعجب شد.

آن‌ها به نزدیک آرتور رسیدند و هری با اکراه ناچار شد عقب برود. شاهزاده و شاهزاده‌خانم رو به اسقف کردند و بعد بر روی بالش‌های سفید مخصوص که توردوزی شده بود زانو زدند.

شاه هنری پیش خود فکر کرد: «چه‌قدر به هم می‌آیند.» همسر و مادرش نیز در کنار او روی جایگاه سلطنتی نشسته بودند: «پدرش اصلاً به من اعتماد ندارد و نظر من درباره او این است: آدمی بی اصل و نسب که خون سپاهیان در رگ‌های او جاری است. اما این ازدواج را کسی نمی‌تواند به هم بزند. پدرش نمی‌تواند از زیر تعهداتی که در قبال ما پذیرفته شانه خالی کند. مهم نیست که ته ذهنش چه خیالی داشته باشد اما ناچار است در برابر فرانسوی‌ها از ما حمایت کند. این شرط ازدواج دخترش بود. ترس از اسپانیا، فرانسوی‌ها را ناچار به صلح می‌کند و من به این صلح نیاز دارم.»

نگاهی به همسرش کرد که در کنارش نشسته بود و چشمان او با تماشای پسر و عروسش پر از اشک شده بود اما این چیزها هنری را تحت تأثیر قرار نمی‌داد. چه کسی می‌دانست پشت آن نقاب دوست‌داشتنی چه اندیشه‌ای در سر داشت؟ به

ازدواج خودش فکر کرد: اتحاد ایالت یورک و لانکاستر که او را به عنوان همسر بر تخت سلطنتی نشاند. آیا این حق بدیهی او بود؟ یا به مردی می‌اندیشید که به عنوان همسر بر دیگران ترجیح داده بود؟ شاه اخم کرد. هیچ وقت نمی‌توانست رفتار او را حدس بزند. بعضی وقت‌ها بهتر بود وجود همسرش الیزابت را نادیده بگیرد.

طرف دیگر مادرش، مارگارت بوفورت،[1] با چهره‌ای آبله‌رو، عروس و داماد را تماشا می‌کرد و لبخندی بر لب داشت. این عروس پیروزی انگلستان بود، پیروزی پسرش هنری بود و بالاتر از همه‌ی این‌ها پیروزی خودش بود که خانواده‌ی بی‌اصل و نسب و بی‌ریشه‌ی خود را از پریشانی نجات داده بود، با قدرت یورک مقابله کرده بود، و شاهی را که بر تخت نشسته بود شکست داده بود، تاج و تخت انگلستان را از دست بیگانگان بیرون کشیده بود. این‌ها همه ماحصل کارهای او بود. نقشه‌ی او بود که پسرش را درست در زمان مناسب از فرانسه به انگلستان برد تا مدعی تاج و تخت شود. متحدانش بودند که به او سرباز دادند تا بجنگد و این متحدان را او فراهم کرده بود. نقشه جنگی او بود که ریچارد شاه سابق را به ناامیدی رساند. او هر روز این پیروزی را جشن می‌گرفت. این عروسی اوج کشمکش‌های سیاسی بود. این عروسی برای او نوه‌ای می‌آورد. شاهی ـ نیمه اسپانیایی نیمه انگلیسی برای انگلستان و پسری دیگر و پسری دیگر تا سالهای بعد تو دورها در همه‌جا پراکنده شوند.

کاتالینا جملات مراسم عروسی را تکرار کرد، سنگینی و سرمای انگشتر را بر دست خود احساس می‌کرد. رویش را به طرف داماد کرد و به او نگریست و نگاه سرد او را دید. وقتی از جلو محراب پایین می‌آمد و چهره‌های خندان را دید، تازه متوجه شد که مراسم پایان یافته است و هنگامی که از فضای سرد و نیمه تاریک کلیسا به زیر خورشید درخشان زمستان رفت صدای مردم را شنید که برای او و آرتور فریاد می‌کشیدند، دانست که وظیفه‌اش را تمام و کمال انجام داده است. او را

---

1. Margaret beaufort

از کودکی برای آرتور در نظر گرفته بودند و اکنون آن‌ها ازدواج کرده بودند. او از هنگامی که سه ساله بود به نام شاهزاده‌خانم ولز نامیده شده بود و اکنون بعد سال‌ها نامش معنای واقعی پیدا می‌کرد و او هم جایگاهش در جهان را پیدا کرده بود. سر بالا کرد و لبخندی زد و مردم سر خوش از غذا و نوشیدنی رایگان به او نگریستند و فریاد کشیدند. اکنون اطمینان داشتند که سلطنت وارثی دارد و خطر جنگ داخلی در میان نیست.

اکنون آن‌ها زن و شوهر بودند ولی مابقی روز را جز چند کلامی رد و بدل نکردند.

ضیافت رسمی آغاز شد و آن‌ها کنار هم نشسته بودند و نوشیدنی‌هایی که به آن‌ها تعارف می‌شد می‌نوشیدند و به موسیقی که نواخته می‌شد یا به سخنرانی‌هایی که به مناسبت ازدواج آنها اجرا می‌شد گوش می‌دادند. بعد از شام مفصلی که در چندین نوبت و به تفصیل سر میز آورده شد نوبت موسیقی و شعر خوانی رسید. هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که این همه پول صرف مخارج یک میهمانی به این شکل شده باشد، این ضیافت بزرگ‌تر از میهمانی عروسی خود شاه بود، حتی باشکوه‌تر از مراسم تاج گذاری شاه. قرار بود شکوه و عظمت این عروسی شاهانه در تمام انگلستان و بلکه تمام کشورهای اروپایی بپیچد. دو سلسله‌ی بزرگ به یکدیگر می‌پیوستند.

شاه هنری از لابه لای پلک‌های نیمه بسته‌اش به کاتالینا می‌نگریست به یقین همسری زیبا برای آرتور پیدا کرده بود. در حقیقت این عروس زیبا و خونگرم اسپانیایی از سر آرتور یخ‌زده و بی‌حال زیاد بود. ماهی خونسردی این طعمه گرم را ربوده بود که از دهانش پایین نمی‌رفت. اگر هر دو آن‌ها را به قلعه لودلاو تبعید می‌کرد دختر یا از یکنواختی می‌مرد یا از سرمای زندگیش. اما بهتر بود همین‌جا می‌ماندند. این دختر به دربار او روشنی می‌بخشید.

ملکه گفت: «دختر شاد به نظر می‌رسد.»

شاه با تلخی گفت: «امیدوارم چنین باشد.»

«سرورم؟»

شاه به حالت پرسشی که از سر تعجب ادا شده بود لبخند زد و گفت: «نه، چیزی نیست. تو درست می‌گویی و علاوه بر این دختر تندرستی است نه؟ تا این‌جا که می‌بینم البته.»

ملکه گفت: «مطمئناً هست. مادرش در این باره به من اطمینان‌های لازم را داده است.»

«آن زنی که من می‌شناسم غیر از این هم نمی‌گوید.»

«ولی واقعاً چیزی نیست. یعنی هست و می‌خواسته ما را گمراه کند؟ حتی در مسأله‌ای به این مهمی؟»

شاه سر تکان داد تا از این موضوع بگذرند. طبیعت زنش را نمی‌توانست تغییر دهد. او به دیگران اعتماد نداشت. پرسید: «و آرتور چی؟ می‌شود امیدوار باشیم که رشد کند و قوی شود؟ از خدا می‌خواستم روحیه‌ی برادرش را داشت.»

هر دو به هری نگاه کردند که غرق در تماشای هنرمندان بود و چهره‌اش از شادی برق می‌زد.

مادرش با اشتیاق گفت: «هیچ شاهزاده‌ای را به خوش‌قیافگی و جذابیت هری ندیده‌ام.»

هنر نمایی تمام شد و شاه به افتخار هنرمندان کف زد.

شاه نگاهی به آرتور کرد. رفتارش شبیه میرزا بنویس‌های درباری بود. اما هری با شادی به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و با آدابدانی هرچه تمام‌تر با همه صحبت می‌کرد.

شاه به ملکه مادر گفت: «در فکر شب عروسی خودش است.»

ملکه مادر خنده‌ای کرد و گفت: «مثل این که عروس چندان هم چنگی به دل نمی‌زند.»

شاه پرسید: «این‌طور فکر می‌کنید؟ شما که شرایط معاهده را دیدید مگر نه؟»

«بله. از شرایط خوشم آمد اما چیزهایی که آورده مطابق میلم نیست. دختر خوشگل اما لاغری است.»

«ترجیح می‌دادید یکی از این دخترهای چهار شانه‌ای بود که برای شیر دادن اجیر می‌کنند؟»

«من دخترهایی را دوست دارم که بتوانند حسابی زنده‌زا کنند. یک گله پسر بچه پس بیندازند.»

شاه گفت: «اما این دختر از نظر من خوب است.» می‌دانست که نمی‌تواند بگوید این دختر از نظر او تا کجا خوب است.

خدمتکاران جامه‌ی خواب کاتالینا را بر تن کردند. ماریا او را بوسید و شب به خیر گفت و دونا الویرا برای او دعای خیر خواند. اما دوستان آرتور او را راحت نمی‌گذاشتند. بعد از آن که او را چند بار به هوا پرتاب کردند به پشت در اتاق خواب رساندند و شوخی‌ها ادامه پیدا کرد تا سرانجام داماد را به داخل اتاق راندند. اسقف اعظم همان لحظه از راه رسید و ملحفه‌هایی را که با آب مقدس متبرک شده بود به آن‌ها داد و بعد از خواندن دعای مقدس و تکرار آن از طرف عروس و داماد او هم رفت و درها بسته شد و سکوت شد.

نیمه‌های شب کاتالینا بیدار شد و به کنار آتشدان بزرگ رفت تا خود را گرم کند.

«روز بدی نبود.» مادرم این جمله را همیشه می‌گفت و من آن را تکرار می‌کنم و لبخند می‌زنم. این قدر دلم می‌خواهد صدای او را بشنوم که جملات او را تکرار می‌کنم. وقتی کودکی خردسال بودم، مادرم سوار بر اسب می‌شد و می‌تاخت تا به پیشقراولان سپاهش برسد و به وضع آن‌ها رسیدگی کند سپس با شتاب عقب می‌تاخت تا عقبه‌ی سپاه را به شتاب وا دارد. شب وقتی به چادرش می‌آمد، بند

چکمه‌های سواری‌اش را باز می‌کرد و جلو آتش بر روی فرش‌های ضخیم مغربی دراز می‌کشید و می‌گفت: «روز بدی نبود.»

یک بار از او پرسیدم: «اصلاً روز بد هم وجود دارد؟»

خیلی جدی پاسخ داد: «نه تا وقتی که فرامین خدا را انجام می‌دهیم. روزهایی سخت است و روزهایی آسان. وقتی کارهای خدا را انجام می‌دهی، هیچ یک بد نیست.»

اکنون برای یک لحظه تردید نمی‌کنم که این‌ها همه خواست خداوند است. کار خداست که می‌باید میان اسپانیا و انگلستان معاهده‌ای بسته شود. با این معاهده اسپانیا از خطر گسترش نفوذ فرانسه نمی‌ترسد. با ثروت انگلیس و کشتی‌های این کشور می‌توانیم بر علیه مغربی‌ها و ترک‌ها بجنگیم. شاهزادگان ایتالیایی نمونه‌ی کامل جاه‌طلبی هستند. فرانسوی‌ها برای همسایگانشان خطرناکند. تنها انگلستان است که می‌باید با اسپانیا متحد شود تا با قدرت هراسناک مغربی‌ها مقابله کند. چه مغربی‌های آفریقا و چه ترک‌های قدرتمند عثمانی و هنگامی که آن‌ها شکست خوردند راه وصول به هند باز است و راستی پایان این دنیا کجاست؟ بعد از هند چه کشوری است. حتی کریستوبال کلن[1] هم شاید نداند. یک بار که با مادرم روی دیوارهای بلند برج ایستاده بودیم و به صف طولانی مغربی‌هایی که غرناطه را ترک می‌کردند و اثاث خود را به قاطرها بار کرده بودند و زنانشان می‌گریستند و مردانشان سر به زیر داشتند نگاه می‌کردیم، پرسیدم: «اگر این شکست‌خوردگان باز هم برگردند چه خواهد شد؟»

او به من نگاه کرد و گفت: «باز هم باید بجنگی. تا آخر دنیا، از جنگی به جنگی دیگر و خیال نکنی که روزی آسوده خواهی شد. تمام روزهای عمرت را شاید ناچار باشی بجنگی. پس شجاع باش و آماده باش. پدرت و من تو را در انگلستان نشاندیم و ماریا را در پرتغال و جوانا ملکه‌ی هلند در امپراطوری هاپسبورگ است.

---

۱. Cristobal Colon: نام دیگر کریستف کلمب کاشف قاره‌ی آمریکا.

تو باید شوهرت را در اتحاد با ما نگه داری. وظیفه توست که انگلستان امن و آماده باشد. یقین داشته باش که مملکتت را از دست نخواهی داد، هم چنان که خواهرانت قلمرو خود را حفظ خواهند کرد و هم چنان که من قلمرو خودم را حفظ کردم.»

صبحدم وقتی کاتالینا بیدار شد. آرتور را دید که بیرون رفت و بلافاصله صدای خنده و شادی دوستانش به گوش رسید. سپس نوبت دونا الویرا بود که وقتی وارد شد ابرویش را بالا برده بود و گفت: «نمی‌دانم وقتی مادر شما این چیزها را بشنود چه خواهد گفت؟»

کاتالینا خیلی جدی گفت: «خواهد گفت که کلمات در برابر قدرت خداوند ارزشی ندارند و اراده‌ی خداوند انجام شده است.»

***

اما برای مادرم ماجرا چنین نبود. او وقتی پدرم را دید عاشق او شد و بعد با او ازدواج کرد و این ازدواج شادی فراوانی برای او داشت. وقتی بزرگتر شدم فهمیدم که آن‌ها همدیگر را دوست دارند و می‌خواهند. زندگی آنها فقط شراکت یک شاه و ملکه نبود. پدرم به همسرش نیاز داشت و بدون او نمی‌توانست شاد باشد. مادرم هم غیر از او مرد دیگری را نمی‌دید. تنها دربار اسپانیا بود که هیچ شایعه‌ای درباره‌ی شاه و ملکه‌اش رواج نداشت. شاه با زن دیگری ارتباط نداشت و ملکه عشاق رنگارنگ گرد خود جمع نکرده بود. مادرم به مردهایی که برایش آه می‌کشیدند توجهی نمی‌کرد، اصلاً آن‌ها را نمی‌دید. اگر کسی پیدا می‌شد و از چشم‌های او که به رنگ آبی آسمانی است ستایش می‌کرد حتماً جواب می‌شنید: «چه مزخرفاتی.»

وقتی پدر و مادرم از هم جدا می‌شدند هر روز برای هم نامه می‌نوشتند. پدرم یک قدم بر نمی‌داشت مگر آن که به مادرم بگوید و نظر او را بخواهد. وقتی پدرم در خطر بود مادرم خواب و خوراک نداشت.

پدرم از کوهستان سیرا نوادا نمی‌توانست بگذرد اگر مادرم گروه‌هایی را برای

جاده‌کوبی و مسطح کردن مسیر نفرستاده بود. هیچ‌کس نتوانسته بود در این کوه‌ها راهی بکشد. پدر به هیچ‌کس دیگر اطمینان نداشت تا برای نگهداری قلمرو پادشاهی به او کمک کند. رابطه‌ی آن‌ها اتحاد دو بازیگر سیاسی نبود، علاقه‌ی آن‌ها به یکدیگر تازه در صفحه سیاست نمود می‌کرد. مادر ملکه‌ی بزرگی شده تا علاقه‌ی همسرش را برانگیزد. پدر سرداری برجسته شده بود تا به پای همسرش برسد.

ما خانواده‌ی پر شوری بودیم. وقتی خواهرم ایزابل، از پرتغال بازگشت بیوه‌ای بود قسم خورده که بعد از شوهرش همسر دیگری اختیار نکند. او فقط شش ماه با شوهرش بود، اما می‌گفت بدون شوهرش زندگی دیگر برای او ارزشی ندارد. جوانا، خواهر دیگرم چنان عشقی به شوهرش دارد که نمی‌گذارد او از جلو چشمش دور شود. اگر بفهمد که او به زن دیگری علاقه دارد، حتماً رقیبش را مسموم خواهد کرد. و برادرم... برادر عزیزم خوان... از عشق مرد. او و همسر زیبایش مارگوت چنان عاشق هم بودند که سلامتی برادرم به خطر افتاد و بعد از شش ماه که از ازدواجش می‌گذشت، مرد. چیزی غم‌انگیزتر از این هست که مرد جوانی این چنین زود بمیرد؟ من از خانواده‌ی پرشوری آمدم ــ اما سرنوشت من چیست؟ آیا به عشق گرفتار می‌شوم؟

به یقین گرفتار عشق این پسرک دست و پا چلفتی بی سلیقه نخواهم شد. علاقه‌ای که در ابتدا به او داشتم آب شد و رفت. آن‌قدر خجالتی است که نمی‌تواند با من حرف بزند. در هر حرکتی من باید پیش قدم شوم. احساس حماقت می‌کنم.

وقتی بار اول او را دیدم به نظرم زیبا آمد. مثل شوالیه‌ای در داستان‌های عاشقانه، مثل یک شاعر، مثل یک خنیاگر. تصور می‌کردم مثل بانویی هستم زندانی در قلعه‌ای بلند و او از زیر قلعه با آوازش مرا فرا می‌خواند، عروسک مسخره گرچه نگاهش مثل شعراست اما ذره‌ای احساس ندارد و به ندرت حرف می‌زند.

ناچارم بپذیرم که با او زندگی کنم و برای او بزایم. این کار را می‌کنم و ملکه‌ی انگلستان خواهم شد تا دو کشور در امان بمانند به سبب این وصلت.

## لندن، زمستان ۱۵۰۱

آرتور و کاتالینا بر روی کرجی سلطنتی در کنار هم ایستاده بودند ولی اصلاً با هم حرف نمی‌زدند، پشت سر آن‌ها ردیفی از قایق‌هایی که با رنگ‌های شاد تزیین شده بود در حرکت بودند و به سوی قلعه‌ی بینارد[1] می‌رفتند که قرار بود هفته‌ی آینده خانه‌ی آن‌ها در لندن باشد. این قلعه به شکل مربعی بزرگ بود مشرف به رودخانه و حیاط درختکاری آن تا لب آب می‌رسید. شهردار لندن، مشاوران درباری و همه‌ی درباریان، کرجی سلطنتی را همراهی می‌کردند و نوازندگان به مناسبت اقامت ولیعهد در قلب لندن مشغول نواختن بودند.

کاتالینا متوجه شد که فرستادگان اسکاتلند هم در میان همراهان هستند و درباره‌ی ازدواج شاه اسکاتلند مذاکره می‌کنند. شاه هنری از تمام فرزندانش به عنوان وجه‌الضمان سیاسی استفاده می‌کرد، هم چنان که تمام شاهان چنین می‌کردند. آرتور پیمانی حیاتی با اسپانیا را برقرار کرده بود، مارگارت خواهر او اگرچه دوازده ساله بود قرار بود اسکاتلند را مبدل به هم پیمان انگلستان کند. شاهزاده‌خانم ماری هم ازدواج می‌کرد. البته آن هنگام که زمانش می‌رسید؛ یا با بزرگ‌ترین دشمن انگلستان یا با بزرگ‌ترین دوستی که قرار بود اتحادش برقرار بماند. کاتالینا خوشحال بود که از کودکی معین شده بود که باید ملکه‌ی بعدی انگلستان باشد سیاست و اتحاد دو کشور از آن سال عوض نشده بود. جدایی از مادر و کشورش به دلیل همین آگاهی برایش آسان شده بود.

متوجه شد آرتور سر میز شام با نجبای اسکاتلند بسیار سرد برخورد کرد.

ادوارد استافورد، دوک باکینگهام به زبان کاستیلی و به نجوا گفت: «اسکاتلندی‌ها بدترین دشمنان ما هستند و شاه و ولیعهد امیدوارند این ازدواج آن‌ها را به دوست

---

1. Baynard's Castle

مبدل کند و اسکاتلندی‌ها را به ما متصل کند. اما برای ما مشکل است فراموش کنیم که چه‌قدر به کشور ما صدمه زده‌اند. همه‌ی ما از کودکی با این فکر بزرگ می‌شویم که دشمنی غدّار در مرزهای شمالی داریم.»

کاتالینا گفت: «اما آن‌ها که کشور کوچک ضعیفی هستند. چه صدمه‌ای ممکن است به ما بزنند؟»

دوک گفت: «آن‌ها همیشه با فرانسه متحد می‌شوند. هر بار که ما با فرانسه جنگ داریم، آن‌ها پیمانی با فرانسه می‌بندند و از طرف شمال به کشور ما سرازیر می‌شوند. اسکاتلند ممکن است کوچک و ضعیف باشد اما دریچه‌ای است برای هجوم فرانسوی‌ها.»

کاتالینا گفت: «من از کودکی با این ترس بزرگ شده‌ام.»

دوک گفت: «درست است. ترسی دایمی در زیر سر. اسکاتلندی‌ها برای ما مثل طاعون هستند. هر سه سال یک بار آن‌ها به ما حمله می‌کنند و جنگی آغاز می‌شود و ما مقداری زمین از دست می‌دهیم یا به دست می‌آوریم. تابستان‌ها به روستاهای مرزی حمله می‌کنند و هرچه می‌توانند غارت می‌کنند و می‌برند. کشاورزان مرزهای شمالی از دست آن‌ها در امان نیستند. شاه مصمم به برقراری صلح است.»

«آیا آن‌ها با شاهزاده‌خانم مارگارت خوب برخورد خواهند کرد؟»

دوک لبخندی زد: «با آن شیوه زمخت خودشان بله. البته نه مثل برخوردی که با شما کردند.»

کاتالینا در پاسخ لبخندی زد. می‌دانست که او را در انگلستان به گرمی پذیرفته‌اند. لندنی‌ها شاهزاده‌خانم را در قلب خود جا داده بودند. آن‌ها از قافله‌ی همراهان او، لباس‌های متفاوتشان و لبخند شاهزاده‌خانم که همیشه در برخورد با آن‌ها بر لب داشت خوششان آمده بود. کاتالینا از مادرش یاد گرفته بود که مردم لشگری هستند بسیار نیرومندتر از سربازان مسلح، و هرگز در برابر فریادهای شادی آن‌ها رو برنمی‌گرداند. همیشه لبخند می‌زد، دست تکان می‌داد و حتی تعظیم مختصری هم می‌کرد.

به جایی نگاه انداخت که شاهزاده‌خانم مارگارت، دختری خودپسند، سرگرم صاف کردن چین‌های لباسش بود و بعد ندیمه‌اش را کنار زد تا وارد تالار شود.

کاتالینا به فرانسه و با خوش رویی گفت: «خیلی زود ازدواج می‌کنید و مثل من از کشورتان می‌روید. امیدوارم این ازدواج برای شما شادمانی به همراه داشته باشد.»

دختر با گستاخی گفت: «مثل ازدواج شما نمی‌شود چون شما به بهترین پادشاهی اروپا قدم گذاشته‌اید اما من باید به تبعید بروم.»

کاتالینا که سعی کرد در برابر گستاخی این دختر آرام بماند گفت: «انگلستان ممکن است برای شما خوب باشد اما برای من هنوز بیگانه است، اگر خانه‌ی مرا در اسپانیا می‌دیدید متوجه می‌شدید قصرمان چه‌قدر زیباست.»

مارگارت با لجاجت بچه‌هایی از خانواده سلطنتی که بد تربیت شده‌اند گفت: «هیچ جایی بهتر از انگلستان نمی‌شود. هرچند ملکه شدن هم عالی است و من به زودی ملکه می‌شوم حال آن که تو هنوز یک شاهزاده‌ای، من همتای مادرم می‌شوم.» لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «و همتای مادر تو.»

صورت کاتالینا سرخ شد: «تو هیچ وقت نمی‌توانی همتای مادر من باشی. احمقی اگر چنین فکری داری.»

مارگارت از خشم به نفس نفس افتاد.

دوک بلافاصله وسط پرید و گفت: «حالا، شما والاحضرت... پدرتان می‌خواهد سر جایش بنشیند. لطفاً به دنبال او بروید.»

مارگارت رو از کاتالینا برگرداند و رفت.

دوک به آرامی گفت: «او خیلی جوان است و اگرچه خودش چیزی نمی‌گوید اما خیلی از ترک پدر و مادر و رفتن به سرزمینی دور می‌ترسد.»

کاتالینا با دندان‌های به هم فشرده گفت: «خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرد. اگر می‌خواهد ملکه شود باید رفتار یک ملکه را بیاموزد.»

کاتالینا رو گرداند و دید آرتور در کنار اوست و به اتفاق او وارد تالار شد.

خانواده‌ی سلطنتی سرجایشان نشستند. شاه و دو پسرش پشت میزی زیر قبه‌ی سلطنتی و روبه‌روی مهمانان و سمت راست شاه ملکه و شاهزاده‌خانم‌ها نشستند ملکه‌ی مادر هم در طرف دیگر.

ملکه مادر زیر گوش شاه با اخم گفت: «مارگارت و کاتالینا هنگام ورود حرفشان شده فکر می‌کنم این اسپانیایی مارگارت را تحریک کرده بود، او نمی‌تواند تحمل کند کسی غیر از خودش مرکز توجه قرار گیرد.»

هنری کوتاه جواب داد: «مارگارت به زودی خواهد رفت و دربار خودش را خواهد داشت.»

مادرش غرید: «و کاتالینا یکه تازی خواهد کرد. قصر پر می‌شود از مردمی که برای تماشای او می‌آیند. همه می‌خواهند او را ببینند.»

«او یک نجیب‌زاده که بیش‌تر نیست، این چیزها دولت مستعجل است، عجایب هفت روزه، من می‌خواهم که مردم او را ببینند.»

ملکه‌ی پیر گفت: «مهره‌ی مار با خودش دارد.»

پیشخدمت ظرفی از آب معطر جلو مارگارت گرفت و او انگشتانش را به نشانه‌ی شست و شو در ظرف فرو برد و بعد با دستمالی آن را خشک کرد.

شاه هنری هم انگشتانش را خیس کرد و هنگام خشک کردن گفت: «خیلی از او خشنودم. هنگام اجرای مراسم یک قدم اشتباه برنداشت و مردم هم او را دوست دارند.»

ملکه مادر حرکتی به نشانه بیزاری از خود نشان داد: «او غرق تکبر است، او را طوری بزرگ کرده‌اند که این‌طور رفتار کند. من بچه‌هایم را این‌طور بزرگ نکرده‌ام باید اطاعت را به او یاد می‌دادند تا فکر نکند تافته‌ی جدا بافته‌ای است.»

هنری به شاهزاده‌خانم نگاه کرد. او سرش را خم کرده بود و شاهزاده‌خانم ماری خواهر کوچک‌تر آرتور چیزی در گوشش می‌گفت و هنری وقتی لبخند او را دید گفت: «می‌دانی مادر، از نظر من، او یک تحفه‌ی استثنایی است.»

ضیافت، چندین روز ادامه پیدا کرد و بعد دربار به کاخ باشکوه و تازه ساز ریچموند که در میان باغ بزرگ و زیبایی احداث شده بود نقل مکان کرد. کاتالینا از تماشای چهره‌های جدید که به او معرفی می‌شد و آدم‌هایی که دور و برش می‌چرخیدند و رفتن از یک حلقه‌ی دوستانه به حلقه‌ای دیگر، در حالی‌که خودش به عنوان ملکه‌ی آینده در مرکز همه‌ی آن‌ها بود سیر نمی‌شد. اما بعد از یک هفته، ضیافت به پایان رسید و شاه نزد کاتالینا آمد و گفت وقت بازگشت همراهان او فرا رسیده است.

کاتالینا می‌دانست که دربار کوچکی که او را در میان توفان‌هایی که منجربه کشتی شکستگی شده همراهی کردند، بعد از آن که مراسم عروسی به پایان برسد و نصف جهیزیه پرداخت شود می‌باید انگلستان را ترک کنند، اما آن چند روزی که آن‌ها سرگرم بستن وسایل خود بودند و از شاهزاده‌خانم خداحافظی می‌کردند روزهای غم‌انگیزی بود. او با دو سه نفر از جمله ندیمه، خدمتکار مخصوص و اسباب و اثاثیه‌اش تنها می‌ماند و بس. با آن که می‌دانست رسم دنیا چنین است و بعد از هر شادمانی و جشنی همه پی زندگی خود می‌روند. اما اندوهش کم‌تر نشد، آن‌ها را با پیغام‌هایی برای هر کس و نامه‌ای برای مادرش روانه کرد.

از کاتالینا شاهزاده‌خانم ولز به علیاحضرت ملکه‌ی کاستیل و آراگون و مادر بسیار عزیزم.

آه مادر!

من و شاهزاده خانه‌ی بسیار زیبایی نزدیک رودخانه داریم، وصف آن را همراهانم برای شما خواهند گفت. نام آن قلعه‌ی بینارد است، اگرچه قلعه نیست و قصری تازه ساز است. قصرهای این‌جا حمام ندارد، نه برای مردان و نه زنان. می‌دانم چه فکری می‌کنید، تصورش هم دشوار است.

دونا الویرا آهنگران را مجبور کرد پاتیل بزرگی درست کنند و آن را در آشپزخانه روی اجاق گرم می‌کنند و شش مرد گردن کلفت آن را به اتاق من می‌آورند تا حمام

کنم. گرچه این جا نه باغی تفریحی است، نه جویباری دارد و نه فواره‌های زیبا، بهترین چیزی که دارد باغ کوچکی است که می‌باید دور آن چرخید و چرخید تا سر آدم گیج برود. غذا اصلاً خوب نیست. آن‌ها چیزی نمی‌خورند مگر میوه‌های نگه‌داری شده و خشک. شک دارم که اصلاً اسم سبزیجات را شنیده باشند.

فکر نکنید که دارم شکایت می‌کنم. می‌خواهم بدانید علی‌رغم این مشکلات کوچک راضی هستم از شاهزاده‌خانم بودن خودم، شاهزاده آرتور هر وقت که با هم هستیم مهربان و با ملاحظه است به خصوص سر میز شام. او کره اسب دو رگه‌ای که مخلوطی از اسب‌های انگلیسی و وحشی است به من داده و من هر روز با آن سواری می‌کنم، نجبای درباری معمولاً نیزه بازی می‌کنند. (اما شاهزاده نه.) قهرمان مورد علاقه‌ی من دوک باکینگهام است که رفتاری محبت‌آمیز دارد. او توصیه‌های لازم را در مورد مراسم درباری به من می‌کند و می‌گوید چگونه رفتار کنم. ما به شیوه‌ی انگلیسی غذا می‌خوریم، مردها و زن‌ها با هم. زن‌ها اتاقی مخصوص دارند اما در آن باز است و ملاقات‌کنندگان مرد و پیشخدمت‌ها می‌آیند و می‌روند، هیچ حریمی برای زن‌ها نیست. تنها جایی که می‌توانم تنها بمانم دست شویی است به شرط آن که درش را قفل کنم وگرنه همه‌جا آدم‌ها در رفت و آمدند.

ملکه الیزابت، اگرچه بسیار ساکت است، هر وقت هم دیگر را می‌بینیم با من مهربانی می‌کند و دوست دارم در معیت او باشم. ملکه‌ی مادر بسیار سرد است اما با همه این‌طور است، مگر پسرش هنری و نوه‌اش آرتور. او بر پسر و نوه‌هایش تسلط دارد، بر دربار چنان فرمانروایی می‌کند گویی ملکه اصلی خود اوست، او بسیار متدین و جدی است. به نظر من او از هر نظر قابل تحسین است.

اگر می‌خواهید بدانید که من حامله شده‌ام یا نه، باید بگویم که هنوز علامتی ندیده‌ام. اگر می‌خواهید بدانید که من انجیل می‌خوانم، باید بگویم که هر روز دو ساعت انجیل یا کتاب مقدس همان طور که گفته‌اید می‌خوانم و هر روز سه بار مراسم دعا را به جای می‌آورم و هر یکشنبه روز مراسم عشای ربانی را به‌جا

می‌آورم. پدر الساندرو جرالدینی مرد خوبی است و راهنمای روحانی و مشاوری نیکو، درست همان طور که در اسپانیا بود. من به او و به خداوند تکیه می‌کنم تا مرا در انجام فرامینش یاری رساند. دونا الویرا ندیمه‌های مرا تحت نظم درآورده و من هم از او اطاعت می‌کنم، همان‌طور که از شما اطاعت می‌کردم. ماریا دو سالیناس بهترین دوست من است، البته تحمل ندارم که درباره‌ی خانه برایم صحبت کند.

من همان شاهزاده خانمی هستم که شما می‌خواهید باشم. شما را ناامید نمی‌کنم. من ملکه خواهم شد و از انگلستان در برابر مغربی‌ها دفاع می‌کنم!

خواهش می‌کنم جواب نامه‌ی مرا زود بدهید و بنویسید حالتان چه‌طور است. وقتی داشتم شما را ترک می‌کردم خیلی غمگین و درهم بودید. امیدوارم حالا بهتر شده باشید. امیدوارم غم از دل شما که مورد علاقه خدا هستید برود. من برای شما و پدرم هر روز دعا می‌کنم. صدای شما را در سرم می‌شنوم که همیشه مرا نصیحت می‌کنید. لطفاً برای دخترتان که شما را بسیار دوست دارد، دعا کنید.

کاتالینا

بعد التحریر:

گرچه خوشحالم که ازدواج کردم و می‌توانم وظایفم را برای اسپانیا و خدا انجام دهم، اما دلم برایتان خیلی تنگ شده. می‌دانم شما قبل از آن که مادر باشید ملکه هستید، اما خیلی از خواندن نامه شما خوشحال می‌شوم.

دربار، خداحافظی با شکوهی برای اسپانیایی‌ها ترتیب داد اما برای کاتالینا شادی غیر ممکن بود. وقتی همه رفتند او به کنار رودخانه رفت تا آخرین کرجی باری از چشم ناپدید شد. شاه هنری او را آن‌جا دید، تنها، لب اسکله ایستاده بود و چنان به دور دست می‌نگریست گویی دلش می‌خواست همراه آنان رفته باشد.

او زنان را خوب می‌شناخت و نیازی نداشت بپرسد ناراحتی او از چیست. تنهایی و دلتنگی برای دوری از خانه در زن جوانی که شانزده سال بیشتر نداشت

طبیعی بود. خود او تقریباً بیشتر عمرش را دور از انگلستان گذرانده بود. او می‌دانست که با هر اتفاقی، تغییر فصل، خداحافظی یا هر نشانی آشنا انسان به یاد زادگاهش می‌افتد. توضیح خواستن از او باعث می‌شد که سیل اشک از چشمانش جاری شود و هیچ چیز هم نگوید. در عوض دست سردش را زیر بازوی او گذاشت و گفت بد نیست بیاید و کتابخانه‌ی او را که تازه راه اندازی شده ببیند. هنگامی که شاهزاده‌خانم را به کتابخانه هدایت می‌کرد، آهسته فرمانی به یکی از پیشخدمت‌ها داد و سپس قفسه‌های زیبای کتابخانه را که به آثار نویسندگان و مورخین اختصاص داده بود به شاهزاده‌خانم نشان داد و به او گفت که کتاب‌های عاشقانه و ماجراهای قهرمانی در این قسمت کتابخانه است تا شاید او با خواندن این کتاب از غم دوری از خانه فارغ شود.

کاتالینا اعتراض نکرد، برعکس با علاقه توجه نشان داد. نگذاشته بود کسی اشک‌های او را ببیند و اکنون نیز می‌توانست خود را مشتاق نشان دهد. او در مدرسه ایزابلای اسپانیایی که همسر یک سرباز و خودش نیز سربازی تمام عیار بود سختگیرانه بزرگ شده بود. هنری فکر می‌کرد دختری در انگلستان پیدا نمی‌شود که شبیه به این دختر باشد. اما سایه‌های محوی زیر چشمش بود و اگرچه با انتخاب چند کتاب تشکر کرده بود ولی لبخند نزده بود.

هنری پرسید: «از نقشه‌های مختلف خوشتان می‌آید؟»

او سر تکان داد: «البته. در کتابخانه‌ی پدرم نقشه‌ی تمام عالم را داریم. و کریستوبال کلن نقشه‌ای برای ما کشید تا آمریکا را نشانمان دهد.»

هنری با حسادت پرسید: «پدرتان کتابخانه‌ی بزرگی دارد؟»

مکث مؤدبانه‌ی دختر، قبل از آن که پاسخ دهد همه چیز را روشن کرد. معلوم بود که کتابخانه‌ای که او آن همه بدان می‌نازید در برابر آن کتابخانه هیچ است: «البته پدرم کتاب‌های زیادی را به ارث برده است؛ بسیاری از آن‌ها متعلق به کاتبان مغربی است، می‌دانید اعراب آثار فلاسفه‌ی یونان را خیلی قبل از آن که به فرانسه یا

اسپانیایی برگردانده شود به زبان خود ترجمه کردند. اعراب همه‌ی علوم و ریاضیات را نزد خود داشتند. او تمام آثار ارسطو و سوفوکل و دیگران را دارد.»

«خیلی می‌شود؟»

«هزاران جلد کتاب عربی، لاتین و عبری و تمام زبان‌های اروپایی. اما خودش آن‌ها را نمی‌خواند، شاگردان عربی هستند که آن‌ها را بخوانند.»

هنری پرسید: «نقشه‌ها چی؟»

«او نقشه‌کشان و دریانوردان متبحر مغرب را استخدام کرده. آن‌ها به سرزمین‌های دور سفر می‌کنند و می‌دانند چگونه راه خود را از روی ستارگان پیدا کنند. سفرهای دریایی برای آنها درست مثل سفر در صحرا است. آنها برای اندازه‌گیری طول و مسیر سفرشان از ماه و ستارگان بهره می‌برند.»

شاه با کنجکاوی پرسید: «آیا پدرتان فکر می‌کند سود زیادی از این سفرهای اکتشافی به دست می‌آید؟ همه‌ی ما درباره‌ی سفر شگفت‌انگیز کریستوبال کلن و غنایم بی‌شماری که با خود آورده داستان‌ها شنیده‌ایم.»

هنری متوجه شد چگونه او مژه‌هایش را پایین آورد تا برق نگاهش آشکار نشود. «آه، نمی‌توانم بگویم.» شاید هوشمندانه از پاسخ طفره می‌رفت.

«مادرم فکر می‌کند روح آن‌هایی را که مسیحی می‌شوند از آتش دوزخ می‌رهاند.»

هنری جلد چرمی بزرگی را که مجموعه‌ی نقشه‌هایش در آن بود باز کرد و جلو او پهن کرد. در کنار هر صفحه هیولاهای دریایی با رنگ‌های مختلف تزئینی نقش شده بود. او سواحل انگلستان را به دختر نشان داد. بنادری که به دست رومی‌ها ساخته شده بود، مناطقی که به دست فرانسوی‌ها افتاده بود، مرزهای رو به توسعه اسپانیا و سرزمین‌های پاپ در ایتالیا، «می‌بینی چرا پدر شما و من می‌باید دوست باشیم. قدرت فرانسه به پشت در خانه‌ی هر دو ما رسیده است. نمی‌توانیم با یکدیگر دادوستد داشته باشیم مگر آن که فرانسه را از این دریای باریک بیرون کنیم.»

«اگر فرزند جوانا به تخت سلطنت هاپسبورگ برسد دو قلمرو سلطنتی را در اختیار خواهد داشت، اسپانیا و هلند.»

«فرزند شما همه‌ی انگلستان، و متحدش اسکاتلند و تمام فتوحات ما در فرانسه را در اختیار خواهد داشت.» هنری با کف دستش روی نقشه می‌کشید و قلمرو خود را نشان می‌داد، «در این صورت دو پسر خاله قلمرو نیرومندی در اختیار خواهند داشت.»

کاتالینا لبخندی زد و به این موضوع فکر کرد. هنری جاه‌طلبی را در چهره‌ی او می‌دید، پرسید: «دوست دارید پسری داشته باشید که بر نیمی از قلمرو مسیحیت فرمان راند؟»

کاتالینا گفت: «کدام زنی دوست ندارد؟ فرزند من و جوانا یقیناً می‌توانند مغربی‌ها را عقب برانند و آن‌قدر عقب تا از دریای مدیترانه دور شوند.»

هنری پرسید: «شاید هم خودتان راهی برای حفظ صلح پیدا می‌کنید. فقط به این دلیل که یک انسان این‌طور فکر می‌کند و انسان دیگر طوری دیگر و دلیل خوبی برای جنگ و دشمنی نیست هان؟»

کاتالینا فوراً سرش را تکان داد: «جنگ باید همیشه باشد، مادرم می‌گوید این نبرد میان خیر و شر است و تا آخر زمان ادامه دارد.»

هنری پرسید: «از کجا معلوم که ما طرف خیر باشیم؟ هان و با این ترتیب همیشه در معرض خطر هستید؟»

دستی به در کتابخانه خورد. همان پیشخدمتی بود که هنری به دنبال کاری فرستاده بود. همراه خود طلاسازی را آورده بود که چند روز منتظر باریابی به نزد شاه هنری بود تا ساخته‌های خود را نشان دهد و حالا حیرت کرده بود از این که می‌دید ظرف چند لحظه احضار شده است.

هنری به عروسش گفت: «حالا، هدیه‌ای برای شما دارم.» و دست‌هایش را به هم مالید.

او به شاه نگاه کرد. شاه با خود اندیشید، «آدم باید از سنگ باشد اگر هوس داشتن چنین گلی را نکند. قسم می‌خورم کاری کنم که لبخند بزند به هر قیمتی که شده.»

کاتالینا گفت: «واقعاً هدیه‌ای دارید؟»

شاه به طلاساز اشاره‌ای کرد و او شتابزده بسته‌ای مخمل از جیبش درآورد و روی میز باز کرد. توده‌ای از جواهرات، زمرد، برلیان، یاقوت، مروارید، زنجیرهای طلا، گردنبند، گوشواره و دستبند جلو چشم‌های حیرت‌زده‌ی کاتالینا برق می‌زد.

هنری گفت: «هرچه می‌خواهید بردارید.» صدایش گرم و صمیمی بود، «این هدیه‌ی شخصی من به شما، شاید لبخند به لب‌های شما باز گردد.»

کاتالینا تقریباً حرف‌های او را نشنید. خود را به میز رساند و به جواهرات خیره شد. هنری اشتیاق را در چشم او می‌دید. او شاهزاده‌ای بود با خون خالص اشراف کاستیل، و خودش نوه‌ی یک پیشه‌ور، اما این دختر، درست مثل دختران دیگر این سرزمین عاشق طلا بود و قابل خریدن و او وسیله‌ی خریدن را داشت.

هنری پرسید: «نقره؟»

دختر چهره‌ی مشتاقش را به طرف او گرداند. «نقره نه.»

هنری به یاد آورد این دختری است که ثروت اینکاها[1] به پایش ریخته شده است.

«پس چی؟»

«طلا را ترجیح می‌دهم.»

«مروارید چه‌طور؟»

دختر دهانش را جمع کرد. هنری با خود اندیشید: خدای من چه دهان زیبایی دارد. و گفت: «مروارید هم نه؟»

دختر گفت: «انتخاب اولم مروارید نیست.» لبخندی به شاه زد، «جواهر مورد علاقه‌ی شما کدام است؟» هنری با خود فکر کرد، دارد عشوه گری می‌کند، سر به سر من می‌گذارد.

---

۱. قومی در آمریکای جنوبی که اسپانیایی‌ها سرزمینشان را تصرف کردند وگنجینه‌های آن‌ها را غارت و فرهنگشان را از میان بردند.

«زمرد؟» و لبخند زد.

کاتالینا به سادگی گفت: «نه، این است.»

او گرانبهاترین قطعه را در میان جواهرات انتخاب کرد. گردن‌آویزی از یاقوت کبود با دو گوشواره که با آن جور بود برداشت و آن را جلو گردن خود گرفت، از شاه پرسید: «رنگ این‌ها با رنگ چشمانم جور در می‌آید؟» و قدمی جلوتر آمد. شاه عطر او را حس کرد. عطر گلی وحشی از باغ الحمرا.

شاه نفسی کوتاه کشید و بعد با تندی گفت: «برش دارید، مال شماست.» و سعی کرد جلو هوس خود را بگیرد، «هرکدام دیگر را هم که می‌خواهید بردارید. هرچه می‌خواهید... ب... بگویید.»

کاتالینا با شادی نگاهی کرد: «خدمتکارانم هم می‌توانند؟»

«صدایشان کنید آن‌ها هم می‌توانند بردارند؟»

دختر با شادی خندید و به سوی در رفت. شاه نفسی کشید. بهتر شد که رفت. نمی‌توانست به خود اعتماد کند که با او تنها بماند. با شتاب خود را به تالار رساند و با مادرش مواجه شد که از دعای روزانه باز می‌گشت جلو مادرش زانو زد. مادر با انگشت سر او را لمس کرد: «پسرم.»

«مادر ارجمندم.»

از جا برخاست. ملکه مادر از صورت ملتهب او فهمید که اتفاقی افتاده است. «چیزی باعث ناراحتی شما شده؟»

«نه!»

ملکه آهی کشید: «همسرت! الیزابت؟ آیا از ازدواج مارگارت با اسکاتلندی ناراضی است؟»

«نه، او را امروز ندیدم.»

ملکه گفت: «باید عادت کند. اگر درست تربیت شده بود این چیزها را می‌دانست. اما نشده.»

شاه به سختی لبخندی زد: «این موضوع تقصیر او نیست.»

ملکه مادر کوتاه نمی‌آمد، «از مادرش چیزی به او نرسیده، بد تربیت شده.»

هنری شانه بالا انداخت اما چیزی نگفت. هیچ وقت جلو مادرش از همسرش دفاع نمی‌کرد. بی‌فایده بود که بخواهد نظر مادرش را عوض کند. اما جلو همسرش اصلاً لازم نبود از مادرش دفاع کند. ملکه الیزابت هیچ وقت از مادر شوهر پر مدعا و بداخلاقش بد گویی نمی‌کرد. این چیزها را مانند هوای بد تحمل می‌کرد و شکایتی نداشت.

مادر گفت: «نباید اجازه بدهی ناراحتت کند.»

هنری گفت: «او مرا ناراحت نکرده.» و به یاد شاهزاده‌خانم افتاد که حال او را دگرگون کرده بود.

حالا یقین پیدا کرده‌ام که شاه مرا دوست دارد، بیش‌تر از دخترش و از این بابت خوشحالم. عادت کرده‌ام که مورد علاقه‌ی همه باشم. دلم می‌خواهد برجسته‌تر از همه باشم. وقتی دید که از رفتن همراهانم دلتنگم، آن هدایا را به من داد. اجازه داد در میان جواهرات آن را که بیش‌تر از همه دوست دارم بردارم.

روزهای اول از او خوشم نمی‌آمد اما به زبان تند و رفتار شتابزده‌اش عادت کرده‌ام. شاید حرف او را در سرزمین و دربارش نخرند به هیچ‌کس تشکر بدهکار نیست مگر مادرش. دوست نزدیکی ندارد. مگر سربازانش که همراه او جنگیده‌اند و اکنون مردان بلند مرتبه‌ی دربار او هستند. با زن و فرزندانش مهربان نیست اما به من توجه دارد. ممکن است مثل دخترش به او علاقه پیدا کنم. وقتی مرا مورد محبت قرار داد خوشحال شدم. در چنین درباری که همه چیز به تأیید او بستگی دارد، وقتی با من چنین رفتاری می‌کند خود را مانند شاهزاده‌خانمی واقعی احساس می‌کنم. اگر چنین نمی‌کرد شدیداً احساس تنهایی می‌کردم. شاهزاده، شوهرم، با من به نحوی رفتار می‌کند گویی میز یا صندلی هستم. هیچ وقت با من صحبت نمی‌کند، هیچ

وقت به من لبخند نمی‌زند. اشتباه کردم که تصور کردم او مانند شاعری عاشق‌پیشه است، او یک بچه نه‌نه‌ی واقعی است. هیچ وقت صدایش را بالا نمی‌برد. حرف‌هایش اصلاً توجه برانگیز نیست. او به فرانسه و لاتین و چند زبان دیگر آشنایی دارد، اما وقتی حرفی نمی‌زند فایده‌ی این زبان‌ها چیست؟ مثل دو غریبه با هم زندگی می‌کنیم و اگر گاهی وقت‌ها به ملاقاتم نیاید انگار نه انگار که زن و شوهریم.

یاقوت‌ها را به خواهر او شاهزاده‌خانم مارگارت نشان دادم و او از حسادت داشت می‌مرد. مرتکب بدجنسی و تکبر شدم. نباید جواهرات را جلو او به خودم آویزان می‌کردم. اما اگر با من کمی در کلام یا رفتار مهربان بود هرگز این کار را نمی‌کردم. می‌خواستم بداند پدرش برایم ارزش قایل است، حتی اگر او و برادرش و مادر بزرگش احترامی قایل نیستند.

بدتر از این‌ها آن است که من با شأن و منزلتی که در خور شاهزاده خانمی اسپانیایی است رفتار کردم، تقصیر اوست که چنین موجود خبیثی است. تمام دربار چنان به گرد شاه می‌چرخد گویی هیچ چیز جز نظر لطف او اهمیت ندارد و من نیز باید چنین کنم. از این‌ها گذشته نباید خودم را با دختری مقایسه کنم که چهار سال از من کوچک‌تر است و فقط شاهزاده‌خانمی انگلیسی است و مرتب خود را بزرگ می‌کند و ملکه‌ی اسکاتلند می‌نامد.

شاهزاده‌ی جوان و شاهزاده‌خانم ولز زندگی خود را در قلعه‌ی بینارد آغاز کردند. کاتالینا و اطرافیان و وسایل زندگیش در قسمت عقبی خانه که رو به باغ بود جا گرفتند و شروع به باز کردن و چیدن وسایل نمودند.

اتاق‌های آرتور مشرف به شهر بود. خدمتکار مخصوص و نوکران او هم در اتاق‌های خودشان مستقر شدند. او و کاتالینا روزی یک بار سر میز ناهار هم‌دیگر را می‌دیدند و خدمه‌اشان در دو طرف اتاق و پشت سر آن‌ها می‌ایستادند و مانند دشمنانی که در میدان نبرد با هم روبه‌رو شده‌اند به هم نگاه‌های خصمانه می‌کردند.

این قصر بر طبق دستورات ملکه‌ی مادر اداره می‌شد. روزهای میهمانی و روزهای معمولی، جدول کارهای روزمره و تفریحات همه از طرف او تنظیم شده بود. حتی شب‌هایی را که آرتور باید به دیدار همسرش می‌رفت او مشخص کرده بود. او نه می‌خواست که همسران جوان وظایف خود را فراموش کنند و نه از خستگی از پا درآیند. اما این دیدارها برای هر دو آن‌ها کسالت‌بار بود و بعد از مدتی شاهزاده‌خانم حامله نشد و موضوع را برای دونا الویرا تعریف کرد و دونا این موضوع را برای دایه‌ی شاهزاده نقل کرد و ظرف مدت کوتاهی همه می‌دانستند و خبر به شاه هم رسید. که بچه‌ای در کار نیست. شاه می‌دانست که کاتالینا قوی و سالم است. پس لابد عیب از آرتور بود.

در میانه‌ی دسامبر هنگامی که دربار برای جشن دوازده روزه‌ی کریسمس آماده می‌شد.آرتور از طرف پدرش احضار شد و به او دستور داد که به قلعه‌ی لودلاو[1] در ولز برود.

شاه در حالی‌که لبخند می‌زد و وانمود می‌کرد موضوع برای او چندان اهمیت ندارد گفت: «فکر کنم می‌خواهی همسرت را هم با خودت ببری.»

آرتور پاسخ داد: «هر طور میل شماست.»

«خود تو چه می‌خواهی؟»

بعد از شایعاتی که همه جا پیچیده بود مبنی بر آن که آرتور ایرادی دارد، شاهزاده احساس ناامیدی و دست پاچگی می‌کرد. رفتار کاتالینا هم با او سرد شده بود. می‌دانست که شاهزاده‌خانم او را نزد خود دعوت نخواهد کرد، شاهزاده‌خانم اسپانیا شاهزاده‌ای انگلیسی را دعوت کند؟ نمی‌دانست از که راهنمایی بخواهد.

آرتور پاسخ داد: «او خیلی سرحال نیست.»

شاه به خشکی گفت: «او دلش برای وطنش تنگ شده. این وظیفه‌ی توست که حواس او را به جای دیگری معطوف کنی. او را با خودت ببر. برایش هدیه بخر. او

---

1. Ludlow

هم دختری است مثل همه‌ی دخترها. از زیباییش تعریف کن، برایش لطیفه تعریف کن. شوخی کن.»

آرتور با نگاهی ابلهانه گفت: «به زبان لاتین؟»

شاه زیر خنده زد: «پسرک، به هر زبانی که می‌دانی. فقط لبخند بزن و مردانه رفتار کن، خودش می‌فهمد چه می‌گویی، او دختر باهوشی است و همه چیز را می‌داند.»

«اگر نمی‌خواهی با تو باشد مجبور نیستی او را ببری. می‌توانستی ازدواج کنی و سال اول را جدا از هم زندگی کنید.»

«نه، یعنی...»

«پس می‌خواهی با تو باشد؟»

آرتور سرخ شد. پدر با دلسوزی به پسر نگاه کرد. «او را می‌خواهی ولی می‌ترسی مسخره‌ات کند؟»

پسر سرش را تکان داد.

«فکر می‌کنی اگر او و تو از دربار و از من دور شوید اذیتت می‌کند؟»

آرتور سر تکان داد.

«و ندیمه‌ها و خدمتکارانش هم؟»

چهره آرتور فلاکت‌بار بود.

«و از دست تو خسته می‌شود و زندگی برایت مثل قفسی دلتنگ خواهد شد؟»

آرتور گفت: «اگر مرا دوست ندارد...» صدایش گرفته بود.

هنری دستش را روی شانه‌ی پسر گذاشت: «پسرم مهم نیست که او درباره‌ی تو چه فکر می‌کند. شاید مادرت مطابق میل من نبود. شاید من هم مرد دلخواه او نبودم. وقتی پای تاج و تخت مملکتی در میان است احساس و قلب در مرحله‌ی دوم اهمیت قرار دارند، تازه به شرط آن که اصلاً برای این‌ها اهمیت قایل شویم. او می‌داند چه باید بکند؛ و فقط همین مهم است.»

آرتور زبانش باز شد: «او همه چیز را می‌داند و اصلاً هیچ...»

پدر صبر کرد و پرسید: «هیچ... چی؟»

آرتور گفت: «هیچ خجالت نمی‌کشد.»

هنری سینه‌اش را صاف کرد: «خجالتی نیست؟»

«نه، اصلاً.»

هنری خنده‌اش گرفت: «خوبی‌اش این است که وظیفه‌اش را می‌داند. مجبور نیستی خواهش و تمنا کنی.»

آرتور به بیرون از پنجره و رود یخ‌زده‌ی تیمز نگاه کرد: «فکر نمی‌کنم مرا دوست داشته باشد. او دوستان اسپانیایی خود را فقط دوست دارد. دیده‌ام با آن‌ها بازی می‌کند و می‌خندد، گویی در کنار آن‌ها فقط خوش است. با مردمان سرزمین خودش گفت و شنود دارد. برای همه شاد است به جز من و به ندرت او را می‌بینم. دلم هم نمی‌خواهد او را ببینم.»

«پسرم او در دنیای خودش و لباس‌ها و جواهرات و آن زن‌های وراج اسپانیایی غرق شده. هرچه زودتر با هم تنها شوید بهتر است و زودتر با هم کنار می‌آیید. او را با خودت به لودلاو ببر.»

پسر سر تکان داد، اما به نظر نمی‌رسید متقاعد شده باشد. با لحنی رسمی گفت: «اگر شما می‌خواهید، باشد قربان.»

هنری پرسید: «از او بپرسم که دلش می‌خواهد بیاید؟»

گونه‌های آرتور سرخ شد: «اگر بگوید نه چی؟»

پدر خندید: «نمی‌گوید. خودت می‌بینی.»

هنری درست می‌گفت. کاتالینا آدابدانی شاهزاده‌خانم‌ها را آموخته بود و می‌دانست نباید به شاه آری یا نه بگوید. وقتی شاه از او پرسید میل دارد با شاهزاده به لودلاو برود پاسخ داد هر جا شاه امر کند خواهد رفت.

صدای او اندکی مرتعش بود وقتی پرسید: «آیا بانو مارگارت پول در قلعه زندگی می‌کند؟»

این مارگارت از اقوام شاه ادوارد بود که ادعای او برای پادشاهی انگلستان موثق‌تر از ادعای هنری بود.

«مگر چی شده؟»

کاتالینا پاسخ داد: «هیچ.»

شاه گفت: «تو با او کاری نداری. هرچه شده به نام من شده و به دستور من و هیچ تقصیری متوجه تو نیست.»

شاه گفت: «نمی‌توانم مدعیان سلطنت را تحمل کنم. خیلی‌ها هستند. یورک‌ها و بوفورت‌ها و لانکاسترها و تعداد بی‌شمار دیگری. شما این مملکت را نمی‌شناسید. همه‌ی ما با هم ازدواج کرده‌ایم و نام‌های مختلف در هم آمیخته‌اند.» هنری صبر کرد ببیند او می‌خندد یا نه. اما کاتالینا اخم کرده بود.

هنری با فرانسه و به تندی گفت: «نمی‌توانم تحمل کنم دیگران مدعی چیزی باشند که با جنگ و پیروزی به دست آورده‌ام و اجازه هم نمی‌دهم کسی با جنگ و پیروزی بر من صاحب چیزی شود که دارم.»

کاتالینا گفت: «اما من فکر کردم شما شاهی واقعی هستید.»

هنری تودور با گستاخی گفت: «هستم و تنها چیزی که اهمیت دارد همین است.»

«و اسقف اعظم شما را به رسمیت شناخت؟»

هنری با لبخندی تلخ گفت: «به رسمیت شناخته شده‌ام.»

«خون سلطنتی هم دارید؟»

او گفت: «خون سلطنتی در رگ‌های من جاری است.» صدایش محکم بود: «مهم نیست که کم است یا زیاد. من تاج سلطنتی را از میانه‌ی میدان جنگ ربوده‌ام، جایی که پاهایم تا زانو در گل فرو می‌رفت. بنابراین می‌دانستم؛ همه می‌دانستند، همه دیدند که خدا پیروزی را نصیب من کرده زیرا او مرا برای شاهی برگزیده بود. اسقف اعظم مراسم تقدیس را برایم انجام داد زیرا او نیز می‌دانست. من هم به اندازه‌ی دیگر شاهان قلمرو مسیحیت شایسته‌ی شاهی هستم و شاید هم بیش‌تر از خیلی

دیگر زیرا آن را مثل کودکی به ارث نبرده‌ام تا حاصل تلاش پدرم باشد، خدا او را به من داد و من نیز تلاش خود را کردم.»

کاتالینا تعظیمی کرد، «می‌فهمم قربان.»

حالت خضوعی که کاتالینا از خود نشان داد و غروری که در پس آن نهفته بود، شاه را مجذوب کرد، فکر کرد هیچ‌گاه با زن جوانی چون این برخورد نکرده که افکارش را در پشت چهره‌ی آرامش به خوبی پنهان کرده باشد.

هنری به آرامی پرسید: «می‌خواهید که این‌جا با من بمانید؟»

او به سردی گفت: «البته، هرچه اعلیحضرت بخواهند.»

«نکند می‌خواهید با آرتور باشید؟»

او دوباره گفت، «هرچه اعلیحضرت بفرمایند.»

«دست آخر نفهمیدم می‌خواهی با آرتور بروی، یا ترجیح می‌دهید این‌جا با من بمانید؟»

او لبخندی زد: «شاه شمایید. به جایی می‌روم که شما دستور بدهید.»

هنری می‌دانست که نباید او را در دربار نگه دارد اما این فکر او را وسوسه می‌کرد. او با مشاوران اسپانیایی کاتالینا مشورت کرد و متوجه شد هرکدام از آن‌ها نظر متفاوتی دارند. سفیر اسپانیا که نقش مهمی در مذاکرات قبل از ازدواج داشت معتقد بود که شاهزاده‌خانم باید همراه شوهر جدیدش همه‌جا برود تا همه بدانند او شوهر کرده است و کشیش شاهزاده‌خانم هم معتقد بود که زن و شوهر جوان باید در کنار هم باشند. ندیمه‌ی او دونا الویرا زنی غیر قابل نفوذ و سخت ترجیح می‌داد در لندن باشد. شنیده بود که ولز سرزمینی است کوهستانی و صدها کیلومتر از لندن دور است. اگر کاتالینا در قلعه بینارد می‌ماند و آرتور به تنهایی می‌رفت، آن‌ها در قلب لندن دربار اسپانیولی کوچکی به راه می‌انداختند و قدرت دونا سر جایش می‌ماند زیرا او بر شاهزاده‌خانم و دربارش نفوذ کامل داشت.

ملکه اعتقاد داشت که کاتالینا، لودلاو را مکانی سرد و متروک خواهد یافت و بهتر است آن‌ها تا بهار در لندن بمانند.

هنری به او گفت: «دلتان می‌خواهد آرتور نزد شما بماند، اما او باید برود. زیرا ناچار است اصول فرمانروایی را بیاموزد و برای آن که بتواند بر انگلستان حکمفرمایی کند چاره‌ای نیست جز آن که به اصول پایبند باشد.»

«او هنوز جوان است و از زنش خجالت می‌کشد.»

«باید یاد بگیرد که شوهر زنی است.»

«هر دو آن‌ها باید اصول مدارا کردن با یکدیگر را بیاموزند.»

«بله ولی باید تنها بمانند تا این چیزها را یاد بگیرند.»

آخر کار مادر شاه حرف آخر را زد و به پسرش گفت: «دختره را هم بفرست. ما به بچه‌ی آن‌ها نیاز داریم. تنهایی که نمی‌توانند بچه‌دار شوند. او را هم با آرتور بفرست.» بعد خنده‌ی بلندی کرد. «کار دیگری ندارند که.»

شاه گفت: «الیزابت می‌ترسد که شاهزاده‌خانم تنها و افسرده شود. آرتور هم می‌ترسد نتوانند با هم کنار بیایند.»

ملکه مادر پرسید: «برای کی اهمیت دارد؟ و تازه چه فرقی می‌کند. آن‌ها با هم ازدواج کرده‌اند و باید با هم زندگی کنند و وارثی برای سلطنت پس بیندازند.»

شاه لبخند زد «او فقط شانزده سال دارد. مثل یک بچه است و دلش برای مادرش تنگ شده اجازه نمی‌دهید که کمی هم برای خودش نفس بکشد؟»

«من وقتی ازدواج کردم دوازده ساله بودم و همان سال هم تو را به دنیا آوردم هیچ‌کس به من فرصت نفس کشیدن هم نداد و می‌بینی که هنوز زنده‌ام.»

«فکر نمی‌کنم آدم شادی بودید.»

«نبودم، این دختر هم نیست. اما این موضوع اصلاً اهمیت ندارد.»

***

دونا الویرا گفت که از رفتن به لودلاو امتناع کنم. پدر جرالدینی گفت وظیفه‌ی من است که با شوهرم باشم. دوپوئیلا یاد آوری کرد که مادرم تأکید داشته همیشه در کنار

شوهرم باشم و هر کاری می توانم بکنم تا نشان دهم ما زن و شوهری یک دل و یک زبان هستیم.

آرتورِ ناامید، چیزی نگفت و پدرش از من می خواهد تا خود تصمیم بگیرم اما او شاه است و چندان به حرفش اعتمادی ندارم.

آن‌چه واقعاً می‌خواهم این است که به اسپانیا باز گردم، چه در لندن و چه در لودلاو به هر حال همیشه سرماست و تاریکی و تنهایی و همیشه باران می‌بارد و هوا مرطوب است و نه چیزی به درد بخور برای خوردن و نه حرف جالبی برای شنیدن هست.

می‌دانم که شاهزاده‌خانم ولزم و روزی ملکه‌ی انگلستان خواهم شد. اما امروز دیگر این چیزها مرا خوشحال نمی‌کند.

آرتور به کاتالینا گفت: «می‌باید به قلعه‌ی من در لودلاو برویم.» معلوم بود گفتن این حرف برایش دشوار است. سر میز شام آن‌ها در کنار هم نشسته بودند، درهای تالار از چهار سمت باز بود و مردم از طبقات مختلف برای تماشای آن‌ها از شهر آمده بودند تا شام خوردن آن‌ها را ببینند.[1]

کاتالینا سری خم کرد، اما به او نگاه کرد: «این دستور پدر شماست.»

«بله.»

«پس باید خوشحال باشم که می‌روم.»

«تنها خواهیم رفت، آن‌جا هم کسی نیست مگر حاکم قلعه و همسرش.»

آرتور می‌خواست بگوید امیدوار است که برای او اهمیتی نداشته باشد و خسته یا دلتنگ نشود.

---

۱. این رسم در دربار بعضی از کشورهای اروپایی از جمله فرانسه و انگلستان متداول بوده که مردم هنگام صرف غذای خاندان سلطنتی با فاصله معینی اجازه حضور و تماشا داشتند یا شاید برای جلب محبوبیت مردم و شاید به دلایلی دیگر، به هر حال خوردن غذا در آن شرایط جلو صدها چشم مراقب، عالمی داشته است.

کاتالینا بدون آن که لبخند بزند پرسید: «بعد چی؟»

«امیدوارم راضی باشی.»

«هرچه پدرتان بخواهد.» گویی می‌خواست بگوید که آن‌ها شاهزاده و شاهزاده‌خانمی بیش نیستند و هیچ حق یا قدرتی ندارند.

آرتور گلویش را با سرفه‌ای پاک کرد. «امشب وقت دیدار ماست.»

کاتالینا زیرچشمی او را نگاه کرد. «هر طور که دلتان می‌خواهد.»

آرتور شب دیروقت آمد و دونا الویرا با چهره‌ای مثل سنگ که از هر حرکتش ناخشنودی پیدا بود پذیرفت. وقتی آرتور وارد اتاق شد دستپاچه و مضطرب بود. کاتالینا به او نگاه نمی‌کرد. چند لحظه بدون آن که حرفی بزنند گذشت. آرتور احساس می‌کرد زیادی است و این دختر فقط برای آن که ملکه‌ی انگلستان شود او را تحمل می‌کند.

چند قدم جلو رفت و لبه‌ی تخت ایستاد و به ناگاه به طرف در رفت: «نمی‌مانم. برمی‌گردم به اتاقم.»

«چرا؟»

«برای آن که... معلوم است زیادی هستم.»

«زیادی؟ کی گفتم شما زیادی هستید؟»

«معلوم است. از نگاهت...»

«این‌جا که تاریک است چه‌طور نگاه مرا دیدی. بعد هم مگر کسی به زور شما را به این‌جا آورد؟»

«مرا؟ نمی‌دانم. اما شما بودید که پیغامی فرستادید و نصف دربار آن را شنید که به اتاق شما نیایم.»

آرتور صدای نفس او را شنید بعد کاتالینا گفت: «من به شما پیغامی نفرستادم که نیایید. باید به آن‌ها می‌گفتم تا به شما بگویند...» بعد صدایش شکست: «وقت عادت ماهانه... باید می‌دانستید.»

«ندیمه شما به پیشخدمت من گفت که نزد شما نیایم. می‌دانید این کارتان چه‌قدر

به من برخورد؟ و دیگران چه خیالاتی پیش خودشان کردند.»

کاتالینا پرسید: «پس چه‌طور باید به شما می‌گفتم؟»

آرتور داد زد: «خودت باید به من می‌گفتی. نه این که به همه خبر بدهی.»

«چه‌طور می‌توانستم؟ چه‌طور می‌توانستم این موضوع را بگویم. رویم نمی‌شد.»

«در عوض مرا مثل احمق‌ها کردی.»

کاتالینا از تخت پایین آمد و تیر چوبی ستون تخت را گرفت. «سرورم، عذر می‌خواهم اگر شما را رنجاندم. نمی‌دانم این گونه مسایل در این‌جا چگونه مطرح می‌شود... از این به بعد هر طور بخواهید رفتار می‌کنم...»

آرتور چیزی نگفت.

کاتالینا صبر کرد.

آرتور گفت: «من می‌روم.» و به پشت در رفت و در زد تا پیشخدمت بیاید.

کاتالینا شروع به گریه کرد: «این کار را نکن.»

آرتور به طرف او چرخید: «چرا؟»

کاتالینا با ناامیدی گفت: «همه خبردار می‌شوند که میان ما اختلاف هست. همه فهمیده‌اند که شما این‌جا آمدی. اگر زود بروی می‌فهمند چیزی شده.»

آرتور داد زد: «بفهمند. من دیگر این‌جا نمی‌مانم.»

غرور کاتالینا جریحه‌دار شد: «آبروی هر دوی ما می‌رود. می‌خواهی مردم برایمان حرف دربیاورند؟ که من از تو متنفرم؟ یا تو توانایی نداری؟»

«بگذار بفهمند به درک که هر دو این‌ها درست است.» دوباره محکم به در کوبید. از طرف دیگر صدایی آمد: «والاحضرت؟» در باز شد و آرتور دید پیشخدمتش و چند خدمتکار و ندیمه‌ی کاتالینا پشت در جمع شده‌اند.

کاتالینا از خجالت به طرف پنجره رفت و پشت به آن‌ها کرد. آرتور جلو در مردد و متزلزل ایستاده بود. دلش می‌خواست کاتالینا چیزی می‌گفت و او را تشویق به ماندن می‌کرد.

دونا الویرا گفت: «خجالت دارد.» از کنار آرتور بدون توجه به او داخل اتاق شد و شالی را از روی صندلی برداشت و به طرف کاتالینا رفت و روی شانه‌ی او انداخت و کنار او ایستاد و به او نگریست، آرتور دیگر نمی‌توانست به طرف او برود. به راه افتاد و به طرف اتاق خود رفت.

نمی‌توانم او را تحمل کنم. نمی‌توانم این مملکت را تحمل کنم. نمی‌توانم تا آخر عمر این‌جا بمانم و او بگوید که از من بیزار است. که با من چنین بی‌ادبانه حرف بزند آیا مانند یکی از سگ‌های نگهبانش که به طرف همه حمله می‌کنند، دیوانه شده است؟ فراموش کرده من که هستم؟ خودش را فراموش کرده است؟

آن‌قدر از دست او عصبانیم که دلم می‌خواهد شمشیری را بردارم و سرش را قطع کنم. اگر یک ذره فکر داشت می‌فهمید هر کس که در این قصر زندگی می‌کند، هر کس که در این شهر زندگی می‌کند و هر کس که در این مملکت زندگی می‌کند به ما خواهد خندید. می‌گویند من زشت هستم یا او ایرادی دارد.

سرم را در بالش فرو می‌برم تا کسی صدای گریه‌ام را نشنود. این گریه از اندوه نیست از خشم است، اما کسی نباید بداند که من گریه می‌کنم.

چند لحظه بعد، دست از گریه برمی‌دارم و صورتم را پاک می‌کنم. من شاهزاده‌خانمی هستم از پدر و مادری نژاده. نباید تسلیم شوم. حتی اگر او یک ذره شأن و مرتبت برای خود قایل نباشد، باید وقار خود را حفظ کنم. از این‌ها گذشته او خیلی جوان است. از کجا بداند که باید چه‌طور رفتار کند؟

یاد خانه‌ی خود در نور مهتاب افتادم. چه‌طور دیوارها و ایوان‌ها مثل برف سفید می‌درخشید. در قصری آن چنان، همه می‌دانند چگونه شأن و وقار خود را حفظ کنند. با تمام وجود آرزو می‌کنم ای کاش آن‌جا بودم.

یادم می‌آید در شب‌هایی که تصویر ماه بزرگ در حوض مرمرین قصر می‌افتاد به آن خیره می‌شدم و مثل احمق‌ها آرزو می‌کردم ایکاش ازدواج کرده بودم.

# آکسفرد
# کریسمس ۱۵۰۱

چند روز قبل از کریسمس آن‌ها حرکت کردند. در جلو جماعتی که به تماشا ایستاده بودند آن‌ها به‌طور نمایشی و با تشریفات تمام با هم صحبت می‌کردند. اما وقتی کسی نبود کلامی هم میانشان رد و بدل نمی‌شد. ملکه از آن‌ها خواسته بود تا زمان برگزاری عید دوازده روزه‌ی کریسمس بمانند اما ملکه مادر دستور داده بود عید را در آکسفرد بگذرانند. این کار به مردم فرصت می‌داد تا شاهزاده و شاهزاده‌خانم ولز را ببینند و حرف ملکه مادر قانون بود.

کاتالینا سوار بر کالسکه سفر می‌کرد که روی جاده‌های یخ زده بالا و پایین می‌پرید و خود او تا مغز استخوانش منجمد شده بود و اگرچه چند تکه پوست و خز روی پایش انداخته بود اما فایده‌ای نداشت.

ملکه مادر از ترس افتادن دستور داده بود سوار اسب نشود. آن‌ها امیدوار بودند کاتالینا حامله باشد اگرچه نه او چیزی گفته بود و نه آرتور در این باره حرفی می‌زد. در طول سفر اتاق‌هایشان جدا بود. وقتی به مگدالن رسیدند در دو اتاق جداگانه اقامت کردند. آشپزخانه آماده بود. مهمان‌نواز بی‌دریغ اکسفردی هر کس را شاد می‌کرد؛ اما شاهزاده و شاهزاده‌خانم مثل هوای دوروبرشان یخ زده بودند.

آن‌ها با هم شام خوردند، پشت میزی در گوشه‌ی تالار، و تالار پر شد از

تماشاگران تا آن‌ها را تماشا کنند. هر دو تکه‌های کوچک غذا را با بی‌میلی به دهان می‌بردند و مدت‌ها آن را می‌جویدند تا فرو دهند.

بعد نوبت سازندگان و نوازندگان رسید. شاهزاده‌خانم با تماشای آن‌ها لبخند می‌زد اما نمی‌خندید و بعد دستور داد سکه‌های اسپانیایی را میان آن‌ها تقسیم کنند و از آن‌ها تشکر کرد. اما اصلاً از شوهرش نپرسید که آیا خوشش آمده یا نه. شاهزاده بلند شد و به دور و بر تالار رفت و با مردان بزرگ شهر هم سخن شد. او به انگلیسی صحبت می‌کرد اما عروس اسپانیایی با فرانسه یا لاتین آن هم به ندرت. بعد عده‌ای دور شاهزاده جمع شدند و گفتند و خندیدند، شاهزاده‌خانم تنها مانده بود، گویی او اصلاً وجود ندارد.

سرانجام وقتی پاسی از شب گذشت، کاتالینا از جایش بلند شد و دید حاضران همه سر خم کردند. او تعظیم بلند بالای اسپانیایی به شاهزاده کرد و به زبان لاتین و با لهجه‌ی عالی گفت: «شب خوبی برایتان آرزو می‌کنم؛ والاحضرت.»

آرتور گفت: «شب را نزد شما می‌گذرانیم.» صدای پچ پچ از همه طرف بلند شد. ملت چنین شاهزاده‌ای می‌خواستند.

چهره‌ی شاهزاده‌خانم سرخ شد. چیزی نداشت بگوید. نمی‌توانست مانع او شود، اما نحوه‌ی نگاه کردن و رفتنش نوید نمی‌داد که وقتی تنها باشند به گرمی از او استقبال شود. ندیمه‌هایش همه تعظیم کردند و پشت سر او ردیف شدند. درست مثل دنباله‌ای از پارچه‌های رنگی، حضار با زدن لبخند رضایت خود را از عروسی اعلام کردند.

نیم ساعت بعد آرتور به اتاق او آمد. دو خدمتکار در معیت او بودند. امشب سرحال و شنگول بود. اما دید که کاتالینا با همان لباس‌های میهمانی کنار آتش نشسته است و ندیمه‌هایش دور و بر اویند. اتاقش با نور شمع‌ها نورانی بود. خدمتکارانش در رفت و آمد بودند و بعضی از آن‌ها ورق بازی می‌کردند انگار بعد از ظهر است. معلوم بود که او خیال خوابیدن ندارد.

کاتالینا با دیدن آرتور بلند شد و گفت: «شب به خیر قربان.» آرتور لباس خواب به تن داشت و پا برهنه بود. همه خانم‌ها متوجه او شدند و به آن طرف نگاه کردند. نگاهشان غیر دوستانه بود.

لباس خواب آرتور و پای برهنه‌اش در جلو این جمع او را ناراحت کرده بود. صدای خنده‌ای خفه را از پشت سر شنید.

آرتور گفت: «انتظار داشتم شما را در جامه‌ی خواب ببینم.»

کاتالینا گفت: «البته، می‌توانم لباسم را عوض کنم. دیروقت است و باید خوابید اما وقتی شما جلو جمع گفتید که می‌خواهید به اتاق من بیاید فکر کردم همه‌ی دربار را هم با خودتان خواهید آورد. وگرنه چرا با صدای بلند و از ته حلق جلو همه فریاد زدید.»

«من از ته حلق فریاد نزدم.»

کاتالینا ابرویی به نشانه‌ی مخالفت با حرف‌های او بالا برد.

آرتور با لجبازی کودکانه‌ای گفت: «شب را این‌جا می‌گذرانم.» بعد به طرف اتاق خواب او رفت: «می‌توانید ندیمه‌هایتان را مرخص کنید دیر وقت است.» بعد به ملازمان خود اشاره‌ای کرد: «ما را تنها بگذارید.» و به اتاق خواب کاتالینا رفت و در را بست.

کاتالینا هم پشت سر او به اتاق رفت و در را بر روی چهره‌های متعجب بست. آرتور ایستاده بود و به او می‌نگریست. کاتالینا گفت: «باید لباس خواب بپوشم والاحضرت اما نه این‌جا.» و از اتاق بیرون رفت و آرتور را متعجب به‌جا گذاشت.

از اتاق دیگر صدای نجوای زن‌ها به اسپانیایی می‌آمد. آرتور احساس خستگی می‌کرد. روی تخت دراز کشید و منتظر ماند. دقایق به کندی گذشت. بعد در باز شد و کاتالینا با لباس خواب وارد شد. آرتور گفت: «خیلی...» کاتالینا با حرکت دست او را از گفتن بازداشت و گفت: «باید دعایم را بخوانم. دعای شبانه.» به گوشه اتاق رفت و جلو محراب کوچکی که برایش مهیا کرده بودند زانو زد و شروع به نجوا کرد.

آرتور فکر کرد که او دختری تنها در سرزمینی بیگانه است که نه دوستی دارد و نه قوم و خویشی. دور از همه چیز. دعای او به درازا کشیده بود ولی خوب بود که او به عالم دیگر توجه داشت چشم‌هایش را بست. فکر کرد باید با او مهربان‌تر باشد. کاتالینا تنها بود و می‌ترسید. او می‌باید از خود محبت و بخشندگی نشان دهد. نفس‌هایش کم‌کم عمیق شد و به خواب رفت.

کاتالینا رو به او کرد. صدای نفس‌هایش را می‌شنید. لبخندی به نشانه‌ی پیروزی زد.

فکر کردی می‌توانی مرا جلو ندیمه‌هایم و تمام دربار سبک کنی. فکر کردی می‌توانی خجالت زده کنی، اما من شاهزاده‌خانمی اسپانیایی هستم و چیزهایی را تجربه کرده‌ام و دیده‌ام که تو در این کشور کوچک امن، در این پناهگاه آدم‌های از خود راضی، خوابش را هم نمی‌دیدی. من فرزند دو تن از مقتدرترین فرمانروایان در تمام قلمرو مسیحیت هستم که به تنهایی بزرگ‌ترین تهدید علیه قلمرو خود را دفع کردند. بنابراین تصور نکن که از تو می‌ترسم ــ شاهزاده‌ی ناز نازی یا هر اسمی که داری. من از انجام هر کاری که شاهزاده‌خانمی لازم است بکند ابایی ندارم. من به تو کاری ندارم اما اگر به مقابله با من برخیزی، تو را شکست می‌دهم.

صبح آرتور با او حرفی نزد. غرور پسرانه‌ی او تکه‌تکه شده بود. کاتالینا هم جلو جمع او را تحقیر کرده بود و هم در خلوت، احساس می‌کرد این دختر یک احمق به تمام معنا از او ساخته و به او می‌خندد. از جایش برخاست و در سکوت لباس پوشید و بیرون رفت. سراسر روز را به شکار گذراند. شب با او حرفی نزد.

هر دو هنگام تماشای بازی کنار هم نشستند اما یک کلمه هم حرف نزدند. اقامت آن‌ها در آکسفرد یک هفته طول کشید. آرتور قسم خورد که حتی یک کلمه هم با او حرف نزند و به هر طریق ممکن او را تحقیر کند و دیگر با او زیر یک سقف نخوابد.

روزی که قرار بود به لودلاو حرکت کنند آسمان انباشته از ابرهای خاکستری بود و خبر از بارش برف می‌داد. وقتی کاتالینا از در بیرون آمد سرمایی که به صورتش خورد باعث شد در خود مچاله شود اما آرتور اعتنایی نکرد.

او به حیاط رفت. همه چیز آماده شده بود و همه منتظر آمدن او بودند تا حرکت کنند. او جلو کالسکه ایستاد. احساس می‌کرد مثل یک زندانی است. نمی‌توانست سوار شود.

پرسید: «هوا خیلی سرد نیست؟»

آرتور با چهره‌ای جدی به او نگاه کرد: «باید به سرما عادت کنید. این‌جا اسپانیا نیست.»

«بله می‌بینم.»

درون کالسکه پتو و پوست برای گرم کردن او بود. پرده‌ها را کشید، اما کالسکه زیاد راحت به نظر نمی‌رسید.

آرتور گفت: «بدتر از این هم می‌شود. خیلی سردتر. دایم یا باران می‌بارد و یا برف. هوا تاریک‌تر می‌شود. در ماه فوریه حداکثر چند ساعت روشنایی روز داریم و بعد مه یخ زده‌ای همه‌جا را می‌پوشاند که روز را مثل شب می‌کند.»

کاتالینا به او نگاه کرد: «نمی‌شد روز دیگری حرکت کنیم؟»

«خودت خواستی بیایی. اگر نمی‌آمدی من راحت‌تر بودم.»

«من همان کاری را کردم که به من گفتند.»

«خوب بفرمایید. این هم همان مسافرتی است که به گفته‌ی آن‌ها می‌کنیم.»

«می‌توانم سواری کنم؟»

«به فرموده‌ی ملکه مادر نه.»

«کاتالینا اخم‌هایش را در هم کرد اما چیزی نگفت.»

آرتور به سردی گفت: «می‌توانی انتخاب کنی. از همین‌جا برگرد.»

کاتالینا گفت: «نه، البته که نه.» سوار کالسکه شد و پوست‌ها را به روی دامن و

شانه‌اش کشید.

آرتور سواره از آکسفرد خارج شد. در راه به مردم لبخند می‌زد و سر خم می‌کرد. کاتالینا پشت پرده‌های ضخیم خود را پنهان کرده بود تا از سرمای سخت و نگاه‌های کنجکاو در امان بماند.

در راه برای خوردن ناهار جلو خانه‌ی بزرگی توقف کردند و آرتور بدون آن که منتظر او شود تا از کالسکه پیاده شود به سمت خانه رفت. خانم خانه، دستپاچه پای کالسکه آمد و دید کاتالینا با صورتی که از سرما سفید شده چشم‌هایش قرمز و در خود مچاله شده است.

زن پرسید: «شاهزاده‌خانم حالتان خوب است؟»

کاتالینا با حالتی نزار گفت: «یخ کردم، هیچ وقت این قدر سردم نشده بود.»

به زحمت چند لقمه شام خورد. انگار از خستگی داشت به زمین می‌افتاد. بعد از شام آرتور بلافاصله می‌خواست راه بیفتد. می‌باید قبل از آن که سرمای زمستان به‌طور کامل بر آن‌ها نازل شود چند فرسخ دیگر را بپیمایند.

ماریا دوسالینا به نجوا در گوش او گفت: «بگو نمی‌آیم.»

شاهزاده‌خانم گفت: «نمی‌شود.» و بدون آن که حرفی بزند از جا بلند شد. اما وقتی در را باز کرد هوای یخ‌زده به درون وزید و دانه‌های برف را بر سر و صورت آن‌ها نشاند. کاتالینا گفت: «در این هوا نمی‌توانیم سفر کنیم. به‌زودی تاریک می‌شود و نمی‌توانیم جاده را پیدا کنیم.»

آرتور گفت: «من راه را گم نمی‌کنم.» و بر روی اسب پرید: «دنبال من بیایید.»

بانوی خانه پیشخدمتی را فرستاد تا سنگ گرمی برای آن که زیر پای کاتالینا بگذارند، آماده کند. شاهزاده‌خانم سوار شد. پوست‌ها را دور شانه پیچید و دست‌ها را در زیر لباس فرو کرد.

بانوی خانه که سعی داشت نتیجه‌گیری خوش بینانه‌ای کند گفت: «فکر می‌کنم

والاحضرت عجله دارند تا زودتر به خانه جدید برسند و آن را به شما نشان دهند.»

کاتالینا گفت: «او عجله دارد که بی‌توجهی خود را به من نشان دهد.» اما این‌ها را به اسپانیایی گفت.

آن‌ها گرما و روشنایی خانه بزرگ را پشت سر گذاشتند و سر اسب‌ها را به سوی تاریکی و سرما چرخاندند. خورشید به صورت دایره‌ای محو در گوشه‌ای از آسمان چند لحظه پیدا و بعد ناپدید شد. آسمان انباشته بود از دانه‌های برف. جاده مثل ماری سپید جلو آن‌ها تا دور دست‌ها پیدا بود. آرتور در جلو می‌تاخت و با شادمانی برای خود آواز می‌خواند. کالسکه‌ی کاتالینا به سختی جلو می‌رفت. در هر گام قاطرها کالسکه را به این‌سو و بعد به آن‌سو می‌انداختند. کاتالینا ناچار بود دستش را به در بگیرد تا سر جایش ثابت بماند. انگشتانش سرد و بی‌حس شده بود. پرده‌ها تا حدی جلو سرما را می‌گرفت اما نه به‌طور کامل.

خورشید در افق فرو رفت و سرما بیش‌تر شد. آرتور دست‌های دستکش پوستش را یکی به دهانه اسب گرفته بود و با دیگری شلاق را، لباس‌های زیرش از پشم بود و روی آن‌ها لباس‌هایی از جنس چرم خالص پوشیده بود که نه آب در آن‌ها نفوذ می‌کرد و نه سرما. کاتالینا از لابه لای پرده‌ها او را می‌دید. حالا دیگر آن‌قدر سردش شده و درمانده بود که از دست او عصبانی نبود. بیش‌تر از هر چیز دیگر آرزو داشت که او نزدیک کالسکه بیاید و بگوید راه به آخر رسیده و به زودی می‌رسند.

ساعتی گذشت، قاطرها با سرهای پایین و در حالی‌که برف روی پیشانی و گوش‌هایشان نشسته بود مسیر جاده را دنبال می‌کردند. کاتالینا مثل بچه‌ها زیر رواندازها در خود فرو رفته بود. سنگ اکنون سرد شده بود اما او آن را به شکمش چسبانده بود و صورتش را هم در خز و پوست فرو برده بود، پاهایش یخ زده بود.

بیرون کالسکه صدای همراهان آرتور را می‌شنید که درباره‌ی سرما حرف می‌زدند و می‌خندیدند و می‌گفتند به محض آن که به بورفورد برسند تا خرخره

خواهند خورد. مدتی بعد صدای آن‌ها هم محو شد و او از سرما و خستگی به حالت بی‌هوشی فرو رفت.

وقتی چشم باز کرد کالسکه ایستاده بود و پرده‌ها کنار رفته بود و موجی از هوای یخ زده به صورتش خورد. شروع به گریه کرد.

دونا الویرا جلو او بود: «بانوی من.» او سوار بر اسب این مسیر را تاخته بود و حالا کاملاً گرم و سر حال بود. «شکر خدا آخر سر رسیدیم.»

کاتالینا سرش را بلند نکرد.

«کاتالینا، آن‌ها منتظرند به شما خوشامد بگویند.»

باز هم کاتالینا نگاه نکرد.

آرتور جلو آمد: «چی شده؟» چند لحظه با نارضایتی منتظر ماند، بعد جلو آمد و از پنجره کالسکه توده‌ای پوست و خز را رویم انباشته دید که تکانی نمی‌خورد. اول فکر کرد شاهزاده‌خانم مریض شده.

دونا الویرا گفت: «چیزی نیست ناراحت نباشید.» شاهزاده از اسب پیاده شد و به طرف کالسکه رفت و گفت: «خود باید ببینم.»

دم درِ کالسکه به آهستگی گفت: «کاتالینا؟»

صدایی ضعیف از ته کالسکه گفت: «از سرما یخ زده‌ام.» بعد سرش را از لای خزها بالا آورد، چهره‌اش از سرما سفید شده بود و لب‌هایش کبود: «این قدر سردم شده که می‌میرم و از دستم راحت می‌شوید. بعد مرا در این سرزمین وحشتناک به خاک بسپارید و با یک زن چاق و ابله انگلیسی ازدواج کنید. من نیستم که ببینم...» و به هق هق افتاد.

آرتور دستپاچه شده بود: «کاتالینا؟»

«مادرم را نخواهم دید، اما او می‌فهمد که مرا با بی‌رحمی خودت و این مملکت سردت کشتی.»

آرتور گفت: «من بی‌رحمی نکردم.» اصلاً متوجه حضور درباریان در پشت

سرش نبود. «به خدا قسم می‌خورم عمدی نبوده.»

«تو بی‌رحمی کردی، بی‌رحمی کردی چون...»

چهره‌ی یخ زده و غم زده‌ی او از هر کلامی گویاتر بود. درست مثل بچه‌ی کوچکی بود که دعوایش کرده باشند. اصلاً به شاهزاده‌خانم متشخص اسپانیایی شباهتی نداشت. درست مثل دختربچه‌ای بود که بغضش ترکیده باشد و آرتور خود را مقصر می‌دانست. او باعث ناراحتی این دختر شده بود او را در کالسکه‌ی سرد تنها گذاشته و خود سوار بر اسب در دلش خندیده بود که او را در آن وضع رها کرده است.

از رکاب کالسکه بالا رفت و دست یخ زده‌ای او را گرفت. انگشتانش بی‌حس بود، سعی کرد انگشتانش را با بخار دهان خود گرم کند. «خدا مرا ببخشد فراموش کردم که همسر تو هستم و وظایفی دارم. کاری کردم که گریه‌ی تو در آید. دیگر هیچ‌وقت این کار را نمی‌کنم.»

کاتالینا چند بار پلک زد: «چی گفتی؟»

«اشتباه کردم. عصبانی بودم و اشتباه کردم. بگذار تو را ببرم داخل، بعد وقتی گرم شدی برایت می‌گویم چه‌قدر متأسفم و دیگر این کار را نمی‌کنم.»

آرتور رواندازها را از روی او کنار زد و دستش را گرفت و کمک کرد از کالسکه پایین بیاید اما پاهای کاتالینا چنان بی‌حس بود که توان ایستادن نداشت و نزدیک بود به زمین بیفتد. آرتور او را گرفت و علی‌رغم اعتراض دونا الویرا او را مثل عروسی به داخل خانه برد و به آرامی جلو آتشدان که لبریز از هیزم‌های مشتعل بود گذاشت و بعد شنل و شال و کلاه او را به آرامی باز کرد و لیوانی نوشیدنی داغ را از دست پیشخدمتی گرفت و به دهان او برد و وادارش کرد که بنوشد. حالا همه در سکوت نیم دایره‌ای زده بودند و آن‌ها را تماشا می‌کردند. کاتالینا باز هم جرعه‌ی دیگری نوشید و کم‌کم، رنگ به صورتش بازگشت.

آرتور صمیمانه گفت: «متأسفم. من خیلی از دست عصبانی بودم، اما نباید در

این هوای بد زیاده‌روی می‌کردم، تقصیر من بود.»

کاتالینا لبخند محوی زد: «می‌بخشمت.»

آرتور گفت: «نباید تنهایت می‌گذاشتم، مثل بچه‌ها رفتار کردم. اما از این به بعد می‌دانم چه کنم. دیگر با تو نامهربانی نمی‌کنم.»

کاتالینا با صدایی گرفته گفت: «تو هم باید مرا ببخشی. من هم با تو نامهربان بودم.»

«کی؟»

«در آکسفرد.»

آرتور گفت: «چه می‌گویی؟»

کاتالینا به او نگاه کرد. هنوز یک پسر بچه بود و انتظار داشت بازی قهر و آشتی راه بیندازند.

کاتالینا گفت: «خیلی خیلی متأسفم. رفتارم خوب نبود. فردایش می‌خواستم به تو بگویم اما نشد.»

آرتور گفت: «می‌خواهی به اتاقت بروی.»

«بد نیست؟»

«نه، می‌گویم تو مریض هستی.»

آرتور با صدای بلند گفت: «حال شاهزاده‌خانم خوب نیست. سرمازده شده. دونا الویرا کمک کنید او را به اتاقش ببرید. من هم شامم را همان‌جا می‌خورم.»

میزبان آن‌ها التماس‌کنان جلو دویدند: «والاحضرت مردم برای دیدن شما آمده‌اند... بعضی هم با شما کار دارند.»

«بسیار خوب امروز آن‌ها را در این تالار می‌بینم و فردا هم، اما شاهزاده‌خانم به اتاقش می‌رود.»

زن‌ها دور کاتالینا را گرفتند تا به اتاقش راهنمایی کنند. دم در کاتالینا رو گرداند و گفت: «لطفاً برای شام به اتاق من بیایید. دلم می‌خواهد شما را ببینم والاحضرت.»

آرتور تعظیمی به نشانه احترام کرد. جلو جمع برایش بسیار مهم بود که همسرش این‌طور رفتار کند. سپس به تالار رفت و با مردانی که آن‌جا در انتظارش بودند به گفتگو نشست و بعد از مدتی از جا برخاست و عذرخواهی کرد و نزد کاتالینا رفت.

کاتالینا ندیمه‌هایش را مرخص کرده بود و کنار آتشدان بزرگ نشسته بود. آرتور از این که می‌دید اتاق خالی است تعجب کرد. هیچ‌گاه شاهزاده و شاهزاده خانمی از خاندان تودور تنها غذا نمی‌خوردند.

کاتالینا در این فاصله دستور داده بود روی مبل‌ها را با پارچه‌های رنگی بپوشانند و مقداری پارچه هم روی دیوارها بکوبند و پایه‌های میز را هم بریده بودند و میز نزدیک زمین بود. دور تا دور آن را هم مخده‌هایی برای نشستن گذاشته بودند. غذا را هم روی میز چیده بودند. مشعل‌های روشن در همه جا بود و رایحه‌ی خوش مشک اتاق را پر کرده بود.

آرتور می‌خواست بپرسد که چرا پایه‌های میز را کوتاه کردی که مکث کرد. شاید این کار هوسی بچگانه نبود و می‌خواست چیزی به او نشان دهد.

کاتالینا از همان پارچه‌ها تکه‌ای به سرش بسته بود و در پشت سر گره زده و دنباله‌ی آن را به روی شانه‌اش رها کرده بود. روی لباسش هم تکه‌های پارچه‌ای ابریشمی را به شکل نوارهای متقاطع کشیده بود. دمپایی‌هایی از جنس چرم ساغری به پا کرده بود.

آرتور گفت: «تا به حال لباس به این شکل ندیده بودم. این لباس عربی است؟»

کاتالینا از روی شانه‌اش به او نگاه کرد و لبخندی زد.

آرتور با کنایه پرسید: «پیداست گرم شده‌ای و دیگر نخواهی مرد.»

کاتالینا گفت: «در اسپانیا این جوری لباس می‌پوشیم. مادرم هم همین طور خیلی راحت‌تر است. در گرمای روز هم خنک‌تر است.» باز هم لبخند زد.

آرتور فکر کرد مقصود او را فهمیده. دیگر لزومی نداشت به سرما زدگی او

اشاره‌ای کند گفت: «خیلی قشنگند.»

کاتالینا به او اشاره‌ای کرد که بنشیند: «امشب شام را پشت این میز می‌خوریم.»

آرتور با تردید نشست، چکمه‌های بلندش را درآورد و روی مخده‌ی نرمی که رویش مروارید دوزی شده بود نشست و گفت: «ملکه‌ی مادر حتماً با این نوع لباس پوشیدن و نشستن مخالفت می‌کند.»

کاتالینا ظرفی از آب معطر را جلو او نگه داشت. آرتور انگشتانش را در آب فرو برد و بعد با پارچه‌ای خشک کرد، کاتالینا بشقاب طلایی را به او داد که پر بود از ران جوجه کباب شده، قلوه‌ی کبابی و نان سفید خردل‌زده، یک غذای کامل انگلیسی، اما از هرکدام این‌ها چند تکه با سلیقه در گوشه‌های بشقاب ریخته شده بود. چند تکه سیب که روی آن‌ها شربت قند ریخته شده بود و ظرفی گوشت با چاشنی معطر و تند هم در گوشه‌ی دیگر بود. همه‌ی غذاهای اسپانیایی که امکان فراهم کردن آن‌ها در آن‌جا و آن زمان محدود فراهم بود آماده شده بود.

آرتور گفت: «همه چیز... عالی است.» و دنبال کلمه‌ی دیگری می‌گشت تا مقصودش را بیان کند. «درست مثل... یک نقاشی است. تو هم مثل...» دنبال تصویری می‌گشت شبیه به آن‌چه دیده بود. بعد تصویری به ذهنش رسید: «مثل نقاشی‌ای هستی که یک روز روی بشقابی دیدم. گنجینه‌ای نصیب مادر بزرگم شده بود، اشیای گران‌بهایی از ایران باستان. تو مثل آن تصویری، عجیب و دوست‌داشتنی.»

کاتالینا گفت: «دلم می‌خواهد بدانی چه هستم.»

«چه هستی؟»

کاتالینا گفت: «همسر تو. شاهزاده‌خانم ولز، ملکه آینده انگلستان. سرنوشت من این است. اما در هر حال من بانوی اسپانیا و اندلس هستم.»

«می‌دانم.»

«هم می‌دانی و هم نمی‌دانی. چیزی درباره‌ی اسپانیا نمی‌دانی. چیزی درباره‌ی

من نمی‌دانی. می‌خواهم خودم برایت شرح دهم. دلم می‌خواهد اسپانیا را بشناسی. وقتی خودمان هستیم، پدر و مادر و خواهرانم، این‌طور غذا می‌خوریم. وقتی در اردوکشی هستیم زیر چادر زندگی می‌کنیم و جلو آتش می‌نشینم و غذا را روی زمین می‌خوریم. و من تا هفت سالگی زیر چادر زندگی کردم.»

«اما شما صندلی و مبل و میز دارید می‌باید پشت میز غذا بخورید.»

«فقط در میهمانی‌ها و مراسم رسمی، در سایر موارد وقتی تنها هستیم ترجیح می‌دهیم رسوم مغربی‌ها را دنبال کنیم. درست است که آن‌ها را شکست دادیم اما خیلی چیزها از آن‌ها آموختیم. می‌دانی چرا، برای آن که کامل‌تر بودند یا به روح آدمیت نزدیک‌تر. زندگی ما با شما فرق دارد. ما باغ‌های زیبایی داریم با فواره‌ها و جویبارهایی که آب را به هر سو جاری می‌کند. اتاق‌هایی داریم که در و دیوار آن از سنگ‌های گران‌بهای رنگارنگ پوشیده شده و دور تا دور آن با آب طلا کلمات حکمت‌آمیز نوشته شده، حمام‌هایی داریم پوشیده از سنگ مرمر که شیرهای آب گرم در هر سوی آن قرار دارد و از بخاری معطر انباشته شده است. انبارهایی داریم که زمستان‌ها آن را از برف کوه‌های سیرا پر می‌کنیم تا تابستان‌ها میوه‌ها و نوشیدنی‌هایمان را خنک نگه داریم.»

آرتور گفت: «این‌ها که می‌گویی مثل قصه‌های پریان است.»

کاتالینا گفت: «فکر می‌کردم کشور تو هم مانند من است ولی کاملاً فرق دارد. من فرهنگ کشوری را که با آن در جنگ بودیم گرفته‌ام. من شاهزاده خانمی هستم که با خواهران تو خیلی فرق دارم.»

آرتور گفت: «می‌باید رسوم کشور تو را یاد بگیرم.»

«من هم می‌باید رسوم کشور تو را بیاموزم.»

آرتور پرسید: «امروز خیلی سردت شده بود؟»

کاتالینا گفت: «بله، خیلی سردم بود. بعد یادم آمد خیلی با تو نامهربان بودم و خودم هم شاد نبودم. یادم افتاد از خانه‌ام و نور خورشید دور هستم و خیلی دلم

گرفت. روز وحشتناکی بود. اما حالا کنار این آتش و کنار تو همه چیز فرق می‌کند.»

او را دوست دارم. فکر نمی‌کردم بتوانم او را دوست داشته باشم؛ اما او را دوست دارم. عاشق او شده‌ام. در آیینه به خودم با شگفتی می‌نگرم، گویی تغییر کرده‌ام، مثل همه‌ی چیزهای دیگر. من زنی جوانم که عاشق شوهر خود هستم. من عاشق شاهزاده‌ی ولز هستم. من کاتالینای اسپانیایی عاشق شده‌ام. من این عشق را می‌خواستم. فکر می‌کردم ممکن نیست عاشق شوم اما شدم. من عاشق شوهرم هستم و ما شاه و ملکه‌ی انگلستان خواهیم بود. خداوند مرا از خطرات جنگ رهانید و به قصر الحمرا رسانید و اکنون انگلستان را به من داده و عشق مرد جوانی را که شاه خواهد شد.

در کمال خضوع و حضور قلب، دست‌هایم را به هم می‌چسبانم و دعا می‌کنم؛ «خداوندا کاری کن برای همیشه او را دوست بدارم و ما را از هم نگیر. بگذار به پای هم پیر شویم و عاشق هم بمانیم.»

# قلعه‌ی لودلاو
# ژانویه ۱۵۰۱

خورشید زمستانی مثل مس گداخته در افق پایین می‌رفت. باد سردی می‌وزید. آرتور که در کنار کالسکه می‌تاخت، در میان زوزه‌ی باد فریاد کشید: «این‌جا لودلاو است رسیدیم.»

جلو آن‌ها مردی مسلح نعره کشید: «راه را باز کنید، آرتور شاهزاده‌ی ولز می‌آید.»

در باز شد و هنگامی که از دروازه رد شدند سرهای کنجکاوی را دیدند که از پنجره‌ها بیرون آمد تا موکب سلطنتی را تماشا کنند.

کاتالینا جلو رویش شهری دید به زیبایی پرده‌های نقش‌دار. خانه‌های دو طبقه منظم کنار هم ساخته شده و کف خیابان‌ها سنگفرش شده بود. دو طرف خیابان مغازه‌های کوچک و در میان آن‌ها کارگاه‌های کوچک قرار گرفته بود. زن‌های مغازه‌دار با شتاب از پشت پیشخان بیرون می‌دویدند تا برای شاهزاده‌خانم دست تکان بدهند. کاتالینا لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد. در طبقه‌های بالا دخترها که روی نرده‌ها خم شده بودند دست تکان می‌دادند. شاگرد طلاسازها در بالکنی دیگر جمع شده و نام شاهزاده‌خانم را فریاد می‌زدند.

کاتالینا می‌خندید اما وقتی دید یکی از پسرها چنان روی نرده‌ی بالکن خم شده که احتمال سقوط او هست، نفسش گرفت، خوشبختانه دوست آن پسر از پشت او

را گرفت، مانع از افتادنش شد.

زنگ‌های کلیسا هم به افتخار ورود آن‌ها به صدا درآمده بود. کاتالینا از پنجره کالسکه سرک می‌کشید تا قلعه‌ی محل اقامتشان را زودتر ببیند که متوجه دسترسی‌ناپذیر بودن دیوارهای قلعه شد. دروازه باز شد و آن‌ها داخل شدند. مردان عالی رتبه‌ی شهر، شهردار، مو سفیدهای کلیسا و تجار شهر برای خوشامدگویی به آن‌ها جمع شده بودند.

آرتور دهانه‌ی اسبش را کشید و به سخنرانی طولانی که نخست به زبان «ولش» و بعد انگلیسی ادا شد گوش سپرد.

کاتالینا به آهستگی و به لاتین زیر گوش او نجوا کرد: «کی غذا می‌خوریم؟» و دید آرتور جلو خنده‌اش را گرفته. خنده کوتاهی کرد و سر جایش نشست. سخنرانی و خوشامدگویی به پایان رسید و موکب سلطنتی وارد حیاط قلعه شد.

قلعه‌ی تمیزی بود. درست مثل قلعه‌های مرزی اسپانیا. دیوارها از سنگ قرمز ساخته شده و حالت چشم نوازی درست کرده بود. چشم‌های کاتالینا در این مورد دقیق بود و به دقت ضخامت و ارتفاع و استحکام دیوارها را بررسی می‌کرد و تخمین می‌زد آیا در آن نقطه دسترسی به قلعه امکان دارد یا نه و در صورت محاصره چه وضعی خواهد داشت. پیدا بود که محاصره‌ی این قلعه سال‌ها به درازا می‌کشد. اما قلعه‌ی کوچکی بود، در اسپانیا این قلعه‌ها را برای محافظت از جاده‌ای بنا می‌کردند. جایی که می‌توانست اقامتگاه نجیب‌زاده‌ای کوچک باشد.

با صدای بلند پرسید: «همه‌اش همین است؟» و به یاد شهری افتاد درون دیوارهای خانه‌اش، و باغ‌ها و مهتاب‌ها و تپه‌ها و شلوغی مرکز شهر... همه درون دیوارهای دفاعی. اگر می‌خواستند دور تا دور قلعه‌ی اصلی را بپیمایند بیش از یک ساعت طول می‌کشید. در لودلاو هر نگهبان می‌توانست این کار را در یک دقیقه انجام دهد دوباره پرسید: «همین؟»

آرتور پاسخ داد: «انتظار چی را داشتی؟ انتظار داشتی بزرگ‌تر باشد؟»

کاتالینا گفت: «اشتباه کردم. فکر ریچموند بودم.» راست نمی‌گفت. فکر الحمرا بود، اما نمی‌خواست او را ناراحت کند.

آرتور لبخندی زد: «عزیز من. ریچموند تازه ساز است و مایه افتخار و غرور پدرم. لندن یکی از شهرهای بزرگ اروپاست و قلعه و قصری متناسب با آن ساخته شده است. لودلاو فقط یک شهر معمولی است. اما شهر ثروتمندی است. خودت خواهی دید. شکار در این‌جا فراوان است و مردم هم خون‌گرمند. این‌جا خوشحال خواهی بود.»

کاتالینا لبخندی زد: «حتماً همین طور خواهد بود.» و فکر قصری را از فکرش بیرون کرد که هر گوشه‌ی آن برای خلق زیبایی ساخته شده بود. سازندگان آن در هر نقطه فکر نور و بازتاب آن را کرده بودند که بر روی حوض‌ها و استخرهای مرمرین چه منظره‌ای را پدید می‌آورد.

جلو رویش در وسط حیاط اندرونی ساختمانی دایره شکل، درست مانند قلعه‌ای قرار داشت.

پایش را از کالسکه بیرون گذاشت و پرسید: «این چیست؟»

آرتور به پشت سر نگاه کرد و گفت: «نیایشگاه ماست.»

«چه‌قدر قشنگ است.»

آرتور نگاهی کرد. به نظر او این بنا چیز قشنگی نداشت. اما گفت: «بله.» و بعد به ساختمان بزرگی اشاره که جلو رویشان بود و پله‌های قشنگی داشت. از پله‌ها بالا رفتند. آرتور گفت: «تالار بزرگ این جاست. سمت چپ تالار مشاوره است. بالای آن اتاق من است. سمت راست اتاق خواب میهمانهاست و اتاق حاکم قلعه سر ریچارد و بانو مارگارت. اتاق شما در طبقه‌ی آخری است.»

کاتالینا پرسید: «بانو مارگارت اکنون این جاست؟»

«نه، بیرون از قلعه است.»

کاتالینا سری تکان داد: «پشت تالار بزرگ هم عمارتی هست؟»

«نه، این‌جا به تالار بزرگ ختم می‌شود. همه‌اش همین است. برای پذیرایی میهمان‌ها در حیاط بیرونی جا هست. مطمئنم خوشت خواهد آمد.»

کاتالینا گفت: «حتماً خوشم می‌آید. اتاق‌های من کدامند؟»

آرتور به پنجره‌های بالا اشاره کرد: «آن‌جا را ببین، سمت راست.» آن‌ها از پله‌های سنگی بالا رفتند. صدای کف زدن بلند شد عده زیادی از خدمه منتظر آن‌ها بودند.

آرتور گفت: «این‌جا به ما خوش می‌گذرد.»

بله، خوش می‌گذرد. این‌جا خوشحال خواهم بود. من مثل آن زائران گمگشته در اندوه باغ‌های خانه‌اشان زاری نخواهم کرد و نخواهم گفت هیچ کجا چون خانه‌ی خودم نخواهد شد. هرگز مانند آن مرد بیابانی که در جستجوی حق حیات خود بود نمی‌گویم که این کوه‌ها، بیابان‌هایی بدون واحه‌اند. خود را به لودلاو عادت خواهم داد و یاد می‌گیرم در این‌جا زندگی کنم، در این نقطه‌ی مرزی و بعد در انگلستان، مادرم فقط یک ملکه نیست، او سرباز هم هست و مرا چنان پرورانیده تا وظایفم را بدانم و آن را انجام دهم. وظیفه‌ی من است که بیاموزم در این‌جا خوشحال باشم و بدون گلایه در این‌جا زندگی کنم.

من ممکن است هیچ‌گاه چون او لباس رزم بر تن نکنم، ممکن است هیچ‌گاه هم‌چون او برای کشورم نجنگم. اما راه‌های دیگر هم برای خدمت کردن وجود دارد و ملکه‌ای شرافتمند و ثابت قدم بودن یکی از آن هاست. اگر خدا نخواهد لباس رزم بپوشم از من خواهد خواست که برقرارکننده‌ی نظم و انصاف باشم. جنگیدن در برابر دشمن و جنگیدن برای برقراری نظم و عدالت یکی است. می‌باید ملکه‌ی این مردم باشم. با جان و دل، ملکه‌ی انگلستان.

شب هنگام بود، جلو آتش نشسته بودند.

«برایم قصه‌ای بگو.»

«ده‌ها قصه برایت گفته‌ام.»

«یکی دیگر هم بگو. داستان تسلیم الحمرا و تصاحب قلعه را بگو.»

«آن را که گفته‌ام. دیشب گفتم.»

«داستان آن پهلوانی که اسب سیاه داشت و نامش یارفا بود را بگو.»

«بچه شدی؟ نام او یارف بود نه یارفا.»

«دیدی که کشته شد؟»

«نه، واقعاً نفهمیدم که مرد یا نه.»

«چرا درست نگاه نکردی؟»

«خوب یک دلیلش این بود که به دستور مادرم دعا می‌کردیم، بعد هم برای این که من دختر بودم و مثل پسرها عشق جنگ و خونریزی نداشتم.»

آرتور مخده‌ی کوچکی را به طرف او پرتاب کرد. کاتالینا آن را در هوا گرفت و به طرف آرتور انداخت.

«درباره‌ی مادرت بگو که جواهراتش را گرو گذاشت تا حقوق سربازانش را بپردازد.»

او خندید و سرش را تکان داد، موهایش به این‌سو و آن‌سو تاب خورد: «بگذار اول درباره‌ی خانه‌ام بگویم.» و پتو را روی شانه خود کشید: «وقتی از نخستین در قصر الحمرا می‌گذری وارد اتاق کوچکی می‌شوی. پدر تو هرگز وارد قصر این چنین نخواهد شد.»

آرتور پرسید: «مگر بزرگی آن‌چه‌قدر است؟»

«به اندازه‌ی اتاق پیشه‌وری خرده پا در این شهر بیش‌تر نیست.»

«و بعد؟»

«و بعد به حیاط و از آن‌جا به اتاق طلایی می‌رسی.»

«که کمی بهتر است نه؟»

«پر است از رنگ‌های گوناگون اما باز هم بزرگ نیست. دیوارها به رنگ روشن و

کف آن با آجرهای رنگی مفروش شده و بر سقف برگ‌هایی از طلا چسبانده‌اند اما این اتاق هم کوچک است.»

«بعد به کجا می‌رویم؟»

«امروز می‌باید یک‌سره به حیاط درختچه‌های مورد برویم. حیاطی به شکل مثلث که عمارت‌هایی بلند از طلا آن را احاطه کرده‌اند. هر عمارت درهای بزرگ از چوب تیره رنگ دارد و دور تا دور در راکاشی‌های تزیینی پوشانده‌اند و استخری در وسط که در هر سوی آن بوته‌های خوشبوی مورد کاشته‌اند. نه مثل بوته‌هایی که این‌جا هست.» و به فکر بوته‌هایی افتاد پر از خار و علف که در مزارع روییده بود.

«پس مثل چی؟»

«بوته‌هایی آراسته و تمیز، مثل دیواری از مرمر سبز، که تصاویر آن در آب می‌افتد. دیوارها از گچی صاف و سفید پوشانده شده، پرندگان...»

«پرندگان؟» آرتور با حیرت پرسید زیرا نمی‌دانست در قصرهای آن‌ها پرندگان هم زندگی می‌کنند. «چه نوع پرنده‌ای؟»

«باد خورک»

«بادخورک؟»

کاتالینا سر تکان داد: «بله، آن‌ها بالای سر ما مثل رودی از پرندگان، گرد آن حیاط می‌چرخند و در حال پرواز جیغ می‌کشند. مثل باد دور می‌چرخند و تا هنگامی که نور خورشید در آب می‌درخشد پرواز می‌کنند و در شب...»

«در شب؟»

کاتالینا با دست اشاره‌ای کرد درست مثل شعبده بازی: «در شب ناپدید می‌شوند، هیچ وقت نمی‌بینی که جایی نشسته یا لانه کرده باشند. فقط ناپدید می‌شوند و با طلوع خورشید دوباره می‌آیند، مثل رودی، سیل آسا.» مکثی کرد: «سخت است که شرح دهم.»

«دلت‌تنگ می‌شود، می‌دانم. هر قدر تو را خوشحال کنم باز هم دلت برای این

چیزها تنگ می‌شود.»

کاتالینا سری تکان داد. «البته، دور از انتظار نیست. اما هیچ وقت فراموش نمی‌کنم کی هستم و به دنیا آمده‌ام تا کی باشم.»

آرتور منتظر ماند.

کاتالینا لبخندی به او زد. لبخند چهره‌اش را گرم کرد. چشمان آبی‌اش می‌درخشیدند. گفت: «شاهزاده‌خانم ولز. از کودکی این را می‌دانستم. همیشه مرا شاهزاده‌خانم ولز می‌نامیدند و ملکه‌ی انگلستان. خداوند چنین مقدر کرده. کاتالینازاده‌ی اسپانیا، شاهزاده‌خانم ولز.»

آرتور در جواب لبخندی زد و گفت: «من هم از کودکی می‌دانستم که با تو ازدواج خواهم کرد. لحظه‌ای نبود که به این موضوع فکر نکرده باشم. لحظه‌ای را به یاد نمی‌آورم که در انتظار نامه‌ی تو نباشم.»

«حالا من در این‌جا هستم. می‌خواهم همسر خوبی باشم برای تو.»

پیشخدمت آن‌ها را هنگام سحر بیدار کرد. آرتور لباس پوشید. دقایقی بعد هر دو در دو سوی محراب نیایشگاه نشسته و دعا می‌خواندند.

دعای سحر مهم‌ترین لحظه‌ی روز من است و می‌باید برایم آسودگی خاطر به همراه آورد. اما هنگام دعا همیشه احساس تنهایی می‌کنم. به درگاه خداوند دعا می‌کنم. از او به دلیل الطافش تشکر می‌کنم. اما بودن در این محراب ــ که مانند مسجدی کوچک درست شده ــ مرا به یاد مادرم می‌اندازد. بوی کندر مرا به یاد او می‌اندازد. درست مثل آن است که در کنار او زانو زده‌ام و مثل آن زمان است که چهار بار در روز، هر روز از عمرم را دعا خوانده‌ام. هنگامی که می‌گویم، «درود بر مریم مقدس که نامش خجسته باد.» انگار مادرم در کنار من است و لبخند می‌زند، با همان چهره‌ی مصمم و هنگامی که دعا می‌کنم تا خداوند به من جرأت انجام وظایفم را

در این سرزمین بیگانه و با این مردم عبوس و خشک را بدهد، به قدرت مادرم نیاز دارم.

باید از آرتور تشکر کنم. تصویر او عمیق در قلبم نشسته و بعد تصور می‌کنم این که حتی در کلیسا هم به یاد او می‌افتم گناه است و این گناه دایم با من است. چنین هوس عمیق و تاریکی نباید در وجود شاهزاده خانمی چون من پیدا شود.

نباید به هر کس حتی اگر بخواهم اعتماد کنم. ما را از بودن با هم آن‌طور که دلمان می‌خواهد منع کرده‌اند. مادر بزرگ او، ملکه‌ی مادر، چنین دستور داده است. او برای هر چیز دستور صادر می‌کند حتی چیزهایی که این جا، در ولش است. او دستور داده که آرتور هر هفته یک بار به اتاق من بیاید مگر در موارد منع شده! او باید ساعت ده شب بیاید و شش صبح از اتاق من برود. ما از او اطاعت می‌کنیم ــ همه از او اطاعت می‌کنند. یک بار در هفته، طبق دستور او از تالار بزرگ، مانند مرد جوانی که با اکراه اطاعت می‌کند. صبح هم خیلی آرام می‌رود. وقتی آن‌ها برای مراسم دعای صبحگاهی به دنبالش می‌آیند اعتراض نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌داند ما هر شب با هم هستیم. ما از طریق راهروی حاشیه‌ی جان‌پناه قلعه می‌توانیم به اتاق یک دیگر برسیم.

حتی در این قلعه کوچک پر رفت و آمد، که پر است از جاسوسان ملکه‌ی مادر، هیچ‌کس نمی‌داند که ما با هم هستیم و چه‌قدر یکدیگر را دوست داریم.

بعد از مراسم دعا آن دو به اتاق‌های خود رفتند تا صبحانه خود را جداگانه بخورند، گرچه ترجیح می‌دادند با هم باشند. قلعه‌ی لودلاو نمونه‌ی کوچکی بود از دربار شاه، و در انجام تشریفات. ملکه‌ی مادر دستو داده بود که آرتور بعد از صبحانه باید به همراه مربی خود یا درس بخواند و یا ورزش کند. کاتالینا هم باید با مربی خود درس بخواند، خیاطی کند یا در باغ قدم بزند.

کاتالینا که بر روی نیمکت کوچکی در برابر باغچه کوچکی در کنار دیوار قلعه

نشسته بود زیر لب گفت: «باغ! در عجبم که در عمرش اصلاً یک باغ را دیده باشد.»

هنگام عصر آن‌ها اجازه داشتند در جنگل نزدیک قلعه برای شکار سواری کنند. رودی در میان دره‌ای پهن که دو سوی آن درختان زیادی روییده بود. کاتالینا این منظره را خیلی دوست داشت. تاریکی تپه‌ها منظره‌ی خاصی به آسمان می‌داد. اما در هوای وسط زمستان این منظره یکسره خاکستری و سفید می‌شد. تنها شبنم یخ زده یا برف سیاهی این جنگل سرد را روشنی می‌بخشید. هوا اغلب خیلی بد بود و شاهزاده‌خانم نمی‌توانست بیرون برود. از رطوبت سرد و شبنم‌های یخ زده بدش می‌آمد. آرتور به تنهایی برای شکار می‌رفت.

آرتور با لحنی غم‌انگیز گفت: «حتی اگر به سواری نروم، مادر بزرگ اجازه‌ی بودن با تو را نداده، باید کار دیگری بکنم.»

کاتالینا گفت: «پس برو.» لبخندی زد گرچه می‌دانست باید زمانی طولانی، تا وقت شام صبر کند تا او به خانه بیاید.

آن‌ها هفته‌ای یک بار به شهر می‌رفتند، به کلیسای لارنس قدیس تا مراسم دعا را به جا آورند، یا در مراسم شامی که توسط یکی از بزرگان شهر برپا شده بود شرکت کنند، یا در جایی مراسم جنگ خروس یا شکار گاو وحشی را تماشا نمایند.

کاتالینا از تمیزی این شهر خوشش می‌آمد. این شهر از آثار خشونت‌بار جنگ میان یورک‌ها و لانکاسترها، جان به در برده بود.

کاتالینا گفت: «صلح برای کشور از همه چیز واجب‌تر است.»

آرتور گفت: «حالا تنها چیزی که می‌تواند ما را تهدید کند اسکاتلندی‌ها هستند. دشمنی میان دو قوم پایان یافته. تنها کاری که می‌باید بکنم امن نگه داشتن مرزهای شمالی است.»

«پدرت فکر می‌کند که این کار را با عروسی مارگارت انجام داده؟»

«شکر خدا بله. اما این وسط آشوبهایی هم بپا خواهد شد. وقتی شاه شدم مرزها را محکم می‌کنم. باید مرا راهنمایی کنی. ما با هم به بازدید قلعه‌ها می‌رویم تا مطمئن

شویم قلعه‌ها قابل اعتمادند.»

کاتالینا گفت: «این کار را دوست دارم.»

«البته کودکی‌ات در جنگ‌های مرزی سپری شده، بهتر از هر کس می‌دانی من دنبال چی هستم.»

کاتالینا لبخند زد: «خوشحالم که از تجارب من می‌توانی استفاده کنی. پدرم همیشه شکایت داشت که مادرمان ما را مانند آمازون‌ها[1] تربیت می‌کند و نه شاهزاده‌خانم‌ها.»

آن‌ها هنگام غروب با هم شام خوردند. خوشبختانه غروب در آن زمان از زمستان زود فرا می‌رسید. آن‌ها کنار هم می‌نشستند. پشت میز بلندی که در تالار قلعه قرار داشت. آتشدان روشن بود و کاتالینا اگرچه لایه لایه دامن روی هم می‌پوشید و کنار آتشدان بود اما باز هم سردش می‌شد. خدمتکار اسپانیایی او ــ ماریا دو سالیناس، ندیمه‌اش دونا الویرا و چند نفر دیگر پشت یک میز می‌نشستند. بانوان انگلیسی که ملازمان او بودند سر میزی دیگر و پیشخدمت‌های اسپانیایی هم سر میزی دیگر. لُرد بزرگ مشاور آرتور، سر ریچارد پول[2]، حاکم قلعه، اسقف ویلیام اسمیت[3]، دکتر برورث[4]، خزانه‌دار سر هری ورنون[5]، مدیر تشریفات آرتور، سر ریچارد کرافت[6]، پیشخدمت اتاق شخصی او، سر ویلیام توماس کارمارتن[7] و دیگرمردان متشخص در تالار سر میز می‌نشستند. در انتهای تالار میله‌های چوبی جلو تماشاچیان مختلفی بود که از هر صنف و طبقه جمع شده بودند تا شام خوردن شاهزاده‌خانم را تماشا کنند.

بعد مردم برای هم تعریف می‌کردند؛ انگار میانه‌ی آن‌ها خوب نیست. شاهزاده

---

۱. Amazoni: قبیله‌ای از زنان جنگجو در آفریقا که با سربازان رومی شجاعانه جنگیدند و از آن‌ها در افسانه‌ها بسیار یاد شده‌است.

2. Sir Richard Pole

3. William Smith

4. Bereworth

5. Hery Vernon

6. Richard Croft

7. Wiltiam Thomas of Carmarthen

مثل چوب خشک نشسته و هر ده دقیقه زورکی دو، سه کلمه‌ای حرف می‌زند، شاهزاده‌خانم هم مثل عروسک کوکی نشسته و به زور لقمه‌ای کوچک را به دهان می‌گذارد و مدت‌ها آن را می‌جود. رفتارشان خوب نیست و به زحمت به همدیگر نگاه می‌کنند. رسم و رسومات ازدواجشان هم فرمایشی است و هر دو به هم بی‌علاقه‌اند. شاید برای ازدواج خیلی جوان هستند.

هیچ‌کس نمی‌دانست که آن دو چه‌قدر جلو خود را می‌گرفتند تا به هم نگاه نکنند و یواشکی دست هم دیگر را زیر میز نگیرند و جملاتی حاکی از علاقه به یکدیگر ادا نکنند.

بعد از شام نوبت بازی تردستان و نقالان قصه بود. گاهی وقت‌ها شعرا به آن‌جا می‌آمدند و با زبان محلی خود داستان‌هایی قدیمی و عجیب نقل می‌کردند که آرتور هم به زحمت آن را می‌فهمید اما سعی می‌کرد آن را برای کاتالینا ترجمه کند.

**آن هنگام که تابستان طولانی زرد و پیروزی از راه می‌رسد،**
**و بادبان کشتی‌های بریتانی گسترده می‌شود**
**و آن هنگام که گرما می‌رسد و تب برافروخته می‌شود**
**همه نشانه‌ی آن است که پیروزی از آن ماست.**

کاتالینا پرسید: «شعر درباره‌ی چیست؟»

«تابستان طولانیِ زرد زمانی است که پدرم تصمیم گرفت تا حمله‌ای را آغاز کند و این حمله منجر به پیروزی شد.»

او سر تکان داد.

«تابستان گرمی بود و سربازها غرق در عرق بودند و بعد بیماری مرگباری که همه‌ی اروپا را تابستان‌ها می‌گیرد بر انگلستان نازل شد.»

کاتالینا سر تکان داد. حالا شاعر شعر جدیدی را با نواختن چنگ می‌خواند.

«و این؟»

«درباره‌ی اژدهای سرخی که برفراز امیرنشین انگلستان در پرواز است و گراز نری را می‌کشد.»

کاتالینا پرسید: «معنای آن چیست؟»

«اژدها نماد تودورهاست: یعنی ما. اژدهای سرخ را روی درفش ما دیده‌ای. گراز نر یعنی ریچارد غاصب. این شعر مدح پدر من است که بر بنای قصه‌ای قدیمی شکل گرفته. همه این شعرها قدیمی است. احتمالاً در کشتی نوح هم آن‌ها را خوانده‌اند.»

وقتی آتش کم جان‌تر شد آن‌ها شروع به خواندن آهنگ‌های قدیمی ولش کردند. آهنگ‌های عجیبی درباره‌ی جنگل‌های تاریک و کارهای اسرارآمیز جادوگران و جنگ و پیروزی‌هایی که با جرأت و مهارت حاصل شده بود. آن‌ها از آرتور شاه و یارانش و مرلین[1] شاهزاده و ماجراهایش سخن می‌گفتند و از ملکه‌ی خطاکار گینور[2] که به شوهرش خیانت کرد.

آرتور گفت: «اگر تو خطا کنی می‌میرم.»

«من به جز تو کس دیگری را نمی‌بینم. تنها چیزی که می‌بینم تو هستی.»

هر روز عصر موسیقی یا سرگرمی و تفریح دیگر در دربار لودلاو برپا می‌شد. ملکه مادر دستور داده بود ورود مردم آزاد باشد و این بخشی از کارهایی بود که به پاس همکاری مردم ولز در جنگ، برای به قدرت رساندن هنری، انجام می‌داد. قدرتی که چندان با ثبات به نظر نمی‌رسید و شاید روزی دوباره به حمایت مردم ولز نیاز بود. ولش می‌باید به انگلستان می‌پیوست تا در برابر اسکاتلندی‌ها مقاومت کنند و ایرلندی‌ها را سر جای خود بنشانند.

وقتی نوازندگان شروع به نواختن آهنگ‌های رسمی اسپانیایی کردند. کاتالینا

---

۱. شاه آرتور و مرلین دو تن از قهرمانان اساطیر قدیمی انگلستانند.

2. Guinevre

می‌خواست از خوشی فریاد بزند، و دست و پا افشانی کند، اما از ترس جاسوسان ملکه مادر جلو خود را گرفت.

حتی وقتی موسیقی و برنامه‌های تفریحی تمام می‌شد این زوج تنها نبودند. همیشه کسی پیدا می‌شد که می‌خواست با آرتور مشورت کند یا درخواستی از او داشت یا توصیه نامه‌ای می‌خواست. آن‌ها به نجوا و به انگلیسی صحبت می‌کردند و کاتالینا چیزی نمی‌فهمید، قواعد حکومت در این‌جا جاری و هر زمین‌داری مسئول دفاع از قلمرو خود بود. اما در کوه‌ها مردمی بودند، که به زبانی دیگر صحبت می‌کردند و خیال می‌کردند هنوز ریچارد بر تخت سلطنت انگلستان نشسته است. آن‌ها از هیچ قانونی پیروی نمی‌کردند.

آرتور پیشنهاد کرده بود که این مردم عفو شوند، برای آن‌ها جاده درست کنند و آن‌ها را به نحوی راضی کنند تا متحد انگلستان شوند. در بعضی نقاط چندین نجیبزاده ادعای فرمانروایی داشتند؛ می‌باید آن‌ها را به نحوی راضی کنند تا از جنگ دست بردارند و در خدمت شاه باشند. او مصمم بود قانون را در این سرزمین جاری کند.

کاتالینا گفت: «هر فرد عادی باید بداند که قانون بالاتر از قدرت ارباب اوست. مغربی‌ها در اسپانیا به این طریق فرمانروایی می‌کردند و پدر و مادر من هم از آن‌ها پیروی کردند. مغربی‌ها کاری به زبان و مذهب مردم نداشتند آن‌ها برای مردم صلح و آرامش و فراوانی نعمت می‌آوردند و از آن‌ها اطاعت از قانون را می‌خواستند.»

«نصف نجیبزادگان انگلیسی این کار را کفر می‌دانند.» بعد خواست با کاتالینا شوخی کند و گفت: «پدر مادر تو هم که مذهب خودشان را تحمیل کردند. یهودیها را هم بیرون کرده‌اند و مغربی‌ها هم در نوبت بعدی قرار دارند.»

کاتالینا اخم کرد: «می‌دانم و دردناک است اما قصد اولیه‌ی آن‌ها این بود که هر کس به مذهب خود پایبند باشد. وقتی غرناطه را فتح کردند چنین تعهدی دادند.»

آرتور پرسید: «فکر نمی‌کنی یک مملکت واحد باید مذهبی واحد داشته باشد؟»

کاتالینا گفت: «بدعت گزاران چنین فکر می‌کنند. در اندلس، مغربی‌ها و مسیحیان و یهودی‌ها در صلح و آرامش زندگی می‌کردند. اما شما که شاه کشوری مسیحی هستید وظیفه دارید رعایای خود را به سوی خدا هدایت کنید.»

بعد مردم عادی و نجبا یکی بعد از دیگری نزد آرتور می‌آمدند.

با اشاره‌ای از دونا الویرا او تعظیمی به شوهرش می‌کرد و از تالار بیرون می‌رفت. دعای شامگاه خود را می‌خواند و بعد لباس عوض می‌کرد و به اتاقش می‌رفت.

او به دونا الویرا گفت: «می‌توانید به اتاق خود بروید. امشب را تنها می‌خوابم.»

ندیمه اخمی کرد: «باز هم؟ از زمانی که به این قلعه آمدیم یک شب هم ندیمه‌اتان این‌جا نبوده اگر نصف شب بیدار شوید و چیزی لازم داشته باشید چه؟»

«وقتی تنها هستم راحت‌تر می‌خوابم. بنابر این بروید.»

ندیمه‌ها و خدمتکاران، شب بخیری می‌گفتند و آن‌جا را ترک می‌کردند، بعد خدمتکاری می‌آمد تا جامه خواب را بر تن او کند. کفش‌هایش را در می‌آورد. چند دقیقه کنار آتش می‌نشست و بعد آن‌ها را مرخص می‌کرد.

در سکوت قلعه، منتظر می‌ماند و منتظر می‌ماند تا سرانجام صدای خفیفی بشنود. در را باز می‌کرد و آرتور سرما زده به درون می‌آمد و همراه او جریانی از هوای یخ‌زده،و خود راکنار آتش گرم می‌کرد.

«برایم قصه‌ای بگو.»

«امشب چه قصه‌ای می‌خواهی؟»

«درباره‌ی خانواده‌ات بگو.»

«قصه‌ی زندگی مادرم را وقتی که کوچک بوده بگویم؟»

«بله، او هم مثل تو شاهزاده‌خانم بوده؟»

کاتالینا سر تکان داد: «اصلاً. او زندگی آرامی نداشته. در دربار برادرش زندگی می‌کرده، پدرشان مرده بود و برادرش آن‌طور که باید او را دوست نداشته. برادر

می‌دانسته که او وارث قانونی سلطنت است، اما می‌خواسته دخترش به سلطنت برسد. آن هم در جایی که همه می‌دانستند این دختر نامشروع است و همسرش روی دست او گذاشته است. مردم حتی اسم فاسق ملکه را روی این دختر گذاشته بودند. شرم آورتر از این قابل تصور است؟»

آرتور سر تکان داد: «نه؟»

«مادر من چیزی جز زندانی دربار برادرش نبود، ملکه از او متنفر بود. درباریان هم با او نامهربان بودند و برادرش درصدد نقشه چینی بود که او را کلاً از سلطنت محروم کند، حتی مادر آن‌ها نمی‌توانسته برادر را به دادن حق خواهر وادار کند.»

آرتور پرسید: «چرا؟»

«مادر آن‌ها مریض بود. بیماری جسمی و افسردگی روحی. نمی‌دانم نام بیماری چه بود ولی قادر به حرف زدن و حرکت نبوده. مادرم فقط می‌توانسته گریه کند.»

«پس یعنی کسی نبود، از مادر شما حمایت کند؟»

«نه، بعد شاه دستور می‌دهد او با دون پدرو گیرون ازدواج کند. مردی که همه می‌گفتند آدم بسیار شریری است و روح خود را به شیطان وانهاده. مادرم سوگند خورد که روحش را فقط به خداوند واگذار می‌کند و خدا هم او را نجات خواهد داد. مادرم می‌گفت که اطمینان داشته خدا او را به چنگال مردی شریر نخواهد انداخت و او را از این سرنوشت نجات خواهد داد.»

آرتور گفت: «چه‌قدر خوب همه چیز را بیان می‌کنی. امیدوارم این داستان پایان خوبی داشته باشد.»

کاتالینا دستش را مانند شاعری در حال خواندن شعر که همه را به سکوت دعوت می‌کند بالا برد. «بهترین دوست او که ندیمه‌اش بود چاقویی برمی‌دارد و سوگند می‌خورد که دون پدرو را قبل از آن که دستش به ایزابلا برسد خواهد کشت؛ اما مادرم سه روز و سه شب در برابر شمایل مادر مقدس زانو می‌زند و بدون انقطاع دعا خواند. دون پدرو در حین سفر به سوی شهری که اقامتگاه مادر بود اسب

می‌راند و در راه برای دوستانش لاف می‌زد که فردا شب معروف‌ترین دوشیزگان اروپا به عقد او درخواهد آمد.»

کاتالینا صدایش را پایین آورد با زمزمه گفت: «اما همان شب او مرد. قبل از آن که شامش را تمام کند مثل مرده‌ای هزار ساله روی میز افتاد. گویی خداوند یکی از فرشتگانش را مأمور کرده بود، تا پایین برود و جانش را از بدنش بیرون بکشد، درست مثل باغبانی که علف هرز را از خاک بیرون بکشد.»

آرتور از شیوه‌هایی که در دربارهای سلطنتی اروپا برای از میان بردن مخالفان و مزاحمان آگاه بود پرسید: «سم؟»

کاتالینا با قاطعیت گفت: «اراده‌ی خداوند، همه دانستند که اراده‌ی مادرم در جهت اراده‌ی خداوند است و اگر تو مادر من و خداوند را آن گونه که من می‌شناسم می‌شناختی می‌فهمیدی که اراده‌ی آن‌ها همیشه به انجام خواهد رسید.»

آرتور گفت: «چه داستان جالبی، دلم می‌خواست آن را در تالار و برای همه تعریف می‌کردی.»

«و داستانی است واقعی، مادرم خودش برایم تعریف کرده.»

آرتور که در فکر رفته بود گفت: «یه همین ترتیب هم برای تاج و تختش جنگید.»

«نخست برای کسب تاج و تخت و بعد برای یک پارچه کردن اسپانیا.»

آرتور لبخند زد: «به کسانی که می‌گویند ما از تبار سلطنتی هستیم باید بگوییم ما از تبار جنگجویان سلطنتی هستیم. تاج و تخت ما هم با جنگ به دست آمده است.»

کاتالینا ابرویش را بالا برد: «تاج و تخت حق مادر من بود.»

«بله، اما اگر مادرت برای جایگاهش نجنگیده بود نام آن مرد... چه بود؟»

«گیرون.»

«بله نام او را داشت و شما هم اکنون کسی نبودید؟»

این فکر برای کاتالینا قابل قبول نبود: «ولی خون سلطنتی داشتم.»

«بله، اما کسی نبودید. دختری که خون سلطنتی دارد و هیچ مقامی ندارد هیچ چیز

نیست. اگر پدر من هم برای تختش نجنگیده بود من هم کسی نبودم. آن‌ها هر دو برای کسب آن‌چه می‌خواستند جنگیدند.»

کاتالینا با اکراه گفت: «بله.»

«ما هر دو فرزندان والدینی هستیم که مدعی چیزی بودند که به دیگران تعلق داشت.»

کاتالینا بر افروخته شد: «نه، در مورد مادرم چنین نبود. او وارث قانونی سلطنت بود.»

آرتور نپذیرفت: «برادرش دختر خود را وارثش کرده بود. مادر تو با جنگ تاج و تخت را گرفت. درست مثل پدر من.»

کاتالینا نپذیرفت: «این‌طور نیست او وارث قانونی تاج و تخت بود، کاری که کرد دفاع از حق خود بود در برابر یک مدعی کذاب.»

آرتور گفت: «همه‌ی ما مدعی کذابیم مگر آن که بجنگیم و پیروز شویم، وقتی پیروز می‌شویم می‌توانیم تاریخ را از نو بنویسیم و شجره‌ی خانوادگی خود را از نو ترسیم کنیم و رقبای خود را اعدام کنیم یا به زندان بیندازیمشان تا ثابت کنیم تنها وارث واقعی هستیم. اما قبل از این‌ها فقط یک مدعی هستیم در میان مدعیان بی‌شمار و البته بهترین آن‌ها هم نیستیم.»

کاتالینا اخم کرد: «چه می‌گویی؟ که من شاهزاده‌خانم واقعی نیستم؟ و تو هم وارث واقعی سلطنت انگلستان نیستی؟»

آرتور دستش را تکان داد. «نه، عصبانی نشو. می‌گویم باید آن‌چه را داریم و مدعی آن هستیم سخت حفظ کنیم.»

کاتالینا گفت: «این درست نیست. من بانوی اسپانیا، شاهزاده‌خانم ولز و بعد هم ملکه‌ی انگلستان خواهم بود. مقدر چنین بوده. برحسب انتخاب چنین نشده است.»

آرتور لبخندی زد و دید فایده‌ای ندارد به او بفهماند که آدم‌ها تقدیر خود را برحسب فکر و اندیشه‌ی خود معین می‌کنند.

من او را دوست دارم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم بتوانم کسی را این چنین دوست داشته باشم. احساس می‌کنم صبر و خرد بر من غالب شده و عشق او این دو فضیلت را به من ارزانی داشته. حتی اندوه دوری از خانه را با صبر تحمل می‌کنم. احساس می‌کنم زنی بهتر، همسری کامل‌تر شده‌ام. کاری خواهم کرد که او به من افتخار کند. دلم می‌خواهد همیشه از ازدواج با من به خود ببالد. دلم می‌خواهد هر روز شاد باشم.

پیکی از دربار شاه رسید و برای عروس و داماد هدایایی آورد: یک جفت گوزن از جنگل ویندسور، بسته‌ای کتاب برای کاتالینا، نامه‌هایی از ملکه الیزابت و دستوراتی از ملکه‌ی مادر که شنیده بود ــ هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند چگونه ــ که شاهزاده در حین شکار پرچین چند مزرعه را خراب کرده است. ملکه‌ی مادر دستور اکید داده بود که غرامت صاحبان مزارع پرداخت شود.

شب آرتور نامه را نزد کاتالینا برد و پرسید: «چه‌طور می‌شود که او از همه چیز خبردار می‌شود؟»

کاتالینا گفت: «مأمورش مستقیم برای او نامه نوشته. پیشخدمت مخصوص ما، درست می‌گویم؟»

آرتور گفت: «ممکن است. ملکه شبکه‌ای تار عنکبوتی از خبرچین‌ها در سراسر مملکت دارد.»

کاتالینا مصمم گفت: «باید نزد او برویم و برایش هدیه‌ای ببریم.»

آرتور سر تکان داد: «بله باید چنین بکنیم. اما از کجا همه چیز را می‌داند؟»

«مهم نیست. مهم این است که تو هم بتوانی همین طور فرمانروایی کنی. باید وانمود کنی از همه چیز خبر داری و هر کس هر مشکلی دارد نزد تو بیاید. آن وقت همه عادت اطاعت و تو عادت فرمانروایی را پیدا می‌کنی؟»

آرتور غرولندی کرد: «انگار با یک مارگارت بوفورت دیگر ازدواج کرده‌ام. خدا به دادم برسد.»

کاتالینا لبخند زد: «باید حواست جمع باشد. من دختر زن نیرومندی هستم. پدرم نیز تحت فرمان اوست.»

«حالا برایم قصه‌ای بگو.»

«امشب چه ماجرایی را تعریف کنم؟»

«بگو چگونه مادر و پدرت با هم ازدواج کردند؟ آیا ازدواج آن‌ها هم مثل ما قراردادی بود؟»

«نه، اصلاً. مادرم خیلی تنها بود و فکر می‌کرد برادرش به هرکس که تضمین بدهد او را از تخت سلطنت دور نگه دارد خواهد داد. این سال‌ها، سال‌های سیاهی برای او بود. خود او می‌گفت وقتی نزد مادرش می‌رفت انگار که با مرده‌ای حرف می‌زد، او دیگر نمی‌توانسته کاری برای دخترش انجام دهد. پسر عموی مادرم، تنها امید او بوده، که وارث سلطنت قلمرو مجاور محسوب می‌شده است. فردیناند از آراگون. او با لباس مبدل نزد مادرم می‌آید، بدون خدم و حشم، بدون قراول و مستحفظ. سواره بر اسب و شب به قلعه‌ای می‌آید که مادرم آن‌جا برای زندگی خود در تقلا بوده. او کلاه خود را به کناری می‌اندازد و مادرم او را فوراً می‌شناسد.»

آرتور گفت: «واقعاً؟»

کاتالینا خندید: «مثل داستان‌های عاشقانه است. مادرم گفت همان لحظه عاشق او شده، درست مثل شاهزاده‌خانم‌های افسانه‌ها. پدرم ترتیب همه چیز را داد و آن‌ها با هم ازدواج کردند و به خوبی زندگی کردند.»

آرتور با شوخی و جدی گفت: «خداوند همراه شاهان اسپانیاست.»

او سر تکان داد: «پدر تو به درستی با ما رابطه‌ی دوستانه برقرار کرد. اکنون کاستیل و آراگون و غرناطه به ما تعلق دارد. پدرم در فکر ناپل و قسمت‌های جنوبی فرانسه است او هنوز مرزهای اسپانیا را به حدی که می‌خواسته نرسانده است.»

آرتور پرسید: «آن‌ها مخفیانه ازدواج کردند؟» هنوز هم متعجب بود که این دو چگونه سر رشته‌ی زندگی خود را کف دست گرفتند و تقدیر خود را ساختند.

«بله، پدرم گفت که اجازه‌ی رسمی کلیسا برای ازدواج را دارد اما هنوز به‌طور کامل امضاء نشده است. به نوعی به مادرم کلک زد.»

آرتور اخم کرد: «پدر عظیم‌الشان تو به مادر قدیست دروغ گفت؟»

او لبخندی زد: «او برای رسیدن به هدفش هر کاری می‌کند. وقتی با او مواجه شدی زود می‌فهمی. او همیشه از طرف خود جلوتر است، دو یا شاید سه قدم جلوتر. او می‌دانست مادر من مذهبی است و بدون اجازه نامه رسمی ازدواج نخواهد کرد و بفرمایید ــ اجازه نامه در دست او بود.»

«اما اجازه را بعداً گرفتند.»

«بله و علی‌رغم آن که برادر مادرم و پدر پدرم مخالف بودند این ازدواج سر گرفت و درست‌ترین کار همین بود.»

«تو چه‌طور این کار را درست می‌دانی؟ که از خانواده‌ات دفاع کنی؟ این کار گناه بوده، گناهی بزرگ. هیچ پاپی چنین ازدواجی را تبرک نخواهد کرد.»

کاتالینا گفت: «این خواست خداوند بوده. مادرم می‌دانسته که خواست خداوند چنین بود. او همیشه خواست خداوند را می‌داند.»

«او که یک دختر جوان بیش‌تر نبوده از کجا این همه اطمینان داشته؟»

«مادرم همیشه در جهت خواست خداوند فکر می‌کند.»

آرتور خندید: «فرستادن تو نزد من هم خواست خدا بوده، مطمئنم.»

«بله همین طور است. ما نیز باید کارهای درست را برای کشورمان انجام دهیم.»

«درست است من برنامه‌هایی برای زمانی که به تخت سلطنت بنشینم دارم.»

کاتالینا پرسید: «چه برنامه‌هایی؟»

آرتور به او نگاهی کرد و با تردید گفت: «تو به چشم یک بچه به من نگاه می‌کنی که سرم پر است از قصه.»

«نه، چنین فکری نمی‌کنم. برایم بگو!»

«دوست دارم شورای مشورتی درست کنم. درست مثل آرتور افسانه‌ای، نه مثل

مشاوران پدرم که دایم با هم جنگ دارند. شورایی از تمام کشور. شورایی از شوالیه‌ها، برای هر استان یکی. که خود مردم آن استان نماینده‌اشان را انتخاب کنند و انتصابی نباشد و از اوضاع استان خود مطلع باشند و گزارش دهند که مثلاً محصول غله کم است و مردم دچار قحطی خواهند شد و ما به موقع برای آن‌ها غلات بفرستیم.»

کاتالینا که توجه‌اش جلب شده بود گفت: «آن‌ها مشاوران ما خواهند بود. چشم و گوش ما.»

«و آن‌ها را مأمور می‌کنم در مرزها استحکامات دفاعی بسازند.»

کاتالینا گفت: «و دسته‌هایی از سربازان در آن‌جا آماده خواهند بود تا جلو حملات را بگیرند. ما همه‌ی این کارها را در کشور خودمان کرده‌ایم.»

«برای مغربی‌ها؟»

او سر تکان داد: «آن‌ها در اسپانیا شکست خورده‌اند، اما هنوز قوی هستند. در بیت المقدس، ترکیه، آفریقا ممکن است دوباره به سوی ما رو کنند. سلاطین عثمانی مثل زارعانی که در بهار برای شخم زمین به مزارع می‌روند، عزم جنگ می‌کنند. آن‌ها به سراغ ما خواهند آمد. نمی‌دانم چه سالی خواهند آمد، اما یقین داریم که سرانجام می‌آیند. علاوه بر آن باید کشتی هم بسازی، نیروی دریایی نیرومند برای هر کشور واجب است. مادرم کشتی را به ونیزی‌ها سفارش می‌دهد و خیلی هم گران تمام می‌شود.»

آرتور گفت: «ما در این‌جا کارگاه‌های کشتی‌سازی مجهزی داریم.»

کاتالینا پرسید: «برای همه‌ی این کارها پول لازم در اختیار داریم؟»

آرتور پاسخ داد: «بخشی از هزینه‌ها از مالیات‌ها تأمین می‌شود، بخشی هم از طریق تجاری که از بنادر استفاده می‌کنند. این کار برای تأمین امنیت آن‌هاست و می‌باید هزینه‌ی آن را هم بپردازند. می‌دانم مردم از مالیات نفرت دارند، دلیلش این است که نمی‌دانند با پول آن‌ها چه کارها می‌کنند.»

کاتالینا گفت: «ما برای وصول مالیات‌ها به مأموران شرافتمند نیازمندیم.»

آرتور گفت: «اما از کجا مأمورانی پیدا کنیم که قابل اعتماد باشند؟ در هر حال هر کسی که می‌خواهد ثروت اندوزی کند داوطلب جمع‌آوری مالیات می‌شود و حقوق هم می‌خواهد.»

کاتالینا گفت: «این کار را هیچ‌کس جز مسلمانان به درستی انجام نداده. آن‌ها در اندلس مدارس و حتی دانشگاه‌هایی برای تربیت منشیان ورزیده و قابل اعتماد درست کرده‌اند. در دربار سلاطین حتی پسران شاه خزانه‌دار و منشی هستند.»

«پس باید صد زن بگیرم تا هزار منشی ورزیده داشته باشم.»

«حتی خیال یکی دیگر را هم نکن.»

«از کجا این مردان قابل اعتماد را پیدا کنم؟»

«باید از کلیسا بخواهیم که چنین مردانی را برای ما آموزش دهد و تربیت کند.»

آرتور پرسید: «عملی است؟»

«مصالح مملکت از هر چیز واجب‌تر است، پس باید عملی شود. اگر پدر و مادر من توانستند، ما هم می‌توانیم.»

## بهار ۱۵۰۲

در ژانویه یک شب تمام برف بارید و بعد مبدل به برفاب شد و اکنون باران می‌بارد. نه می‌توانم سواری کنم نه به باغ بروم و نه حتی به شهر، در تمام مدت عمرم چنین بارانی را ندیده‌ام. شباهتی به باران‌های سرزمین من که بر روی زمین گرم می‌ریزد و بوی خاک تازه همه جا را می‌گیرد و گیاهان تشنه سیراب می‌شوند ندارد. این باران سرد است و بر روی خاک سرد می‌ریزد و هیچ رایحه‌ای از خاک بلند نمی‌شود و فقط برکه‌های آب را می‌بینی که روی آن یخ مثل پوستی سرد می‌درخشد.

در این روزهای سرد و یخ زده دلم سخت برای خانه‌ام تنگ شده. وقتی برای آرتور از اسپانیا می‌گویم دلم می‌خواهد او هم به اسپانیا می‌آمد و پدر و مادرم را با هم

می‌دیدیم و آن‌ها می‌دانستند که ما با هم شاد هستیم. گمان نمی‌کنم پدر من اجازه دهد از انگلستان خارج شوم... اما من خواب آن‌جا را می‌بینم... هیچ شاهی اجازه نمی‌دهد پسر و وارثش از کشور خارج شود.

از خود می‌پرسم آیا ممکن است برای دیداری ولو کوتاه به کشورم بازگردم؟ می‌دانم که نمی‌توانم دوری از آرتور را تحمل کنم اما اگر بخواهم یک بار دیگر مادرم را ببینم چاره‌ای جز این نیست. این فکر که ممکن است لبخند مادرم را هرگز نبینم و تماس دست او را حس نکنم مرا رنج می‌دهد.

خوشحالم از این که شاهزاده‌خانم ولز و ملکه‌ی آینده‌ی انگلستان شده‌ام و افتخار می‌کنم، اما این فکر که ملکه شدنم به قیمت چنین گزافی برایم تمام شده مرا می‌آزارد. نمی‌توانم تصور کنم که تمام عمرم را در این سرزمین خیس و تاریک بگذرانم و پدر و مادرم را نبینم.

انتظار داشتم لااقل برایم نامه بنویسند. فکر می‌کردم هر شب از او خبری دریافت می‌کنم اما همان طور که در مورد ماریا، خوان و ایزابل رفتار کرد، در مورد من هم رفتار می‌کند و از طریق سفرا دستوراتی را ارسال می‌نماید. به عنوان یک مادر و دختر به ندرت خبری از او دارم.

نمی‌دانم چگونه تحمل کنم. فکر نمی‌کردم چنین بشود. خواهرم ایزابل وقتی بیوه شد نزد ما برگشت و بعد دوباره ازدواج کرد و رفت. جوانا هم می‌نویسد که گاه با شوهرش به خانه می‌روند. منصفانه نیست که او بتواند و من اجازه نداشته باشم. من هنوز شانزده سال دارم. بدون توصیه‌های مادرم قادر به زندگی نیستم. نمی‌توانم دوری او را تحمل کنم. دلم می‌خواهد به من بگوید چه بکنم و چه نکنم.

مادر شوهرم، الیزابت در خانه‌ی خودش نقش چندانی ندارد و نمی‌تواند برای من مادری کند و مرا نصیحت نماید. مادر شاه بانو مارگارت بر همه چیز فرمان می‌راند، زنی زیرک و سنگدل که تصور مادر بودن از او بعید است. او مادر هیچ‌کس نمی‌تواند باشد. او فقط پسرش را که به لطف وجود او مقام و منزلتی یافته

می‌پرستد. او هیچ‌کس را دوست ندارد. حتی آرتور را هم دوست ندارد. مطمئنم که از من بدش می‌آید گرچه دلیلش را نمی‌دانم.

به هر حال می‌دانم مادرم هم دلش برایم تنگ شده. مطمئنم که به زودی نامه‌ای برای شاه می‌نویسد و اجازه مرخصی و سفر مرا می‌گیرد. قبل از آن که این‌جا سردتر شود. چه‌قدر همه چیز خیس و سرد است. می‌دانم که نمی‌توانم. تمام زمستان را این‌جا دوام نخواهم آورد. مطمئناً مریض خواهم شد. مطمئنم که از من خواهد خواست به خانه بروم...

کاتالینا پشت میز، رو به پنجره نشسته بود و سعی می‌کرد از نور بعد از ظهر گرفته زمستانی استفاده کند. نامه‌ای نوشته بود خطاب به مادرش و درخواست کرده بود در صورت امکان سفری به انگلستان داشته باشد و بعد نامه را دو نیمه و هر نیمه را به دو نیمه دیگر تقسیم کرده بود. و آن‌ها را در آتش انداخته بود. این نخستین نامه‌ای نبود که از مادرش خواسته بود به انگلستان بیاید، اما این را هم مثل نامه‌های دیگر به آتش انداخته بود. او نمی‌توانست به آموزش‌های مادرش پشت کند و از هوای گرفته و بارش باران سرد و مردمی که کسی از زبان آن‌ها سر در نمی‌آورد و شادی و غمشان اسرارآمیز بود، گلایه سر دهد.

او نمی‌دانست که حتی اگر این نامه را به سفیر اسپانیا می‌رساند او نامه را باز می‌کرد و می‌خواند و بعد پاره می‌کرد و در آتش می‌انداخت و به شاه انگلستان هم گزارش می‌داد. رودریگو گونسالوی دو پوئبلا[1] می‌دانست ــ هرچند کاتالینا نمی‌دانست ــ که این ازدواج اتحادی میان قدرت تازه به ظهور رسیده‌ی اسپانیا و قدرت رو به رشد انگلستان علیه فرانسه، برقرار ساخته و هیچ شاهزاده‌خانم دلتنگ و غربت زده‌ای اجازه ندارد آن را به مخاطره بیندازد.

---

۱. Rodrigo Gonsalvi de puebla: سفیر اسپانیا در انگلستان.

«برایم قصه‌ای بگو.»

«شده‌ام شهرزاد قصه گو و تو هزار و یکشب از من قصه می‌خواهی.»

«بله، هزار و یک قصه، چند قصه تا به حال گفته‌ای؟»

«از شب اولی که با هم بودیم قصه گفتم.»

«چهل و نه شب.»

کاتالینا گفت: «فقط چهل و نه قصه. اگر شهرزاد بودم می‌باید نهصد و پنجاه و دو قصه‌ی دیگر می‌گفتم.»

آرتور لبخند زد: «می‌دانی کاتالینا... من در این چهل و نه شب از تمام شب‌های عمرم خوشحال‌تر بودم. آرزوی نهصد و پنجاه و دو شب دیگر را از ته دل دارم و بعد از آن هم هزار و یک شب دیگر، و هزار و یک شب دیگر تا پایان عمرمان.»

کاتالینا هم لبخند زد: «اما شکر خدا که ما جوانیم و زندگی پیش روی ماست.»

«امشب برایم چه می‌گویی؟»

«امشب شعرهای مغربی برایت می‌خوانم.»

آرتور جلو آتش بر دشکی لم داد. کاتالینا به آتش خیره شد، گویی ماورای شعله‌های آتش چیزی می‌دید: «این شاعر در بیابان‌های عربستان‌زاده شده بود. بنابراین وقتی به اسپانیا آمد سخت دلش برای خانه تنگ شده بود و این اشعار را سرود:

**«درخت نخلی روییده در میانه‌ی شهر،**
**روییده در مغرب زمین دور از سرزمین نخل‌ها،**
**به او گفتم: چه‌قدر به من مانی،**
**دور از وطن و در تبعید،**
**جدا از خانواده و دوستان،**
**از خاکی که با آن غریبه بودی به عمل آمدی،**
**من نیز چون تو، دورم از خانه‌ی خود.»**

آرتور خاموش بود و در فکر شعر، سرانجام گفت: «اصلاً به اشعار ما شباهتی ندارد.»

پاسخ داد: «نه، کسانی هستند که به کلمات عشق می‌ورزند، دوست دارند که در خلال کلماتی ساده حرف‌های بزرگی بزنند.»

آرتور به او نگاه کرد و گفت: «داری گریه می‌کنی عزیزم.»

کاتالینا چیزی نگفت.

«می‌دانم که دلت برای خانه‌اتان تنگ شده اما به زندگی در این‌جا عادت می‌کنی و به شوهرت که هزار هزار روز پیش توست.»

کاتالینا: «با تو خوشحالم...» صدایش شکست و با صدایی گرفته گفت: «مادرم... دلم برای او تنگ شده و نگران هستم... چون من از همه‌ی بچه‌ها کوچکتر بودم و او مرا بیش از بقیه نزد خود نگه داشت.»

«اما او می‌دانست که تو هم باید او را ترک کنی.»

«او خیلی... خسته است... او پسرش را از دست داد. برادرم خوان که تنها وارث سلطنت بود. نمی‌دانی از دست دادن ولیعهد چه‌قدر دشوار است. نه تنها زندگی او از بین رفت بلکه آینده نیز از دست رفت. دختری را هم که به عنوان ملکه آینده در نظر گرفته بود همه چیزش را از دست داد. و بعد وارث بعدی، میگوییل کوچک در دو سالگی مرد. او پسر ایزابل بود. ماریای بیچاره دور از سرزمین خود در پرتغال مرد. او برای ازدواج به پرتغال رفت و ما دیگر او را ندیدیم. طبیعی بود که مادرم مرا برای تسلای دلش نزد خود نگه دارد. من آخرین فرزندی بودم که ناچار به ترک خانه شدم. حالا نمی‌دانم چه‌طور بی‌من سر می‌کند.»

آرتور گفت: «خداوند به او تسلا می‌دهد.»

کاتالینا با صدایی آهسته گفت: «او خیلی تنهاست.»

آرتور گفت: «حتماً همین طور است. شاید بیش‌تر از همه‌ی زن‌های دیگر، آیا آسایش خیال الهی با اوست؟»

کاتالینا گفت: «گمان نکنم. مادر خود او از غصه مرد. بسیاری از زن‌های قوم و خویش ما از غصه بیمار شده‌اند. می‌دانم که مادرم می‌ترسد که هم‌چون مادرش در

غم و غصه غرق شود. زنی که چنان همه چیز را تیره و تاریک می‌دید که ترجیح می‌داد بمیرد. می‌دانم که دلش می‌خواست من برای همیشه در کنارش باشم.»

«آیا پدرت نمی‌تواند مایه تسلای او باشد؟»

کاتالینا با تردید گفت: «چرا، می‌تواند اما او اغلب دور از مادر من است. در هر حال باید بدانی احساس من چیست. تو دلت برای مادر و خواهر و برادرت تنگ نمی‌شود؟»

«دلم برای خواهرم تنگ می‌شود اما برای برادرم نه.» این جمله چنان ادا شده که کاتالینا به خنده افتاد.

«چرا دوست نداری؟ خیلی پسر شوخ و شنگی است.»

«لافزن قهاری است. همه جا خود را وسط می‌اندازد. عروسیمان یادت هست؟ هر جا من و تو می‌باید تنها در میان جمع باشیم دست مارگارت را می‌گرفت وسط می‌افتاد تا خود را نشان دهد.»

«نه، این‌طور نبود. پدرت گفته بود دوروبر عروس و داماد باش و او هم پسر شادی است.»

«که می‌خواهد مرد شود. تقلا می‌کند که مرد شود. همه ما را وقتی که می‌خواهد دست می‌اندازد و هیچ‌کس هم به او چیزی نمی‌گوید. نمی‌دیدی چه‌طور به تو نگاه می‌کرد؟»

کاتالینا: «من هیچ چیزی ندیدم.»

«من دیدم. او عاشق هر دختری که می‌بیند می‌شود.»

کاتالینا خندید: «چه‌قدر احمقانه است.»

«همیشه همین طور است و چون مورد علاقه همه است هر کار دلش بخواهد می‌کند و هر چیز که بخواهد می‌گوید. مرا مجبور کردند که قانون و زبان خارجه را یاد بگیرم و ناچار در این‌جا زندگی کنم و خود را برای سلطنت آماده کنم، ولی هری در قلب دربار باقی می‌ماند، گویی یکی از سفراست و احتیاجی به آموزش ندارد.

وقتی سواری یاد گرفتم او هم یاد گرفت وقتی باز و شاهینی مخصوص به خودم برای شکار خواستم او هم باز و شاهین خواست. در هر کاری می‌خواهد از من عقب نیفتد.»

کاتالینا متوجه شد که او سخت بر افروخته است و گفت: «ولی او فقط فرزند دوم است. شاهزاده ولز هم نیست. ممکن است او را دوست داشته باشند ولی این موضوع اهمیتی ندارد. او را در دربار نگه می‌دارند زیرا شخص با اهمیتی نیست که به جایی بفرستندش. هنوز اصولی برای خود معین نکرده، پدرت حتماً به او یاد خواهد داد. احتمالاً ازدواج می‌کند و به جایی می‌فرستندش.»

«خیال دارد به کلیسا برود و کشیش شود. کی با او ازدواج می‌کند» بنابراین برای همیشه در انگلستان می‌ماند. به جرأت می‌گویم روزی اسقف می‌شود و ناچارم او را تحمل کنم. اگر پاپ شود که دیگر هیچ.»

کاتالینا از تصور پاپ شدن هری با آن صورت سرخ خنده‌اش گرفت: «من و تو شاه و ملکه انگلستان شویم و هری اسقف اعظم یا حتی کاردینال. وقتی بزرگ شدیم خیلی جالب خواهد بود.»

«هری هیچ وقت بزرگ نمی‌شود. بچه خودخواهی است و چون پدر و مادر بزرگم هر وقت هرچه خواسته به او داده‌اند آدم حریص و خودخواهی خواهد شد.»

«شاید تغییر کند، وقتی خواهر بزرگترم ایزابل به پرتغال رفت. خود خواه‌ترین و لوس‌ترین دختری بود که می‌شد تصور کرد. اما وقتی شوهرش مرد و بازگشت سراپا عوض شده بود. قلبش شکسته بود.»

«هیچ‌کس قلب هری را نخواهد شکست.»

کاتالینا گفت: «می‌دانی به مادر من لقب «ملکه‌ای با قلب مردانه» را داده‌اند. پدرم می‌گفت حضور مادر در اردوگاه، از حضور دو هزار سرباز جنگی مؤثرتر بود، زیرا سربازان معتقد بودند او در هیچ جنگی شکست نمی‌خورد. بی‌خود نیست که دلم برایش تنگ شده. آن روزها او از هیچ چیز نمی‌ترسید. وقتی آتش اردوگاه ما را نابود

کرد او باز هم تردیدی به دلش راه نداد. وقتی پدرم و همه‌ی مشاورانش تأیید کردند که باید عقب نشینی کنیم و سال بعد دوباره بعد از تجدید قوا حمله کنیم، مادرم گفت نه.»

«آیا مادرت در ملاء عام با پدرت جر و بحث می‌کند؟»

کاتالینا اندیشمندانه گفت: «او جر و بحث نمی‌کند. هیچ‌گاه نه با او مخالفت می‌کند و نه بی‌احترامی، اما پدرم خوب می‌فهمد که چه وقت مادرم با او موافق نیست و اغلب کار مطابق نظر مادرم انجام می‌شود.»

آرتور. سرش را تکان داد.

«می‌دانم چه فکری در سرت هست. که زن باید از شوهرش اطاعت کند. خود او هم همین را می‌گوید، اما مشکل این جاست که همیشه نظریات مادرم درست در می‌آید. هر وقت مشکل بزرگی پیش آمده، گویی خداوند او را راهنمایی می‌کند، بهترین راه را پیدا می‌کند و انجام می‌دهد. پدرم هم خوب می‌داند که او بهتر می‌داند.»

«باید زن فوق العاده‌ای باشد.»

کاتالینا گفت: «او ملکه است. ملکه بودن حق اوست. نه فقط ملکه‌ای که از طریق ازدواج این حق نصیبش شده باشد، نه یک فرد عادی که به مقام ملکه‌گی رسیده باشد. او مثل من، وقتی به دنیا آمده شاهزاده بوده و به دنیا آمده تا ملکه باشد. خداوند او را از خطرهای بسیای رهانیده تا ملکه‌ی اسپانیا شود.»

آن شب خواب دیدم یک پرنده‌ام، پرنده‌ای تیزرو و سبک بال و نترس و برفراز قلمرو انگلستان پرواز می‌کنم. برفراز ستیغ کوه‌های بلند و تپه‌های مخروطی که بر شیب تند آن هیچ درختی نمی‌رویید. همه‌ی سرزمین‌ها را در آنی پیمودم تا دیوارهای صورتی رنگ الکازار را دیدم. قلعه‌ی بزرگی که دور تا دور الحمرا را فرا گرفته و بعد چرخ زنان پایین و پایین‌تر آمدم تا در بازتاب آب استخر تصویر مادرم

را دیدم؛ ایزابلای اسپانیایی که در گرمای بعد از ظهر در کنار استخر قدم می‌زد و به یاد دخترش بود فرسنگ‌ها دور از او.

## مارس ۱۵۰۲

«می‌خواهم از شما درخواست کنم با بانویی ملاقات کنید که دوست خوب من است و می‌خواهد دوست شما هم باشد.» آرتور در حالی‌که کلماتش را به دقت انتخاب کرده بود این خبر را داد.

ملازمان و ندیمه‌های کاتالینا که حوصله‌اشان از این بعد از ظهر سرد و باد آلود سر رفته بود سرهایشان را جلو آوردند، در حالی‌که وانمود می‌کردند سرشان به بافتنی‌هایشان گرم است.

کاتالینا که مشغول سوزن دوزی بود رنگش مثل پارچه‌ای شد که دستش بود. «خدای من!» او اصلاً انتظار آرتور را در این ساعت نداشت. از قبل به او خبر داده نشده بود، بنابراین ورود او نشانه‌ی آن بود که اتفاقی افتاده است. حالا مشتاق بود ببیند چه شده.

«یک بانو؟ کیست؟»

«ممکن است درباره‌ی او از این و آن شنیده باشید، اما بدانید که او مشتاق دوستی با شماست و همیشه دوست خوبی برایم بوده است.»

کاتالینا سرش را بلند کرد و نفسی کشید. برای چند لحظه، چند لحظه‌ی ترسناک فکر کرد مبادا آرتور قبلاً رفیقه‌ای داشته و اکنون در این‌جا می‌خواهد پناهگاهی برای او درست کند تا روابطشان ادامه یابد.

اگر او چنین کند، نقش خود را خوب می‌دانم. من دیده‌ام چه‌طور مادرم با دیدن معشوقه‌های پدرم ــ خدا او را ببخشاید که نمی‌توانست دست از این کار بردارد ــ خشمگین می‌شد. هر از گاهی می‌دیدیم که او جذب چهره‌ی جدیدی در دربار

است. مادرم گاه وانمود می‌کرد که متوجه نشده، دختر را با احترام به عقد یکی از درباریان در می‌آورد و از او می‌خواست تا عروسش را از آن‌جا، تا می‌تواند دور کند. این واقعه آن‌قدر تکرار شده بود که مبدل به یک شوخی شده بود: که اگر دختری می‌خواهد خواستگار والا مقامی پیدا کند و جهیزیه حسابی بگیرد و به نقطه‌ی دور افتاده‌ای سفر کند، کافی است نظر شاه را به خود جلب کند و بعد از مدت کوتاهی بر اسب زیبایی سوار شده لباس گران قیمتی بر تن دارد و از الحمراء دور می‌شود.

می‌دانم زنان معقول و با خرد با متانت و عقل کار می‌کنند و جنجال به راه نمی‌اندازند. آن‌چه زن با خرد نباید انجام دهد آن است که مانند خواهرم جوانا که باعث شرمساری همه‌ی ما شد، جیغ و داد به راه انداخت، گریه‌های عصبی کرد و فریاد کشید انتقام خواهد گرفت، رفتار نکنند.

وقتی به ما خبر دادند که جوانا در دربار فیلیپ در هلند، معشوقه فیلیپ را تهدید به بریدن مو کرده و با قیچی به او حمله‌ور شده، مادرم سری تکان داد و گفت: «این کار هیچ فایده‌ای ندارد. او همه چیز را خراب‌تر می‌کند. اگر شوهر به راه نادرست می‌رود وظیفه‌ی توست که او را به خانه و زندگی برگردانی. اگر او وظایف اخلاقیش به تو را زیر پا می‌گذارد، تو نباید وظایفت را از یاد ببری. هرچه‌قدر دردناک باشد به هر حال تو ملکه‌ای و او شاه. از او پرسیدم: «هرچه کرد؟ هر طور که رفتار کرد؟ او آزاد است و تو مقید؟»

او هرچه کند نمی‌تواند پیوند ازدواجی را که در پیشگاه خداوند بسته شده بشکند. هر اتفاقی که بیفتد چیزی که نباید تغییر کند تو هستی.

کاتالینا از جا بلند شد و به شوهرش گفت: «همیشه از ملاقات با دوستان تو خشنودم.» امیدوار بود که صدایش نلرزیده باشد: «اما همان طور که می‌دانید من ملازمان کمی دارم. پدرتان بسیار مقید بود که تعداد افراد همراه من از این که هست تجاوز نکند. او پول اضافی هم به ما نمی‌پردازد. متأسفانه پولی ندارم که ندیمه‌ی

جدیدی استخدام کنم. خلاصه بگویم نمی‌توانم کسی را به دربارم بیفزایم ولو آن که دوست صمیمی شما باشد.»

آرتور اخمی کرد: «نه، اشتباه می‌کنید، نه دوستی دارم که از شما جا بخواهد و نه ندیمه‌ای که بخواهد به دربار شما وارد شود. بانو مارگارت پول در انتظار ملاقات شماست او به خانه برگشته است.»

مریم مقدس برایمان دعا کن. آمدن مارگارت بدتر است از این که او معشوقه‌ای داشته باشد. می‌دانستم روزی باید با او مواجه شوم. این جا خانه‌ی او بود اما مدتی به جایی دیگر رفته بود. فکر می‌کردم چون از من نفرت دارد از این جا رفته. بانو مارگات پول، خواهر آن پسرک بینوا دوک وارویک است، کسی که سرش را از دست داد تا اوضاع برای من و فرزندانم ایمن باشد. همیشه از لحظه‌ی مواجهه با او وحشت داشتم. به درگاه تمام قدسیان دعا خواندم که او از این جا دور بماند. از من تنفر داشته باشد، مرا سرزنش کند اما با من روبرو نشود.

آرتور متوجه اکراه او شد، اما راهی برای آماده کردن او سراغ نداشت. با شتاب گفت: «لطفاً.» و بعد افزود: «او برای مواظبت از بچه‌هایش به خارج رفته بود. می‌بایست موقعی که ما به این جا می‌رسیم حاضر باشد تا خوشامد گوید. به تو گفتم که برمی‌گردد. حالا می‌خواهد به تو سلام گوید. همه‌ی ما می‌باید با هم در این جا زندگی کنیم. سر ریچارد دوست مورد اعتماد پدر من است، عضو شورای مشورتی من و حاکم این قلعه. ما همه می‌باید با هم زندگی کنیم.»

کاتالینا با حالتی لرزان به آرتور نزدیک شد: «نمی‌توانم او را ببینم. از ته دل می‌گویم نمی‌توانم. می‌دانم برادر او برای من به تیغ جلاد سپرده شده. می‌دانم پدر و مادر من قبل از آن که مرا به این جا بفرستند بر این کار اصرار داشتند. می‌دانم او بی‌گناه بود. مثل یک گل معصوم بود، پدرت او را در برج زندانی کرده بود تا کسی

دور او جمع نشود و خیال تصاحب تاج و تخت را نکند. او می‌توانست تا آخر عمرش آن‌جا بماند اما پدر و مادرم مرگ او را می‌خواستند. خواهرش باید از من متنفر باشد.»

آرتور گفت: «اما او از تو متنفر نیست. حرفم را باور کن. من تو را با کسی که از تو خوشش نمی‌آید روبه‌رو نمی‌کنم. او نه از تو متنفر است و نه از من، حتی از پدر من که حکم اعدام را صادر کرده متنفر نیست. می‌داند که این چیزها پیش می‌آید. او خود یک شاهزاده‌خانم است. می‌داند امور ما را **انتخاب** معین نمی‌کند بلکه **سیاست** است که همه چیز را تعیین می‌کند. آن کار نه انتخاب من بود و نه انتخاب تو. او می‌داند که پدر و مادر تو می‌خواستند خیالشان راحت باشد که هیچ مدعی برای تاج و تخت وجود ندارد. که پدر من راه پیش رویم را صاف می‌کند، به هر قیمتی که باشد. می‌دانی او تسلیم قضا و قدر شده؟»

«تسلیم به قضا و قدر؟ چه‌طور می‌شود که زنی درباره‌ی مرگ برادرش تسلیم شده باشد؟ چه‌طور می‌تواند با حالتی دوستانه با من مواجه شود در حالی‌که موجب مرگ برادرش بودم؟ وقتی ما برادرمان را از دست دادیم، دنیا برایمان به آخر رسیده بود، امیدهایمان با مرگ او مرده بود. آینده‌امان را همراه او دفن کردیم. مادرم که زندگی چون قدیسان دارد نمی‌توانست این فاجعه را تحمل کند. از روز مرگ او تا به حال یک روز شاد نداشته. اگر برادرم را برای بیگانه‌ای قربانی کرده بودند قسم می‌خورم که مادرم تلافی می‌کرد. بانو مارگارت چگونه می‌تواند برادرش را از دست دهد و این فقدان را تحمل کند؟ چگونه می‌تواند مرا تحمل کند؟»

آرتور گفت: «او دل به تقدیرش سپرده. او زنی است با روحیه بالا و پاداش خود را در ازدواج با سر ریچارد پول گرفته، مردی که مورد اعتماد پدر من است. در این‌جا با احترام فراوان زندگی می‌کند و دوست من است و امیدوارم دوست تو نیز باشد.»

آرتور دستش را گرفت و احساس کرد می‌لرزد. «بیا، کاتالینا، این کار شایسته‌ی تو نیست، عزیزم شجاع باش، او تو را سرزنش نخواهد کرد.»

کاتالینا با حالتی غم زده و زیر لب گفت: «او می‌باید مرا سرزنش کند. والدینم اصرار داشتند که مدعی برای تاج و تخت وجود نداشته باشد. پدر تو قول داد که هیچ رقیبی در کار نخواهد بود. آن‌ها فهمیدند معنای حرف او چیست. نگذاشتند آن بی‌گناه به زندگی خود ادامه دهد. خون ادوارد روی سرم ریخته. نفرین او بر ازدواج ما سایه انداخته است.»

آرتور هیچ‌گاه همسرش را چنین آشفته ندیده بود: «خدای بزرگ، کاتالینا. تو نمی‌توانی همه‌ی ما را متهم کنی.»

«چرا هیچ وقت در این باره حرف نزدی.»

«نمی‌توانستم بگویم.»

کاتالینا گفت: «همه‌ی ما نفرین شده‌ایم.»

آرتور گفت: «نه، ما نفرین نشده‌ایم. لطف خداوند شامل حال ماست، به من اعتماد کن. او پدرم را بخشیده. زنی است با قلبی بزرگ. او می‌خواهد با تو ملاقات کند، با من بیا و بگذار تو را معرفی کنم.»

«پس، تنهایی.» کاتالینا می‌ترسید صحنه‌ی ناخوشایندی درست شود.

«بسیار خوب تنها. او در حاکم نشین قلعه است. اگر فوراً بیایی می‌توانی قبل از آن که کسی سر برسد او را تنها ببینی.»

کاتالینا از جا بلند شد و گفت: «شما همه این‌جا بمانید.»

ندیمه‌ها سر خم کردند در حالی‌که پیدا بود ناراحت شده‌اند.

کاتالینا از جلو همه بدون آن که نگاهی به آن‌ها بکند رد شد.

بیرون، از پله‌های مارپیچ سنگی بالا رفتند، یک دست کاتالینا روی نرده‌های مارپیچ چوبی بود. سر هر پا گرد کاتالینا نگاهی از پنجره به بیرون می‌انداخت. رودخانه یخ زده مثل مار نقره‌ای میان دره پیچ و تاب می‌خورد، آرتور که جلو او بالا می‌رفت برگشت و گفت: «عشق من، دلم می‌خواهد مثل مادرت جرأت داشته باشی.»

«او در این مورد به من دستور اکید داده، اما دستور قتل کسی را هم صادر کرده.»

«این کار برای منفعت تو بوده و هیچ‌کس تو را ملامت نمی‌کند.»

آن‌ها به طبقه‌ای رسیدند که اقامتگاه شاهزاده‌خانم بود. آرتور بدون تردید در چوبی کلفت را باز کرد و داخل شد.

اتاق چهارگوش و شبیه به اتاق کاتالینا بود. پنجره‌اش رو به دره باز می‌شد، کف آن از چوب بود. زنی کنار آتش نشسته و در انتظار آن‌ها بود، هنگامی که در باز شد از جا برخاست. او دامن خاکستری کم رنگی بر تن و کلاه خاکستری بر سر داشت. سنش حدود سی سال بود، با حالتی دوستانه به کاتالینا نگاه می‌کرد و بعد تعظیم بلند بالایی کرد.

کاتالینا جواب او را با تعظیم کوتاهی داد.

خانم پول گفت: «از دیدار شما بسیار خوشحال هستم و متأسفم که این‌جا نبودم تا به شما خوشامد بگویم. یکی از بچه‌هایم مریض شده بود و می‌خواستم از حال او با خبر شوم.»

کاتالینا گفت: «شوهر شما خیلی محبت کرد.»

«چه خوب، من فهرست بلند بالایی به او دادم تا انجام دهد. می‌خواستم راحت باشید. گفتم خانه را گرم و راحت کند. اگر چیزی لازم دارید به من بگویید. من اسپانیایی نمی‌دانم بنابراین درست نمی‌دانستم چه چیزی شما را خوشحال می‌کند.»

«چیزی لازم ندارم. همه چیز هست.»

زن گفت: «پس امیدوارم با ما به شما خوش بگذرد.»

کاتالینا گفت: «من هم امیدوارم ولی...»

«ولی؟»

کاتالینا گفت: «از مرگ برادر شما خیلی ناراحت شدم.» صورتش که تا دقایقی پیش مثل گچ سفید بود حالا برافروخته شده بود. او احساس می‌کرد گوش‌هایش داغ شده، صدایش هم می‌لرزید: «در حقیقت من خیلی متأسف شدم. خیلی...»

زن گفت: «ضایعه‌ی بزرگی بود. اما دنیا این‌طوری است دیگر.»

«امیدوارم آمدن من...»

«هیچ وقت فکر نکردم که انتخاب شما بوده یا شما تقصیر داشتید شاهزاده‌خانم. وقتی شاهزاده آرتور عزیز ازدواج کرد، پدرش ناچار بود کاری کند که سلطنت برای او و فرزندانش بدون مدعی باشد. من می‌دانم که برادرم هیچ تهدیدی برای سلطنت نبود اما او را فریفتند و دام خطرناکی برایش پهن کردند...» صدایش در این‌جا لرزید و دیگر نتوانست ادامه دهد اما زود بر خود مسلط شد: «مرا ببخشید. هنوز وقتی به یاد آن ماجرا می‌افتم اندوهگین می‌شوم. برادرم بی‌گناه بود. نقشه ابلهانه‌اش دلیلی بر بی‌گناهی اوست نه مجرم بودنش. یقین دارم اکنون در پناه خداست.»

او به شاهزاده‌خانم لبخند زد: «در این دنیا، ما زن‌ها هیچ تسلطی بر مردها نداریم. یقین دارم که شما دلتان نمی‌خواست هیچ صدمه‌ای به برادر من برسد. اما چرخش سکه گاه اوضاع را تغییر می‌دهد. ما زن‌ها باید یاد بگیریم حتی وقتی چرخش سکه به نفع ما نیست باز هم بتوانیم به زندگی خود ادامه دهیم.»

کاتالینا با دقت گوش می‌داد. بعد گفت: «پدر و مادر من می‌خواستند مطمئن شوند که تاج و تخت مدعی ندارد. می‌دانم که آن‌ها به شاه گفتند.»

«اگر من هم جای آن‌ها بودم همین کار را می‌کردم. شاهزاده‌خانم من نه شما را ملامت می‌کنم نه پدر و مادرتان را. شاه را هم ملامت نمی‌کنم. آن‌ها خودشان به خداوند جواب می‌دهند. من هم برای کارهای خودم جوابگو هستم.»

«من گناه این مرگ را بر دوش خود حس می‌کنم.»

زن سر تکان داد: «مرگ او نباید بر وجدان شما سنگینی کند، شما نباید برای اعمال دیگران خود را ملامت کنید.»

چه‌قدر شگفت زده شدم وقتی دیدم زنی که از حضورش آن همه وحشت داشتم زندگی در قلعه‌ی لودلاو را این همه برایم آسان کرد. حالا متوجه می‌شوم که همیشه

در دنیایی که زنان بر آن تسلط داشتند زندگی کرده‌ام. بانو مارگارت پول زنی است در نبود مادر و خواهرانم می‌تواند به من تسلی دهد. در الحمرا ما همیشه دور از مردها، در اتاق‌هایی که برای تفریح و آسایش زن‌ها ساخته شده بود زندگی می‌کردیم. تقریباً در انزوای کامل بودیم. در اتاق‌هایی خنک زندگی می‌کردیم روی مهتابی‌ها می‌رفتیم و در باغ می‌چرخیدیم، با آگاهی بر این که نیمی از قصر در اختیار ماست. تمایل طبیعی زن‌ها برای داشتن خلوت و آزاد بودن در آن خلوت برآورده می‌شد.

وقتی به انگلستان آمدم برایم عجیب بود که دیدم مردان بر همه چیز تسلط دارند. البته من ملازمانی برای خودم داشتم و اتاق‌هایی خصوصی، اما مردان هر وقت که بخواهند می‌آیند و اجازه‌ی ملاقات می‌خواهند. انگلیسی‌ها طبیعی می‌دانند که مردان و زنان در هم بلولند. خانه‌ای در انگلستان ندیدم که مثل اسپانیا اتاق‌هایی وجود داشته باشد که مردان از ورود به آن نهی شده باشند.

هیچ‌جا حریم و خلوت محسوب نمی‌شود. انگلیسی‌ها با زنان طوری رفتار می‌کنند انگار آن‌ها پسر بچه یا پیشخدمت هستند. در ابتدا فکر می‌کردم آن‌ها آزادمنش هستند اما بعداً فهمیدم برخورد آن‌ها همیشه متین نیست. در نهایت زن‌ها باید خاموش باشند و اطاعت کنند.

با بازگشت بانو مارگارت، قلعه تحت سلطه‌ی یک زن قرار گرفت. بعد از ظهرها از سنگینی حال و هوای تالار عمومی کاسته شد. حتی غذاها سر میز شام تغییر کرد. خنیاگرها بیش‌تر درباره‌ی ماجراهای لطیف عاشقانه آواز می‌خوانند تا درباره‌ی جنگ. بیش‌تر به زبان لطیف فرانسوی صحبت می‌شود تا کلام زمخت ولشی.

اتاق‌های من در طبقه‌ی بالاست و اتاق‌های او در طبقه‌ای پایین‌تر، برای همین هر روز هم دیگر را در راه پله‌ها می‌بینیم. وقتی آرتور و سر ریچارد برای شکار بیرون می‌روند، بانوی او در خانه است، یعنی خانه خالی نیست، یعنی قلعه از شور و هیجان نمی‌افتد. قلعه به مکانی گرم و شاد و شلوغ که سرگرم کار روزانه است مبدل می‌شود.

مدت‌ها بود جای زنی که از من مسن‌تر و دوست من باشد در کنارم خالی بود. ماریا دو سالیناس یک دختربچه‌ی کوچک و احمق مثل خود من است، او یک همدم است، نه یک دوست خردمند. دونا الویرا از طرف مادرم مأمور شد تا نقش مادر را برای من بازی کند، اما او زنی نیست که دلم به او گرم باشد، گرچه او را دوست دارم. او با من خشک رفتار می‌کند و از این که امور مرا اداره می‌کند به خود می‌بالد. او و شوهرش می‌خواهند امور مرا تحت اختیار خود بگیرند اما از آن بعدازظهری که با فرمان شاه مخالفت کرد من درباره قدرت قضاوت او شک پیدا کردم. حتی اکنون هم او مرا از نزدیک شدن به آرتور برحذر می‌دارد، انگار دوست داشتن شوهر کار اشتباهی است. او می‌خواهد اسپانیای کوچکی در خاک انگلستان برای خود برپا کند اما من یقین دارم که می‌باید انگلیسی باشم.

دونا الویرا نمی‌خواهد زبان این‌ها را بیاموزد. او مردم این‌جا را وحشی می‌داند. او از مادر من هم مغرورتر است. او را تحسین می‌کنم اما نمی‌توانم دوستش داشته باشم.

اما مارگارت پول تحصیل کرده است و مثل من به راحتی لاتین صحبت می‌کند، ما به راحتی با هم فرانسه صحبت می‌کنیم و او به من انگلیسی می‌آموزد. در کنار او آسوده‌ام. دوست بی‌نظیری است.

کاتالینا فکر کرد می‌تواند درباره‌ی آینده خود و پدر شوهرش سئوالاتی را که رنجش می‌داد بپرسد: «قبل از این که حرکت کنیم شاه ناراحت بود، فکر کنم مسأله‌ی جهیزیه من در میان بود.»

مارگارت گفت: «واقعاً؟»

هر دو آن‌ها کنار پنجره نشسته و منتظر بودند مردانشان از شکار برگردند. بیرون هوا سرد و مرطوب بود. مارگارت فکر کرد بهتر است چیزی درباره‌ی جهیزیه‌ی کاتالینا نپرسد، او از شوهرش شنیده بود که پادشاه اسپانیا معامله‌ای دوطرفه کرده

بود. او جهیزیه کامل برای دخترش در نظر گرفته بود اما نصف این جهیزیه را به صورت نقدی داده بود و نصف دیگر اسباب زندگی گران‌بها برای دخترش بود. شاه هنری خشمگین شده بود و همه‌ی آن را به صورت نقدی درخواست کرده بود. فردیناند پاسخ داده بود مابقی را می‌تواند از جهیزیه‌ی عروسش برداشت کند.

بد بود که ازدواجی از ابتدا با حرص و جاه‌طلبی آغاز شود و ترس از دشمن مشترک هم انگیزه‌ی برپایی آن باشد. کاتالینا میان تصمیم دو مرد سنگدل گیر کرده بود و مارگارت حدس می‌زد یکی از دلایلی که کاتالینا را به لودلاو فرستادند این بود که شاه هنری می‌خواست ظروف و بشقاب‌ها هرچه بیش‌تر مورد استفاده قرار گیرند و مستعمل شوند تا بعداً مدعی شود که وسایل دست دومند و مابقی جهیزیه را مطالبه کند. شاه فردیناند ممکن بود مردی سخت باشد و در چانه زدن زیرک اما با حریفی چون هنری تودور از انگلستان روبه‌رو شده بود.

کاتالینا گفت: «او می‌گفت من باید مثل دختر او باشم. اما من نمی‌توانم دختر خوبی باشم زیرا اطاعت کردن را درست یاد نگرفته‌ام. پدرم می‌گوید از قاشق و بشقاب‌هایم استفاده نکنم تا نو بمانند. اما من به حرفش گوش نکردم. شاه هنری هم از عدم دریافت مابقی جهیزیه ناراحت شده و برای همین هم اصلاً مقرری به من پرداخت نمی‌کند.»

«سفیر اسپانیا به شما نگفته چه باید بکنید؟»

کاتالینا ابروهایش را بالا انداخت: «او آدمِ شاه است. از او خوشم نمی‌آید. کمکی به من نمی‌کند. او یهودی بوده اما تغییر مذهب داده است. اصلاً اسپانیایی است اما سال‌ها در این‌جا زندگی کرده است. حالا بیش‌تر طرفدار انگلیسی‌هاست. باید به پدرم بگویم فکری برای او بکند اما از طرفی اوضاع خودم هم در این‌جا چندان مطلوب نیست. دونا الویرا و خزانه دارم دایماً با هم دعوا دارند. او می‌گوید طلاجات من باید به جواهر سازها امانت داده شود و در برابر آن پول قرض بگیریم. اما خزانه‌دار می‌گوید حتی یک لحظه هم نباید از جلو چشم دور شوند تا به شاه هنری داده شوند.»

«شما از شاهزاده نپرسیدید می‌خواهید چه بکنید؟»

کاتالینا گفت: «این مطلب مربوط به پدر او و پدر من است. از این‌ها گذشته او مخارج تمام همراهان مرا می‌پردازد و لباس‌هایی را که نیاز داشتم، دیگر رویم نمی‌شود از او پول بخواهم. دلم نمی‌خواهد فکر کند که آدم حریصی هستم.»

مارگارت در حالی‌که به چهره شوق زده دختر جوان می‌نگریست گفت: «به‌گمانم او را خیلی دوست داری این‌طور نیست؟»

«بله، چرا. او را خیلی دوست دارم.»

مارگارت گفت: «خدا با شماست. هم شاهزاده‌خانم هستید و هم عاشق کسی که مجبور بودید با او ازدواج کنید.»

«می‌دانم. فکر می‌کنم لطف خدا شامل حال من است.»

مارگارت کمی مکث کرد، این ادعای بزرگی بود که او می‌کرد. اما نخواست او را از این اشتباه در بیاورد. جوان‌ها با گذشت روزگار خیلی از چیزها را می‌فهمیدند. «هیچ علامتی هست؟»

کاتالینا متوجه نشد. او درباره‌ی چی حرف می‌زد؟

«علایم آمدن بچه؟ می‌دانی چه علایمی دارد؟»

کاتالینا گفت: «مادرم گفته. هنوز هیچ علامتی ندیدم.»

«فکر کنم اگر بچه‌دار شوی مشکل جهیزیه هم حل خواهد شد به خصوص اگر شاهزاده تودور بعدی در راه باشد.»

«برایم قصه‌ای بگو.»

ساعات آخر شب بود و قلعه آرام. نور شمع‌ها و آتشدان جلوه خاصی به اتاق داده بود.

«امشب چه داستانی را دوست داری؟»

«درباره‌ی مغربی‌ها بگو.»

کاتالینا اندکی فکر کرد. بعد شالی بر دوش انداخت. سردش شده بود. گفت: «امشب قصه‌ی سلطانه[1]ای را برایت می‌گویم. البته قصه نیست واقعی است. او در حرمسرا بود. می‌دانی که زن‌ها جدا از مردها و در حرمسرا زندگی می‌کنند؟»

آرتور سر تکان داد.

«سلطانه از پنجره اتاقش به رودی که پشت قصر جریان داشت نگاه می‌کرد. بچه‌های فقیر شهر در گل و لای حاشیه‌رود بازی می‌کردند. او با نگاه کردن به آن‌ها خوشحال می‌شد و دلش می‌خواست مثل آن‌ها بازی و تفریح کند و روی گل‌ها سر بخورد.»

«مگر نمی‌توانست بیرون برود؟»

«نه، او نمی‌توانست از قصر خارج شود. ندیمه‌های او به خواجه حرمسرا گفتند و او هم به وزیر اعظم گفت و وزیر هم به شاه خبر داد. وقتی او به تالار پذیرایی رفت حدس بزن چه شد؟»

آرتور سر تکان داد و خندید: «نمی‌دانم، چی شد؟»

«اتاق پذیرایی او تالاری مرمرین بود، کف آن از مرمر صورتی. شاه دستور داده بود کف تالار را پر کنند از روغن گل سرخ. روی آن‌ها را گلبرگ‌های گل سرخ و صورتی ریخته بودند. یک وجب ضخامت روغن و گل‌ها بود. حالا سلطانه و ندیمه‌هایش می‌توانستند کف زمین سر بخورند و هرچه می‌خواهند بازی کنند.»

آرتور گفت: «چه‌قدر جالب.»

کاتالینا لبخند زد: «حالا نوبت توست. برایم قصه‌ای بگو.»

«من از این قصه‌ها بلد نیستم. قصه‌های من همه‌اش قصه‌ی جنگ و خونریزی است.»

«خوب یکی از آن‌ها را بگو.»

«خیلی خوب، می‌دانی پدرت جنگ تازه‌ای به راه انداخته.»

---

۱. همسر سلطان.

«واقعاً؟ سفیر اسپانیا به من خبر نداده، جنگ با مغربی‌ها؟»

«نه او با لویی شاه فرانسه متحد شده و می‌خواهند به ایتالیا حمله کنند.»

«لویی؟ هرگز فکر نمی‌کردم آن‌ها با هم متحد شوند.»

«شاه فرانسه با هر کس که لازم بداند متحد می‌شود. اول با ترک‌ها و حالا با پدر تو.»

«اتحاد با پدر من بهتر از اتحاد با ترک‌هاست. پای آن‌ها نباید به این طرف کشیده شود.»

«اما چرا پدر شما باید با فرانسوی‌ها متحد شود؟»

«او همیشه دلش می‌خواست ناپل را فتح کند. او به هر طریق این کار را می‌کرد. لویی شاید فکر کند متحد خوبی پیدا کرده اما اشتباه می‌کند و برایش گران تمام می‌شود. من پدرم را می‌شناسم، او بازی طولانی را تدارک دیده که سرانجام به نفعش تمام می‌شود. کی به تو خبر داد؟»

«پدرم. فکر می‌کنم از این که با او مشورت نشده عصبانی است. او از فرانسوی‌ها بیش‌تر می‌ترسد تا اسکاتلندی‌ها. این کار پدر تو برای ما ناامیدکننده بود.»

«برعکس باید خوشحال باشید که پدر من سر شاه فرانسه را در جنوب گرم کرده، این کار او خدمتی برای شما بوده. اگر پدر تو هم بخواهد می‌تواند با آن‌ها متحد شود.»

«پدرم دلش می‌خواهد انگلستان را در صلح نگه دارد. تو خوب می‌دانی جنگ چه خساراتی به کشور و مردم می‌زند. پدرم می‌گوید مردم را به جنگ کشاندن چیز وحشتناکی است.»

«پدر تو فقط در یک جنگ شرکت داشته، بعضی اوقات لازم است بجنگی تا دشمن را به خاک بیندازی.»

آرتور گفت: «من برای تصرف خاک جنگ نخواهم کرد. برای دفاع از کشورم می‌جنگم اما نه به دلیلی دیگر. می‌دانم اسکاتلندی‌ها به ما حمله خواهند کرد مگر آن که خواهرم بتواند جریان امور را تغییر دهد.»

«پدرت برای جنگ آماده است؟»

«او قلعه‌های شمالی را مستحکم کرده و تعهد خانواده‌های بزرگ زمین‌دار شمالی را هم برای دفاع از مرزها گرفته. جاده شمالی هم برای جابه جایی احتمالی نیروها آماده است.»

کاتالینا در فکر فرو رفت: «اگر قرار است بجنگد بهتر است به آن‌ها حمله کند. در این صورت زمان و محل نبرد در اختیار اوست و ناچار به دفاع نخواهد بود. پدرم می‌گوید بهترین کار این است. ثروت کشور در اختیار توست تا ارتشت را تجهیز کنی. سربازان پیشروی را دوست دارند. هیچ چیز بدتر از این نیست که فرار کنی و بعد برگردی تا بجنگی.»

«تو مثل یک طراح جنگ صحبت می‌کنی. کاش من هم کودکی‌ام مثل تو گذشته بود و این چیزها را می‌دانستم.»

«هر چیز بدانم برایت می‌گویم. اگر لازم باشد برایت می‌جنگم.»

هوا سردتر و سردتر شده و بعد از یک هفته طولانی باران اکنون برف می‌بارد. باد در میان دره می‌چرخد و از لای درختان می‌گذرد و گرداگرد قلعه می‌چرخد. شب و روز زوزه‌ی باد یخ زده را می‌شنوم که گرداگرد ما می‌رقصد.

امروز وقتی آرتور به اتاقش بر می‌گشت روی پله‌های یخ زده دور قلعه سر خورد و به زمین افتاد و فریادی زد. سربازی که در جان پناه مجاور بود سرش را بیرون آورد و فریاد کشید: «کی آن جاست.» و من ناچار شدم بگویم، من بودم داشتم به پرنده‌ها دانه می‌دادم. فکر کردم نگهبان فهمید اما به رویش نیاورد.

آرتور برای سرکشی به چند انبار غله بیرون رفته و من با بانو مارگارت در خانه هستیم و با یک بازی سرگرم شده‌ایم.

سرد و تاریک است و مرطوب ــ حتی دیوارهای قلعه هم با رطوبت یخ زده پوشیده شده، انگار می‌گرید. ــ اما من خوشحالم او را دوست دارم و با او به هر جا می‌روم، به زودی بهار می‌رسد و بعد تابستان، می‌دانم که خوشحال خواهم بود.

تقه‌ای به در خورد و آرتور سرد و یخ زده داخل شد. تعظیمی به کاتالینا کرد و جلو آتش دوید تا گرم شود. بعد شنلش را باز کرد و به کاتالینا گفت: «امشب نمی‌توانم زیاد بمانم باید زود بروم.»

وقتی کمی گرم شد. گفت: «برایم قصه‌ای می‌گویی؟»

کاتالینا گفت: «خوابت نمی‌آید؟»

«نه، برایم جنگ مالاگا را تعریف کن. که مغربی‌ها شکست خوردند.»

کاتالینا خندید: «جنگ الحما بود. خیلی طولانی است.»

«همه را برایم بگو.»

«همه‌ی شب هم برای شرح آن ماجرا کافی نیست.»

«این داستان را از کجا شنیده‌ای؟»

«یک موریسکو[1] آن را برایم تعریف کرده، یکی از خدمتکاران مغربی ما که در زبان اسپانیایی آن‌ها را موریسکو یعنی مغربی کوچک می‌گویند. آن‌ها خود را «مدیان» می‌نامند، یعنی کسی که اجازه داده شده بماند.»

آرتور پرسید: «کسی که اجازه داده شد بماند؟ در سرزمین خودشان؟»

«آن‌جا سرزمین آن‌ها نیست. اسپانیا سرزمین ماست.»

«آن‌ها هفتصد سال در این سرزمین زندگی کردند و تو می‌گویی آن‌جا غریبه‌اند. وقتی شما اسپانیایی‌ها در کوه‌ها بز چرانی می‌کردید آن‌ها مشغول ساختن بناهای زیبا و جاده و دانشگاه بودند.»

«با این حال حالا سرزمین ماست.»

آرتور دست‌هایش را به هم زد: «قصه‌ای بگو شهرزاد، شعری بخوان.»

کاتالینا هم دست‌هایش را به هم زد و تعظیمی کرد.

آرتور گفت: «چه خوب. این کارها را در حرم آموخته‌ای؟»

کاتالینا لبخندی، زد سر تکان داد و خواند.

---

1. Morisco

**«مرد پیر پیش پای شاه زاری کرد:**
**این ندا از کجا رسیده، که این جنگ به شکست انجامید؟!**
**افسوس یاران من، دشمن تسلط یافت، بر الحما.**
**روحانی پیر پاسخ داد:**
**این خواسته‌ی خداوند بوده**
**شاید از برای آزمون ما.»**
**اما اگر بندگانی شریف باشیم؛ باشد که فتح و پیروزی از آنِ ما شود.**
**آه ای الحما»**

کاتالینا ساکت شد: «چنین بوده، سلطان از قلعه‌ی سرخ بیرون آمد، کلیدهای قلعه را بر بالشی سرخ نهاده بود، تعظیمی کرد. آن‌ها را به مادر و پدر من داد و رفت و پشت سر را نگاه نکرد، مگر هنگامی که از کوه‌های مشرف به شهر بالا رفت و چشمانش پر از اشک شد. می‌گویند مادرش به او گفت که تو سزاوار گریه‌ای، زیرا تاج و تخت را از دست داده‌ای!»

آرتور قیافه‌ی خنده داری به خود گرفت: «مادرش چه گفت؟»

کاتالینا به او نگریست. چهره‌ی غم‌انگیزی به خود گرفته بود: «خیلی غم‌انگیز بود.»

«گفتن این جور حرف‌ها از مادر بزرگ من بر می‌آید. شکر خدا که پدر من در جنگ پیروز شد. مادر بزرگ من هم در هنگام شکست به لطافت مادر آن سلطان است. این دیگر چه جور تسلی دادن به هنگام شکست است؟ تو سزاوار گریه‌ای چون تاج و تخت را از دست داده‌ای.»

کاتالینا هم خندید. «اما تصور از دست دادن خانه و زندگی و سلطنت بسیار دشوار است.» بعد گفت: «راجع به پدر و مادرت برایم بگو.»

آرتور اندکی فکر کرد و گفت: «پدرم وارث تودورها به دنیا آمد اما قبل از او یک مشت آدم ریز و درشت هم در انتظار رسیدن به سلطنت بودند. پدرش می‌خواست

نام او را اوون[1] بگذارد، نامی ولشی. اما قبل از تولد پدرم از دنیا رفت، در جنگ کشته شد. وقتی پدرم به دنیا آمد، مادر بزرگ دوازده ساله بود و او را هنری نامید ــ نامی سلطنتی ــ و از آن هنگام علی‌رغم آن که شوهرش کشته شده بود و خود او هم بچه‌ای بیش نبود یک فکر در سر داشت.»

سرنوشت پدرم در افت و خیز جنگ‌های داخلی رقم خورد. یک روز فرزند خانواده‌ی سلطنتی بود، فردای آن روز در حال فرار بودند. عموی او جاسپر تودور طرفدار پدرم بود. اما جنگ سختی در گرفت و ما شکست خوردیم و مدعی سلطنت از میان رفت و پدرم هم محکوم به مرگ شد. ادوارد به سلطنت رسید و مرگ آن‌قدر نزدیک بود که عمویم ناچار به فرار شد و پدرم را هم با خود برد و هر دو آن‌ها به ایالت بریتانی گریختند.»

«آن‌جا در امان بودند؟»

«تا اندازه‌ای، ولی نه زیاد. پدرم می‌گفت هر صبح با این هراس بیدار می‌شده که مبادا آن روز روزی باشد که او را به ادوارد تحویل دهند. روزی شاه پیغام فرستاد که جان پدرم در امان است و اگر به دربار بیاید با او کاری نخواهد داشت و مورد استقبال قرار خواهد گرفت و برای او ازدواج باشکوهی تدارک خواهند دید. پدرم وانمود کرد مریض است و در راه بازگشت فرار کرد.»

کاتالینا گفت: «پس او هم در آن زمان شاه واقعی نبود و مدعی محسوب می‌شد؟»

آرتور اخم کرد: «به همین دلیل است که از هر مدعی به شدت می‌ترسد. می‌داند اگر بخت با مدعی همراه شود به مقصود خود خواهد رسید.»

«به محض آن که پای پدرم به دربار ادوارد می‌رسید او را می‌کشتند. درست همان کاری که او با وارویک کرد، پدرم گریخت و خود را به فرانسه رساند.»

«آن‌ها او را تسلیم انگلیس نکردند؟»

آرتور خندید: «آن‌ها از او حمایت کردند. چون شاه نبود و مدعی سلطنت بود و

---

1. Owen

با او می‌توانستند دربار انگلستان را تحت فشار قرار دهند.»

کاتالینا خوب می‌فهمید. او بچه‌ی شاهزاده‌ای بود که ماکیاول[۱] او را ستوده بود. هر یک از دختران فردیناند وسیله‌ی معامله‌ای دو جانبه شده بود.

«و بعد؟»

«ادوارد در جوانی مرد، پسر کوچکی داشت که وارث سلطنت بود. برادرش ادوارد کفالت این پسر و نیابت سلطنت را بر عهده گرفت اما بعد مدعی سلطنت شد و برادرزاده‌ی خود را در برج لندن زندانی کرد.»

کاتالینا سر تکان داد. این چیزها را با خواندن تاریخ خوب یاد گرفته بود.

آرتور گفت: «کسانی که به برج لندن رفته‌اند هیچ وقت زنده بیرون نیامده‌اند. خدا روح آن‌ها را قرین رحمت کند. هیچ‌کس نفهمید چه بر سر آن پسر کوچک آمد. مردم بر علیه ریچارد شوریدند و پدر مرا به انگلستان دعوت کردند. مادر بزرگم نجبا را یکی بعد از دیگری به نفع پدرم تجهیز کرد. او طراح و سازمانده بی‌نظیری بود. او و دوک باکینگهام فکرهایشان را روی هم ریختند و نجبا را به حمایت فرا خواندند. به همین دلیل است که پدرم این همه به مادربزرگم احترام می‌گذارد. تاج و تخت را به او مدیون است. پدرم وقتی در تبعید بود برای مادرم پیغام داده بود اگر به سلطنت برسد با او ازدواج خواهد کرد.»

کاتالینا پرسید: «چون او را دوست داشت؟ او خیلی زیباست.»

«نه، پدرم او را ندیده بود. بیش‌تر عمرش را در تبعید گذرانده بود. این ازدواج سیاسی بود و هدف مادرم حمایت مردم یورک ولانکاستر از آن دو بود.»

کاتالینا پرسید: «پدرت او را دوست نداشت؟»

آرتور لبخندی زد: «نه، ازدواج عاشقانه‌ای نبود. مادرم هم او را دوست نداشت. بیش‌تر مصالح سیاسی در میان بود. مادرم می‌دانست اگر او به سلطنت برسد ملکه

---

۱. Nicolo Machiavelli: فیلسوف ایتالیایی که کتاب معروفش شهریار نام دارد و در باب سیاست نوشته شده، ماکیاولی معتقد بود در سیاست استفاده از هر شیوه‌ای برای رسیدن به قدرت و حکومت مجاز است.

انگلستان خواهد شد.»

«چرا مادرت مدعی سلطنت نشد؟ او هم به دلیل تبار سلطنتی دو سویه مستحق رسیدن به سلطنت بود.»

«آرتور گفت: «در انگلستان زن‌ها نمی‌توانند شاه شوند.»

«اما اگر شاه فقط یک دختر داشته باشد؟»

«در این صورت برای مملکت فاجعه‌ای درست شده. ما باید پسری داشته باشیم عزیزم وگرنه کار خراب می‌شود. ما اعتقاد داریم یک زن نمی‌تواند از کشور به خوبی یک مرد دفاع کند.»

کاتالینا گفت: «زنان هم می‌توانند بجنگند، می‌باید مادر مرا در لباس رزم می‌دیدی. من هم می‌توانم از کشور دفاع کنم. من میادین جنگ بسیاری را دیده‌ام. من به خوبی هر مردی می‌توانم بجنگم.»

«اما نمی‌توانی بر سپاهیان حکمفرمایی کنی.»

«چرا؟»

«چون سربازان انگلیسی حاضر نیستند از زنان دستور بگیرند.»

کاتالینا عصبانی شد: «آن‌ها از من دستور می‌گیرند.»

آرتور برای آن که حرف را عوض کند گفت: «در هر صورت مادرم مدعی تاج و تخت نبود و خواب آن را هم ندیده بود. او با پدرم ازدواج کرد و ملکه‌ی انگلستان شد و از آن‌جا که او شاهزاده‌خانم یورک بود و پدرم شاهزاده لانکاستر، نقشه مادر بزرگ عملی شد. پدرم از طریق جنگ تاج و تخت را گرفت ولی از طریق میراث هم سلطنت حق ما بود.»

«مادرم می‌گفت هیچ ایرادی در تصرف تاج و تخت نیست زیرا مهم حفظ تاج و تخت است.»

آرتور با قاطعیت گفت: «ما آن را حفظ خواهیم کرد. همه جا را آباد می‌کنیم، جاده می‌سازیم و پل و بازار و مدرسه.»

«باید دادگاهی هم برای رسیدگی عادلانه به شکایت مردم درست کنیم. درست مثل کاری که مادرم در اسپانیا کرد، تا هیچ‌کس نتواند حق دیگری را پایمال کند.»

«به این ترتیب عدالت برقرار خواهد شد و حکومتی که براساس عدالت باشد با دوام خواهد بود.»

«و نباید از دفاع غافل بمانیم. ساختن مرزهای مستحکم و کشتی‌های محکم جنگی برای دریاها... و روزی خواهد رسید که به ایوان قصرمان بیاییم و مردم نام شاه و ملکه را با رضایت فریاد کنند. آرتور شاه انگلستان و کاتالینا ملکه انگلستان.»

برنامه‌ی روزانه قلعه تغییر کرد. روزها داشت گرمتر و روشن‌تر می‌شد و شاهزاده و شاهزاده‌خانم، دفتر کارشان را به اتاق کاتالینا منتقل کردند. میز بزرگی را نزدیک پنجره قرار دادند تا از نور روز بتوانند استفاده کنند. نقشه‌های بزرگ قلمرویشان به دیوار کوبیده شده بود.

بانو مارگارت گفت: «انگار خیال اردوکشی دارید؟»

دونا الویرا به جای شاهزاده‌خانم پاسخ داد: «شاهزاده‌خانم باید استراحت کنند.» لحن کلامش تند بود.

مارگارت پرسید: «حالتان خوب نیست؟»

کاتالینا لبخندی زد و سر تکان داد. دیگر عادت کرده بود ببیند همه نگران حال او هستند. دایم همه حال او را می‌پرسیدند. لابد تا زمانی که وارث تاج و تخت انگلستان در وجود او جان می‌گرفت.

گفت: «نیازی به استراحت ندارم. آیا فردا مرا همراهی می‌کنید؟ می‌خواهم وضع مزارع را از نزدیک ببینم.»

مارگارت گفت: «در این وقت سال هنوز فصل شخم زدن نرسیده و الان چیزی برای دیدن وجود ندارد.»

دونا الویرا گفت: «چه لزومی دارد که ملکه درباره‌ی کشاورزی چیزی بداند؟»

کاتالینا که ناراحت شده بود گفت: «ملکه لازم است همه چیز کشور را بداند وگر نه چه‌طور می‌تواند فرمانروایی کند.»

مارگارت با لبخند گفت: «یقین دارم شما ملکه‌ی خوبی برای انگلستان خواهید شد.»

آرتور بازویش را دراز کرد، کاتالینا به بازوی او آویخت: «می‌دانی، بعضی اوقات در تابستان هوا آن‌قدر گرم می‌شود که باید از آفتاب گریخت و به سایه پناه برد.»

کاتالینا ناباورانه به گل زیر پا و ابرهای ضخیم بالای سرش نگاه کرد.

«باورت نمی‌شود. تابستان به این دیوار تکیه دادم و تنم سوخت. ما حتی توت فرنگی و توت سیاه و هلو هم پرورش می‌دهیم، همه‌ی میوه‌هایی که در اسپانیا عمل می‌آید.»

«پرتقال هم؟»

«خوب البته پرتقال نه.»

«لیمو و زیتون چی؟»

آرتور گفت: «بله، البته.»

«خرما چه‌طور؟»

«در کورن وال[1] عمل می‌آید. آن‌جا گرم‌تر از این جاست.»

«حتی نیشکر؟ برنج و آناناس؟»

آرتور می‌خواست بگوید بله، اما خنده امانش نداد. کاتالینا هم به خنده‌ی شدیدی افتاد. وقتی خنده‌شان تمام شد. آرتور گفت: «این‌جا سرد است بیا به یکی اتاق‌ها برویم.»

آن‌ها روی راهروی پشت جان‌پناهها بودند. وارد یکی از اتاق‌هایی شدند که آشپزها سبزیجات خود را از قبیل شلغم و سیب‌زمینی و چغندر در آن‌جا نگهداری می‌کردند.

---

1. Cornwall

آرتور گفت: «ما می‌توانیم هلو پرورش دهیم. تنها چیزی که لازم داریم باغبان‌های با تجربه‌ای است که بتوانند این چیزها را پرورش دهند. چرا نامه نمی‌نویسی و تقاضا نمی‌کنی برایت از اسپانیا باغبان‌های با تجربه بفرستند؟»

کاتالینا پرسید: «واقعاً می‌توانم این کار را بکنم؟»

«بله عزیزم می‌توانی یک هنگ باغبان از اسپانیا بیاوری. قرارست تو ملکه‌ی انگلستان شوی مگر نه؟»

«برایم قصه‌ای بگو.»

«نه تو برایم چیزی بگو.»

«می‌شود دوباره برایم داستان سقوط غرناطه را بگویی؟»

«می‌گویم. اما اول چیزی باید روشن شود.»

آرتور کنار آتش نشسته بود، او هیزم‌ها را با میله جابه‌جا کرد.

«من همه چیز را توضیح می‌دهم.» کاتالینا لبخند محوی را روی صورت او دید، «امروز به نحو بارزی خردمندانه رفتار کردم، باید بعد از شام می‌ایستادی و می‌دیدی چگونه قضاوت می‌کردم.»

«خیلی خوب بودی. وقتی قضاوت می‌کنی خیلی دوست دارم.»

آرتور گفت: «مثل حضرت سلیمان بودم. باید به من بگویند آرتورِ نیک.»

کاتالینا گفت: «آرتورِ خردمند بهتر است.»

«آرتور عظیم الشان!»

کاتالینا ریز خندید و بعد گفت: «چیزی درباره‌ی مادرت شنیده‌ام که می‌خواهم برایم توضیح دهی.»

«جداً؟»

«یکی از بانوان انگلیسی به من گفت که مادرت اول نامزد ریچارد جبار شده بود. فکر کردم ممکن است مقصود او را درست نفهمیده باشم چون به فرانسه صحبت می‌کردیم.»

آرتور کمی رویش را آن طرف کرد و گفت: «آه، درباره‌ی آن داستان؟»

«لابد درست نیست. امیدوارم ناراحت نشده باشی.»

«نه ناراحت نشدم. این قصه دایم بازگو می‌شود.»

«راست نیست؟»

«خدا می‌داند. فقط مادر من و ریچارد جبار می‌دانند چه اتفاقی افتاده. یکی از آن‌ها مرده و دیگر در این مورد سکوت اختیار کرده.»

کاتالینا با احتیاط پرسید: «برایم تعریف می‌کنی ماجرا چه بوده، یا این که اصلاً دلت نمی‌خواهد در این باره صحبت کنیم؟»

«دو روایت وجود دارد. داستان اصلی که همه می‌دانند و داستان دیگری که پر از رمز و راز و تردید است. داستانی که همه می‌دانند آن است که او با مادر و خواهرانش به کلیسا می‌روند و تحصن اختیار می‌کنند. آن‌ها می‌دانستند اگر بیرون بروند به دستور ریچارد توقیف و در برج لندن سر به نیست می‌شوند، درست مثل برادرهای جوانش. هیچ‌کس از سرنوشت آن‌ها خبری نداشت. هیچ‌کس آن‌ها را ندیده بود و احتمال می‌رفت کشته شده باشند. مادر من نامه‌ای به پدرم نوشت ــ یعنی مادرش به او گفته بود بنویسد ــ مادرم نوشت که آیا به انگلستان می‌آید؟ اگر بیاید او که تودور و از نسل لانکاستر است با مادرم که شاهزاده خانمی از نژاد یورک است ازدواج خواهد کرد و پیوند میان دو خانواده برقرار می‌شود. مادرم از او خواست که بیاید و او را نجات دهد. پدرم نامه را دریافت کرد، لشگری جمع کرد و برای پیدا کردن شاهزاده‌خانم آمد. آن‌ها با هم ازدواج کردند و صلح در انگلستان برقرار شد.»

«این داستانی است که قبلاً برایم گفته‌ای، داستان بسیار خوبی است.»

آرتور سر تکان داد.

«و داستانی که نگفتی؟»

آرتور زیر لبی گفت: «داستان خوشایندی نیست. می‌گویند او مادر و خواهرانش

را رها کرد و به دربار شاه ریچارد رفت. زن شاه ریچارد مرده بود و او به دنبال همسر دیگری می‌گشت. او مدتی با شاه بود و بعد هم با عموی او، همان مردی که برادرانش را کشته بود ازدواج کرد.»

کاتالینا با دستی دهانش را پوشاند و آهش را در سینه خاموش کرد. «نه.»

«این‌طور می‌گویند.»

«ملکه، مادر تو؟»

«خود او. حرف‌های بدتر از این هم می‌زنند. برای همین هم رفتار مادربزرگم با او سرد و رسمی است. مادر بزرگم به او اعتماد ندارد اما نمی‌گوید چرا!»

«خوب حق دارد.»

«بستگی دارد به این که از کدام طرف به قضیه نگاه کنیم. اگر از چشم او نگاه کنیم او شاهزاده‌خانم یورک بوده، پدرش مرده، مادرش. دشمن شاه، در کلیسا بست نشسته درست مثل آن که در برج لندن در بند باشد. اگر می‌خواست زنده بماند می‌بایست به طریقی نظر مساعد شاه را جلب کند. اگر می‌خواست حق شاهزادگی او به رسمیت شناخته شود می‌باید تأیید شاه را بگیرد.»

کاتالینا گفت: «اما به‌طور قطع او می‌توانست...» و حرفش را ناتمام گذاشت.

آرتور گفت: «نه. می‌توانی بفهمی؟ او شاهزاده بود اما گزینش‌های اندکی پیش رویش بود. اگر می‌خواست زنده بماند باید از شاه اطاعت کند. اگر می‌خواست ملکه شود باید با او ازدواج کند.»

«می‌توانست برای خود لشگری جمع‌آوری کند.»

«در انگلستان نه، می‌باید با شاه ازدواج کند تا ملکه شود. تنها راه این بود.»

کاتالینا یک لحظه خاموش ماند: «شکر خدا که سرنوشت من به این آسانی پیش رفت و برای ملکه شدن فقط می‌باید با تو ازدواج کنم. اما مادر بزرگ، ملکه‌ی مادر می‌باید برنامه‌ی عروسی پدرت را طرح ریزی کرده باشد. پس چرا او را نبخشیده؟»

«دو زن نیرومند. یعنی مادر پدرم و مادر مادرم مثل دو زن رختشوری که

ملحفه‌های مردم را دزدیده‌اند با هم معامله‌ای کردند.»

کاتالینا بی‌اختیار آهی کشید: «آه!»

آرتور گفت: «مسخره است نه؟ مادر مادرم زمانی در انگلستان منفورترین زن محسوب می‌شده.»

«حالا کجاست؟»

آرتور شانه بالا انداخت: «او مدتی در دربار بود. اما ملکه‌ی مادر از او بدش می‌آمد و می‌خواست به هر طریق که شده از دست او راحت شود. مادر بزرگ مادری من بسیار زیبا بود و بسیار دسیسه چین. ملکه مادر او را متهم به دسیسه علیه پدرم کرد و پدرم هم به ناچار حرف او را پذیرفت.»

«پس او نمرده، او را نکشته‌اند؟»

«نه، پدرم او را از دربار دور کرد، به تبعید فرستاد و او دیگر به دربار نیامد.»

«ملکه‌ی مادر، مادرِ ملکه را به تبعید فرستاد؟»

آرتور با چهره‌ای در هم سر تکان داد: «همین طور است. این باید هشداری باشد برای تو عزیزم. مادر بزرگ هر کسی را که ممکن است خطری برای قدرت او باشد سرنگون می‌کند. یادت باشد هیچ وقت سر راه او قرار نگیری.»

کاتالینا سرش را تکان داد: «هیچ وقت این کار را نمی‌کنم. کاملاً از او می‌ترسم.»

آرتور خندید: «من هم همین طور. اما من او را می‌شناسم. هیچ چیز نمی‌تواند او را از حفظ قدرت پسر و خانواده‌اش باز دارد. او هیچ‌کس را به جز پسرش دوست ندارد. نه مرا، نه برادرم را، هیچ‌کس به جز او.»

«حتی تو را هم دوست ندارد؟»

آرتور سر تکان داد: «حتی مرا هم دوست ندارد. خودت خواهی فهمید. او این پسر را زایید تا شاه شود. وقتی او کودک بود به جای دوری فرستادش تا در امان بماند. بعد وقتی بزرگ‌تر شد او را به دامن خطر انداخت تا ادعای سلطنت کند. او فقط شاه را دوست داشت و پدرم باید شاه می‌شد تا او دوستش داشته باشد. او

مدعی سلطنت برای پسرش شد. او پسرش را شاه کرد. خوب حالا دیگر بس است. حالا برایم شعری بخوان.»

«کدام شعر را؟»

«شعری دیگر درباره‌ی سقوط غرناطه. آیا باز هم در این باره شعری هست؟»

«صدها شعر هست.»

«خوب یکی را برایم بخوان.»

کاتالینا فکر می‌کرد. بعد سرش را بالا گرفت و خواند:

**«هنگام فرو رفتن خورشید در غروب**
**فریادی از برجهای غرناطه برخاست.**
**شاهی از اوج قدرت**
**فرو غلتید به حضیض ذلت**
**و شاهی دیگر از اسب پیاده شد**
**و بر تخت شاهی تکیه زد.**
**برفراز برجهای غرناطه**
**پرچمی فرو کشیده شد**
**و پرچمی دیگر افراشته شد.»**

کاتالینا مدتی طولانی در فکر فرو رفته بود. گویی به آن سال‌ها فکر می‌کرد.

آرتور گفت: «همیشه همین طور بوده. به قدرت رسیدن یک شاه و سقوط یک شاه دیگر. من شاه می‌شوم اما فقط هنگام مرگ پدرم و پسرم فقط هنگام مرگ من به قدرت خواهد رسید.»

کاتالینا پرسید: «نام او را هم آرتور بگذاریم. یا به یاد پدرت هنری؟»

«آرتور اسم خوبی است. اسم خوبی برای خانواده‌ی جدید سلطنتی در انگلستان

همین آرتور خوبست، به یک هنری دیگر نیازی نداریم. همین برادرم برای همه کفایت می‌کند نام او را آرتور می‌گذاریم و نام خواهرش را ماری.»

«ماری؟ می‌خواستم نام او را ایزابلا بگذارم. به یاد مادرم.»

«دختر بعدیمان را ایزابلا می‌گذاریم اما دختر اولی ماری است. مادر بزرگم یک کتابچه‌ی کامل درباره نگهداری و تربیت و شیر دادن و خواباندن و هزار برنامه‌ی دیگر برای ما نوشته است.»

کاتالینا از جا بلند شد و از خود ادایی درآورد که یعنی دستورهای ملکه مادر را به هیچ می‌انگارد: «نام دخترمان باید ایزابلا باشد.»

«ماری بهتر است، به یاد حضرت مریم.»

«ایزابلا، به یاد ملکه‌ی اسپانیا.»

«ماری برای تشکر از حضرت مریم که تو را به من داد.»

«ایزابلا.»

صبح است. بیدارم و دراز کشیده‌ام. هوا تازه روشن شده و صدای آواز پرندگان را می‌شنوم. اندکی بعد خورشید در می‌آید و در قاب پنجره آسمان آبی را خواهم دید. شاید امروز روز گرمی باشد. شاید سرانجام تابستان از راه برسد.

در کنارم، آرتور به آرامی درخوابست. چقدر او را دوست دارم خدا می‌داند.

صدای پای خدمتکارم را می‌شنوم که در اتاق نشیمن من راه می‌رود و هیزم در آتشدان می‌ریزد. آرتور باز هم درخوابست. به آهستگی او را تکان می‌دهم. «بلند شو خوابالو. بلند شو. خدمتکارها آمده‌اند.»

او چشمانش را باز می‌کند و می‌گوید: «صبح به خیر عزیزم. دلم می‌خواهد باز هم بخوابم.»

«باید بروی.»

از جا بلند می‌شود اما هنوز خوابالود است و تلوتلو می‌خورد.

می‌پرسم: «عزیزم حالت خوب است؟ مثل این که عرق کردی.»

می‌گوید: «کمی گیجم چیزی نیست. تو را در کلیسا می‌بینم.»

او می‌رود و من به تخت بازمی‌گردم. چند لحظه بعد در می‌زنند. دونا الویرا صبح بخیر می‌گوید و وارد می‌شود و همراه او چند خدمتکار با مشربه‌ی آب گرم و حوله و لباس‌هایم از راه می‌رسند و من از جا بلند می‌شوم.

دونا الویرا در حالی که زیر چشم به من نگاه می‌کند می‌گوید: «شما دیروقت خوابیدید و می‌باید خیلی خسته باشید.» من این قدر خوشحالم که زحمت جواب دادن را به خود نمی‌دهم.

در کلیسا فقط می‌توانستند لبخندی پنهانی به هم تحویل دهند. بعد از دعا آرتور برای سواری رفت و کاتالینا برای صرف صبحانه. بعد از صبحانه نوبت درس بود. کاتالینا به اتفاق معلم دینی پشت میز نشست و شروع کردند به خواندن نامه‌های پل قدیس.

وقتی درس تمام شد مارگارت پول از راه رسید: «شاهزاده از شما خواهش کرده به اتاق او بروید.»

کاتالینا از جا بلند شد: «اتفاقی افتاده؟»

«فکر می‌کنم حالشان خوب نیست و به جز پیشخدمت مخصوص همه را مرخص کرده‌اند.»

کاتالینا فوراً به راه افتاد. دونا الویرا و بانو مارگارت به دنبال او راه افتادند. جلو اتاق شاهزاده ازدحامی بود. بیکاره‌های درباری، کسانی که انتظار کمکی از او داشتند، آدم‌های کنجکاو، کسانی که کار دیوانی داشتند... کاتالینا از میان همه‌ی آن‌ها گذشت. خود را به اتاق درونی آرتور رساند.

آرتور روی صندلی کنار آتش نشسته بود، رنگ و رویش پریده بود. دونا الویرا و مارگارت در آستانه‌ی در ایستادند و کاتالینا شتابان پهلوی او رفت.

او با عجله پرسید: «مریض هستی عشق من؟»

آرتور سعی کرد لبخند بزند اما کاتالینا متوجه شد لبخندش زورکی است.

«فکر می‌کنم سرما خورده‌ام. جلو نیا نمی‌خواهم تو بگیری.»

«گرمت شده؟»

«نه احساس سرما می‌کنم.»

«خوب عجیب نیست در این مملکت دایم یا برف می‌بارد یا باران.»

آرتور به زور لبخند زد.

کاتالینا به دور و بر نگاه کرد و بانو مارگارت را دید: «لطف کنید و پزشک شاهزاده را خبر کنید.»

مارگارت جلو آمد: «من پیشخدمتم را به دنبال او فرستادم.»

آرتور با بی‌قراری گفت: «نمی‌خواهم سر و صدا برپا شود، فقط دنبال شما فرستادم شاهزاده‌خانم که بگویم سر میز شام نمی‌آیم.»

کاتالینا با چشمانی به او نگاه کرد که می‌پرسید: «چه‌طور تنهایی سر میز بروم.» بعد پرسید: «ممکن است شامم را در اتاق شما بخورم؟ تنهایی، من و شما، چون شما مریض هستید؟»

آرتور گفت: «بله، همین کار را بکنید.»

بانو مارگارت گفت: «لطفاً اول اجازه دهید دکتر بیاید. البته با اجازه‌ی والا حضرت. و خواهد گفت که خوردن غذا مانعی دارد یا نه و شاهزاده‌خانم می‌توانند در حضور شما باشند یا نه.»

کاتالینا گفت: «او بیماری ندارد. فقط احساس خستگی می‌کند. به دلیل سرمای هواست و رطوبت دیروز خیلی سرد بود و او نصف روز را سواری کرد.»

تقه‌ای به در خورد و صدایی گفت: «دکتر برورث[1] این جاست و اجازه‌ی حضور می‌خواهد والاحضرت.»

---

1. Bereworth

آرتور دستش را به نشانه‌ی اجازه تکان داد. دونا الویرا در را باز کرد و مردی وارد اتاق شد.

کاتالینا فوراً جلو رفت. «شاهزاده احساس سرما و خستگی می‌کند. آیا بیمار است؟» همه این جملات را به فرانسه گفت: «فکر می‌کنم مریض باشند شما چه نظری دارید؟»

طبیب تعظیمی به او و شاهزاده کرد. سری هم برای بانو مارگارت و دونا الویرا تکان داد. بعد به انگلیسی و با حالتی ناراحت به مارگارت گفت: «متأسفانه نفهمیدم ایشان چه گفتند! ماجرا چه بود؟»

کاتالینا با ناراحتی دست‌هایش را به هم زد. «شاهزاده...»

مارگارت گفت: «والاحضرت ناخوشند.»

طبیب پرسید: «می‌توانم در خلوت با ایشان صحبت کنم؟»

آرتور سر تکان داد. سعی کرد از صندلی بلند شود ولی سرش گیج رفت. دکتر خود را به او رساند زیر بغل او را گرفت و روی تخت خواباند.

کاتالینا رو به دونا الویرا کرد و به اسپانیایی گفت: «او مریض نیست. دیشب حالش خوب بود. امروز صبح فقط داغ شده بود. ولی گفت از خستگی است. حالا به سختی می‌تواند بایستد، اما مریض نیست.»

دونا گفت: «خدا می‌داند این سرما و برف چه مرض‌هایی که به وجود نمی‌آورد. عجیب است که خود شما مریض نشده‌اید.»

کاتالینا باز هم گفت: «او مریض نیست. فقط خسته شده. دیروز برای سواری رفت و باد سردی می‌وزید.»

دونا الویرا گفت: «بادی مثل باد دیروز می‌تواند انسان را از پا در آورد.»

کاتالینا گفت: «بس کن. دیگر حرف نزن. گفتم که فقط خسته شده. شاید هم سرما خورده حرف مردن و این جور چیزها را نزنید.»

مارگارت جلو رفت و با مهربانی دست‌های کاتالینا را گرفت: «شاهزاده‌خانم

صبور باشید، این طبیب مرد مجربی است و شاهزاده را از کودکی می‌شناسد. شاهزاده هم مرد قوی و سالمی است. احتمالاً جای نگرانی نیست. اگر دکتر برورث لازم بداند پزشک مخصوص شاه را از لندن خبر خواهد کرد. به زودی حال شاهزاده خوب می‌شود.»

کاتالینا سر تکان داد و کنار پنجره نشست تا بیرون را نگاه کند. آسمان دوباره ابری شده بود و از نور خورشید خبری نبود، دوباره باران شروع شده و روی شیشه خطوطی از آب باران به پایین سرازیر شده بود. کاتالینا سعی کرد به مرگ برادرش که اکنون به ذهنش راه یافته بود فکر نکند، او این برادر را خیلی دوست داشت. برادرش عاشق همسرش بود و آن‌ها در انتظار نوزادی بودند. بعد بیماری رسید و ظرف چند روز، مرگ برادرش را با خود برد. هیچ‌کس نفهمید علت بیماری و مرگ او چه بود.

زیر لب گفت: «من به مرگ برادر بیچاره‌ام فکر نمی‌کنم. این دو واقعه به هم ربطی ندارند. خوان همیشه باریک و لاغر بود. آرتور اما قوی است.»

معاینه پزشک مدت طولانی به درازا کشید و هنگامی که به اتاق دیگر آمد آرتور با او نبود. کاتالینا به اتاق رفت و آرتور را دید که روی تخت در خواب است.

پزشک گفت: «فکر می‌کنم پیشخدمت باید لباس خواب را تن ایشان کنند. او خیلی خسته است و بهتر است بخوابد. باید بدون آن که ایشان را بیدار کنند لباسشان را عوض کنند.»

کاتالینا به لاتین پرسید: «Aegrotat؟ ایشان مریضند؟»

پزشک دست‌هایش را از هم باز کرد: «تب دارند. نسخه‌ای می‌دهم که تب پایین بیاید.»

«می‌دانید علت تب چیست؟ تب محرّقه که نیست؟»

«شکر خدا نه. در شهر هم مورد دیگری دیده نشده. اما باید اجازه دهید استراحت کند. من می‌روم تا دواهایش را آماده کنم و بعد برمی‌گردم.»

حرف‌هایی که او با لهجه غلیظ گفته بود برای کاتالینا مفهوم نبود. او از مارگارت

پرسید: «چه می‌گوید؟»

مارگارت گفت: «تب دارد و احتیاج به استراحت. اجازه می‌دهید پیشخدمت را صدا کنم تا لباسشان را عوض کند و در تخت بخواباند. اگر حالش بهتر شد شام را با هم بخورید.»

کاتالینا سر پزشک که داشت از در بیرون می‌رفت داد زد: «او کجا می‌رود؟ باید بماند و از شاهزاده مراقبت کند؟»

مارگارت گفت: «می‌رود دارو تهیه کند تا تب را پایین بیاورد. زود برمی‌گردد. مطمئن باشید از شاهزاده به خوبی مواظبت خواهد شد. ما هم ایشان را به اندازه‌ی شما دوست داریم و در هیچ موردی غفلت نخواهیم کرد.»

«می‌دانم که غفلت نمی‌کنید... موضوع این است که... دکتر معطل نمی‌کند؟»

«او تا آن‌جا که بتواند سریع برمی‌گردد. حالا هم شاهزاده خوابیده. خواب برای او بهترین مداواست. استراحت می‌کند و قوی می‌شود و شب شام را با شما خواهد خورد.»

«فکر می‌کنید تا شب حالش خوب خواهد شد؟»

«یک تب ساده کرده، خسته هم بوده، چند روز آینده حالش خوب می‌شود.»

کاتالینا گفت: «می‌خواهم در خواب مراقبش باشم.»

مارگارت در را باز کرد و سر پیشخدمت شاهزاده را احضار کرد و دستورات لازم را به او داد و بعد از آن که کاتالینا شاهزاده را دید او را متقاعد کرد که به اتاقش باز گردد. «با من بیایید شاهزاده‌خانم کمی در حیاط قلعه قدم می‌زنیم بعد من دوباره می‌روم تا ببینم خبرهای جدیدی هست یا نه.»

کاتالینا گفت: «همین حالا برویم. می‌خواهم بالای سرش بنشینم.»

مارگارت نگاهی به دونا الویرا کرد: «شما باید از او دور باشید.» سعی می‌کرد کلماتش را به‌وضوح بیان کند تا دونا الویرا هم بفهمد. «سلامتی شما از همه چیز مهم‌تر است، اگر برای هر یک از شما اتفاقی بیفتد خودم را نمی‌بخشم.»

دونا الویرا جلو آمد تا چیزی بگوید. مارگارت می‌دانست وقتی موضوع سلامتی شاهزاده‌خانم در کار است می‌تواند روی همکاری دونا الویرا حساب کند.

«ولی شما گفتید فقط یک تب ساده است.»

«نه، باید صبر کنیم ببینم اطبا چه می‌گویند.» بعد صدایش را پایین آورد. «اگر حامله باشید. ممکن است نوزاد هم مبتلا شود.»

«ولی قرارست با هم شام بخوریم.»

«اگر حالش خوب شد.»

«ولی حتماً می‌خواهد مرا ببیند.»

مارگارت لبخندی زد: «بستگی دارد که تبش فروکش کند. اگر کرد حتماً گرسنه می‌شود و غذا می‌خواهد و آن را هم با شما خواهد خورد.»

کاتالینا با نگرانی گفت: «اگر من به اتاقم بروم قول می‌دهید که تمام مدت پهلویش بمانید؟»

«اگر کمی قدم بزنید و بعد به اتاقتان بروید و مطالعه یا خیاطی کنید، من هم خواهم رفت.»

کاتالینا با حالتی مطیعانه گفت: «می‌روم. اگر شما پیش او بمانید می‌روم.»

این باغچه‌ی کوچک مثل حیاط زندان است. دور می‌زنم و در میان گیاهان خیس می‌چرخم. باران بی‌امان می‌بارد و همه چیز خیس و خاکستری است. اتاق‌های من هم دلتنگ‌کننده‌اند. اتاق شخصیم مثل اتاق زندان است. نمی‌توانم حضور کسی را تحمل کنم. از تنها بودن هم بدم می‌آید. گفته‌ام همه زن‌ها به اتاق دیگر بروند. وراجی‌های آن‌ها مرا چنان ناراحت کرده بود که می‌خواستم فریاد بزنم. اما وقتی تنها شدم، احساس کردم نمی‌توانم تنهایی را تحمل کنم. دلم می‌خواهد کسی از راه برسد. دست مرا بگیرد و بگوید همه چیز روبراه شده و جای نگرانی نیست.

از پله‌های سنگی بالا می‌روم و خود را به محراب کوچک می‌رسانم. بر دیوار

گرد، صلیبی آویخته‌اند و محرابی سنگی زیر آن است. چراغی جلو آن روشن است. مکانی است پر از آرامش، اما در این لحظه اصلاً آرامش ندارم. دست‌هایم را در جیب لباس کلفتم می‌کنم و دوری می‌زنم. سی و شش قدم میان دیوارهای دایره وار می‌زنم و به در می‌رسم. دور دیگری می‌زنم، دارم دور خود می‌چرخم. دعا می‌کنم اما امید ندارم دعایم اجابت شود.

به خود می‌گویم: «من کاتالینا هستم. شاهزاده‌خانم ولز و اسپانیا. خداوند مرا دوست دارد. مورد عنایت خدا هستم. نباید اتفاق نامطلوبی برایم بیفتد. هیچ اتفاقی با پایان بد برایم متصور نیست. خواست خداوند بود که با آرتور ازدواج کنم و دو قلمرو اسپانیا و انگلستان با هم متحد شوند. خداوند نمی‌گذارد اتفاق بدی برای من یا آرتور بیفتد. می‌دانم که خدا مادرم و مرا مورد الطاف خاص خود قرار داده و بالاتر از دیگران. لابد این ترس و نگرانی را برای آزمودنم نازل کرده. من نخواهم ترسید زیرا می‌دانم هیچ‌گاه هیچ چیز نامطلوبی برای من اتفاق نخواهد افتاد.

کاتالینا به اتاق خود رفت. هر ساعت یکی از خدمتکارانش را می‌فرستاد تا خبری بگیرند. ساعات اولیه او در خواب بود. دکتر دارویش را آماده کرده بود و منتظر بود تا او بیدار شود. ساعت سه بعد از ظهر گفتند که از خواب بیدار شده اما با تب شدید و التهاب. دارو را به او خورانده و منتظر بودند تا تب پایین بیاید. ساعت چهار حال او نه تنها بهتر که بدتر شد و دکتر آماده شد تا داروی جدیدی را تهیه کند.

آرتور نتوانست غذا بخورد. فقط مقداری نوشابه‌ی سرد نوشید.

کاتالینا به یکی از خدمه‌ی انگلیسی گفت: «برو و بپرس می‌خواهد مرا ببیند؟ با بانو مارگارت هم صحبت کن و بپرس می‌توانم شام را با شوهرم بخورم؟»

زن رفت. با چهره‌ای درهم بازگشت و گفت: «آن‌ها همه ناراحتند. دنبال پزشک مخصوص در لندن فرستاده‌اند. هیچ‌کس نمی‌داند این تب چرا فروکش نمی‌کند. بانو مارگارت و سر ریچارد پول، سر ویلیام تامس، سر هنری ورنون، سر ریچارد

کرافت همه بیرون در به انتظار ایستاده‌اند و شما نمی‌توانید الان به دیدن او بروید. می‌گویند دچار هذیان شده.»

کاتالینا گفت: «باید به محراب بروم و دعا بخوانم.»

کاتالینا توری روی سر و صورت خود انداخت. وقتی به آن‌جا رسید دید که کشیش در حضور آرتور با دست‌هایی گره شده و سری پایین دعا می‌خواند. بعضی از مردان سرشناس شهر و قلعه آن‌جا بودند. سعی کرد از حرکت لب‌های کشیش بفهمد که چه دعایی می‌خواند اما ممکن نبود او هم سرش را خم کرد و چشم‌هایش را بست.

ای خداوند عزیز، آرتور را برای من نگه‌دار شوهر عزیزم را از مرگ دور بدار، او یک پسر بچه است. خود من فقط یک دختربچه‌ام. ما مدت کوتاهی با هم بودیم. اگر او زنده بماند می‌دانی که چه مملکتی درست می‌کنیم. کلیساهای زیادی را می‌سازیم و مغربی‌ها را برای همیشه شکست می‌دهیم. مملکت را از شر اسکاتلندی‌ها در امان می‌داریم. خدای بزرگ آرتور را به مرحمت خود زنده نگه‌دار و بگذار نزد من باز گردد. می‌خواهیم بچه‌دار شویم. دخترمان ماری که گل سرخ انگلستان است و پسرمان آرتور که سومین شاه کاتولیک تودور خواهد بود. مریم مقدس از خداوند بخواه که آرتور را زنده نگه دارد. مسیح عزیز از خداوند بخواه او را زنده نگه دارد. من کاتالینا، بنده کوچک خداوندم که این درخواست را دارم. مادرم ملکه ایزابلا تمام عمر برای تو خدمت کرده او را دوست داری. من را هم دوست داری، از تو تقاضا دارم، مرا ناامید مکن.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد، اما کاتالینا توجهی نداشت و هم چنان دعا می‌خواند. فقط وقتی دونا الویرا دستی به شانه‌ی او زد به خود آمد: «بانوی من باید چیزی بخورید و بخوابید.»

کاتالینا با چهره‌ای چون گچ رو به او کرد: «چه خبری داری؟ می‌گویند حالش بدتر شده است.»

مسیح مقدس او را نگه‌دار، مسیح مقدس او را نگه‌دار، مسیح مقدس انگلستان را حفظ کن. بگو که حال آرتور بدتر نشده است.

صبح اعلام کردند که شاهزاده شب خوبی را گذرانده اما در میان پیشخدمت‌ها این زمزمه شنیده می‌شد که حالش بدتر شده است. تب آن‌قدر بالا رفته که هذیان می‌گوید. گاه خاطرات کودکیش را به یاد می‌آورد و گاه خود را در لباس دامادی می‌بیند. بعد از جاهایی سخن می‌گوید نامعلوم. از باغ‌های سبز و گرم که جوی‌های آب در آن روان است و فواره‌ها در میان حوض‌های گرد آب را به هوا می‌پاشند.

هنگام ظهر کاتالینا به مارگارت گفت: «می‌خواهم او را ببینم.»

مارگارت گفت: «شاهزاده‌خانم ممکن است تب خطرناکی باشد و نمی‌توانم اجازه بدهم به دیدن او بروید. ممکن است دچار عفونت شوید. اگر بگذارم به او نزدیک شوید در وظیفه‌ام کوتاهی کرده‌ام.»

«وظیفه‌ی تو با من...»

زن که خودش شاهزاده خانمی انگلیسی بود گفت: «این وظیفه را انگلستان به گردن من گذاشته، اگر بچه‌ای در شکم داشته باشید در مورد آن بچه هم وظیفه‌ای دارم. لطفاً با من مشاجره نکنید. اجازه نمی‌دهم از پای تختش جلوتر بروید.»

کاتالینا مثل دختربچه‌ای گفت: «بسیار خوب، بگذارید تا همان پای تختش بروم، می‌خواهم او را ببینم.»

بانو مارگارت تعظیمی کرد و او را به اتاق آرتور هدایت کرد. حالا خبر بیماری آرتور همه جا پیچیده بود و تعداد تماشاگران چند برابر شده بود. همه می‌دانستند شاهزاده به مرگ نزدیک است اما سکوت کرده بودند، سکوتی مثل مراسم تدفین. چند نفر کاتالینا را که توری روی صورتش انداخته بود دیدند و با صدای بلند دعا خواندند. مردی جلو آمد و جلو کاتالینا به زانو افتاد: «رحمت خدا بر شما باد شاهزاده‌خانم ولز. امیدوارم شاهزاده از بستر بلند شود و با هم خوش باشید.»

کاتالینا زیر لب گفت: «آمین.» و گذشت.

درهای دوگانه‌ی اتاق آرتور باز شد و او به داخل رفت. در اتاق بیرونی شاهزاده داروخانه‌ای به پا شده بود و روی میز انواع مواد گیاهی و معدنی با هاون و ترازو و قرع و انبیق دیده می‌شد و نیم دو جین مرد که پیشبند مخصوص داروسازها را به تن داشتند به این طرف و آن طرف می‌رفتند. کاتالینا به دنبال دکتر برورث می‌گشت.

«دکتر؟»

او نزدیک آمد و به زانو افتاد. چهره‌اش ماتم زده بود: «شاهزاده‌خانم »

کاتالینا سعی کرد شمرده و آرام حرف بزند تا دکتر بفهمد چه می‌گوید: «حال شوهر من چه‌طور است؟»

«متأسفم، بهتر نشده است.»

کاتالینا گفت: «بدتر هم نشد. پس دارد بهتر می‌شود.»

دکتر سر تکان داد: "Il est trsè malade"[1]

کاتالینا کلمات را شنید ولی مثل آن بود که معنای آن‌ها را نمی‌فهمد، گویی فرانسه را از یاد برده بود. رو به بانو مارگارت کرد و پرسید: «می‌گوید حالش بهتر شده؟»

مارگارت سر تکان داد: «می‌گوید حال او بدتر شده.»

«ولی باید دوایی داشته باشند به او بدهند که حالش را خوب کند.»

رو به دکتر کرد. "Vous Avez un Medicament?"[2]

کاتالینا با صدای بلند گفت: «آه چه می‌شد اگر یکی از آن اطبای مغربی این جا بود. آن‌ها به بالاترین حد حذاقت رسیده‌اند. هیچ‌کس مثل آن‌ها از طبابت سر در نمی‌آورد. بهترین دانشگاه‌ها را برای داروسازی دارند... کاش یکی از آن‌ها را همراه خود می‌آوردم. داروهای عربی نظیر ندارند.»

دکتر با صدایی خشک گفت: «هر کار از دستمان برآید انجام می‌دهیم.»

کاتالینا سعی کرد لبخند بزند: «یقین دارم... می‌توانم او را ببینم؟»

---

۱. حالش خیلی بد است.

۲. دارویی دارید به او بدهید؟

نگاهی که میان دکتر و مارگارت رد و بدل شد حاکی از بحثی بود که سر این موضوع داشتند.

دکتر به طرف او رفت: «باید ببینم بیدار است یا نه.»

کاتالینا صبر کرد. نمی‌توانست باور کند که تا چند ساعت قبل آرتور سالم و سر حال بود و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند.

دکتر برگشت، گفت: «جلو در می‌توانید بایستید. اما برای سلامتی خود و بچه‌ای که در شکم دارید جلوتر نروید.»

کاتالینا در را باز کرد. مارگارت دستمالی به او داد که عصاره‌ی گیاهان طبی را روی آن مالیده بودند. کاتالینا آن را جلو بینی‌اش گرفت. بوی تند آن چشمش را آب انداخت.

آرتور روی تخت پخش شده بود هر یک از دست و پایش در جهتی دراز بود. ملحفه‌ای روی تنش کشیده بودند، صورتش از تب ملتهب بود. موهای طلایی‌اش خیس عرق بود. اکنون سنش بیش از پانزده سال به نظر می‌رسید. چشم‌هایش در حدقه گود رفته بود و حلقه‌ای سیاه دور حدقه‌هایش بود.

دکتر گفت: «همسرتان این جاست.»

آرتور پلک زد و بعد سعی کرد چشمانش را متمرکز کند بر کسانی که از طرف در جلو می‌آمدند.

کاتالینا که با دیدن چهره‌ی او تکان خورده بود گفت: «عشق من، Amo te[1]. به من گفته‌اند جلو نیایم.»

آرتور گفت: «عشق من، Amo te جلوتر نیا. دوستت دارم.»

کاتالینا متوجه شد که صدایش بر اثر گریه شکسته شده: «من هم دوستت دارم. حالت خوب می‌شود.»

آرتور سرش را تکان داد. خسته بود و نمی‌توانست چیزی بگوید.

---

۱. به اسپانیایی یعنی عشق من.

کاتالینا گفت: «آرتور؟ حالت بهتر می‌شود؟»

آرتور نیرویش را جمع کرد و گفت: «سعی خودم را می‌کنم عزیزم. همه‌ی سعی‌ام را می‌کنم. برای تو، برای ما.»

«چیزی می‌خواهی؟ می‌توانم چیزی برایت بیاورم؟» بعد به اطراف نگاه کرد هیچ چیز نبود که بتواند به او بدهد. هیچ کاری نبود تا برای او انجام دهد. اگر با خود پزشکی مغربی آورده بود، اگر پدر و مادرش دانشگاه‌های عربی را تعطیل نکرده بودند، اگر کشیشان جزمی و کژاندیش اجازه‌ی تحصیل طب را داده بودند.

«تنها چیزی که می‌خواهم این است که پیش تو باشم.» صدایش نازک و ضعیف بود.

«من هم همین طور.»

دکتر جلو آمد: «شاهزاده باید استراحت کند. شما هم نباید پیش از این بمانید.»

کاتالینا با صدایی آرام گفت: «خواهش می‌کنم بگذارید بمانم. تقاضا می‌کنم بگذارید پیش او باشم.»

مارگارت دستش را دور کمر او انداخت و او را عقب کشید: «باز هم می‌توانی بیایی، به شرط این که همین حالا بروی. شاهزاده باید استراحت کند.»

کاتالینا طوری که آرتور بشنود گفت: «باز هم برمی‌گردم.» و دید که آرتور به دستش حرکتی داد که معلوم بود صدای او را شنیده است.

کاتالینا به کلیسا رفت تا دعا کند. اما نمی‌توانست. فقط فکر او در سرش بود. صورت رنگ پریده‌ی او روی بالش‌های سفید. آن‌ها یکصد و چهل روز بود که ازدواج کرده بودند و نود و چهار روز بود که به هم علاقه‌مند شده بودند. می‌خواستند عمری را در کنار هم زندگی کنند. باورش نمی‌شد که آرتور در برابر مرگ زانو زده است.

نباید چنین شود. دیروز سر حال و سالم بود. دارم خواب هرسناکی می‌بینم. دلم می‌خواهد از خواب بیدار شوم و ببینم همه چیز هم‌چون گذشته است. هیچ‌کس به

این سرعت بیمار نمی‌شود. هیچ‌کس در چنین زمان کوتاهی از رمق نمی‌افتد. نمی‌توانم دعا بخوانم. همه این‌ها دروغ است. به زودی از خواب بیدار می‌شوم و خواهم دید همه چیز دروغ بوده است.

هنگام مغرب، از جلو محراب بلند شد. انگشتانش را در آب مقدس زد و به پیشانی کشید و به طرف اتاق آرتور رفت. دونا الویرا پشت سر او بود.

حالا جمعیت در تالار و اتاق‌های آرتور چند برابر شده بود. زن‌ها هم آمده بودند اما همه در سکوت اندوه فرو رفته بودند. همه با دیدن شاهزاده‌خانم راه باز کردند. بعضی‌ها زیر لب دعا می‌خواندند. کاتالینا از میان آن‌ها گذشت. نه به چپ نگاه می‌کرد و نه به راست. از اتاق بیرونی گذشت، از جلو میز داروسازها و به پشت در اتاق او رسید. نگهبان کنار رفت.

کاتالینا به آرامی در زد و بعد وارد شد.

همه روی او خم شده بودند. کاتالینا صدای سرفه‌ی او را شنید. انگار آب در گلویش جمع شده بود. کاتالینا گفت: «ای مریم مقدس. مادر عیسا مسیح، آرتور را به من برگردان.»

دکتر با شنیدن صدای او بازگشت: «بروید عقب، تب محرقه[1] است.»

دونا الویرا دست کاتالینا را محکم گرفت تا او جلوتر نرود.

کاتالینا دستش را از دست دونا الویرا بیرون کشید و گفت: «دستم را رها کن جلوتر نمی‌روم. اما باید با او حرف بزنم.»

دکتر که شنید او چه می‌گوید گفت: «شاهزاده‌خانم. او خیلی ضعیف شده.»

کاتالینا گفت: «ما را تنها بگذارید.»

«شاهزاده‌خانم.»

«باید با او حرف بزنم. مربوط به امور مملکت است.»

---

۱. تیفوس.

یک نگاه به چهره‌ی مصمم او کافی بود نشان دهد که جای چون و چرا نیست. پزشک از کنار کاتالینا گذشت. دستیارش هم دنبال او روانه شد. کاتالینا اشاره‌ای به دونا الویرا کرد و او هم عقب رفت.

کاتالینا در را بست بعد جلو رفت.

نگاه آرتور را دید که به او معترض است.

خیال او را راحت کرد: «جلوتر نمی‌آیم. اما می‌خواهم با تو باشم، نمی‌توانم تحمل کنم...» و به گریه افتاد.

چهره آرتور خیس عرق بود. موهایش هم خیس بود. انگار تازه از شکار زیر باران برگشته بود. بیماری حیات را از وجود او رانده بود. با لب‌هایی خشک صدای نحیفش را بیرون داد: "Amo te"

کاتالینا پاسخ داد: "Amo te"

آرتور گفت: «دارم می‌میرم.»

کاتالینا نه حرف او را قطع کرد و نه با آن مخالفتی کرد. آرتور دید که او قامت خود را صاف کرد. انگار زیر بار فشار سنگینی است.

آرتور نفس گرفت: «اما تو باید ملکه‌ی انگلستان شوی.»

«چی؟»

آرتور دوباره نفس گرفت و گفت: «عشق من، حرفم را گوش کن قسم خوردی که از من اطاعت کنی؟»

«هر کاری بگویی می‌کنم.»

«با هری ازدواج کن. ملکه شو.»

کاتالینا گیج و درمانده بود: «چی؟» به زحمت فهمید که مقصود او چیست.

«انگلستان... به ملکه‌ی مقتدری... نیاز دارد. هری به کمک نیازمند است. او نمی‌تواند سلطنت کند. تو باید به او یاد بدهی. قلعه‌هایی را که گفتم بساز... ناوگانی را که درباره‌اش حرف می‌زدیم بساز. از کشور در برابر اسکاتلندی‌ها دفاع کن. بگذار

من از طریق تو زنده باشم.»

«عشق من...»

«چیزی نگو. بگذار انگلستان به دست تو امن شود. بگذار من از طریق تو زندگی کنم.»

«من همسر تو هستم نه او.»

آرتور سر تکان داد: «به آن‌ها بگو نبودی. بگو من نتوانستم... ناتوان بودم. بعد با هری ازدواج کن.»

کاتالینا به گریه افتاد: «تو از هری بدت می‌آمد. من تو را دوست دارم. این کار را از من نخواه.»

«فقط به این ترتیب می‌توانی ملکه شوی. برای من این کار را بکن.»

در، پشت سر کاتالینا اندکی باز شد و مارگارت سرش را تو آورد و گفت: «شاهزاده‌خانم نباید او را خسته کنید.»

کاتالینا با گریه گفت: «باید بروم.»

«قول بده...»

«حالت بهتر می‌شود. برمی‌گردم.»

«خواهش می‌کنم.»

مارگارت در را بیش‌تر باز کرد و دست کاتالینا را گرفت: «محض رضای خدا. باید او را ترک کنید.»

کاتالینا از اتاق بیرون رفت. دم در سر برگرداند، دید که آرتور دستش را از روی ملحفه بلند کرده: «عشق من، قول بده، اگر مرا دوست داری.»

کاتالینا گفت: «قول می‌دهم.»

دست او افتاد. کاتالینا شنید که از سر آسودگی آهی کشید.

## دوم آپریل ۱۵۰۲

در ساعت شش هنگام مراسم دعای شبانه، کشیش اقرار نیوش دکتر اِلدنهام. مراسم مخصوص را برگزار کرد و آرتور چند لحظه بعد مرد. کاتالینا در آستانه‌ی در زانو زده بود و دید که کشیش با روغن مقدس بر او صلیب می‌کشد و سرش را پایین آورد. سرش را بالا نیاورد تا به او گفتند شوهر جوانش مرده است و او بیوه‌ای کم سن و سال است.

بانو مارگارت در یک سو و دونا الویرا در سویی دیگر زیر بازوی او را گرفتند و به اتاق خواب رساندند. کاتالینا به میان ملحفه‌های سرد لغزید و می‌دانست دیگر هر قدر انتظار بکشد آرتور نخواهد آمد. دیگر صدای پای او را روی پلکان سنگی نخواهد شنید. دیگر بلند نخواهد شد تا در را باز کند.

با صدایی گرفته گفت: «باور نمی‌کنم.»

بانو مارگارت گفت: «این را بنوشید. دکتر برای شما درست کرده. داروی خواب‌آور است. شما را سه بعدازظهر بیدار می‌کنم.»

«نمی‌توانم باور کنم.»

«شاهزاده‌خانم بنوشید.»

کاتالینا دارو را تا ته سر کشید. به طعم تلخ آن اهمیتی نداد. پیش از هر چیز دلش می‌خواست به خواب رود و دیگر بیدار نشود.

آن شب خواب دیدم بر فراز دیوار دروازه‌ی بزرگ قلعه‌ی سرخ هستم. همان دیواری که دور تا دور الحمرا را احاطه کرده. برفراز سرم درفش کاستیل و آراگون مثل بادبان‌های کشتی کریستوبال کلن در اهتزاز است. دست‌هایم را بالای چشم‌هایم سایبان کرده بودم و به دشت پهناور غرناطه می‌نگریستم. خاک سرخ و بارور آن جای، جای شیاربندی شده بود. آب در همه دشت از مزرعه‌ای به مزرعه‌ی دیگر

روان بود. زیر پایم شهر سفید غرناطه بود. شهری شرقی و زیبا با خانه‌های زیبا و میدان‌های سنگفرش شده که در وسط آن حوض و فواره‌ای بود، و گل‌های زیبا روی دیوارها روییده بود.

کسی مرا صدا می‌زد: «بانوی اسپانیا کجاست؟» صدای آرتور بود.

و من در خواب پاسخ دادم: «من کاترینم، ملکه‌ی انگلستان نام جدید من این است.»

آرتور را روز جورج مقدس به خاک سپردند. بعد از سفری هولناک از لودلاو تا ورچستر در زیر بارانی سیل آسا که نمی‌گذاشت راه را تشخیص دهند. کوچه‌ها را آب گرفته بود و مردان تا زانو در آب راه می‌رفتند. رود طغیان کرده بود و عبور از آن ممکن نبود. ناچار بودند از ارابه‌هایی که ورزا آن را می‌کشید استفاده کنند. اسب در چنین بارانی قادر به حرکت نبود. لباس‌ها و پارچه‌های سیاه مخصوص تشییع جنازه همه خیس آب شده بود.

صدها نفر در چنان هوایی جمع شده بودند تا شاهد مراسم تشییع شاهزاده‌ی نگون بخت در کلیسا باشند. صدها نفر در غم فقدان او اشک می‌ریختند. بعد از آن که تابوت او را در سردابه‌ی زیر محراب قرار دادند. پیشخدمت‌های مخصوص او مُهر و نشان شاهزاده را شکستند و آن‌ها را همراه تابوت در قبر ریختند. هر امیدی که در خدمت این شاهزاده داشتند بر باد رفته بود. برای آرتور هم همه چیز تمام بود. گویی برای همه، همه چیز تمام شده بود و دیگر امیدی نبود، برای هیچ‌کس.

نه، نه، چنین نبود.

ماه اول عزاداری کاتالینا در اتاق‌هایش ماند. بانو مارگارت و دونا الویرا به همه گفتند که او مریض است، اما مرضش خطرناک نیست. در حقیقت آن‌ها از وضع او

می‌ترسیدند. او به‌طور کامل سکوت کرده بود. نه گریه می‌کرد و نه زاری. از سرنوشت و بخت اقبال هم گلایه‌ای نمی‌کرد. میل به ناامیدی دایم به سراغش می‌آمد. اما می‌دانست نباید به خود مجال آه و ناله را بدهد زیرا اگر یک بار گریه می‌کرد دیگر نمی‌توانست جلو آن را بگیرد. در زمان طولانی عزلت نشینی مدام دندان بر هم می‌سایید و جلو خود را می‌گرفت تا گریه و زاری نکند.

وقتی صبح او را بیدار می‌کردند می‌گفت خسته است. نمی‌دانستند که او از ترس آن که بغضش بترکد جرأت تکان خوردن ندارد. بعد از آن که لباس به تنش می‌کردند مثل یک تکه سنگ روی صندلی می‌نشست. به محض آن که اجازه می‌دادند به سرعت به تختخواب می‌رفت و به پشت دراز می‌کشید و به سقف خیره می‌شد. سقفی که روزهای گذشته اصلاً به آن توجهی نکرده بود.

پزشک را احضار کردند، دکتر برورث، اما وقتی کاتالینا او را دید لب‌هایش شروع به لرزیدن کردند و چشمانش پر از اشک شدند. بعد رویش را به طرف دیگر کرد و به اتاق خواب رفت و در را روی همه بست. نمی‌توانست حضور او را تحمل کند. پزشکی که گذاشته بود آرتور بمیرد و دوستانی که بدون این که کاری کنند این اتفاق را ناظر بودند. دلش نمی‌خواست با آن‌ها حرف بزند. ای کاش به جای آرتور این پزشک مرده بود.

مارگارت با صدایی آهسته گفت: «می‌ترسم ذهنش مختل شده باشد. نه حرف می‌زند و نه گریه می‌کند.»

«غذا می‌خورد؟»

«اگر جلویش بگذاریم و اگر اصرار کنیم.»

«کسی را پیدا کنید. آشنایی را، مثلاً کشیش را که برایش مطالب روحیه بخش بگوید. با او حرف بزند و او را وادار به حرف زدن کند.»

«حاضر نیست کسی را ببیند.»

پزشک گفت: «ممکن است حامله باشد؟» تنها سوالی که اکنون اهمیت داشت این بود.

«نمی‌دانم. چیزی نگفته.»

«اکنون عزادار است. مثل زنی جوان که شوهر جوان خود را از دست داده سوگواری می‌کند. باید بگذاریم به حال خودش باشد، بگذارید به حال خودش باشد. به زودی خودش سر پا می‌شود. آیا به دربار برمی‌گودد؟»

مارگارت گفت: «شاه فرمان داده، ملکه کالسکه‌ی مخصوصش را خواهد فرستاد.»

دکتر گفت: «وقتی وقتش برسد خوب خواهد شد. او جوان است، جوان‌ها قلبی قوی دارند. باید از این‌جا برود و خاطرات زندگی در این‌جا را فراموش کند. اگر به من نیاز داشتید خبرم کنید اما فعلاً لازم نیست. دختر بیچاره.»

نه، نه، نه.

ولی کاتالینا مانند دختری بیچاره به نظر نمی‌رسید. او درست مثل مجسمه‌ای شده بود، مانند مجسمه‌ای سنگی که از اندوه تراشیده باشند. دونا الویرا لباس عزا به تن او کرد و او را واداشت تا پشت پنجره بنشیند و درختان تازه جوانه زده و شکوفه‌های رسته و تابش آفتاب بر مزارع را تماشا کند و آواز پرندگان را بشنود. بهار همان طور که آرتور قول داده بود رسیده بود و به همان اندازه که او گفته بود گرم بود، اما او نمی‌توانست با آرتور کنار رودخانه قدم بزند و بادخورک‌هایی را که از نقاط دور به آن‌جا پرواز کرده بودند تماشا کند. نمی‌توانست با سبزیجات مخصوصی که گفته بود سالاد درست کند و به آرتور بگوید که آن‌ها را بخورد. بهار آمده بود، خورشید آمده بود. کاتالینا این‌جا بود اما آرتور در تابوت سرد زیر سردابه‌ای تاریک کلیسا خفته بود.

کاتالینا بی‌حرکت نشسته بود و دست‌هایش روی دامنش بود. چشمانش به بیرون از پنجره خیره بود اما چیزی نمی‌دید. لبهایش را محکم به هم فشرده بود گویی

می‌خواست جلو سیل کلمات را بگیرد.

بانو مارگارت به آهستگی جلو آمد: «شاهزاده‌خانم.»

او آهسته سرش را که با توری سیاه پوشانده بود چرخاند و با صدای خشکی گفت: «بله، بانو مارگارت.»

«با شما حرفی دارم.»

دونا الویرا با شنیدن این کلام از اتاق بیرون رفت.

«می‌خواهم درباره سفر به لندن با شما حرف بزنم، کالسکه‌ی سلطنتی از راه رسیده و شما می‌باید این‌جا را ترک کنید.»

هیچ جرقه‌ای از علاقه و توجه در چشمان او دیده نشد. انگار درباره‌ی ارسال بسته‌ای حرف می‌زدند.

«نمی‌دانم آیا برای سفر آمادگی جسمانی دارید؟»

کاتالینا پرسید: «می‌توانم این‌جا بمانم؟»

«متأسفم، شاه به دنبال شما فرستاده، گفته فقط تا موقعی که نیروی کافی پیدا کنید می‌توانید بمانید.»

کاتالینا با بی‌علاقگی پرسید: «قرارست وقتی به لندن برسم چه اتفاقی بیفتد؟»

مارگارت، شاهزاده‌خانم سابق حتی یک ذره هم تردید نداشت که این دختر نمی‌تواند در سرنوشت آینده‌ی خود صاحب اختیار باشد برای همین گفت: «نمی‌دانم. متأسفم، نمی‌دانم چه برنامه‌ای برای شما در نظر بگیرند. به شوهرم هم چیزی نگفته‌اند جز آن که مقدمات سفر شما فراهم شود.»

«فکر می‌کنید چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ وقتی شوهر خواهرم مرد، خواهرم را به اسپانیا نزد ما فرستادند.»

مارگارت گفت: «انتظار می‌رود شما را هم به اسپانیا بفرستند.»

کاتالینا رویش را دوباره به طرف پنجره کرد. آن سوی پنجره چیزی نمی‌دید و در فکر عمیقی فرو رفته بود.

مارگارت منتظر ماند؛ ولی دیگر چیزی تا چند لحظه بعد نشنید.

«آیا شاهزاده‌خانم ولز در لندن مثل این‌جا، خانه‌ی مستقلی دارد یا باید به قلعه‌ی بینارد بازگردم.»

مارگارت گفت: «شما شاهزاده‌خانم ولز نیستید...»

در چشمان کاتالینا چنان خشمی بود که او تردید کرد: «معذرت می‌خواهم فکر کردم شاید متوجه نشده‌اید.»

کاتالینا گفت: «چی را متوجه نشدم؟» حالا روی گونه‌های رنگ پریده او اندک اندک رنگ سرخی پیدا شد.

«شاهزاده‌خانم؟»

«شاهزاده‌خانم کجا؟»

مارگارت تعظیمی کرد و در همان حال خمیده ماند.

کاتالینا بلندتر داد زد: «شاهزاده‌خانم کجا؟» در پشت سرشان باز شد و دونا الویرا وارد شد. وقتی دید کاتالینا روی پای خودش ایستاده و گونه‌هایش از خشم قرمز شده و مارگارت هم روی زمین زانو زده در را بست و رفت.

مارگارت به آرامی گفت: «شاهزاده‌خانم اسپانیا.»

سکوت حکمفرما شد.

کاتالینا به آرامی گفت: «نشد. من شاهزاده‌خانم ولز هستم. تمام عمر شاهزاده‌خانم ولز بوده‌ام.»

مارگارت از جا بلند شد و رو در روی او ایستاد: «شما حالا شاهزاده خانمی بیوه هستید.»

کاتالینا دستش را جلو دهانش گرفت تا جلو فریادش را بگیرد.

«متأسفم، شاهزاده‌خانم.»

کاتالینا با اندوه سر تکان می‌داد. دستش جلو دهانش بود تا درد و اندوه از آن بیرون نیاید. چهره‌ی مارگارت در هم بود. «شما را شاهزاده‌خانم بیوه می‌نامند.»

«به کسی که مرا چنین بنامد پاسخ نمی‌دهم.»

«این عنوانی محترمانه است.»

کاتالینا دندان به هم فشرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد: «می‌توانید بلند شوید. لازم نیست زانو بزنید.»

مارگارت از جا بلند شد: «ملکه به من نامه نوشته. آن‌ها می‌خواهند خبر سلامتی شما را بشنوند. نه آن‌قدر که فقط بتوانید سفر کنید. آن‌ها می‌خواهند بیش‌تر بدانند... که آیا شما حامله‌اید؟»

کاتالینا دو دستش را مشت کرد و جلو صورتش رفت تا مارگارت خشم را در صورت او نبیند.

«اگر شما حامله باشید و فرزند شما پسر باشد. او شاهزاده‌ی ولز خواهد شد. و بعد شاه انگلستان و شما ملکه‌ی مادر خواهید شد.»

«اگر حامله نباشم؟»

«شما شاهزاده خانمی بیوه خواهید بود و شاهزاده هری شاهزاده ولز می‌شود.»

«وقتی شاه بمیرد چه؟»

«شاهزاده هری شاه می‌شود.»

«و من؟»

مارگارت سکوت کرد. چهره‌اش نشان می‌داد که می‌گوید هیچ چیز. بعد گفت: «همان شاهزاده‌خانم اسپانیا که همیشه بوده‌اید.»

کاتالینا آرام شد. به سوی آتشدان دیواری رفت و دستش را به لبه‌ی آن گذاشت. درون آتشدان شعله‌ی کوچکی روشن بود. او به شعله‌های آتش خیره شد، گویی سخت در فکر است و آن‌چه را شنیده مرور می‌کند.

سرانجام به آرامی گفت: «همان چیزی می‌شوم که بودم. شاهزاده خانمی اسپانیایی که هیچ اهمیتی ندارد. نه شاهزاده‌خانم ولز.»

مارگارت که او را عمداً به آدم بی‌اهمیتی شوهر داده بودند تا هیچ ادعایی به تاج و

تخت نداشته باشد سر تکان داد: «شما مقام شوهرتان را کسب می‌کنید. اگر شوهری نباشد مقامی هم در کار نیست. درست مثل من.»

کاتالینا رو به سوی او کرد: «تو؟»

«من شاهزاده‌ای نسبی بودم. خواهرزاده‌ی شاه ادوارد، خواهر ادوارد وارویک، وارث شاه ریچارد. اگر شاه هنری نبرد باث ورث را باخته بود، حالا شاه ریچارد بر تخت نشسته بود. برادرم جانشین او محسوب می‌شد و شاهزاده ولز و من هم شاهزاده‌خانم بودم.»

«در عوض بانو مارگارت شدی، همسر حاکم قلعه‌ای کوچک که متعلق به او نیست. آن هم در نقطه‌ای چنین دور افتاده.»

مارگارت سر تکان داد.

کاتالینا گفت: «اعتراض نکردی؟»

مارگارت پشت سرش را نگاه کرد که مطمئن شود در بسته است و کسی صدایش را نمی‌شنود: «چه‌طور می‌توانستم اعتراض کنم؟ برادرم در برج لندن زندانی بود. فقط به این جرم که شاهزاده به دنیا آمده بود. اگر از ازدواج با سر ریچارد سرباز می‌زدم مرا هم کنار او می‌فرستادند. برادرم به چه جرمی سرش را از دست داد؟ به من این فرصت را دادند تا نامم را عوض کنم. من هم کردم.»

کاتالینا با اعتراض گفت: «می‌توانستی ملکه‌ی انگلستان شوی؟»

مارگارت رویش را به سویی دیگر کرد: «اراده‌ی خداوند چنین بود. بخت و اقبال همان طور که می‌بینی از من رویگردان شد. بخت و اقبال از شما هم رو برگردانده شاهزاده‌خانم، باید راهی پیدا کنید و مابقی عمرتان را بدون پشیمانی بگذرانید.»

کاتالینا چیزی نگفت اما چهره‌اش سرد و درهم بود. سرانجام گفت: «راهی پیدا می‌کنم تا آن‌چه مقدر است به انجام رسد. آر...»

بغض گلویش را گرفت. نمی‌توانست نام آرتور را بر زبان آورد. «یک بار بحثی داشتیم درباره‌ی ادعای حقی را کردن. من مدعی مقام خود هستم. بر آن‌چه به من

تعلق دارد تأکید می‌کنم. وظیفه‌ام را می‌دانم و می‌دانم چه باید بکنم. بر طبق اراده‌ی خداوند پیش می‌روم، اهمیت ندارد چه مشکلاتی سر راه من است.»

مارگارت سر تکان داد: «شاید خدا می‌خواهد شما سرنوشت خود را بپذیرید. شاید اراده‌ی خداوند این بوده که از مقام و منزلت خود برکنار شوید.»

کاتالینا محکم گفت: «اراده‌ی او چنین نیست.»

به هیچ‌کس نخواهم گفت چه عهدی بسته‌ام. به هیچ‌کس نمی‌گویم که در دلم هنوز خود را شاهزاده‌خانم ولز می‌دانم. همیشه شاهزاده‌خانم ولز خواهم بود تا عروسی پسرم را ببینم و ببینم که عروسم ملکه‌ی انگلستان شده. به هیچ‌کس نمی‌گویم که معنای حرف آرتور را اکنون فهمیده‌ام؛ که حتی شاهزاده‌ای مادر زاد ممکن است ناچار شود برای عنوان خود بجنگد.

به هیچ‌کس نگفته‌ام که حامله‌ام یا نه. اما خودم می‌دانم که نیستم. نه شاهزاده‌ای در کار است و نه شاهزاده خانمی. عشق من، تنها عشقم مرده و از او هیچ چیز برایم نمانده، حتی فرزندی.

هیچ چیز نخواهم گفت. اگرچه بسیار از من می‌پرسند. باید راه را بدانم، بدانم چگونه از حقوق خود دفاع کنم. باید به تاج و تختی برسم که آرتور به من قول داده بود، باید بدانم چگونه قولی را که به او دادم به انجام رسانم. و دروغی را بگویم که او از من می‌خواست، چگونه دروغم را متقاعدکننده جلوه دهم و شاه و مادر زیرک او را بفریبم.

من قولی به آرتور داده‌ام. نباید زیر قولم بزنم. او غیر مستقیم به من فهماند که باید دروغ بگویم و من پذیرفتم. او را ناامید نمی‌کنم. آخرین چیزی که از من خواست همین بود و من به حرف او پاسخ مثبت می‌دهم.

آه عشق من نمی‌دانی چه‌قدر دلم می‌خواهد دوباره تو را ببینم.

کاتالینا سوار بر کالسکه‌ی مجلل و زیبای سلطنتی به سوی لندن به راه افتاد. پرده‌های کالسکه اکنون باز بود و او مزارع تازه سبز شده و درختان به شکوفه نشسته را می‌دید. هنگامی که از میان روستاهای کوچک می‌گذشت نمی‌دید که مردم به احترام او کلاه از سر برمی‌دارند یا تعظیم می‌کنند، نمی‌شنید که زنان و مردان می‌گویند: «خداوند به تو برکت دهد شاهزاده‌خانم.» نمی‌دانست که هر زن جوان تازه ازدواج کرده‌ای از خدا می‌خواهد که سرنوشت او را نصیبش نکند، شاهزاده خانمی که از کشوری دور آمد و فقط پنج ماه شوهرش در کنارش بود.

نمی‌دید که همه جا علف‌ها روییده‌اند و گاوهای پروار به چرا مشغولند، پرستوها در زیر آسمان به این‌سو و آن‌سو می‌روند. هنگامی که از میان جنگل می‌گذشتند خنکای درختان، لرز در تنش می‌دوانید. گله‌های گوزن را می‌دید که در فاصله‌ای دور از او می‌دوند و به اعماق جنگل می‌روند. سرزمین زیبایی بود. سرزمین ثروتمندی بود. میراث گران‌بهایی برای زوجی جوان. به یاد آرتور افتاد که آرزو داشت این سرزمین را در برابر اسکاتلندی‌ها محافظت کند. آرزو داشت بهتر و عادلانه‌تر از هر شاهی سلطنت کند.

با میزبانانش در طول راه صحبت نمی‌کرد که آن‌ها به حساب غم و اندوهش می‌گذاشتند، و دلشان برای او می‌سوخت. با ملازمان خود هم صحبت نمی‌کرد. نه با ماریا و نه با دونا الویرا. دونا الویرا ترتیب غذا و جا و استراحت او را می‌داد. کاتالینا هیچ چیز نمی‌گفت و گذاشته بود هر طور می‌خواهند این کارها را انجام دهند.

بعضی از میزبانان او تصور می‌کردند از شدت اندوه است که او هیچ نمی‌گوید و دعا می‌کردند او به اسپانیا برگردد و دوباره شوهر کند و این غم را از یاد ببرد. آن‌چه آن‌ها نمی‌دانستند این بود که کاتالینا غم و اندوهش را جایی در اعماق وجودش پنهان کرده. او عمداً خود را اندوهگین نشان می‌داد تا در پشت آن پنهان شود. درون کالسکه برای آرتور گریه نمی‌کرد. در عوض نقشه می‌کشید تا چگونه رویاهایش به واقعیت بپیوندند. نقشه می‌کشید تا چگونه به قول خود، قولی که به آرتور، یگانه مردی که دوستش می‌داشت داده بود عمل کند.

باید هشیار باشم. باید زیرک‌تر از شاه هنری و مصمم‌تر از مادرش باشم. در مواجهه با آن دو نمی‌دانم چگونه رفتار کنم. اما باید بدانم. باید دروغ بگویم. انگلستان باید آن گونه اداره شود که آرتور می‌خواست. انگلستان را آن گونه می‌سازم که او می‌خواست.

ای کاش می‌توانستم مارگارت را با خودم بیاورم تا مرا راهنمایی کند. به دوستی او نیاز دارم. به نصایح او احتیاج دارم تا بدانم چگونه سرنوشتم را به انجام رسانم.

# تابستان ۱۵۰۲

## کرایدون، می ۱۵۰۲

شاهزاده‌خانم و همراهانش به قصر کرایدون رسیدند و دونا الویرا، کاتالینا را به اتاق شخصی‌اش راهنمایی کرد. برای اولین بار کاتالینا به تختخواب نرفت و در را پشت سر خود بست. او وسط اتاق ایستاد. به دور و بر نگاهی کرد و گفت: «اتاقی مناسب برای شاهزاده‌خانم.»

دونا الویرا با نگرانی گفت: «ولی مال شما نیست. فقط برای استفاده‌ی شماست.»

کاتالینا سر تکان داد: «ولی از هر نظر مناسب است.»

«سفیر اسپانیا به حضور رسیده، به او بگویم که حوصله ندارید؟»

کاتالینا آرام گفت: «او را می‌پذیرم. بگو بیاید تو.»

«مجبور نیستید...»

«ممکن است پیغامی از مادرم داشته باشد به راهنمایی مادرم نیازمندم.»

دونا بیرون رفت تا سفیر را پیدا کند. او با کشیش کاتالینا سرگرم گفتگو بود. دونا الویرا از هیچ‌کدام آن‌ها خوشش نمی‌آمد. کشیش مرد خوش‌قیافه و بلند قدی بود. سفیر از او ریزه‌تر بود.

دکتر دوپوئبلا به صندلی تکیه داده بود تا به پای صدمه خورده‌اش فشار نیاورد. سفیر پرسید: «بچه‌دار شده است؟ یقین دارید؟»

کشیش گفت: «شکر خدا بله. امیدوار است که چنین باشد.»

دونا در حالی‌که با کراهت به آن دو نزدیک می‌شد گفت: «دکتر دوپوئبلا لطفاً همراه من بیایید.»

سفیر رو برگرداند و لبخندی زد: «بسیار خوب، همین حالا.»

دکتر پوئبلا وارد اتاق شد. کلاه سیاه لبه دارش را به دست گرفته بود تعظیم کوتاهی کرد و جلو آمد.

با دیدن تغییر زیادی که در شاهزاده‌خانم دید سر جا خشکش زد. وقتی به انگلستان آمده بود دختری به نظر لوس و از خودراضی می‌رسید. انگار باد سختی‌های دنیا به او نخورده است. در کاخ رویایی الحمرا این دختر کوچک‌ترین فرزند قدرتمندترین فرمانروایان اروپا بود. سفرش به انگلستان نخستین تجربه‌ی واقعی رویارویی با زندگی بود و دخترک نالیده بود. انگار آب و هوا را هم می‌توان به دلخواه قدرتمندان تغییر داد. روز ازدواجش در کلیسا، هنگامی که کنار آرتور ایستاده بود و فریادهای شادی مردمان را می‌شنید نخستین باری بود که نفر دوم ماجرا به حساب می‌آمد.

اما روبروی او حالا زنی ایستاده بود که ناملایمت‌ها او را صیقل داده و به بلوغ رسانده بود. حالا کاتالینا لاغرتر بود و رنگ پریده‌تر و زیبایی روحانی‌تری پیدا کرده بود که سختی به او داده بود. زیبایی و صلابت یک ملکه را داشت. او بیوه‌ی آرتور نبود. دختر مادرش، آن ملکه‌ی قدرتمند شده بود. این دختر از تبار پادشاهانی بود که قرن‌ها نبرد و پیروزی را تجربه کرده بودند. اکنون خون و استخوانش به ایزابلا شباهت پیدا کرده بود. سرد و سخت شده بود.

سفیر در دل دعا کرد که اخلاقش سخت نشده باشد. به او لبخندی زد. او سری تکان داد و روی صندلی چوبی پشت بلند، کنار آتش نشست.

سفیر دوباره تعظیمی کرد و نشست.

«آیا پیامی برای من دارید؟»

«پیام همدردی از شاه و ملکه الیزابت و ملکه‌ی مادر و البته از طرف خودم. آن‌ها از شما دعوت کرده‌اند که هر وقت حالتان مساعد بود و از عزا درآمدید، به دربار بیایید.»

«چه مدت باید عزاداری طول بکشد؟»

«ملکه مادر فرموده‌اند که شما یک ماه بعد از مراسم خاکسپاری باید عزادار باشید. بعد هم باید این‌جا بمانید تا به شما دستور حرکت به لندن را بدهند. ایشان نگران سلامتی شما هستند...»

سفیر مکث کرد. امیدوار بود او داوطلبانه بگوید که حامله است یا نه، اما او هم چنان در این مورد خاموش بود فکر کرد که مستقیم از او بپرسد: «بانوی من...»

«مرا شاهزاده‌خانم بنامید. من شاهزاده‌خانم ولز هستم.»

سفیر اندکی تردید کرد و بعد خواست جمله‌ی او را اصلاح کند. «شاهزاده‌خانم سوگوار.»

کاتالینا سر تکان داد: «البته. می‌فهمم، نامه‌ای از اسپانیا دارید؟»

سفیر سری خم کرد و نامه‌ای را که در جیبش پنهان کرده بود درآورد و به شاهزاده‌خانم داد. کاتالینا به آرامی نامه را از او گرفت.

«می‌خواهید هم اکنون نامه را باز کنید و جوابش را بدهید؟»

کاتالینا گفت: «وقتی جوابش را نوشتم به شما خواهم داد.» با این حرف می‌خواست قدرتش را به او تفهیم کند.

«حتماً والاحضرت.»

«خبری از اعلیحضرتین در اسپانیا دارید؟ دستوراتی به شما نداده‌اند؟»

سفیر گفت: «بله. ملکه ناراحتند مبادا شما حالتان خوب نباشد. از من خواسته‌اند تا وضع جسمانی شما را گزارش دهم.»

سایه‌ای مرموز چهره‌ی کاتالینا را پوشاند: «باید به مادرم ملکه نامه‌ای بنویسم و خبرها را خودم به او بدهم.»

سفیر گفت: «ایشان نگران بودند بدانند...» در این‌جا مکث کرد. چه‌طور این سؤال مهم را بپرسد. آیا او حامله بود؟ آیا وارثی برای تاج و تخت انگلستان در راه بود.

«من فقط باید خیال مادرم را راحت کنم.»

«نمی‌توانیم برای زندگی و آینده‌ی شما برنامه‌ای بریزیم مگر آن که بدانیم... همه چیز در آن صورت فرق می‌کند.»

کاتالینا آن‌طور که سفیر فکر می‌کرد، با شنیدن این حرف‌ها دستپاچه نشد، کاتالینا سخت بر خود مسلط بود: «باید خودم به مادرم بنویسم.» گویی توصیه‌های سفیر هیچ ارزشی نداشت.

سفیر متوجه شد چیزی از او نمی‌تواند بیرون بکشد، خوب بود که لااقل کشیش گفته بود که او بچه‌ای در راه دارد. شاه خوشحال می‌شد اگر می‌فهمید که احتمال وجود جانشینی هست. دختر هم که امکان این موضوع را نفی نکرده بود.

سفیر از جا بلند شد: «شما را تنها می‌گذارم تا نامه را بخوانید.»

کاتالینا اشاره‌ای کرد که مرخصید و به شعله‌های آتش خیره شد. سفیر دوباره تعظیمی کرد و از آن جایی که کاتالینا به او نگاه نکرد نگاهی دزدکی به سراپای او انداخت. هیچ علایمی از حاملگی در او دیده نمی‌شد، اما دلیل نمی‌شد. بعضی زن‌ها در ابتدای امر هیچ علامتی از خود نشان نمی‌دادند. زردی چهره‌اش ممکن بود نشانه‌ی بی‌خوابی باشد. برای مردها ممکن نبود بتوانند درست تشخیص دهند. مجبور بود به حرف‌های کشیش بسنده کند و آن را با احتیاط به دیگران منتقل نماید.

نامه‌ی مادرم را با دست‌هایی لرزان باز می‌کنم. دست‌هایم آن چنان می‌لرزند که قادر به شکستن مهر نامه نیستم. اولین چیزی که به چشمم می‌خورد کوتاهی نامه است. فقط یک صفحه.

آهی می‌کشم: «آه مادر، فقط همین؟»

شاید عجله داشته و نمی‌رسیده. اما من به سختی رنجیده‌ام. اگر می‌دانست چه‌قدر دلم می‌خواهد صدای او را بشنوم، حتماً چند برابر این می‌نوشت. خداوند را شاهد می‌گیرم که قادر نیستم این مصیبت را بدون مادرم تحمل کنم. فقط شانزده سال و نیم دارم و سخت نیازمند مادرم هستم.

نامه را یک بار به سرعت می‌خوانم و بعد بار دیگر به دقت.

این نامه‌ی محبت‌آمیز یک مادر به دخترش نیست. نامه‌ای نیست که زنی به فرزند دلبندش بنویسد. نامه‌ی سرد و خشکی است از یک ملکه به شاهزاده‌خانم. او جز از کار و سیاست از چیز دیگری ننوشته. انگار دو تاجر با هم در حال معامله‌اند.

او نوشته، من باید در هر اقامتگاهی که برایم معین می‌کنند زندگی کنم تا مرحله‌ی بعدی که مشخص شود حامله نیستم. اگر حامله نبودم باید به سفیر امر کنم تا حکم مرخصی مرا از دربار انگلستان بگیرد و هنگامی که پول سفر فراهم شد و **نه قبل از آن** (زیر این تکه خط کشیده شده تا اشتباهی صورت نگیرد.) باید سوار کشتی شوم و به اسپانیا برگردم.

از طرف دیگر اگر خداوند لطف کرده بود و حامله بودم باید به دکتر دو پوئبلا خبر دهم که مبلغ باقیمانده‌ی جهیزیه را به صورت نقدی و فوراً پرداخت کند و در انگلستان بمانم و دعا کنم که فرزندم پسر باشد.

اگر حامله هستم باید فوراً و بی‌درنگ به او خبر دهم و دکتر دو پوئبلا را هم خبر کنم و اجازه دهم دونا الویرا کاملاً از من مراقبت کند.

نامه را به دقت تا می‌کنم. فکر می‌کنم اگر می‌دانست ناامیدی چگونه مثل سیلابی تاریک ذهن مرا انباشته، نامه‌ی گرم‌تری برایم می‌نوشت. اگر می‌دانست چه‌قدر تنها هستم، چه‌قدر غم‌زده‌ام، چه‌قدر دلم برای او تنگ شده، این‌طور خشک و رسمی نامه نمی‌نوشت. اگر می‌دانست چه‌قدر او را دوست دارم و نمی‌توانم بدون او زندگی کنم، برایم می‌نوشت که مرا دوست دارد و بی‌درنگ می‌گفت به نزد او باز گردم.

نامه را در جیب جلیقه‌ام می‌گذارم و از جا بلند می‌شوم. من دیگر بچه نیستم. برای مادرم گریه نمی‌کنم. فهمیده‌ام که دیگر مورد لطف خداوند نیستم زیرا او گذاشت آرتور بمیرد. می‌دانم مورد لطف مادرم نیستم زیرا مرا در سرزمینی بیگانه تنها گذاشته است.

او فقط مادر نیست، ملکه‌ی اسپانیاست و می‌خواهد یقین پیدا کند که نوه‌ی پسری دارد یا ندارد تا معاهده‌ای محکم ببندد. من شاهزاده‌خانمی اسپانیایی هستم و قول داده‌ام دوباره شاهزاده‌خانم ولز و ملکه‌ی انگلستان شوم. این قول را به عزیزترین کسم داده‌ام و هر کس هر کار می‌خواهد بکند من به قولم وفا خواهم کرد.

سفیر اسپانیا به اعلیحضرتین در اسپانیا فوراً خبر نرساند. در عوض، به همان بازی دو جانبه‌ی خود ادامه داد. نخست گفته‌ی کشیش را به شاه انگلستان رساند: «کشیش می‌گوید که او حامله است.»

برای اولین بار بعد از مدت‌ها شاه احساس شادی قلبی کرد: «شکر خدا. اگر چنین باشد همه چیز تغییر خواهد کرد.»

سفیر گفت: «شکر خداوند که چنین است و من هم شادمانم. ولی نمی‌توانم این خبر را تضمین کنم. هنوز هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شود.»

هنری گفت: «تازه روزهای اول است و خدا می‌داند، بچه‌ای که در گهواره است حتماً نباید به تخت سلطنت برسد. راه درازی باید طی شود. اما برای من و ملکه خبر دلگرم کننده‌ای است و خیالمان را راحت می‌کند.»

سفیر گفت: «پس ایشان باید در انگلستان بمانند. اگر بچه‌ای در کار نبود باید حسابمان را تسویه کنیم و به اسپانیا باز گردیم. مادرش خواسته که او فوراً باز گردد.»

هنری گفت: «باید صبر کرد و دید. مادرش هم مثل ما باید صبر کند و اگر نگران بازگشت دخترش است باید مابقی جهیزیه را پرداخت کند.»

سفیر گفت: «بهتر است فرستادن دختر را به دلیل مسایل مادی به تعویق نیندازید.»

شاه گفت: «البته هرچه زودتر هر چیز مشخص شود بهتر است. اگر حامله است دختر ما به حساب می‌آید و مادر وارث ما، برای او چه چیز بهتر از این. اما اگر نیست بهتر است حساب‌ها تسویه شود و او برود.»

می‌دانم نه آرتور در وجود من رشد می‌کند و نه ماری؛ اما هیچ نمی‌گویم تا روزی که بدانم چه باید بکنم. مادر و پدرم برای ترقی اسپانیا تلاش می‌کنند. شاه هنری برای انگلستان. من به تنهایی باید راهی برای انجام قولی که داده‌ام پیدا کنم. هیچ‌کس به من کمک نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌داند من چه می‌خواهم بکنم. فقط آرتور در آن جهان می‌داند من چه می‌کنم و من خود را خیلی دور از او می‌یابم، دردناک است این دوری. هیچ‌وقت به اندازه‌ی امروز به وجود او نیاز نداشته‌ام.

کاتالینا زمانی کم‌تر از یک ماه را در قصر کرایدون گذراند و سرانجام پیشکار سلطنتی خبر آورد که قصر دورهام برای او آماده شده و می‌تواند به آن‌جا برود.

کاتالینا فوراً سفیر اسپانیا را احضار کرد و پرسید: «آیا این همان قصری است که شایسته‌ی شاهزاده‌خانم ولز است؟ چرا دوباره به قصر بینارد دعوت نشده‌ام؟»

سفیر که می‌خواست دل او را به دست آورد گفت: «قصر دورهام کاملاً مناسب است. هیچ‌کدام از ملازمانتان هم که به دستور شاه مرخص نشده‌اند. دربارتان کامل است و به شما مقرری پرداخت می‌شود.»

«به عنوان شاهزاده خانمی بیوه؟»

سفیر از نگاه کردن به چشمان او پرهیز کرد: «مستمری خوبی است. او هنوز جهیزیه‌ای را که قرار بود بگیرد نگرفته بنابراین نمی‌تواند از این بیش‌تر بدهد، اما آن‌چه داده کافی است.»

«من مقرری را که مستحق دریافت آن هستم نمی‌گیرم؟»

«شاهزاده‌خانم شاه شما را مستحق الطاف خود دانسته، نباید نگران باشید. البته

اگر او از وضع شما مطمئن می‌شد...»

کاتالینا دوباره نگاهی به خصوص به او کرد: «نمی‌دانم منظورتان چیست. حال من خوب است. می‌توانید به آن‌ها بگویید. همین.»

دارم وقت کشی می‌کنم، بگذار خیال کنند من حامله‌ام. اما آرتور مرده و دیگر دختر و پسری در کار نیست.

نمی‌توانم حقیقت را بگویم. هیچ چیز نمی‌گویم، آن‌ها باید صبر کنند. تا هنگامی که امیدوارند من حامله باشم به اسپانیا بر نخواهم گشت و هنگامی که آن‌ها انتظار می‌کشند من نقشه می‌کشم چه کنم و چه بگویم. باید مانند مادرم خردمند باشم و مانند پدرم مرموز، باید به خواسته‌ی آرتور با برادرش ازدواج کنم و ملکه شوم.

نباید تسلیم دل‌شکستگی شوم. باید نقشه بکشم و توطئه کنم تا به این بد اقبالی غلبه کنم.

# لندن
# ژوئن ۱۵۰۳

دربار کاتالینا اواخر ژوئن به کاخ دورهام نقل مکان کرد. کاتالینا از این نقل مکان راضی نبود، گرچه کاخ دورهام مکان زیبایی بود و باغ زیبایی داشت که به رودخانه منتهی می‌شد، بندرگاهی کوچکی هم داشت. سفیر وقتی به دیدار او آمد او را در تالار جلو دید که به حیاط جلو مشرف بود.

کاتالینا اجازه داد سفیر جلو او بنشیند.

«علیاحضرت ملکه، مادر شما مبلغی را فرستاده‌اند و گفته‌اند به محض آن که مقرری بیوه‌گی شما پرداخت شد آماده سفر شوید. چون به ما نگفته‌اید حامله هستید او دستور داده برای سفر آماده شوید.»

سفیر متوجه شد او لب‌هایش را به هم می‌فشارد، گویی می‌خواهد سخن ناسنجیده‌ای نگوید: «شاه چه‌قدر به من، به عنوان بیوه‌ی پسرش خواهد پرداخت؟»

«او می‌باید یک‌سوم درآمد خالصه‌ی ولز، کورن وال و چستر را بپردازد. در ضمن والدین شما پرسیده‌اند آیا شاه هنری همه‌ی جهیزه‌ی شما را پس داده؟»

کاتالینا مبهوت ماند: «هرگز چنین کاری نمی‌کند. هیچ پیغامی را هم در این زمینه نمی‌شنود. شاه هنری هرگز چنین پولی به من نخواهد داد. وقتی پسرش زنده بود به من مقرری نداد. حالا که امیدی ندارد چیزی بگیرد نه مقرری بیوه‌گی به من خواهد

داد و نه جهیزیه‌ام را.»

سفیر شانه بالا انداخت: «این جزء قرارداد ما بود.»

«مقرری من هم جزء قرار داد بود و شما نتوانستید آن را بگیرید.»

«باید به محض آن که رسیدید بشقاب‌های طلا را به او می‌دادید.»

«و در چی غذا می‌خوردیم؟»

سفیر از جا برخاست. فکر کرد کاتالینا هنوز نفهمیده که دیگر هیچ قدرتی ندارد. هر روز که می‌گذشت و او اعلام حاملگی نمی‌کرد از قدرتش کاسته می‌شد. سفیر مطمئن بود که او حامله نیست. با این کارش حماقت کرده و مهلتی برای خود گرفته بود اما آخرش چه؟ به زودی همه چیز معلوم و او ناچار می‌شد به اسپانیا برگردد.

«چرا تن به چنین قراردادی دادید؟ می‌دانستید که او احترامی برای این قراردادها قایل نیست.»

سفیر شانه بالا انداخت. ادامه صحبت بیهوده بود، گفت: «چه کسی فکر می‌کرد چنین ماجرای غمناکی اتفاق بیفتد و شاهزاده بمیرد؟ خیلی غم‌انگیز است.»

کاتالینا گفت: «بله.» جلو خودش را گرفت تا گریه نکند. به خود قول داده بود که اشکش را کسی نبیند. «اما شکر خدا، بر طبق این قرارداد شاه به من بدهکار است. او می‌باید جهیزیه‌ام را به من برگرداند و مقرریم را پرداخت کند. آقای سفیر شما می‌دانید که او حاضر به پرداخت چنین مبلغ هنگفتی نیست.»

سفیر گفت: «مگر آن که دوباره ازدواج کنید و ما هم فکر می‌کنیم بهتر است ازدواج کنید. «اعلیحضرتین مایلند که زودتر به اسپانیا برگردید تا ترتیب ازدواج مجددی را بدهند. به زودی شاید پیغامی برسد. فکر می‌کنم قرار و مدار این کار هم گذاشته شده است. شاید شما را نامزدهم کرده باشند.»

سفیر یک لحظه تغییر چهره‌ی او را احساس کرد. او رویش را به سمت پنجره کرد و به بیرون نگریست.

سفیر به او نگاه کرد که غرق در افکار خود بود. معلوم نبود چرا صحبت ازدواج دوم

او را این همه پریشان کرده بود. معلوم بود اگر به خانه برگردد حتماً باید ازدواج کند.

کاتالینا هم چنان مشغول تماشای بیرون بود. در خیابان زیر پایش همه چیز با آن‌چه در وطنش دیده بود فرق می‌کرد. این‌جا هیچ فروشنده‌ای با سبزیجات و میوه‌های رنگارنگ دیده نمی‌شد. هیچ گل‌فروشی با دسته گل‌های زیبا نبود. هیچ طالع‌بین و کف‌بین و رمالی دیده نمی‌شد که زنان دورش جمع شده باشند. هیچ سلمانی و دندان ساز دوره گردی هم نبود. هیچ فواره‌ای در وسط میدان دیده نمی‌شد. در عوض زنگ‌های کلیسا شنیده می‌شد و گاری‌های پر از مال و کالاهای مختلف که در رفت و آمد بودند. این شهر سرشار از کالا و پول و اعتماد به نفس بود. از تجارت ثروتمند شده بود و به این ثروت می‌نازید.

گفت: «وطن من اکنون این جاست.» تصویر آن شهر گرم را اکنون از جلو چشم دور کرده بود. «شاه خیال نکند که من به کشورم بازمی‌گردم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. پدر و مادرم فکر نکنند که می‌توانند مقدر را برایم تغییر دهند. من بزرگ شده‌ام تا شاهزاده‌خانم ولز و ملکه‌ی انگلستان باشم. مرا نباید مثل کالایی دست خورده به این طرف و آن طرف بیندازند.»

سفیر که مردی بود سرد و گرم روزگار را چشیده لبخندی زد که او ندید و گفت: «البته هر طور که میل مبارک باشد. برای پدر و مادرتان نامه می‌نویسم و خبر می‌دهم که ترجیح می‌دهید همین جا در انگلستان بمانید تا تکلیف آینده‌تان را روشن کنند.»

کاتالینا رو به او کرد: «نه، من خودم آینده‌ام را مشخص می‌کنم.»

سفیر ناچار شد گوشه‌ی لبش را گاز بگیرد تا لبخند نزند. «البته همین طور است. بانوی من.»

«شاهزاده‌خانم بیوه.»

«بله، شاهزاده‌خانم بیوه.»

کاتالینا نفسی کشید: «می‌توانید به پدر و مادرم و به شاه بگویید که من حامله نیستم.»

سفیر گفت: «البته. متشکرم که مرا خبر کردید. این‌طور همه چیز روشن می‌شود.»

«یعنی چه؟»

«شاه اجازه‌ی مرخصی می‌دهد. می‌توانید به خانه برگردید. او دیگر نمی‌تواند ادعایی داشته باشد. دیگر دلیلی برای ماندن در این‌جا وجود ندارد، می‌توانید بروید. من کارها را مرتب می‌کنم و مقرری شما بعدها برایتان ارسال می‌شود.»

کاتالینا گفت: «نه.»

سفیر تعجب کرد: «شاهزاده‌خانم، شما از این سرگردانی نجات پیدا می‌کنید و می‌توانید به خانه بازگردید. آزادید که بروید.»

«به نظر شما انگلیسی‌ها فکر می‌کنند که من فایده‌ای برای آن‌ها ندارم.»

سفیر حرکتی به ابروهایش داد به معنای آن که: چه فایده‌ای دارید، نه مادر هستید و نه همسر. بعد گفت: «چه کار دیگری این‌جا دارید؟ زمان شما در این‌جا به سر رسیده.»

کاتالینا هنوز حاضر نبود نقشه‌های خود را بر او آشکار کند. «باید نامه‌ای به مادرم بنویسم.» اما نباید برنامه‌ای برای بازگشت من معین کنید. ممکن است بخواهم مدتی دیگر در انگلستان بمانم. اگر قرار به ازدواج مجدد است بهتر است در انگلستان ازدواج کنم.»

سفیر پرسید: «با کی؟»

او نگاهش را به سویی دیگر کرد: «از کجا بدانم. والدینم و شاه باید تصمیم بگیرند.»

می‌باید راهی پیدا کنم که فکر ازدواج من و هری به فکر شاه خطور کند. حالا که بچه‌دار نیستم تنها راه حل همه‌ی مشکلات ازدواج مجدد من و هری است.

اگر به دکتر دو پوئبلا بیش‌تر اعتماد داشتم به او می‌گفتم کاری کند خود شاه به فکر ازدواج هری با من بیفتد. اما به او اعتماد ندارم، او قرارداد ازدواج اولم را تنظیم کرد. نمی‌خواهم ازدواج بعدیم را او تنظیم کند.

اگر بتوانم نامه‌ای را به مادرم برسانم بدون آن که سفیر آن را ببیند چه خوب می‌شود. در این صورت نقشه‌ام را برای او شرح می‌دادم.

اما نمی‌توانم. در این‌جا تنها هستم، به شدت تنها هستم.

هفته‌ی آخر ژوئن بود که دونا الویرا در حین شانه کردن موهای کاتالینا خبر داد که هری شاهزاده جدید ولز شده است. او توقع داشت کاتالینا با شنیدن این خبر که آخرین رشته‌ی ارتباطی او با گذشته را قطع می‌کرد به گریه بیفتد. اما کاتالینا هیچ واکنشی نشان نداد. فقط به خدمتکارانی که بستر خواب او را آماده می‌کرد گفت: «ما را تنها بگذارید.» آن دو بیرون رفتند و در را پشت سر خود بستند.

دونا الویرا در حالی‌که زیر چشمی او را می‌پایید به شانه زدن موهایش ادامه داد. کاتالینا گفت: «می‌خواهم نامه‌ای به پدر و مادرم بنویسی و خبر بدهی که ازدواجم با شاهزاده آرتور تمام و کمال انجام نشده و من هنوز باکره هستم.»

دونا الویرا سر جایش ماند. شانه و دستش میان زمین و آسمان مانده بود: «ولی همه دربار شاهد بودند که...»

کاتالینا در حالی‌که چهره‌اش به سختی سنگ بود گفت: «او ناتوان بود»

ولی شما یک هفته...»

«بی فایده بود. غم بزرگی بود هم برای او و هم برای من.»

«بانوی من ولی شما هیچ چیز به ما نگفتید.»

«چه باید می‌گفتم؟ تازه ازدواج کرده بودیم. او هم جوان بود و من فکر می‌کردم بعداً همه چیز درست خواهد شد.»

دونا الویرا وانمود نکرد که حرف او را باور کرده: «شاهزاده‌خانم احتیاجی نیست چنین چیزی بگویید. چون مثلاً یک بار ازدواج کرده‌اید، بیوه بودن مانعی برای ازدواج مجدد نیست. کسی را برای شما پیدا می‌کنند. همسر خوبی برایتان پیدا می‌کنند. لازم نیست وانمود کنید...»

کاتالینا به تندی گفت: «من به «کسی» احتیاج ندارم. من از هنگام تولد شاهزاده‌خانم ولز و ملکه‌ی بعدی انگلستان بودم. بزرگ‌ترین آرزوی آرتور آن بود که من ملکه‌ی انگلستان شوم.» سعی کرد خیالش متوجه آرتور و خاطرات گذشته نشود. نباید نام او را بر زبان می‌آورد. جلو اشکش را گرفت و نفسی کشید. «باید به آن‌ها بگویید که من مثل زمانی هستم که در اسپانیا بودم.»

ندیمه گفت: «ولی لازم نیست این حرف‌ها را بزنیم. ما که در هر صورت باید به اسپانیا باز گردیم.»

کاتالینا گفت: «آن‌ها مرا به ازدواج لُرد[1] یا شاید آرشیدوکی[2] در بیاورند. دلم نمی‌خواهد به آن‌جا برگردیم. تو حاضری خانه‌ام را برای مثال، در قلعه‌ای کوچک، جمع و جور کنی؟ تو مجبوری همراه من باشی. هر جا بروم. حاضری در اسپانیا یا آلمان زندگی کنی؟»

دونا الویرا گفت: «با وجود این هیچ‌کس مدعای شما را قبول نخواهد کرد.»

«قبول می‌کنند. اگر تو به آن‌ها بگویی باور می‌کنند. هیچ‌کس جرات ندارد از من سؤال کند. حرفت را باور می‌کنند زیرا به اندازه‌ی مادرم به من نزدیکی.»

«من تا به حال حرفی به کسی نزده‌ام.»

«درست است اما از این به بعد حرف بزن. اگر تو یک چیز بگویی و من یک چیز دیگر همه می‌فهمند که مورد اعتماد من نیستی. می‌فهمند که غفلتی کرده‌ای و دیگر مورد اعتماد من نیستی. مثلاً اگر مادرم بفهمد من هنوز دخترم و تو نمی‌دانستی از تو ناامید می‌شود و دیگر نمی‌توانی در دربار خدمت کنی.»

«همه دیدند که ایشان چه‌قدر به شما علاقه داشتند.»

«نه ندیدند. آن‌ها فقط می‌دیدند ما روزها با هم هستیم فقط همین و این هم کافی نبود. من می‌گویم او ناتوان بود. جرأت داری حرف مرا رد کنی یا مرا دروغ‌گو بدانی؟»

---

1. Lord

۲. از القاب اشرافی قدیم.

زن سرش را خم کرد: «هر جور شما بفرمایید.»

«شاهزاده‌خانم.»

زن تکرار کرد: «شاهزاده‌خانم.»

«تنها راهی که پیش روی من است همین است. تنها راه پیش روی ما همین است. این را می‌گویم و در انگلستان می‌مانم. یا می‌توانیم به اسپانیا برگردیم و عزاداری کنیم و دیگر هیچ‌کس نباشیم.»

«هرچه شما می‌گویید همان را می‌گوییم ولی چه‌طور می‌شود با گفتن این حرف ملکه شد؟»

«چون ازدواج کامل صورت نگرفته مانعی در راه ازدواج من با برادر آرتور یعنی هری وجود نخواهد داشت.»

دونا الویرا با تعجب به او نگاه کرد.

کاتالینا با تأکید گفت: «وقتی فرستاده‌ی جدید از اسپانیا برسد. می‌توانی به او بگویی که خواست خداوند و خواست من این است که من دوباره شاهزاده‌خانم ولز باشم. مثل قبل که بودم. او با شاه حرف خواهد زد. نه درباره‌ی مقرریم بلکه درباره‌ی ازدواج بعدی من.»

دونا الویرا گفت: «نمی‌توانید ترتیب این ازدواج را بدهید.»

«می‌توانم، و تو هم کمکم خواهی کرد.»

«آن‌ها با ازدواج شما با شاهزاده هری موافق نیستند. اجازه این کار را نمی‌دهند.»

«چرا موافق نباشند؟ ازدواج با برادر او هیچ مانع قانونی ندارد. نصف جهیزیه‌ام به شاه پرداخت نشده که البته نصف دیگر را هم نمی‌تواند برگرداند بنابراین از خدا می‌خواهد که نصف جهیزیه را ندهد و مابقی آن را هم بگیرد. به پرداخت مقرری هم نیازی نیست. قرار داد قبلی معتبر است، فقط باید اسامی را عوض کنند. من هم که در انگلستان هستم. بهترین راه برای هر کس همین است. بدون آن من هیچ چیز نیستم. تو هم کسی نیستی. جاه‌طلبی تو و شوهرت بر باد می‌رود. اما اگر این نقشه

عملی شود تو ندیمه دربار سلطنتی خواهی شد و من ملکه‌ی آینده انگلستان.»

دونا الویرا با ناامیدی گفت: «نمی‌گذارند.»

کاتالینا گفت: «می‌گذارند، باید برایش بجنگیم. باید چیزی باشیم که باید باشیم. نه کم‌تر از آن...»

# شاهزاده‌خانم در انتظار

# زمستان ۱۵۰۳

شاه هنری و ملکه‌اش که بر اثر فقدان پسرشان مدتی سوگوار بودند اکنون انتظار فرزندی دیگر را می‌کشیدند. کاتالینا به امید لطف آن‌ها، کنار آتش نشسته بود و تکه‌ای لباس بچگانه را می‌دوخت. ماه فوریه‌ی سال ۱۵۰۳ بود و او در قصر دورهام اقامت داشت. خدمتکارانش در فاصله‌ای دورتر از او، بر حسب وظایفشان، نشسته بودند و دونا الویرا در نزدیکی او تا بتواند به‌طور خصوصی با او صحبت کند.

دونا گفت: «این لایه‌ی تویی لباس است.» و آن را به دست کاتالینا داد و بعد زیر لب گفت: «یک سال دوران بیوه گی، و هیچ تغییری در اوضاع حاصل نشده، قرارست چه اتفاقی بعداً بیفتد؟»

کاتالینا سرش را از روی چیزی که می‌دوخت بلند کرد و گفت: «آرامش، قرارست آرامش به سراغم بیاید. اما به اراده خداوند و با تصمیم پدر و مادرم و شاه.»

الویرا که حاضر نبود کوتاه بیاید گفت: «هفده سالتان شده. چند وقت دیگر باید در این سرزمین فراموش شده‌ی خیس بمانیم در حالی‌که نه عروس شده‌اید و نه همسر کسی؟ پایتان هم که به دربار نرسید. هزینه‌ها هر روز مثل کوه بالاتر می‌رود و خبری هم از مقرری نیست.»

کاتالینا گفت: «اگر می‌دانستی چه‌قدر حرف‌هایت مرا ناراحت می‌کند هیچ وقت نمی‌گفتی. فقط به این دلیل که مثل ساحره‌های مصری زیر لب غروغر می‌کنی دلیل

نمی‌شود که من نشنوم. اگر می‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد خودم به تو می‌گفتم. نمی‌فهمی که باید دست از غر زدن برداری؟»

زن سر بلند کرده نگاهش به نگاه کاتالینا افتاد. بعد گفت: «من برای شما نگرانم، به فکر شما هستم. حتی اگر سفیر احمق و آن فرستاده‌ی ابله به فکر شما نباشند. اگر شاه دستور ازدواج شما با شاهزاده را ندهد بعد چه اتفاقی برایتان می‌افتد. اگر نگذارد شما بروید. اگر والدین شما اصراری به بازگشت شما نداشته باشند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا او شما را برای همیشه نگه خواهد داشت؟ شما شاهزاده خانمید یا یک زندانی؟ یک سالی شده که شما گروگان اتحاد با اسپانیا شده‌اید. تقریباً یک سال است. چه‌قدر می‌توانید صبر کنید؟»

کاتالینا به آرامی گفت: «صبر می‌کنم، با حوصله تا همه چیز درست شود.»

دونا دیگر چیزی نگفت. کاتالینا توان جر و بحث نداشت. اما می‌دانست که ظرف یک سالی که عزادار آرتور است قدم به قدم به دربار نزدیک شده است. ادعای او مبنی بر باکره بودن برخلاف تصورش منجربه نامزدی او نشده بود. بلکه از اعتبارش کاسته بود. فقط در مراسم خیلی مهم او را به دربار دعوت می‌کردند. بعد فقط به لطف ملکه الیزابت دلخوش بود.

مادر شاه هیچ علاقه‌ای به این شاهزاده‌خانم مفلوک اسپانیایی نداشت. هنوز نازا بودن او اثبات نشده بود، از طرفی هم بیوه شده بود و دیگر از پول بیش‌تر خبری نبود. او دیگر به هیچ دردِ دربار انگلستان نمی‌خورد مگر در کشمکش برای عقد پیمان دفاعی. بنابراین او را زیاد به دربار فرا نمی‌خواندند، علاوه بر آن ملکه مادر از نحوه‌ی نگاه کردن شاهزاده جدید ولز به این بیوه‌زن خوشش نمی‌آمد. همان بهتر بود که فعلاً در خانه‌ی خودش بماند.

هر وقت شاهزاده هری با این دخترک ملاقات می‌کرد با شیفتگی به او خیره می‌شد. برای همین ملکه در خلوت تصمیم گرفت که آن‌ها را از هم دور نگه دارد. فکر می‌کرد دخترک لبخند گرمی به شاهزاده زده، انگار با نگاهش قصد فریفتن او را

داشته باشد. ملکه مادر اصلاً نمی‌توانست تحمل کند که کسی بخواهد بر این یگانه وارث تاج و تخت به نحوی نفوذ پیدا کند. علاوه بر آن به کاتالینا اعتماد نداشت. چرا باید این دخترک با جوانی که شش سال حداقل از او کوچک‌تر بود گرم بگیرد؟ چه چیزی قرار بود از این دوستی نصیبش شود؟ او باید می‌فهمید از این شاهزاده به خوبی مراقبت شده و دایم به او راهنمایی کرده‌اند. هیچ کاری را بدون اجازه‌ی پدرش انجام نمی‌داد. چرا این دختر اسپانیایی باید برای او کتاب می‌فرستاد؟ می‌خواست به او اسپانیایی یاد بدهد و بعد به لهجه‌ی او بخندد؟

هیچ حاصلی از این دوستی نبود. هیچ بهره‌ای از آن به دست نمی‌آمد. ملکه‌ی مادر اجازه نمی‌داد هیچ‌کس به جز خود او با هری صمیمی شود و دستور داده بود کاتالینا را به ندرت و تحت شرایط خاص به دربار دعوت کنند.

شاه با کاتالینا به مهربانی رفتار می‌کرد اما کاتالینا متوجه شده بود که دایم او را زیر نظر دارد. مثل آن که عطیه‌ای برتر باشد که نصیب دربار او شده و انگار نه انگار او زنی است هفده ساله که اکنون دختر او محسوب می‌شود.

چه خوب می‌شد اگر می‌توانست با مادر شوهرش و حتی خود شاه درباره‌ی آرتور صحبت کند، شاید آن‌ها می‌توانستند او را از مغاک تیره‌ی اندوهی که به جانش نشسته بود بیرون کشند. یک سال از مرگ آرتور گذشته بود و هنوز وقتی به یاد او می‌افتاد چیزی به سینه‌اش چنگ می‌زد و نفسش را بند می‌آورد. اما نباید این اندوه را در دربار نشان می‌داد.

دونا الویرا پرسید: «آخرش چه؟»

کاتالینا سرش را به طرف دیگر چرخاند و گفت: «نمی‌دانم.»

دونا گفت: «شاید اگر شاه صاحب پسری شود ما را به اسپانیا برگرداند.»

کاتالینا سر تکان داد: «ممکن است.»

دونا الویرا می‌دانست سکوت کاتالینا بی‌دلیل نیست و او مصمم است کار خود را پیش ببرد. «مشکل شما این است که نمی‌خواهید از این‌جا بروید. شاه ممکن است

شما را به عنوان گروگان در برابر پولی که طلب کار است نگه داشته. پدر و مادرتان هم گذاشته‌اند همین جا بمانید. اما اگر اصرار می‌کردید به خانه می‌رفتید. هنوز فکر می‌کنید آن‌ها شما را به عقد هری در می‌آورند. اما اگر قرار بود چنین شود تا به حال شما را نامزد کرده بودند. ناچارید تسلیم شوید. یک سال است که این‌جا هستیم و هیچ تغییری در اوضاع دیده نمی‌شود. همه‌ی ما را به دردسر خواهید انداخت و همه گرفتار می‌شویم.»

پلک‌های چشم کاتالینا به آرامی باز و بسته شد و گفت: «نه، من این‌طور فکر نمی‌کنم.»

چند ضربه محکم به در خورد و صدایی از آن‌سو گفت: «پیامی فوری برای شاهزاده‌خانم بیوه، شاهزاده‌خانم ولز.»

کاتالینا وسایل خیاطی را به زمین انداخت و از جا بلند شد. ملازمانش هم از جا بلند شدند. رسیدن این پیک چنان نامنتظره بود که همه به نفس نفس افتاده بودند.

کاتالینا گفت: «اجازه ورود دهید.»

ماریا دو سالیناس در را باز کرد و یکی از پیشخدمت‌های مخصوص سلطنتی وارد شد و جلو شاهزاده‌خانم زانو زد و گفت: «پسر، ملکه پسری زایید. اما متأسفانه نوزاد مرد و بدبختانه علیاحضرت ملکه نیز مرد. برای ملکه و به احترام سوگواری شاه به عزا بنشینید.»

کاتالینا گفت: «خداوند روحش را غرق رحمت کند. خداوند شاه را حفظ کند.»

آه‌ای خداوند ما که در آسمانی، الیزابت را در پناه خود نگه‌دار. او زنی بود متین و موقر. زانو می‌زنم و برای او دعا می‌خوانم. زندگی ملکه نیز غمبار به پایان رسید.

اگر می‌توانستم پیمانی را که با آرتور بستم به او می‌گفتم می‌توانست درک کند. هر بار که نام آرتور به میان می‌آید چه اندوهی قلبم را می‌فشرد. اگر قرار بر آن است که ملکه انگلستان شوم باید ملکه‌ی انگلستان شوم. اهمیت ندارد شوهر من آرتور

است یا کسی دیگر.

بدون حضور اطمینان بخش او در دربار اکنون خود را بی‌پناه حس می‌کنم. او با من مهربان بود و مطمئن بودم به من کمک خواهد کرد. او پناهگاه من بود.

اما اکنون ملکه مادر همه‌ی امور دربار را به دست خواهد گرفت. او زن غیر قابل نفوذی است که به هیچ‌کس روی خوش نشان نمی‌دهد و فقط به هنری و هری علاقه دارد.

او فقط به فکر منافع خود و پسر و نوه‌اش است و من هیچ اقبالی برای ازدواج با هنری ندارم. من نه تنها به قولم به آرتور عمل نکرده‌ام بلکه پدر و مادرم را هم ناامید کرده‌ام و پیمانی میان انگلستان و اسپانیا منعقد نخواهد شد.

این یک سال با نگرانی گذشت و حالا می‌ترسم اوضاع بدتر شود. حتی ممکن است مرا به عنوان گروگانی نگه دارند تا رفتار دربار اسپانیا بد نشود.

این فصل انگلستان را دوست ندارم. همه جا مه و سرماست. دلم برای خانه‌امان و آن گل‌های زیبا و گرمای مطبوع تنگ شده. اما باید این‌جا بمانم و طاقت به خرج دهم تا به قولی که داده‌ام وفا کنم.

مراسم عزاداری مفصلی برای ملکه برپا شد و کاتالینا نیز جامه‌ی سیاه بر تن کرد. از پشت تور سیاهی که بر چهره انداخته بود شاهد نظم و ترتیبی بود که بر مراسم حکمفرمایی می‌کرد. می‌دید چه‌طور همه چیز بر طبق کتابچه‌ای که مادر شاه نگاشته بود انجام می‌شود. حتی جای او نیز از قبل مشخص شده بود. پشت سر همه بانوان درباری. مادر شاه حتی ترتیب وقایع و مراسمی را که بعدها می‌باید انجام شود از هم اکنون مشخص کرده بود.

حالا هم مراسم عزاداری برای عروسش باشکوه در دربار انجام می‌شد او با وقار تمام بالاتر از همه در جایگاه خود نشسته بود.

## دوم آپریل ۱۵۰۳

درست یک سال از مرگ آرتور می‌گذشت و کاتالینا روزهایش را در اقامتگاهش گذرانده بود. کشیش او مراسم یاد بودی را در کلیسای کوچک برگزار کرده بود. کاتالینا تمام روز را چیزی نخورده بود.

گاه جلو محراب زانو می‌زد و در سکوت دعا می‌خواند و به یاد او می‌افتاد و اندوهی عمیق وجودش را می‌گرفت، درست مثل آن روزی که در آستانه‌ی در اتاق او ایستاده بود و فهمیده بود او می‌میرد و هیچ‌کس نمی‌تواند کاری کند.

وقتی از دعا خواندن فارغ می‌شد به در و دیوار کلیسای کوچک نظر می‌انداخت که پر بود از تصاویر و شمایل قدیسان. به یادش می‌آمد که کم‌کم چهره‌ی او را نمی‌تواند به یاد بیاورد، این برایش دردناک بود.

ساعات دیگر روز سرگرم حرف زدن با ملازمانش شد. بعد کمی خیاطی کرد و سپس به کنار رودخانه رفت تا قدم بزند. در این روز به خصوص ترجیح می‌داد تنها باشد و بتواند به درستی به او فکر کند.

می‌دانی، هیچ‌گاه مقصود تو را در نیافتم. جلو شمایل مسیح که با دست‌های خونین بر صلیب آویزان است ایستادم و گفتم: «می‌توانی نشانه‌ای به من بنمایی؟ می‌توانی به من بگویی چه کنم؟»

صبر کردم و هیچ پاسخی نیافتم، چرا خداوند مادرم را راهنمایی می‌کند و مرا نه؟ چرا خداوند مرا که مسیحی مؤمنی هستم ترک کرده. آن هم زمانی که این همه به او نیاز دارم؟

در فکرم می‌گویم، «می‌دانم که اراده‌ی تو بر آن است که من ملکه شوم. این خواسته‌ی مادرم نیز هست. حتی اراده‌ی محبوبم...» و دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. اشک مرا با خود می‌برد و باید با خود مبارزه کنم که اشکم فرو نریزد.

«می‌دانم که او نیز آرزو داشت من ملکه شوم. در بستر مرگ از من قول گرفت. من به نام تو این قول را به او دادم. قسم خوردم که ملکه شوم. اگر اراده‌ی تو نیز چنین است، پس خداوندا بدان که دیگر نمی‌دانم از چه راهی به این مطلوب برسم تو باید راه را به من نشان دهی.»

بیش از یک سال است که خواسته‌ی من از خداوند چنین بود و در این میان مذاکرات بی‌پایان برای پرداخت مابقی جهیزیه‌ام و دریافت نفقه در جریان بوده است. مادرم حتی یک کلمه هم به من ننوشته و به این نتیجه رسیده‌ام که او نیز چون من همان بازی را ادامه می‌دهد. بدون تردید می‌دانم که پدرم نقشه‌ی طولانی مدتی در ذهن دارد. فقط ای کاش به من می‌گفتند چه در سر دارند و من چه باید بکنم. در این سکوت طولانی آن‌ها به این نتیجه رسیده‌ام آن‌ها از من چون طعمه‌ای برای شاه استفاده می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند آن‌قدر جلو چشم شاه بمانم تا او ببیند، همان طور که آرتور دید، بهترین راه حل این مشکلات این است که با هری ازدواج کنم.

اما مشکل دیگر این است که هر ماه می‌گذرد هری مقام و منزلت بیش‌تری پیدا می‌کند. شخصیت جذاب‌تری می‌شود و سلاطین اروپا، از شاه فرانسه گرفته تا دیگر شاهان، شاهزاده‌خانم‌های کشورهای دیگر را برای ازدواج به او پیشنهاد می‌کنند. حالا که یک سال دوران عزاداری ما به پایان رسید، وقت آن است که به همه‌ی این موارد بیندیشم و درباره‌ی آن‌ها تصمیم بگیرم. توازن قدرت اکنون به هم خورده و شاه هنری دیگر هیچ شتابی ندارد. جانشین او جوان است، پسری یازده ساله. اما من هفده سال دارم. وقت آن است که ازدواج کنم. وقت آن است دوباره شاهزاده‌خانم ولز شوم.

اعلیحضرتین اسپانیا دارند بیهوده وقت تلف می‌کنند: بازگشت کامل سرمایه و دخترشان، پرداخت نفقه‌ی بیوه‌گی تا مدتی نامعلوم تا شاید جمع این ارقام شاه انگلستان را به فکر راه چاره‌ی دیگری بیندازد. صبری که پدر و مادرم در مذاکرات از

خود نشان می‌دهند برای آن است که شاه را وادارد به راه حل دیگری بیندیشد و هم من و هم پول را نگه دارد. آن‌ها نشان داده‌اند که هیچ‌کدام را به تنهایی نمی‌خواهند و می‌خواهند شاه هنری هر دو را نگه دارد.

اما آن‌ها او را دست کم گرفته‌اند. احتیاجی نبود به شاه هنری چیزی را بفهمانند. او درسش را خوب می‌داند. از آن‌جا که پا پیش نمی‌گذارد به معنای آن است که در برابر هر دو خواسته مقاومت می‌کند. چرا نکند؟ او دست برنده را دارد. هم من این‌جا هستم و هم نصف جهیزیه در اختیار اوست.

هنری ابله نیست. خلق و خوی ملایم فرستاده‌ی جدید دون گوتیر گومز دو خوان سالیدا[1] و کندی مذاکرات این شاه تیزهوش را هشیار کرد که مادر و پدرم راضی به ماندن من در انگلستان هستند. لازم نیست او ماکیاولی باشد تا بفهمد آن‌ها مایلند من دوباره در انگلستان ازدواج کنم. درست مثل موقعی که ایزابل بیوه شد و آن‌ها دوباره او را به انگلستان فرستادند تا ازدواج کند. این کارها مرسوم است به شرط آن که همه راضی باشند. شاه انگلستان هنوز به خود مغرور است و برای همین مذاکرات به طول انجامیده و مذاکرات احتیاج به مهارت خاصی دارد.

مادرم نامه نوشته تا بگوید نقشه‌ای دارد که به زمان نیازمند است و من باید صبور باشم و کاری نکنم که شاه و مادرش برنجند.

وقتی در محراب کلیسا زانو می‌زنم از خداوند می‌پرسم: «چه‌قدر باید صبور باشم؟ تا کی؟ می‌دانم که همه چیز به اراده‌ی توست اما چرا این کار را به فوریت انجام نمی‌دهی؟ اگر اراده‌ی تو چنین نیست پس چرا مرا هم همراه آرتور نبردی؟ چرا این همه احساس تنهایی می‌کنم؟»

هنگام غروب مهمان نامنتظره‌ای پا به خانه‌ی کاتالینا گذاشت. وقتی کاتالینا با او مواجه شد آهی کشید: «بانو مارگارت!»

---

1. Don Gutierre Gomez de Fuensalida.

«شاهزاده‌خانم عزیزا» و تعظیمی کرد.

کاتالینا جلو رفت و او را در آغوش کشید و گفت: «گریه نکن والا من هم به گریه می‌افتم.»

کاتالینا گفت: «گریه نمی‌کنم.» و رو به ندیمه‌ها کرد: «ما را تنها بگذارید.»

آن‌ها با اکراه بیرون رفتند. بانو مارگارت به اتاق خالی از فرش و تزئینات دیگر نگاه کرد. هیچ‌کدام از آتشدان‌ها روشن نبودند و فضای خانه سرد بود.

«چرا این‌جا این‌طوری است؟»

کاتالینا شانه بالا انداخت: «چه کنم؟ پولی که شاه به من می‌دهد بسیار کم است.» بعد به او اشاره کرد که روی صندلی بنشیند.

مارگارت گفت: «از اول می‌ترسیدم که مبادا این‌طور شود.»

«فکر می‌کردم هنوز در لودلاو باشید»

«بودیم. از آن‌جا که نه شاه و نه شاهزاده وقت رسیدگی به کارها را در آن ایالت نداشتند همه‌ی امور به گردن ما افتاد. جایت خالی بود که ببینی برای خودمان دربار کوچک محلی ترتیب داده بودیم که در آن فقط با لهجه‌ی خالص ولشی صحبت می‌شد و شأن یک شاهزاده‌خانم واقعی را پیدا کرده بودم. برای تشییع جنازه‌ی ملکه به این‌جا آمدیم و من از شوهرم خواستم چند روز دیگر هم بمانم. او هم به من گفت که سری به شما بزنم.»

کاتالینا گفت: «امروز در کلیسا بودم. سالروز مرگ آرتور است. انگار نه انگار که یک سال گذشت.»

مارگارت با اشاره‌ی سر تأییدکرد در حالی‌که فکر می‌کرد بیش‌تر از یک سال بر کاتالینا گذشته. اندوه، چهره‌ی دخترانه‌ای او را تغییر داده بود. او نمونه‌ی زنده‌ی زنی بود که آمال و آرزوهایش نابود شده است.

«حالتان خوب است؟»

کاتالینا گفت: «خوبم، شما چی؟»

مارگارت گفت: «شکر خدا خوبم، ولی شما متوجه نشدید شاه چه نقشه‌ای برایتان دارد؟ قرارست بمانید یا به اسپانیا برگردید؟»

کاتالینا نزدیک‌تر آمد: «آن‌ها هم درباره‌ی جهیزیه و هم بازگشتم صحبت کرده‌اند. اما هیچ تصمیمی گرفته نشده. شاه من و جهیزیه‌ام را نگه داشته و والدینم هم دست او را باز گذاشته‌اند.»

مارگارت گفت: «شنیده بودم که موضوع نامزدی شما با شاهزاده هری هم مورد بحث قرار گرفته.»

«گزینه‌ی واقعی همین است. اما شاه هیچ چیز را روشن نکرده.» کاتالینا با تردید پرسید: «خود شما چه فکر می‌کنید؟ فکر می‌کنید او این راه را کنار می‌گذارد و به راه دیگری متوسل می‌شود؟»

«نه.»

«در این صورت این راه را برگزیده. اما منتظر مانده تا ببیند آیا شرایط تغییر می‌کند یا همین راه بهترین است.» آهی کشید: «خدا می‌داند صبر کردن چه کار دشواری است.»

مارگارت گفت: «حالا که عزاداری به پایان رسیده، باید منتظر تصمیم او باشیم.»

بعد از یک هفته عزلت، که بنابر تشریفات، شاه می‌باید عزادار باشد، او به دربار بازگشت و کاتالینا برای صرف شام به دربار دعوت شد و در کنار شاهزاده‌خانم ماری و دیگر زنان دربار شاه در قصر وایت هال نشست. شاهزاه هری میان پدر و مادربزرگش، دور از دسترس دیگران نشسته بود. برای این شاهزاده سفر به ولز و اقامت در کاخ سرد لودلاو و این قبیل رسوم حذف شده بود. از آن‌جا که او تنها امید دربار بود مادربزرگش حکم کرده بود که نزد آن‌ها بماند و آموزش‌های لازم را همان جا ببیند. حتی اجازه‌ی شرکت در ورزش‌های خطرناک، مثل نیزه اندازی و شمشیر بازی را هم به او نمی‌دادند، اگرچه او بچه‌ی پرشوری بود و عاشق شرکت در این

بازی‌ها. مادر بزرگ اعلام کرده بود که او قیمتی‌تر از آن است که جانش را به خطر بیندازد.

سر میز، هری نگاهی به کاتالینا انداخت که سعی کرده بود به اندازه‌ی کافی گرم باشد؛ اما فرصتی برای رد و بدل کردن حتی یک کلام هم پیش نیامد. مادر بزرگش چنان به کاتالینا نگاه می‌کرد که فرصت نگاهی تشکرآمیز هم فراهم نشد. از طرفی دایم سر او را به خوردن مقوی‌ترین غذا گرم می‌کرد.

کاتالینا به یاد حرف آرتور افتاد که می‌گفت این پسر را با مراقبت بیش از حد لوس کرده‌اند. مادر بزرگ یک لحظه چرخید تا با بانوی کنار دستیش حرفی بزند و دید که نگاه هری فوراً به او دوخته شد. کاتالینا لبخندی به او زد و بعد فوراً نگاهش را دزدید. وقتی دوباره سر بلند کرد دید هری هنوز به او نگاه می‌کند. با خود گفت، «یک پسر بچه یازده ساله با رفتاری کودکانه... حیف شد که آرتور مرد و...» بناگاه جلو فکرش را گرفت. اگر آرزوی مرگ برای این پسر می‌کرد... این را نمی‌خواست. فکر کردن به آرتور هم این خطر را داشت که جلو جمع گریه‌اش بگیرد و او این را هم نمی‌خواست.

فکر کرد، «زنی که با این پسر ازدواج کند اختیار او را به دست خواهد گرفت، چنین زنی ملکه‌ای مقتدر می‌شد. ده سال اول ازدواج که چیزی سرش نمی‌شود. بعد هم چنان به مطیع بودن عادت کرده که همسرش هم چنان فرمانروا خواهد بود. وقتی بزرگ شود وقتش را به شکار و ورزش و تفریحات دیگر خواهد گذراند و کاری به کار فرمانروایی نخواهد داشت.»

دوباره دید پسر به او نگاه می‌کند و گونه‌هایش قرمز شده. شاید چنین پسری درخواست کند که همسر بخصوصی برایش بگیرند و آن همسر او باشد.

با خود گفت: «پسره‌ی احمق.»

شاه از سر میز برخاست و همه‌ی زنان و مردانی که حاضر بودند به احترام او بلند شدند و سر خم کردند.

شاه گفت: «سپاس مرا بپذیرید یاران رزم و بزم. اما اکنون مرا معذور دارید که می‌خواهم تنها باشم.»

اشاره‌ای به هری کرد. بازویش را جلو برد تا مادرش آن را بگیرد و خانواده‌ی سلطنتی از در کوچک پشت تالار به جایگاه شخصی که مشرف به تالار بود رفتند.

وقتی کنار آتش روی صندلی‌های خود نشستند و پیشخدمت برایشان نوشیدنی آورد ملکه‌ی مادر گفت: «باید بیش‌تر می‌ماندید. صاحب مجلس خوب نیست که فوراً مجلس را ترک کند. نوبت هنرمندان بود.»

شاه پاسخ داد: «خسته بودم.» و به جایی نگاه کرد که کاتالینا نشسته بود. او مثل همیشه سرد و بی‌اعتنا بود. شاه به قدرت خویشتنداری او فکر کرد. حتی فقدان تنها آشنای واقعی‌اش در دربار، بلکه در تمام انگلستان، او را پریشان نکرده بود.

مادرش رد نگاه او را گرفت: «او حالا دیگر می‌تواند به دورهام برگردد. خوب نیست به دربار بیاید. او در این‌جا جایی ندارد. جهیزیه‌اش را هم که پرداخت نکرده و سربار ماست.»

«او همیشه سربار ما خواهد بود. سربار من و شما.»

«سربار مثل طاعون.»

«خیلی سخت می‌گیرید.»

مادر گفت: «برای آن که دنیا به ما سخت می‌گیرد. چرا او را به وطنش نمی‌فرستید؟»

«او را تحسین نمی‌کنید؟»

ملکه مادر از این سؤال متعجب شد: «چه چیز او را تحسین کنم؟»

«جرأت او، وقارش را. او زیباست و البته جذاب. تحصیل کرده است و با فکر. حتی در این شرایط هم مثل یک ملکه است.»

«او به هیچ دردی نمی‌خورد. زمانی شاهزاده‌خانم ولز بود اما پسرمان مرد و او دیگر به دردمان نمی‌خورد حتی اگر جذاب هم باشد.»

کاتالینا سر بلند کرد و دید آن‌ها به او نگاه می‌کنند. لبخند مودبانه‌ای زد و سر خم

کرد. هنری از جا بلند شد. با انگشت به او اشاره کرد. کاتالینا مثل سایر زن‌های درباری که وقتی احضار می‌شدند با شتاب بلند می‌شوند و می‌دوند رفتار نکرد. اول به شاه نگاه کرد بعد ابرویی بالا برد و به نشانه آن که از فرمان شاه اطاعت کند یا نکند. به نرمی از جا برخاست و خرامان به سوی شاه رفت.

شاه با خود فکر کرد: «خدایا چه‌قدر زیباست و تحت فرمان من است با وجود این غرور خود را حفظ کرده و مثل یک ملکه به سوی من می‌خرامد.»

وقتی دختر نزد او رسید شاه به فرانسه گفت: «حتماً دلتان برای ملکه تنگ شده؟»

«بله، همین طور است. درگذشت ملکه را به شما تسلیت می‌گویم. از طرف مادر و پدرم نیز به شما تسلیت می‌گویم.»

شاه سر تکان داد و چشم از او بر نمی‌داشت: «ما هر دو در غم همسرانمان عزاداریم.»

او گفت: «همین طور است اعلیحضرت.»

شاه در چهره‌ی او به دنبال نشانه‌ای می‌گشت تا ببیند مقصود او را فهمیده اما هیچ نشانی ندید. «باید رموز دست شستن از همه چیز را از شما بیاموزیم.»

«فکر نمی‌کنم دست از چیزی شسته باشم!»

هنری با کنجکاوی پرسید: «دست نشستید؟»

«نه، فکر می‌کنم خداوند می‌داند که چه چیز برای ما خوب است و اراده‌اش محقق خواهد شد. من می‌دانم سر نوشتم چیست. خداوند آن را برایم آشکار کرده.»

هنری گفت: «شما یکی از معدود آدم‌هایی هستید که از خواست خداوند خبر دارید.»

می‌خواست کاری کند که او بخندد.

کاتالینا بدون آن که لبخند بزند گفت: «می‌دانم، من مورد عنایت خداوندم.»

هنری پرسید: «خوب این سرنوشتی که خدا برای شما معین کرده چیست؟» شاه امیدوار بود که او بگوید می‌خواهد ملکه‌ی انگلستان شود و بعد او را به خود نزدیک

کند و مکنونات قلبیش را بر او آشکار کند.

«که اراده‌ی خداوند را انجام دهم.» کاتالینا این جمله را با زیرکی ادا کرد و از گفتن آن‌چه او می‌خواست بداند طفره رفت.

با اطمینان از تحقق اراده‌ی خداوند سخن می‌گویم، و به یاد شاه می‌آورم که من از بدو تولد شاهزاده‌خانم ولز بوده‌ام. اما در اصل خداوند سکوت کرده. از روز مرگ آرتور هیچ نشانه‌ای از لطف خداوند به خودم ندیده‌ام. چگونه می‌توانم خود را مشمول عنایت پروردگار بدانم در حالی‌که عزیزترین کسی که به زندگیم معنا داده بود را از دست دادم و گمان نکنم دیگر رنگ شادی را ببینم؟ اما ما در میان کسانی زندگی می‌کنیم که همه خود را مؤمن واقعی می‌دانند. من هم باید بگویم از سرنوشت مقدر خود آگاهم. من دختر ملکه ایزابلا هستم، یقین در وجود من جا دارد.

اما در حقیقت تنها هستم. به شدت احساس تنهایی می‌کنم. تنها، قولی که به آرتور داده‌ام مرا سر پا نگه می‌دارد و رشته‌ی طلایی تصمیم.

## ماه می ۱۵۰۳

شاه هنری تا یک ماه نزد کاتالینا نرفت زیرا عزادار بود. اما هنگامی که جامه‌ی سیاه را از تنش در آورد. ملاقاتی رسمی از او به عمل آورد. اهالی خانه‌ی کاتالینا خبر شده بودند که شاه می‌آید، بنابراین بهترین جامه‌های خود را بر تن کرده بودند. شاه بر در و دیوار نشانه‌های کهنگی دید و لبخندی زد. اگر این دختر قدرت تشخیص درستی داشت ــ که مطمئن بود دارد ــ باید خوشحال می‌شد که از این وضع سخت نجات پیدا می‌کرد.

او به خود تبریک می‌گفت که چنین راه حلی پیدا کرده. این دختر باید می‌فهمید که در دست او اسیر است و والدینش هیچ کاری برای نجات او نمی‌توانند بکنند.

پرده‌دار شاه در اتاق را باز کرد و اعلام نمود: «اعلیحضرت هنری، شاه انگلستان...»

شاه او را کنار زد و نگذاشت سایر عناوینش را اعلام کند.

کاتالینا لباس سیاهی بر تن داشت که روی آن جلیقه‌ی آبی رنگی بر تن کرده بود و کلاه سیاهی هم بر سر، و با دیدن شاه لبخند زد و تعظیمی کرد و برخاست. «اعلیحضرت، باعث افتخار من است.»

شاه سعی کرد زیاد جذب زیبایی او نشود. او تمام عمرش را با زنان زیبایی هم سن و سال خود گذرانده بود. حالا جلو رویش زن زیبایی ایستاده بود که سن و سال دختر او را داشت، آماده‌ی ازدواج بود. بیش از حد آماده‌ی ازدواج بود.

کاتالینا پرسید: «آیا اجازه دارم نوشیدنی تقدیم شما کنم؟» لبخندی گوشه لبانش بود.

شاه فکر کرد اگر این دختر مسن‌تر بود حتماً قصد دست انداختن او را داشت. اما از چنین دختری این کار بر نمی‌آمد. «متشکرم با کمال میل.»

کاتالینا گفت: «هرچند تصور نمی‌کنم چیزی شایسته‌ی شما داشته باشم. در خانه‌ی ما تقریباً چیزی نمانده و پولی هم برای خرید نداشتم.»

هنری به روی خود نیاورد که می‌داند او از نظر مالی در مضیقه افتاده. «متأسفم دستور می‌دهم مقداری آذوقه برای شما بیاورند.»

«اما در خانه شیرینی داریم. خودمان درست کرده‌ایم.»

شاه گفت: «متشکرم.» و سعی کرد لبخندش را پنهان کند. اصلاً فکر نمی‌کرد این دختر این همه اعتماد به نفس داشته باشد. یک سال زندگی در غربت و به تنهایی جرأت او را افزایش داده بود. دختران دیگر نمی‌توانستند چنین وجودی از خود نشان دهند. او هم شجاع‌تر و هم قویتر شده بود.

«ملکه‌ی مادر و شاهزاده‌خانم ماری حالشان خوب است؟»

«بله، شکر خدا. شما چطورید؟»

او لبخند زد و سری تکان داد. «لزومی ندارد از سلامت شما بپرسم. همیشه همین طور هستید هیچ تغییری نکرده‌اید؟»

«واقعاً؟»

کاتالینا گفت: «از نخستین باری که شما را دیدم همان موقع که تازه به انگلستان رسیده بودم و شما برای دیدن ما آمدید.» و خیلی تلاش کرد تا به یاد آرتور نیفتد که آن روز پشت سر پدر بد اخمش ایستاده بود، بعد فکر آرتور را از سرش بیرون کرد. «آمدن شما به آن‌جا هم متعجب‌کننده بود و هم مرا تکان داد.»

شاه خندید و متوجه شد که فکر دیدار اول را از سرش بیرون نکرده. همان روزی که با زور وارد اقامتگاه خصوصی او شده بود.

شاه به دور و بر نگاه کرد و صندلی را جلو کشید تا بنشیند و نشست. ندیمه‌ها دویدند و صندلی آوردند. کاتالینا با وقار نشست.

شاه پرسید: «در اسپانیا شما معمولاً چه می‌نوشید.»

«آب. صاحبان قبلی قصر از کوهستان تا قصر را لوله‌کشی کرده‌اند و همیشه آب خنک دم دست داشتیم. گاهی اوقات هم شربتی که از میوه‌ها درست می‌شد و همراه یخ آن‌ها را می‌نوشیدیم.»

«در انگلستان هم چشمه‌های آب گوارا هست. اگر خواستید نشانتان می‌دهم. اگر به شکار هم علاقه دارید می‌توانم شما را همراه خودم به شکار ببرم.»

کاتالینا گفت: «خیلی دوست دارم که بیایم. البته اگر این‌جا بودم.»

«شک دارم که من و پدرتان بتوانیم به توافق برسیم.»

«چرا؟ تا کی طول خواهد کشید که این توافق حاصل شود؟ یقین دارید که به توافق می‌رسیم؟ میان دوستان قدیمی نباید این گونه موانع ایجاد شود. آیا راه دیگری وجود ندارد؟»

تقریباً صحبت به نزدیکی جایی رسیده بود که شاه می‌خواست. برای همین بی‌اختیار از جا بلند شد و ایستاد. او هم از جا بلند شد. حالا درست روبه‌روی هم ایستاده بودند. شاه هیجان زده بود و نزدیک بود اختیار خود را از دست بدهد.

شاه گفت: «در فکرم که چگونه می‌توانیم به توافق برسیم. ساده‌ترین راه این است که فعلاً این‌جا بمانید. من دلم می‌خواهد که شما بمانید.»

کاتالینا به او نگاه نکرد. سرش را پایین انداخت و به نجوا گفت: «حتماً، اگر والدینم توافق کنند.»

شاه دستپاچه بود. نمی‌دانست چه بکند. از طرفی این دختر از او پرسیده بود آیا راه حلی وجود ندارد که مشکل میان او و والدینش حل شود.

گفت: «فکر می‌کنید من خیلی پیرم.»

دختر به او نگاه کرد و گفت: «نه، اصلاً.»

«من جای پدر شما هستم.» و دوست داشت دختر با این حرف مخالفت کند.

دختر گفت: «من درباره‌ی شما این‌طور فکر نمی‌کنم.»

هنری خاموش ماند. کاملاً گیج شده بود که با این دختر ظریف و پر دل و جرأت چه کند. پرسید: «دوست دارید چه کنید؟»

دختر سرانجام سر بلند کرد و به او نگاه کرد، اما نگاهش گرم نبود. «هرچه شما فرمان دهید من اطاعت می‌کنم اعلیحضرت.»

مقصودش چیست؟ فکر می‌کردم پیشنهاد ازدواج با هری را می‌دهد. وقتی گفت آیا من پیرم می‌خواستم بگویم بله. او مسن است. خیلی مسن‌تر از پدرم. حتی جای پدر بزرگ من است. پدرم خوش‌قیافه و بلند بالاست. یک سرباز واقعی، قهرمان میدان نبرد. این مرد در یک نبرد، نصفه نیمه جنگیده و همین. او نمی‌تواند جای پدرم باشد.

اما وقتی به من گفت چه می‌خواهم نمی‌توانستم در رویش بگویم که ازدواج اول را نادیده بگیرد و مرا همسر پسر دومش کند. بنابراین گفتم که از او اطاعت می‌کنم. ایرادی نداشت. اما معلوم بود این را نمی‌خواهد و من هم به جایی که می‌خواستم رسیدم.

نمی‌دانم چه می‌خواست و آیا به نفعم بود یا نه.

هنری به قصر وایت هال بازگشت. صورتش ملتهب شده بود و قلبش به شدت می‌زد. میان حساب گری و ناامیدی معطل مانده بود. اگر می‌توانست والدین کاتالینا

را با ازدواج با خودش راضی کند، مابقی جهیزیه را هم صاحب می‌شد و نفقه هم پرداخت نمی‌کرد و اتحاد میان دو کشور هم مستحکم‌تر می‌شد. آن هم درست موقعی که درصدد اتحاد با اسکاتلند و فرانسه بود. با چنین زن جوانی حتماً صاحب چندین پسر می‌شد. یک دختر بر تخت اسکاتلند یک دختر بر تخت فرانسه خیال او را برای همیشه از طرف این دو کشور راحت می‌کرد. همسرش هم اتحاد با اسپانیا را حفظ می‌نمود. قدرت انگلستان از حد تصور بیرون می‌رفت و این اتحاد برای نسل‌های آینده هم سر جا می‌ماند. شاید هم فرزندانی با خون انگلیسی بر تخت فرانسه و اسکاتلند می‌نشستند. فکر کرد به چیزهای دیگر فکر نکند. به پس فرستادن او با چندین کشتی به اسپانیا. سعی کرد به چهره دختر و زیبایی چشمان او و خط چانه و گونه‌هایش فکر نکند اما نمی‌شد. بدون آن که بخواهد زبانش را گاز گرفت و ناله‌ای کرد. مهتری که اسبش را نگه داشته بود گفت: «قربان؟»

و او به تلخی پاسخ داد: «زهر مار!»

بعد هم‌چنان که به سوی اقامتگاه شخصی‌اش می‌رفت با خود فکر کرد که این دختر هنوز یک بچه است و اگر کلاهش را منصفانه قاضی می‌کرد می‌باید جهیزیه‌اش را می‌پرداخت و او را به کشورش برمی‌گرداند، اما فکر این که او با مردی دیگر ازدواج کند چنان ناراحتش کرد که دستش را به نرده گرفت و همان جا ماند.

پیشخدمتش پرسید: «اعلیحضرت آیا بیمار هستید؟»

«زهر مار خورده‌ام.»

پیشخدمت پرسید: «اجازه هست دنبال پزشک بفرستم.»

«نه، ولی مقداری مایحتاج خانه، منظورم مواد غذایی از بهترین نوع است به خانه شاهزاده‌خانم بیوه بفرستید.»

پیشخدمت گفت: «بله، اعلیحضرت.»

هنری به سوی اقامتگاهش رفت. اتاق انتظار پر بود از مردمی که در انتظار او بودند. دوستان، کسانی که تقاضای کاری داشتند، کسانی که پول می‌خواستند،

درباریان نجبا، فالگیرها... هنری نگاه تلخی به آن‌ها کرد. وقتی در حال فرار بود این‌ها کجا بودند؟

پرسید: «مادرم کجاست؟»

کسی پاسخ داد: «در اتاقشان اعلیحضرت.»

«باید او را ببینم، خبرش کنید.»

چند دقیقه‌ای صبر کرد و بعد به اتاق او رفت. از هنگام مرگ ملکه، اقامتگاه او بنابر سنت در اختیار ملکه مادر قرار گرفت. او مقداری وسایل و لوازم برای خود سفارش داده بود و کلاً آرایش اتاق را تغییر داده بود.

شاه به پیشخدمت حضور گفت: «من خودم ورودم را اعلام می‌کنم، کنار برو.» و بدون تشریفات داخل شد.

ملکه مادر پشت میزی کنار پنجره نشسته بود و مشغول محاسبه‌ی هزینه‌های دربار بود گویی مزرعه‌ای را به او سپرده‌اند. در درباری که به دست این ملکه اداره می‌شد خبری از ریخت و پاش و ولخرجی نبود و پیشخدمت‌هایی که فکر می‌کردند از پول خرید می‌توانند اندکی هم برای خود کنار بگذارند فوراً اخراج می‌شدند.

هنری از این که می‌دید مادرش مشغول محاسبه‌ی دخل و خرج دربار است خوشحال شد. همیشه می‌ترسید خزانه ناغافل خالی شود و او کاسه‌ی چه کنم به دست گیرد.

ملکه نگاهی به او کرد و گفت: «پسرم.»

او زانو زد تا مادرش او را به رسم روزانه تبرک کند و هنگامی که نوک انگشتان مادرش را بر فرق سرش احساس کرد بلند شد.

ملکه گفت: «به نظر آشفته می‌آیی.»

«همین طور است. امروز به ملاقات شاهزاده‌خانم بیوه رفتم.»

حالتی از بیزاری چهره‌ی ملکه را گرفت: «خوب؟ این بار از ما چه می‌خواهند؟»

«خوب...» شاه چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: «باید تصمیم بگیریم با او چه

کنیم. خود او صحبت از رفتن به اسپانیا می‌کرد.»

ملکه گفت: «وقتی چیزی را که به ما بدهکارند بپردازند او می‌تواند برود. قبل از آن نمی‌شود.»

«بله، او این را می‌داند.»

چند لحظه سکوت شد.

«او پرسید ممکن است به راه حل دیگری متوسل شویم.»

ملکه مادر گفت: «هان، منتظر همین بودم. می‌دانستم آن‌ها به دنبال این هستند، در عجبم چرا این همه معطل کردند. فکر می‌کنم صبر کردند تا او از لباس عزا درآید.»

«آن‌ها به دنبال چی هستند؟»

ملکه گفت: «آن‌ها می‌خواهند او این‌جا بماند.»

هنری می‌خواست لبخند بزند اما عمداً صورتش را ثابت نگه داشت: «شما این‌طور فکر می‌کنید؟»

«بله، من منتظر بودم تا دستشان را رو کنند. می‌دانستم که منتظرند ما حرکت اول را انجام دهیم. ها، ما آن‌ها را مجبور کردیم که موضوع را اعلام کنند.»

شاه ابرویش را بالا برد. دلش می‌خواست مادرش حرف دل او را زودتر بزند. «کدام موضوع را؟»

«موضوع خواستگاری البته. آن‌ها می‌دانند که ما نمی‌گذاریم چنین فرصتی از دستمان برود. معامله‌ی خوبی کردیم و باز هم معامله‌ی خوبی خواهیم کرد. به خصوص اگر این بار به‌طور کامل پرداخت شود. او حالا بیش‌تر از هر موقع دیگر برایمان سود آور است.»

رنگ صورت شاه به سرخی گراییده بود و گفت: «شما این‌طور فکر می‌کنید؟»

«البته. او این جاست. نصف جهیزیه‌اش پرداخت شده، می‌باید بقیه‌اش را بگیریم. متحدانمان به نفع ما کار می‌کنند. اگر پدر و مادرش با ما متحد نمی‌شدند فرانسوی‌ها هیچ وقت این‌طور به ما احترام نمی‌گذاشتند. اسکاتلندی‌ها هم اکنون از

ما می‌ترسند. او بهترین مهره‌ای است که در اختیار داریم.»

شاه خوشحال شده بود. پیدا بود مادرش با این نقشه موافق است، پس او می‌توانست آن را به انجام برساند. مادرش تا موقعی که با خواسته‌ی او مخالفت نمی‌شد بهترین مشاور او بود.

«تفاوت سنی چه می‌شود؟»

مادر شانه بالا انداخت: «پنج، شش سال که رقم بالایی نیست.»

هنری انگار سیلی به صورتش خورده باشد تکان خورد: «پنج، شش سال؟»

«هری به نسبت سنش بلند قد و قوی است. به هم می‌خورند.»

شاه گفت: «نه، نه، هری نه، منظورم هری نبود. حرف هری را نمی‌زدم.»

ملکه پرسید: «چی؟»

«لعنت به همه چیز. هری را نمی‌گفتم.»

«پس منظورت چه بود؟»

«معلوم است. کاملاً معلوم است.»

ملکه در حالی‌که به چهره‌ی او نگاه می‌کرد متوجه موضوع شد. «هری نه؟»

«فکر کردم دارید درباره‌ی من حرف می‌زنید.»

«درباره‌ی تو. برای این دختر اسپانیایی؟»

صورت شاه برافروخته شده بود: «بله.»

«بیوه‌ی آرتور؟ عروس خود تو؟»

«بله، چرا نه.»

مارگارت با هراس به او نگاه کرد. معلوم نبود چه مشکلاتی سر راه این کار بود.

شاه گفت: «او هنوز باکره است. آرتور...» حرف‌هایی را که از سفیر اسپانیا شنیده بود تکرار کرد.

ملکه با ناباوری به او نگاه کرد:

«خودش این را گفته. ندیمه‌اش می‌گوید. اسپانیایی‌ها همه همین را می‌گویند. و

تو این حرف‌ها را باور کردی؟»

«آرتور ناتوان بوده.»

«خوب...» عادت ملکه این بود که هنگام فکر کردن چیزی نمی‌گفت. به هنری نگاه کرد و به چهره‌ی آشفته‌اش. «آن‌ها احتمالاً دروغ می‌گویند. آن‌ها در طی آن چند ماه زندگی هیچ مشکلی نداشتند و من خبر دارم روابطشان بسیار صمیمانه بود. تو هوس جدیدی به سرت زده؟»

«هوس نیست. من به همسر احتیاج دارم. او هم از هر نظر مناسب است.»

«"نیست"، او عروس توست و دختر هم نیست و فاصله سنی شما هم بسیار زیاد است.»

شاه گفت: «هفده سال دارد. سن خوبی است برای یک زن. بیوه هم هست و آماده برای ازدواج دوم.»

«مردم این ازدواج را برای شاه مناسب نمی‌دانند. آن‌ها هنوز عروسی آرتور را که با آن همه شکوه برگزار کردیم از یاد نبرده‌اند.»

«خوب، آرتور که مرده است. این دختر هم باید با کسی ازدواج کند.»

«به نظر مردم ناخوشایند است.»

«اگر او پسری بیاورد مردم خوشحال می‌شوند.»

«بله ولی او نتوانست حامله شود.»

«چون آرتور ناتوان بود.»

ملکه لبش را گاز گرفت و دیگر چیزی نگفت.

شاه گفت: «مبلغ زیادی وارد خزانه ما می‌شود.»

ملکه سر تکان داد. فکر کردن به ثروت زیاد را دوست داشت.

«او هم که همین جاست.»

ملکه گفت: «حضوری همیشگی.» در لحنش ناراحتی احساس می‌شد.

«فکر می‌کنی والدینش، اعلیحضرتین اسپانیا موافقت می‌کنند؟»

«مشکل آن‌ها هم حل می‌شود و اتحاد ما پا بر جا می‌ماند.»

شاه فکر کرد که چهره‌اش شادمان است و سعی کرد لبخند را از صورتش دور کند. «او فکر می‌کند که مقدر این است که ملکه انگلستان شود.»

ملکه مادر گفت: «خوب، پس آدم احمقی است.»

«او را از زمانی که بچه بوده با این فکر بزرگ کرده‌اند.»

«او نازاست. نمی‌تواند بچه‌دار شود. اسپانیایی‌ها چنین اتحادی را دوست ندارند. بچه‌ی او، تازه اگر بچه‌دار شود و تازه اگر پسر باشد بعد از بچه هری مناسب سلطنت است.»

«هری بچه است. حالا سال‌ها مانده تا بچه‌دار شود.»

«حتی اگر چنین باشد والدین دختر، هری را ترجیح می‌دهند. دخترشان ملکه می‌شود و پسر او شاه بعدی است. چرا باید به چیزی غیر از این رضایت دهند؟»

هنری معطل ماند چیزی نداشت بگوید تا منطق او را درهم بشکند جز این که نمی‌خواست این‌طور شود.

وقتی سکوت شد ملکه گفت: «می‌بینیم که او را می‌خواهی، بنابراین همه چیز به نظر تو بستگی دارد.»

هنری گفت: «بله.»

ملکه با حسابگری به او نگریست. هنری را زمانی که بچه بود به دلیل حفظ امنیت از او جدا کردند. از آن هنگام ملکه چشم امید خود را به او دوخته بود که جانشین احتمالی تاج و تخت باشد. او را شاه آینده تصور کرده بود نقشه‌ها کشیده بود تا بر علیه هر مدعی احتمالی دیگر چگونه توطئه چینی کند، اما هیچ وقت احساس محبت و دلسوزی برای او نکرده بود، هرگز دلش برای او نسوخته بود. دلش برای هیچ‌کس نسوخته بود حتی خودش.

به خونسردی گفت: «از نظر من این موضوع تکان دهنده است. او بر طبق رسوم دختر تو محسوب می‌شود و این علاقه گناهی کبیره است.»

«نه او دختر من است و نه این کار گناه. هیچ ایرادی در این ازدواج نمی‌بینم. او دختر من نیست. بیوه‌ای است که دختر هم مانده.»

«این کار گناه است. به اجازه‌ی رسمی کلیسا احتیاج داری.»

«آن‌ها با هم رابطه نداشته‌اند.»

«همه درباریان شاهد هستند.»

«آرتور ناتوان بوده. از نظر جسمانی هم ضعیف بود برای همین هم زود مرد.»

«این حرف‌ها را تو می‌زنی نه کس دیگر. این کار گناه است. اما اگر بتوانی اجازه کلیسا را بگیری و والدین دختر هم رضایت بدهند...» ملکه چهره‌اش را درهم کرد، «در این صورت... این دختر از خیلی‌های دیگر بهتر است. او می‌تواند تحت او امر من در دربار زندگی کند. او را خیلی راحت‌تر از دخترهای پا به سن گذاشته می‌توان تربیت کرد. او مطیع است. وظایفش را زود یاد می‌گیرد و مردم هم او را دوست دارند.»

«امروز با سفیر اسپانیا صحبت می‌کنم.»

ملکه فکر کرد هرگز صورت پسرش را این چنین شاد ندیده بود و پرسید: «به این زودی می‌خواهی دوباره سراغ سفیر بروی؟»

هنری سر تکان داد، تا فردا نمی‌توانست صبر کند. اگر می‌توانست فوراً نزد دختر می‌رفت و از او تقاضای ازدواج می‌کرد. انگار او یک ارباب جوان است و نه شاه و دختر یکی از رعایای او نه شاهزاده خانمی اسپانیایی.

هنری به سفیر اسپانیا اشاره کرد که بنشیند. روی میز بهترین غذاها و نوشیدنی‌ها را چیده بودند. سر میز دیس بزرگی از گوشت آهو که با چاشنی مخصوص عمل آورده شده بود قرار داشت. شاه تکه‌ی کوچکی برداشت و دیس را به سفیر تعارف کرد. سفیر که از زمان مذاکره برای ازدواج شاهزاده‌خانم به بعد دیگر این لطف شامل حالش نشده بود، بشقابش را پر از گوشت و مخلفات کرد و تکه‌ای نان برشته هم برداشت و در فکر بود پشت این پذیرایی چه نقشه جدیدی برای او کشیده‌اند.

مادر شاه سری برای او تکان داد و سفیر از جا برخاست تا تعظیم کند و هنگامی که می‌نشست با خود گفت، «این زن استثنایی است.»

سفیر احمق نبود. می‌دانست می‌باید دو برابر این لطف مشکوک چیزی بپردازد. اما معلوم بود بدتر از اتفاقی که سال قبل افتاد و امید دربار اسپانیا زیر سردابه‌ی کلیسای ورچستر دفن شد، نخواهد افتاد. معلوم بود شاه چیز جدیدی از او می‌خواهد به جز قضیه‌ی مابقی بدهی.

دکتر دو پوئبلا سعی کرده بود تا آن‌جا که می‌تواند به اعلیحضرتین دربار اسپانیا خدمت کند. او در طی نامه‌ای مفصل شرح داده بود در صورتی که مابقی جهیزیه‌ی کاتالینا پرداخت نشود درخواست نفقه بی‌مورد است. برای کاتالینا هم توضیح داد که نه شاه حاضر است مقرری او را بیش‌تر کند و نه پدر و مادرش حاضرند پولی برای او بفرستند. هر دو شاه کاملاً لجباز بودند و می‌خواستند طرف مقابل را وادار به عقب‌نشینی کنند. انگار هیچ‌کدام به فکر کاتالینا نیستند که با آن خدم و حشم ناچار بود در سرزمینی بیگانه زندگی کند. هر دو شاه از این می‌ترسیدند که پرداخت مخارج دربار کوچک شاهزاده‌خانم ابدی باشد.

دکتر دو پوئبلا به شاه که در جایگاه سلطنتی نشسته بود لبخندی زد. او مخلصانه به این شاه که با قدرت شمشیر و حسابگری سیاسی تاج و تخت را به دست آورده بود ارادت داشت. از آن بیش‌تر دوست داشت در انگلستان بماند. به این خانه‌ی بزرگی که در لندن برای او تهیه کرده بودند، در پایتخت یکی از نیرومندترین کشورهای اروپایی، علاقه پیدا کرده بود. از طرفی این‌جا مثل اسپانیا به تبار یهودی او کاری نداشتند زیرا در این دربار هر کس از جایی آمده بود و اسم خود را عوض کرده بود. انگلستان به مزاج او می‌ساخت و او حاضر بود هر کاری می‌تواند بکند تا در آن‌جا بماند. حاضر بود بیش‌تر از شاه اسپانیا به شاه انگلستان خدمت کند.

هنری از پشت میز بلند شد و اشاره کرد پیشخدمت‌ها میز را تمیز کنند و خود بالای سر یکایک میهمانان رفت و با هرکدام چند کلامی صحبت کرد همه‌ی این‌ها

مردانی بودند که از دور و نزدیک جمع شده و شمشیر خود را برای هنری از غلاف در آورده بودند. همه می‌دانستند چه ارزشی برای شاه دارند. شاه هم این را می‌دانست.

شاه گردش خود را تمام کرد و بالای سر سفیر آمد: «جناب سفیر.»

سفیر تعظیمی کرد: «اعلیحضرت متشکرم از غذای بی‌نظیری که به من تعارف کردید، بسیار خوشمزه بود.»

شاه سر تکان داد: «چند کلام با شما حرف دارم.»

«در خدمتم.»

«خصوصی می‌خواهم حرف بزنم.»

هر دو به گوشه تالار رفتند. حالا نوازندگان شروع به نواختن کرده بودند، «شاه گفت: «پیشنهادی دارم برای حل مسأله‌ی شاهزاده‌خانم بیوه.»

سفیر گفت: «سراپا گوشم.»

«ممکن است این پیشنهاد به نظرتان عجیب بیاید، اما مناسب‌ترین راه حل ممکن است.»

سفیر فکر کرد، «سرانجام تصمیم گرفتند کاتالینا را برای هری خواستگاری کنند. فکر کردم کاری می‌کنند که شاهزاده‌خانم حسابی از پا در بیاید و بعد این پیشنهاد را بدهند. یا دو برابر طلب خود را مطالبه کنند. شکر خدا که کار به آن‌جا نکشید.» بعد با صدای بلند گفت: «بفرمایید.»

شاه گفت: «پیشنهادم این است که مسئله‌ی جهیزیه را فراموش کنیم، مقرری شایسته‌ای هم به ایشان می‌دهم معادل مقرری ملکه‌ی مرحوم که خدا او را رحمت کند. من می‌خواهم با ایشان ازدواج کنم.»

دکتر پوئبلا بناگاه نیم خیز شد: «شما؟»

«بله من. چرا نه؟»

«سفیر نفسی کشید: «نه، نه... فقط فکر می‌کنم. از نظر مقررات کلیسا...»

«من درخواست اجازه نامه‌ی رسمی می‌کنم بنابراین دلیل که شما اطمینان دارید

ازدواج واقعاً انجام نشده است.»

«من اطمینان دارم؟»

«شما به من گفتید او چنین گفته.»

«ندیمه‌اش گفت...»

«پس ازدواجی در کار نبوده.»

«من ناچارم به اعلیحضرتین در اسپانیا خبر بدهم.» دو پوئبلا این حرف را از سر ناامیدی زد تا فرصتی به دست آورد و افکارش را منظم کند. «آیا اسقف اعظم کانتربوری موافقت می‌کند؟»

«فعلاً فقط موضوع میان من و شماست. من هنوز عزادار محسوب می‌شوم. می‌خواهم اعلیحضرتین را مطمئن کنم که از دخترشان به خوبی نگه داری خواهد شد. برای او سال بدی بوده.»

«اگر به وطنش باز گشته بود...»

«دیگر احتیاجی نیست باز گردد. این‌جا خانه و وطن اوست.»

دکتر دوپوئبلا به سختی می‌توانست حیرتش را از پیشنهاد این مرد مسن که خیال ازدواج با عروس بیوه‌ی پسرش را داشت پنهان کند.

به سختی گفت: «همین طور است. بنابراین خبر بدهم که شما کاملاً مصمم به ازدواج هستید؟ راه دیگری برای این قضیه نیست؟» نمی‌توانست نام شاهزاده هری را بر زبان بیاورد. مسلماً ازدواج با هری برای کاتالینا مناسب‌تر بود. «مثلاً پسرتان؟»

هنری دستی تکان داد: «پسرم کوچک‌تر از آنی است که فکر ازدواج باشد. و یازده ساله است و کاملاً قوی، اما مادربزرگش برای او نقشه‌های دیگری دارد، تکلیف شاهزاده‌خانم باید زودتر مشخص شود.»

«شاهزاده‌خانم جوان است و خیلی فرصت دارد.»

«فکر نمی‌کنم پدر و مادر او بخواهند سال‌ها بلاتکلیف در انگلستان بماند.» در لحن هنری تهدید آشکار بود، «نمی‌شود به انتظار هری ماند. کجا می‌خواهد زندگی

کند؟ مخارجش را از کجا خواهد آورد؟»

پوئبلا گفت: «می‌تواند به اسپانیا بازگردد و آن‌جا صبر کند.»

«بله البته اما در صورتی که بدهی‌هایش را بپردازد و در جایی دیگر فرصتی بهتر از این پیدا کند. فکر می‌کنید مقامی بالاتر از ملکه‌ی انگلستان نصیب او شود؟ او را ببرید اگر می‌توانید.»

در طی سال گذشته آن‌ها بارها و بارها به این بن بست رسیده بودند. سفیر می‌دانست که شکست خورده بنابراین گفت: «امشب. همین امشب نامه‌ام را می‌نویسم.»

خواب دیدم پرستویی هستم. بر فراز تپه ماهورهایی طلایی در پروازم، اما این بار به سوی شمال پرواز می‌کردم. پیش رویم ابرهای برفی را می‌دیدم. ابرهای سرد. بعد به ناگاه ابرها شکل قلعه‌ی لودلاو را به خود گرفتند و قلبم به تپش درآمد و به یاد شبی افتادم که سرد و یخ زده پا به آن قصر نهادم و او آن همه مهربانی کرد.

بعد این تصویر به هم خورد و متوجه شدم که درون دیوارهای خاکستری قصر ویندزور هستم با آن فضای سرد و رودخانه‌ای که زیر پایم بود. رود تیمز بود و کشتی‌ها و قایق‌های پر از کالا و همه در فکر پول و سود و زیان. می‌دانستم خیلی از کشورم دورم و تنها، مثل پرستویی در پرواز که هیچ‌کس نمی‌داند آشیانه‌اش کجاست و آن‌قدر بالا می‌روم که همگان می‌پندارند هرگز زمین را لمس نکرده‌ام و دیگر کاتالینا بانوی اسپانیا نیستم. من، کاترین آراگون هستم، ملکه‌ی انگلستان، درست همان طور که آرتور مرا نامید.

دونا الویرا که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «شاه دوباره آمد. او همراه با دو سوار آمده. قراول و محافظی هم ندارد.»

انگلیسی‌ها به اندازه کافی آداب و رسوم را زیر پا می‌گذاشتند اما این شاه مرام یک قاطرچی را داشت.

کاتالینا از پنجره بیرون را نگاه کرد: «چی می‌خواهد؟ بگو اسباب پذیرایی را فراهم کنند.»

همان لحظه‌ای که دونا الویرا از اتاق بیرون رفت شاه هم وارد شد: «بهتر بود خبرتان می‌کردم.»

کاتالینا تعظیم کرد: «اعلیحضرت مرا مفتخر کردند. این بار وسایل پذیرایی به لطف شما فراهم است.»

هنری لبخند زد و منتظر ماند. دونا الویرا به همراه خدمتکاری که وسایل پذیرایی را آوده بود وارد شدند. هنری متوجه ظروف ظریفی شد که احتمالاً جهیزیه‌ی کاتالینا بود.

«شاهزاده‌خانم.»

«اعلیحضرت؟»

نگاه هر دو آن‌ها متوجه دونا الویرا شد که در آستانه‌ی در ایستاده بود و به کفش‌های کهنه‌ی خود نگاه می‌کرد.

شاه گفت: «می‌توانی بروی.»

زن به شاهزاده‌خانم نگاه کرد و منتظر ماند تا او مرخصش کند.

شاه گفت: «باید با عروسم تنها صحبت کنم. می‌توانید بروید.»

زن برای کسب اجازه به شاهزاده‌خانم نگاه کرد و نرفت. تنها وقتی کاتالینا به او اشاره کرد بیرون رفت.

کاتالینا لبخندی به شاه زد: «هر طور فرمان شماست.»

شاه احساس کرد با دیدن لبخند او ضربان قلبش تندتر شد: «متشکرم. لازم بود با شما در خلوت صحبت کنم. می‌خواستم از شما خواستگاری کنم. به سفیر اطلاع دادم و او هم برای پدر و مادرتان نوشت.»

کاتالینا با خود فکر کرد: «سرانجام، سرانجام عملی شد. اتفاقی که این همه منتظرش بودم. او آمده تا برای هری خواستگاری کند. شکر خدا که به همین زودی

رسید. آرتور عزیزم امروز من به قولی که به تو داده بودم عمل کردم.»

شاه گفت: «من می‌خواهم دوباره ازدواج کنم هنوز جوانم و...» فکر کرد نگوید چهل و شش سال دارم بهتر است. «و ممکن است باز هم صاحب چند بچه شوم.»

کاتالینا سرش را مؤدبانه تکان داد اما درست گوش نمی‌داد. منتظر بود تا شاه نام هری را به زبان آورد.

شاه گفت: «به همه‌ی شاهزاده‌خانم‌های اروپایی که مناسب من هستند فکر کرده‌ام اما نتوانستم کسی را که مناسب باشد پیدا کنم.»

کاتالینا حرکتی به چشم‌هایش داد به نشانه‌ی آن که به حرف‌های او توجه نشان می‌دهد.

هنری گفت: «تا سرانجام شما را مناسب‌تر از همه دیدم. به این دلایل، شما هم اکنون در لندن هستید و با آداب و رسوم ما به خوبی آشنا شده‌اید. شما را از بچگی برای ملکه‌ی انگلستان شدن بزرگ کرده‌اند و با ازدواج با من ملکه خواهید شد. گرفتاری که بر سر جهیزیه داریم حل می‌شود. همان مقرری که به ملکه می‌پرداختم به شما تعلق می‌گیرد و مادرم نیز با این کار موافق است.»

تازه کاتالینا متوجه‌ی حرف‌های او شد. چنان تکان خورده بود که نمی‌توانست چیزی بگوید: «من؟»

«اعتراضی در این مورد نیست. من می‌توانم از پاپ اجازه نامه‌ی رسمی بگیرم. من می‌دانم که ازدواج شما با آرتور صورت شرعی نگرفت بنابراین این اجازه نامه صادر خواهد شد.»

کاتالینا مبهوت شده بود. این دروغ را گفته بود تا بتواند همسر شاهزاده هری بشود، نه آن که با پدرش ازدواج کند. حالا نمی‌توانست حرفش را پس بگیرد. چنان گیج بود که نتوانست چیزی بگوید.

«پس ایرادی نیست شما هم اعتراضی ندارید، دارید؟»

شاه دید که او به سختی نفس می‌کشد. منتظر ماند تا جوابی بدهد جلوتر رفت:

«نترس.» سعی کرد به صدایش حالت دوستانه‌ای بدهد.
«من اذیتت نمی‌کنم. همه‌ی مشکلات هم حل خواهد شد. شوهر خوبی برایت خواهم بود. از تو مراقبت می‌کنم.» و در ذهنش به دنبال جملاتی می‌گشت تا به او اطمینان خاطر دهد. «برایت چیزهای خوبی خواهم خرید. مثل آن قفسه ظروف گرانبها که خیلی دوستشان داری.»

کاتالینا ناچار بود جوابی بدهد: «خیلی متعجم کردید.»

«باید می‌فهمیدی که به شما علاقه دارم.»

جلو خودم را گرفتم تا فریاد نزنم که نمی خواهم. می خواستم بگویم که متوجه نشدم به من علاقه دارید اما حقیقت نداشت. مانند هر دختری دیگر از همان ابتدا دانستم که نگاهش به من نگاهی عادی نیست. از همان لحظه‌ی اول فهمیدم اما به روی خود نیاوردم. آن را نادیده گرفتم.

فکر کردم بگذار هر طور می‌خواهد فکر کند. مرد پیر ناامیدی است که در جستجوی دلخوشی است. دلم می‌خواست مرا مثل یک عروس دوست داشته باشد.

این گناه است، گناه تکبر، گناه غرور. تعجبی ندارد که خداوند از من رو گرداند. من بی آن که متوجه باشم باعث شدم او در مورد من افکار پلید داشته باشد.

ای خدای بزرگ من ابلهی خطا کارم. نتوانستم شاه را به مسیری که برایش نقشه کشیده بودم بکشانم. در عوض خود به دام افتادم. غرور و تکبرم باعث شد فکر کنم که می توانم او را وسوسه کنم به راهی برود که من می‌خواهم. سخت بر خطا بودم.

خدای بزرگ من ابلهم و رفتاری کودکانه دارم. مرا ببخش.

هنری لبخندی زد: «باید می‌فهمیدید. دیروز که به دیدنتان آمدم و آذوقه‌ای که بعداً فرستادم.»

کاتالینا سر تکان داد، گرچه چیز زیادی نفهمیده بود. اما حس کرده بود دارد اتفاقی می‌افتد. اما حدس نمی‌زد چنین اتفاقی باشد. او خود را زنی فهیم تصور کرده

بود و سفیر را مردی نادان که نتوانسته بود معامله‌ی درستی با شاه انجام دهد. فکر کرده بود می‌تواند هر طور که می‌خواهد شاه انگلستان را بچرخاند.

شاه به آرامی گفت: «از لحظه‌ای که شما را دیدم به شما میل پیدا کردم.»

کاتالینا سر بلند کرد: «واقعاً؟»

«بله واقعاً. از همان موقع که به اقامتگاه شما در داگ مرسفیلد آمدم.»

کاتالینا به یاد آن تصویر افتاد. مرد مسن بلند بالا که بوی تند بدنش اتاق را پر کرده و جلو ایستاده بود. کاتالینا فکر کرده بود فقط یک سرباز چاروادار می‌تواند این طور دعوت نشده وارد اقامتگاه کسی شود بعد آرتور را دیده بود. با آن موهای طلایی و لبخند زیبا.

«بله. یادم آمد.»

«می‌خواستم بگویم که می‌خواهم با شما ازدواج کنم.»

«ولی شما زن داشتید.»

«الان که ندارم. شما هم شوهر ندارید.» بعد فکر کرد باید همه چیز را با آرامش درست کند. معلوم بود دختر سخت تکان خورده. بنابراین نباید عجله به خرج دهد. باید صبر کند تا جواب نامه از اسپانیا برسد. در این فاصله از تجملات و ثروتی که می‌تواند به پای او بریزد بگوید. او هم مثل زنانی دیگر فریفته‌ی مال و تجملات می‌شد.

«حالا شما را تنها می‌گذارم، فردا دوباره برمی‌گردم.»

کاتالینا سر تکان داد و برای احترام او را تا در اتاقش همراهی کرد. آن‌جا ایستاد و پرسید: «این حرف‌ها را جدی زدید؟» در چشمان آبی‌اش نگرانی موج می‌زد: «این کارتان خواستگاری بود؟ به عنوان درخواست جهیزیه نبود یعنی واقعاً می‌خواهید با من ازدواج کنید؟»

هنری سر تکان داد: «جدی گفتم. می‌خواهید ملکه شوید؟»

کاتالینا سر تکان داد: «من با این فکر بزرگ شدم. هیچ چیز را بیش‌تر از این نمی‌خواهم.» یک لحظه فکر کرد به او بگوید که این آخرین فکر پسرش آرتور بوده. اما منصرف شد. نمی‌خواست فکری را که آرتور به او گفته بود با کس دیگری

در میان بگذارد. حتی با پدرش.

شاه گفت: «پس از سر جاه‌طلبی است.»

چند لحظه مکث کرد و گفت: «من به دنیا آمده‌ام تا ملکه باشم.»

شاه تعظیمی کرد و قامت راست کرد. «من شما را کاترین آرگون، ملکه انگلستان خواهم کرد.» تمایل شدید او را در چشمانش دید. «به محض آن که اجازه نامه‌ی رسمی از پاپ بگیرم ازدواج خواهیم کرد.»

فکر کن! فکر کن! سعی می‌کنم بر خودم مسلط شوم. تو را ملکه‌ای خردمند بزرگ کرده تا ملکه شوی. تو را احمقی نپرورانده تا مثل یک احمق رفتار کنی، اگر این پیشنهاد واقعی است باید بتوانی آن را به نفع خود بگردانی.

این دقیقاً همان قولی نیست که به همسر عزیزم دادم، اما نزدیک به آن است. او می‌خواست من ملکه‌ی انگلستان شوم و فرزندانی به عنوان وارثین تاج و تخت داشته باشم. حالا هم چندان فرقی نمی‌کند.

از فکر ازدواج با این مرد پیر تنم می‌لرزد. می‌تواند جای پدرم باشد. پوست گردنش چروک خورده. مثل پوست گردن لاکپشت. نمی‌توانم تصور کنم با او زیر یک سقف بخوابم. حتماً نفس تلخ و بدبویی دارد.

حتی تصور ازدواج با هری با آن چهره‌ی بچگانه که به دخترها شباهت دارد برایم دشوار بود.

فکر کن! فکر کن! این بهترین کاری است که باید بکنی.

کاش آرتور این‌جا می‌آمد و به من می‌رفت چه کنم. من هفده سال دارم و دلم نمی‌خواهد با پیرمردی که جای پدر من است ازدواج کنم.

اما هیچ‌کس را ندارم تا به من کمک کند. باید به تنهایی تصمیم بگیرم.

دونا الویرا صبر کرد تا همه پیشخدمت‌ها به اتاق‌هایشان بروند و خانه از نفس بیفتد. بعد درها را بست و یکسره به اتاق کاتالینا رفت و بدون تشریفات گفت: «شاه چه می‌خواست؟»

کاتالینا گفت: «برای خواستگاری آمده بود. خواستگاری از من.»

ندیمه چند لحظه معطل ماند و بعد انگار چیز ناپاکی دیده بر خود صلیب کشید. «خدا او را ببخشد. حتی فکر این کار گناه است.»

کاتالینا گفت: «خدا تو را ببخشد. چون من تقریباً پذیرفتم.»

«او پدر شوهر شماست و سنش هم به اندازه سن پدر شما.»

کاتالینا گفت: «سنش اهمیت ندارد. اگر به اسپانیا هم برگردم برایم شوهر جوان پیدا نمی‌کنند.»

«ولی او پدر شوهر شماست.»

«پدر شوهر سابق. تازه ما عروسی هم نکرده بودیم.» کمی مکث کرد و افزود: «یادت که هست؟»

«حتی اگر چنین باشد این کار خلاف طبیعت است.»

«نه، نیست. عروسی که صورت نگرفته بود. بچه هم که نداریم. اجازه‌ی پاپ را هم می‌گیریم.»

دونا الویرا پرسید: «پاپ اجازه می‌دهد؟»

«شاه می‌گوید اجازه را خواهد گرفت.»

«شاهزاده‌خانم. این خواسته‌ی واقعی شما نیست.»

«او مرا به ازدواج هری در نمی‌آورد. می‌گوید او بچه سال است. نمی‌توانم چند سال صبر کنم. پس کار دیگری نمی‌توانم بکنم. باید بر طبق سرنوشتم پیش بروم نتوانستم خود را به هری برسانم. پس باید به این شاه رضایت دهم. باید کشوری قوی بسازم متحد اسپانیا. باید کشور را از شر اسکاتلند حفظ کنم.»

«نمی‌دانم مادر شما چه خواهد گفت. نباید شما را با او تنها می‌گذاشتم.»

کاتالینا گفت: «دیگر ما را تنها نگذار مگر به تو اشاره کنم.»

«بر طبق سنت، او شما را تا روز مراسم نباید ببیند. باید به سفیر بگویم به اطلاع شاه برساند.»

کاتالینا گفت: «ما در اسپانیا نیستیم. متوجه هستی. به سفیر ارتباطی ندارد. حتی مادرم هم دیگر نمی‌تواند کاری کند. من کار را تا به این‌جا رسانده‌ام و خودم هم آن را به آخر می‌رسانم.»

امید آن داشتم که خواب تو را ببینم، اما در رویایم هیچ چیز نبود. احساس می‌کنم از من دور شده‌ای، خیلی دور. نامه‌ای از مادرم به دستم نرسیده، نمی‌دانم پاسخ او چه خواهد بود. دعا می‌کنم اما خداوند جوابی به من نمی‌دهد. به صراحت درباره‌ی اراده‌ی خداوند و تقدیرم سخن می‌گویم اما این‌ها در هم پیچیده‌اند. اگر خداوند مرا ملکه‌ی انگلستان نکند نمی‌دانم دیگر چگونه به او اعتقاد داشته باشم. اگر ملکه‌ی انگلستان نباشم نمی‌دانم چه خواهم بود، نمی‌دانم کیستم.

کاتالینا صبر کرد تا شاه به دیدار او بیاید. او فردای آن روز نیامد اما کاتالینا می‌دانست که خواهد آمد. وقتی سه روز گذشت او به کنار رودخانه رفت و مدتی به تماشای مناظر ایستاد. او مطمئن بود که شاه خواهد آمد. حتی وسایل پذیرایی را هم آماده کرد. وقتی نیامد متوجه شد که احساس نگرانی می‌کند. نه از سر علاقه بلکه به این دلیل که این تنها راه رسیدن او به تخت انگلستان بود. بعد از گذشت چند روز وقتی باز هم نیامد، فکر کرد که شاید تصمیمش عوض شده و دیگر نخواهد آمد.

دایم از خود می‌پرسم، چرا نیامد. چرا یک روز چنین اشتیاق نشان می‌دهد و روز دیگر چنین بی‌اعتنایی؟ از مادر او می‌ترسم. می‌ترسم که اگر از من رو بگرداند سرنوشت من چه خواهد شد. می‌دانم از من خوشش نمی‌آید. بعد یادم می‌آید که گفت مادرش موافقت کرده. شاید سفیر اسپانیا چیزی گفته اما سفیر هرگز چیزی که مورد پسند شاه نباشد نمی‌گوید.

پس چرا نیامد؟

یک روز دیگر گذشت و روزی هم بعد از آن. سرانجام کاتالینا نتوانست بر دلشوره‌ی خود غلبه کند و پیغامی برای شاه به دربار فرستاد.

دونا الویرا چیزی نگفت و هم چنان که زیر چشمی به او نگاه می‌کرد به کارهای خود مشغول بود.

کاتالینا گفت: «می‌دانم در چه فکری هستی. ولی نمی‌توانم این فرصت را از دست بدهم.»

ندیمه گفت: «من به چیزی فکر نمی‌کردم، رسوم انگلیسی‌ها این‌طور است. ما نمی‌توانیم به آن‌ها خو بگیریم. من صلاحیت حرف زدن ندارم زیرا توصیه‌هایم به کار شما نمی‌آید.»

کاتالینا چنان مشوش بود که گفت: «مهم نیست. شاید فردا بیاید.»

هنری که جاه‌طلبی دختر را دیده بود. به او چند روز فرصت داد تا موقعیت خود را درک کند. او فکر کرد الان بهترین زمانی است که این دختر نگاهی به زندگی حقیر و محدود خود در آن خانه، همراه با آن وسایل رنگ و رو رفته بیندازد و بعد فکر کند وقتی ملکه شود چه زندگی در انتظار او خواهد بود. وقتی یادداشتی از او به دستش رسید، که از سلامت او می‌پرسید، متوجه شد که حدسش درست بوده، روز بعد به دیدار او رفت.

دربان به شاه گفت که بانویش در ساحل رودخانه با ندیمه‌هایش قدم می‌زند. هنری به روی ایوان رفت و از طریق پله‌ها به ساحل رودخانه رسید؛ آن‌جا کاتالینا را دید که جلوتر از زنان همراهش، به تنهایی قدم می‌زند. با دیدن زنی که به او علاقه داشت احساس خوشایندی در او زنده شد. خوشحال شد که احساس جوانی می‌کند.

پیشخدمت حضور، که جلوتر از او راه می‌رفت ورود شاه را اعلام کرد. دید که او سرش را بالا کرد. شاه لبخندی زد. این همان لحظه‌ای بود که زن مورد علاقه‌اش می‌باید با دیدن مرد مورد علاقه‌اش خوشحال شود. در عوض دید که او مات

ایستاده و اصلاً واکنشی نشان نمی‌دهد. اصلاً شباهت به زنی عاشق نداشت. هیچ علامتی از شادی در چهره‌ی او دیده نمی‌شد. بیش‌تر به زنی حسابگر شباهت داشت. به دختری می‌مانست که در تشخیص مسیر زندگی مانده است.

از میان چمن‌ها گذشت و پیش رفت: «روز بخیر شاهزاده‌خانم.»

کاتالینا تعظیم کرد: «اعلیحضرت.»

رو به دونا الویرا کرد و گفت: «وسایل پذیرایی اعلیحضرت را فراهم کنید.» رو به شاه کرد: «قربان مایلید قدم بزنیم؟»

شاه خندید: «خیلی نرم و ملایم فرمان می‌دهید. ملکه‌ی ظریف و مبادی آدابی می‌شوید.»

«آه، پس حرف‌هایتان جدی بود؟»

«بله، کاملاً.»

«خیلی از رسوم انگلیسی را هنوز یاد نگرفته‌ام.»

«مادرم به شما خواهد آموخت. در دربار زیر نظر او آموزش خواهید دید.»

کاتالینا کمی جا خورد: «من در اتاق ملکه اقامت نمی‌کنم؟»

«مادرم اتاق او را گرفته. خدا رحمتش کند. شما هم در همان جا اقامت می‌کنید. او فکر می‌کند خیلی جوان هستید و نباید جداگانه زندگی کنید یا درباری برای خود داشته باشید. در اتاق‌های او زندگی می‌کنید و از او چیز یاد می‌گیرید.»

کاتالینا در هم رفت اما سعی کرد ناراحتیش را آشکار نکند. پرسید: «فکر می‌کنید چه هنگام اجازه نامه‌ی پاپ به دست ما می‌رسد؟ اجازه والدین من هم باید برسد. اگر همه‌ی ما توافق داشته باشیم، کسی اعتراض نمی‌کند.»

«بله.»

«و ما هم که کاملاً توافق داریم درست است؟»

«بله.»

شروع به راه رفتن کردند. هنری می‌دید که باد در موهای او افتاده. به یاد جوانی

خود افتاد و شوری که در وجود او بود. چند دقیقه بی‌کلامی، در کنار هم راه رفتند.

کاتالینا پرسید: «آیا ملکه نیز مانند شاه می‌تواند فرمانروایی کند؟»

هنری گفت: «در انگلستان نه.»

«اما پسر من، بعد از شما شاه می‌شود.»

«هری شاهزاده ولز بعد از من به شاهی می‌رسد.»

«نمی‌شود هری به شاهی متصرفات انگلستان برسد و پسر ما پادشاه انگلستان شود؟»

هنری خندید: «نه، چون مملکتی که به زحمت به دست آورده‌ام به راحتی از دست می‌رود. دو شاه در یک مملکت؟ هری وارث همه‌ی مملکت می‌شود بر طبق قانون. کاتالینا تو ملکه‌ی انگلستان می‌شوی. یکی از قدرتمندترین ممالک اروپا. فرزندانت شاهزاده و شاهزاده‌خانم‌های انگلیسی می‌شوند، دیگر بیش‌تر از این چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم پسرم شاه شود.»

شاه شانه بالا انداخت: «نمی‌شود.»

کاتالینا رو به سویی دیگر کرد.

شاه به قهقهه خندید: «ما هنوز ازدواج نکرده‌ایم، معلوم نیست فرزندمان پسر باشد. نباید ازدواجمان را برای بچه‌ای که هنوز وجودش معلوم نیست به هم بزنیم.»

«فایده این ازدواج چیست؟»

شاه می‌خواست بگوید هوس اما گفت: «تا تقدیرمان به انجام رسد و تو ملکه شوی.»

کاتالینا گفت: «سرنوشتم این بوده که ملکه شوم و پسرم شاه باشد. می‌خواهم قدرت اول دربار باشم. مثل مادر شما. خیالات زیادی در سر دارم که باید انجام شود. می‌خواهم ملکه‌ی قدرتمندی باشم که فرمانم مطاع باشد.»

شاه نتوانست جلو خود را بگیرد و به خنده افتاد. «این کشور باید به دست شاه اداره شود. من برای به دست آوردن تاج و تخت نجنگیدم تا آن را به دست دختری بسپارم که جای دختر من است. تو در دربار زیر نظر مادر من خواهی بود. او به تو

دستور می‌دهد و تو اطاعت می‌کنی. تو ملکه می‌شوی و تاج بر سر می‌گذاری اما من فرمان می‌دهم و تو باید اطاعت کنی.»

شاه دیگر چیزی نگفت. نمی‌خواست او را بترساند اما خواسته‌ی دل او مهم‌تر از اراده‌ی او برای حفظ سلطنت نبود. «من مثل آرتور بچه نیستم. شریکی برای سلطنتم نمی‌خواهم. تو عروس بچه سال من هستی. تو را دوست دارم و سعی می‌کنم خوشحالت کنم. قسم می‌خورم از ازدواج با من پشیمان نشوی. با تو مهربان و دست و دلباز خواهم بود. هر چیز که بخواهی به تو می‌دهم. ولی فرمانروا نمی‌شوی. حتی با مرگ من.»

آن شب خواب دیدم ملکه‌ای هستم و روی تخت نشسته‌ام و نشان سلطنت در یک دست و درفش سلطنت در دست دیگر دارم و تاجی بر سر. نشان را که بالا بردم دیدم مبدل شد به شاخه‌ی درخت، به چیزی بی‌ارزش. در دست دیگر گلبرگ‌های گل سرخ بود که بوی خوش آن مشامم را پر کرد. دست به سرم بردم و دیدم به جای تاج حلقه‌ای گل بر سر دارم و در باغ الحمرا هستم.

کسی از لای درختان پرسید: «ملکه انگلستان کجاست؟»

سعی کردم از لای شاخ و برگ‌ها جلو روم در همان حال فریاد کشیدم، «این‌جا هستم.» اما انگار صدایم را کسی نمی‌شنید. دوباره کسی فریاد زد: «ملکه انگلستان، کاترین کجاست؟»

«این‌جا. این‌جا هستم.»

سفیر که به‌طور فوری احضار شده بود به خودش زحمت عجله کردن نداد و ساعت نه به خانه‌ی کاتالینا رسید و دید کاتالینا در اتاق خود منتظر اوست و فقط دونا الویرا حضور دارد.

شاهزاده‌خانم به تندی گفت: «من ساعت‌ها قبل دنبال شما فرستادم.»

سفیر با ملایمت گفت: «من دنبال کارهای پدرتان بودم و نتوانستم زودتر به حضور برسم.» و سعی کرد تندی او را نادیده بگیرد: «اشکالی پیش آمده؟»

کاتالینا با لحنی مغرورانه گفت: «دیروز با شاه حرف زدم و او خواستگاریش را تکرار کرد.»

«بله. همین طور است.»

«ولی گفت باید در اتاق‌های مادر او زندگی کنم و پسرمان هم فقط بعد از شاهزاده هری می‌تواند به سلطنت برسد.»

سفیر سر تکان داد.

«نمی‌شود کاری کرد که شاه فرزند مرا به ولیعهد انتخاب کند؟»

«نه، ممکن نیست.»

«چه‌طور ممکن نیست؟ پسر من که نسل اندر نسل خون سلطنتی در رگ‌هایش جاری است باید بعد از این پسرک، هری که اصل و نسبش معلوم نیست به پادشاهی برسد؟ پسر الیزابت اهل یورک و یک مدعی قلابی سلطنت.»

سفیر با هراس به دور و بر نگاه کرد و گفت: «خواهش می‌کنم آهسته‌تر صحبت کنید.»

«اگر پسر من به سلطنت نرسد حرفی از ازدواج نباید به میان آید.»

سفیر گفت: «اما شما ملکه خواهید بود.»

«چه فایده. وقتی مادر شاه همه کاره‌ی سلطنت است؟»

«بله. همین طور است.»

«و باید صبر کنم تا این شاه بمیرد در این صورت هری به سلطنت می‌رسد و همسر او ملکه‌ی انگلستان خواهد شد و من هم باید بساطم را جمع کنم و از انگلستان بروم.»

«بله. واقعیت این است.»

کاتالینا روی صندلی وا رفت: «پس باید فقط زن هری شوم.»

سفیر اکنون ترسیده بود: «ولی شما قول دادید که با شاه ازدواج کنید.»

کاتالینا گفت: «موافقت کردم که ملکه شوم نه عروسک خیمه شب بازی. می‌دانی شاه به من چه گفت؟ عروس بچه سال و باید در اتاق مادر او زندگی کنم. انگار یکی از ندیمه‌های او هستم.»

«ملکه‌ی قبلی...»

«ملکه‌ی قبلی فرشته بود توانست که با مادرشوهری مثل این کنار بیاید. حتماً همه‌ی عمرش کوتاه آمد. این چیزی نیست که من بخواهم. این چیزی نیست که مادرم بخواهد.»

«ولی اگر قبول کردید...»

کاتالینا با تندی پرسید: «کدام عهد و پیمانی در این کشور محترم شمرده شده که این دومی‌اش باشد. ما هم این قول را زیر پا می‌گذاریم و قول دیگری می‌دهیم. با شاه ازدواج نمی‌کنم. با هری ازدواج می‌کنم که هم در حرف و هم عمل ملکه‌ای واقعی شوم.»

سکوت شد.

سفیر آهسته گفت: «پس حرف شما این است؟ اما چه کسی آن را به شاه خواهد گفت؟»

خدایا، به من بگو که دارم کار درستی می‌کنم. کمکم کن. اراده‌ی تو این بوده که من ملکه انگلستان باشم. به من کمک کن تا به آن برسم. اگر می‌خواستی مرا امتحان کنی پس ببین. من از نگرانی دارم می‌لرزم. اگر مرا برای انجام اراده‌ی خود برگزیدی، اگر مورد لطف تو هستم پس چرا این همه تنها هستم؟

سفیر در موقعیت بدی قرار گرفته بود. رساندن این پیام به شاه کاری سخت بود. او نامه‌ی تندی از پادشاه و ملکه‌ی اسپانیا دریافت کرده بود مبنی بر مخالفت آن‌ها و تصمیم قاطع کاتالینا برای آن که شاهزاده‌خانم ولز شود و از طرفی جرأت رو به کاهش خود برای رساندن خبر به شاه.

شاه او را در اصطبل سلطنتی به حضور پذیرفت. نژادی از اسب‌های وحشی را برای اصلاح نژاد اسب‌های سلطنتی به این‌جا آورده بودند. چهره‌ی هنری در هم بود و برای سفیر پیدا بود که بیرون جستن از این دردسر ممکن نیست.

سفیر گفت: «اعلیحضرت.» و سر خم کرد.

«دکتر پوئبلا.»

«من جواب دربار اسپانیا را به حضورتان آوردم اما شاید می‌باید در موقعیت بهتری خدمت می‌رسیدم.»

«همین جا خوبست اما از حرف‌زدنتان می‌شود حدس زد که چه جوابی آورده‌اید.»

دکتر پوئبلا سعی کرد دروغ بگوید: «آن‌ها می‌خواهند دخترشان به خانه برگردد و با ازدواج شما موافق نیستند. ملکه به خصوص مخالف است.»

«به چه دلیل؟»

«زیرا او می‌خواهد این دخترش که از همه‌ی دخترانش کوچکتر و نزد او عزیزتر است با شاهزاده‌ای هم سن و سال خود عروسی کند. سودای زنانگی است. ولی خوب باید درک کنیم که مادر است و برای دخترش آرزو دارد اعلیحضرت.»

شاه با ناخشنودی گفت: «چه می‌دانم. خود شاهزاده‌خانم چه می‌گوید؟ خود او که می‌تواند به مادرش بگوید که چه می‌خواهد.»

نگاه شاه به اسبی بود که سرش را بالا نگه داشته بود، گردنش قوس بلندی را درست کرده بود: «فکر می‌کنم او هم می‌تواند نظرش را بیان کند.»

«او می‌گوید که همیشه مطاع شماست اعلیحضرت.»

«و؟»

«اما ناچارست از مادرش اطاعت کند.»

شاه نگاه تندی به او انداخت که سفیر جا خورد و فوراً گفت: «اعلیحضرت گناه او نیست. ناچار است از مادرش اطاعت کند.»

«من با او قرار ازدواج گذاشتم و او هم پذیرفت.»

سفیر در حالی‌که سرش پایین بود زیر چشمی شاه را نگاه کرد و گفت: «او هرگز به شاهی چون شما جواب رد نخواهد داد. اما اگر پدر و مادرش از پاپ تقاضای اجازه نامه نکنند، اجازه نامه‌ای هم در کار نخواهد بود. پس ازدواجی هم در کار نیست.»

شاه به سفیر خیره شد: «نمی‌دانم چه باید بکنم. سر در گم شده‌ام به من بگو چه باید کرد؟»

سفیر اندک شجاعت نژادی خود را با موذیگری روی هم گذاشت. او می‌دانست که هم نژادانش در مواقع خطر همیشه به این طریق از مهلکه گریخته‌اند.

گفت: «کاری نمی‌شود کرد.» بعد لبخندی از سر همدردی زد: «اگر ملکه‌ی اسپانیا درخواست اجازه نامه نکند از دست هیچ‌کس کاری ساخته نیست.»

«من یکی از حاکمانی نیستم که ملکه‌ی اسپانیا برای ادبش در فصل تابستان لشگرکشی مختصری راه می‌اندازد. من مغربی نیستم. این جا هم غرناطه نیست. من از آن‌ها نمی‌ترسم.»

«به همین دلیل است که اتحاد با شما را می‌خواهند.»

«کدام اتحاد؟ آن‌ها به من جواب منفی داده‌اند.»

«خوب شاید از این مشکلات بتوان به طریقی اجتناب کرد. مثلاً عروسی دیگری راه انداخت و به اتحادی رسید که همه طالب آن هستیم.»

«اتحاد با کی؟»

«قربان... من...!»

«اکنون در پی چی هستند؟ صریح بگو. حالا که پسرم زیر خاک خفته و او هم بیوه‌ی بینوایی است که نصف جهیزیه‌اش هم پرداخت نشده و با صدقه‌ی من روزگار می‌گذراند چه می‌خواهند؟»

«شاهزاده را. شاهزاده‌خانم از کودکی با فکر ملکه شدن و فرزندانش را به سلطنت رساندن بزرگ شده. شاید تقدیر او این باشد. او که این‌طور فکر می‌کند.»

«او به یک دقیقه بعدش نمی‌تواند فکر کند.»

«او جوان است. جوان‌ها چنین هستند. اما زود یاد می‌گیرند.»

«و ما پیرها باید عقب برویم. مگر نه؟ او از تصمیم خودش برای شما نگفته؟ نگفته که قول داده با من ازدواج کند؟»

سفیر یک لحظه معطل ماند. صدای شاه خبر از تلخی درون او می‌داد با سرعت فکر کرد و گفت: «او هیچ حق انتخاب ندارد. باید کاری کند که والدینش به او گفته‌اند.»

«با او حرف زدم. گفت که چه می‌خواهد. القاب و عناوین. تمام عمرش را به این‌ها فکر کرده بود. می‌توانستم کارهایی برایش بکنم که در خواب هم نمی‌دید.»

سفیر چند لحظه صبر کرد تا عصبانیت شاه فروکش کند.

«در خانواده‌ی شاهان اروپا زن‌های زیبای زیادی پیدا می‌شوند. برای مثال ملکه جوان ناپل که به تازگی بیوه شد. او جهیزیه‌ی مفصلی هم دارد. او به من گفت که مرا دوست دارد. پس دروغ گفته و نیرنگ زده؟»

سفیر احساس می‌کرد عرق سردی روی بدنش جاری شده. «نه، نیرنگ نزده. او عروس دوست‌داشتنی و دختر پرشوری است.»

«اگر قصد فریب دادن مرا داشته پشیمانش می‌کنم.»

«نه قربان فریبی در کار نبوده.»

شاه نفس‌های عمیق می‌کشید: «فکر کردم این دردسر جهیزیه و مقرری خاتمه پیدا می‌کند.»

«همین طور هم می‌شود. وقتی شاهزاده با ایشان ازدواج کند. اسپانیا سابقی جهیزیه را می‌پردازد و دیگر ادعای مقرری هم نمی‌کند.» سفیر متوجه شد شاه با سرعت عقب و جلو می‌رود. «گرفتاری‌ها تمام می‌شود. شاه و ملکه اسپانیا خوشحال می‌شوند. برای دختر هم بهتر است. فقط می‌ماند که شما به دنبال همسری باشید.»

«که این‌طور؟ پس محبتش به من چه می‌شود. و تمایلش به ازدواج؟ مرا دوست ندارد و بی‌خود خیال کرده بودم که دوست دارد. سر مرا کلاه گذاشته بود. هه، چه خوش خیالی باطلی.»

سفیر گفت: «او ناچار به اطاعت از والدین خویش است قربان. اگر نظر مرا می‌خواهید ازدواج با شاهزاده هری برای او هیچ جذابیتی ندارد. ازدواج با شما از جذابیت زیادی برخوردار بود اما او باید به جایی برود که به او دستور داده‌اند. دختر ملکه‌ی اسپانیا یا باید با شاهزاده ازدواج کند و یا به کشورش بازگردد.»

شاه که در فکر بود گفت: «که این‌طور. من احمق خواب‌های خوشی دیده بودم. همین جا تمام شد.» به راه افتاد اما با سری افتاده و سخت در فکر.

سفیر به دنبال او راه افتاد: «امیدوارم وجود مبارک به سلامت باشند.»

شاه با بی‌اعتنایی گفت: «هستم.»

سفیر گفت: «درباره ازدواج با شاهزاده هری... می‌توانم اعلیحضرتین را امیدوار کنم که به خوشی و خوبی پیش می‌رود؟»

«بله، هرچه زودتر بهتر.»

سفیر گفت: «امیدوارم ناراحت نشده باشید!»

شاه رو به سفیر کرد و خیره به او نگریست: «او از من یک احمق به تمام معنا ساخت. والدینش هم خیال کرده‌اند سوار یک گاو نر اهلی شده‌اند. من این را فراموش نمی‌کنم. شما اسپانیایی‌ها خواهید دید که نمی‌شود سوار اژدها شد. این دختر هم پشیمان می‌شود که با دم شیر بازی کرده است.»

سفیر گفت: «درست شد و مثل یک آدم عامی رنگش کردم.» او جلو کاتالینا ایستاده بود که لباس مخملی قهوه‌ای به تن کرده بود.

«باید با هری ازدواج کنم؟ آیا چیزی امضا کرد؟»

«قبول کرد. می‌باید صبر کنیم تا بخشودگی پاپ برسد اما او قبول کرده.»

«خیلی عصبانی شد؟»

«فکر می‌کنم خیلی عصبانی‌تر از آنی بود که به من نشان داد. آن‌چه هم به من نشان داد خیلی تلخ بود.»

«چه کار خواهد کرد؟»

سفیر به او نگاه کرد. پیدا بود این دختر می‌داند که به دردسر می‌افتد اما اصلاً نمی‌ترسید. «نمی‌دانم چه کار خواهد کرد. آدم کینه جویی است. اما هیچ امتیازی نباید به او بدهیم. جهیزیه‌ی شما باید فوراً پرداخت شود. باید به تعهدات خود عمل کنیم تا بتوانیم متوقع تعهدات او باشیم.»

«بشقاب‌ها ارزش خود را از دست داده‌اند. بعضی از آن‌ها صدمه خورده‌اند، چند تایی را هم فروخته‌ام.»

سفیر آب دهانش را قورت داد: «فروخته‌اید؟ این‌ها مال شاه بودند.»

کاتالینا شانه بالا انداخت: «باید غذا تهیه می‌کردیم. نمی‌توانستیم که بدون دعوت به دربار برویم و سر میز آن‌ها بنشینیم. ناچار بودیم زندگی کنیم و چیزی برای فروش نداشتیم مگر این بشقاب‌ها.»

«باید آن‌ها را دست نخورده نگه می‌داشتید.»

«هیچ‌گاه به چنین سختی نیفتاده بودم. ناچار بودم آن‌ها را بفروشم تا امرار معاش کنم.»

سفیر با ناراحتی گفت: «پدرتان ناچار است تاوان آن‌ها را بپردازد. اگر نپردازد ازدواج شما با شاهزاده صورت نمی‌گیرد. به شما هشدار می‌دهم او شما را اذیت خواهد کرد.»

کاتالینا سر تکان داد: «خوب می‌دانم.»

«من می‌ترسم.»

«این اتفاق خواهد افتاد.»

«کدام اتفاق؟»

«ازدواج با هری. من ملکه خواهم شد.»

«بانوی من این بزرگ‌ترین آرزوی من است.»

«بگویید شاهزاده‌خانم.»

۱

# وایت هال، ژوئن ۱۵۰۳

شاه به فرزندش چنین گفت: «تو نامزد کاتالینا از آراگون شده‌ای.» در حالی‌که در فکر پسر بزرگترش بود.

پسر چهره‌اش مثل دخترها صورتی شد. «بله، قربان.»

مادر بزرگش او را به خوبی تربیت کرده بود و برای همه چیز آماده بود به جز زندگی.

شاه گفت: «اما فکر نکن با او ازدواج خواهی کرد.»

چشمان پسر حالت متعجبی به خود گرفت: «نمی‌شود؟»

«نه، آن‌ها هر جا توانسته‌اند دروغ گفته‌اند و سر ما را کلاه گذاشته‌اند. آن‌ها مثل لات‌های میکده تعهدات خود را یکی بعد از دیگری زیر پا گذاشته‌اند...» بعد متوجه نگاه پسر شد و به یاد آورد او پسر بچه‌ای بیش نیست و نباید خشم درونی خود را این‌طور بیرون ریزد و نشان دهد چه‌قدر سوخته است.

«آن‌ها از دوستی ما سوء استفاده کرده‌اند. ما هم باید از ضعف آن‌ها استفاده ببریم.»

«هنوز هم دوست هستیم؟»

هنری به یاد فردیناند متکبر و دختر زیبا اما سرد و بی‌اعتنایش افتاد. «البته، دوستان وفادار.»

«پس حالا نامزد شدیم؟ و بعداً وقتی پانزده سالم شد ازدواج می‌کنیم؟»

این پسر هیچ حالیش نبود: «شانزه سال.»

«آرتور پانزده ساله بود.»

هنری جلو خودش را گرفت تا نگوید آرتور از تو بهتر بود. اما اهمیتی نداشت این ازدواج که صورت نمی‌گرفت. «بله، پانزده.»

پسر می‌فهمید که یک جای کار لنگ است. پیشانیش درهم شد: «این حرف‌ها جدی است، مگر نه پدر؟»

«بله، جدی است.»

شبی که نامزد هری شدم خوابی شیرین دیدم. آن‌قدر این خواب شیرین بود که دلم می‌خواست بیدار نشوم. در باغ الحمرا بودم دست در دست آرتور، به او می‌خندیدم و زیبایی‌های باغ را به او نشان می‌دادم شهر در زیر پایمان بود و از دور قله کوه‌های برفی را می‌دیدم.

می‌گفتم: «من پیروز شدم. هرچه تو می‌خواستی کردم. هر نقشه‌ای که داشتیم انجام شد. من ملکه خواهم شد. آرزوهای مادرم به انجام رسید. سرنوشتم به انجام رسید. آیا خوشحال هستی عزیزم؟»

گفت: «خوشحالم، و تو را ستایش می‌کنم.» و ادامه داد: «من در "ال-یعنا" هستم.» و من تعجب کردم او چگونه این کلمه را می‌داند که هم معنای قبرستان و هم بهشت را می‌دهد.

برای مغربی‌ها بهشت باغی است جاویدان.

گفتم: «یک روز نزد تو خواهم آمد.» اما شبح کم رنگ‌تر شد. نمی‌توانستم او را نگه دارم. «دوباره با تو خواهم بود عشق من. تو را در همین باغ خواهم دید.»

گفت: «می‌دانم.» حالا صورتش مثل مِه ناپدید می‌شد. «می‌دانم روزی دوباره با هم خواهیم بود. کاتالینا، کاترین من.»

## ۲۵ ژوئن ۱۵۰۳

روزی داغ و درخشان از ماه ژوئن، کاتالینا لباسی آبی و کلاهی آبی بر تن و سرش کرده بود. پسر دوازده ساله‌ای که جلو او بود لباسی طلایی بر تن داشت. آن‌ها هر دو در برابر اسقف سالیسبوری در کلیسایی کوچک ایستاده بودند. شاه، مادرش، شاهزاده‌خانم ماری و چند شاهد دیگر هم حضور داشتند. کاتالینا علی‌رغم گرمای هوا دست و پایش یخ کرده بود، اما هری ملتهب بود. کاتالینا نگاهش را به شاه دوخت که چهره‌ای درهم داشت. شاه بعد از مرگ همسرش به یک باره پیر شده و چین‌های روی صورتش عمیق‌تر شده بود. چشمانش گود رفته بود. درباری‌ها می‌گفتند او مریض بوده، بیماری که او را لاغر کرده بود و خونش را رقیق. دیگران می‌گفتند از ناامیدی به این روز افتاده، از غصه مرگ جانشینش، مرگ همسرش و عملی نشدن نقشه‌هایش. عده‌ای هم می‌گفتند عاشق شده، زنی هوش از سرش ربوده، فقط چنین دردی می‌تواند مردی مثل او را از پا درآورد.

کاتالینا با شرم به او لبخندی زد. اما از مردی که برای دومین بار می‌خواست پدر شوهرش شود واکنش گرمی ندید. کاتالینا برای لحظه‌ای این فکر تلخ را به سرش راه داد که مبادا نقشه‌های او برای ازدواج با شاهزاده و ملکه‌ی انگلستان شدن نقش بر آب شود. او امید بسته بود که شاه تسلیم نظریات او شده حالا با دیدن این نگاه سرد به این فکر افتاده بود که مبادا مراسم نامزدی خدعه‌ای باشد از طرف شاه کینه جوی زیرک برای گرفتن انتقام.

حالا کلماتی را که اسقف می‌خواند تکرار می‌کرد. یک سال قبل او کنار زیباترین شاهزادگان اروپا ایستاده و از زیر تور زیر چشمی به او که لبخندی گرم بر صورت داشت می‌نگریست.

شاهزاده غرق شادی بود. در کنار عروسی زیبا ایستاده بود. این همان عروس زیبایی بود که او به عنوان ساقدوش تا کلیسا همراهی کرده بود و قرار بود همسر او

شود. چنین زنی فقط در اشعار و آهنگ‌های عاشقانه وجود داشت. در خفا نامه‌هایی خطاب به او می‌نوشت و پاره می‌کرد. وقتی آرتور مرد، شادی وحشیانه‌ای به سراغش آمد زیرا دختر آزاد بود.

حالا دو سال نگذشته بود که این دختر در کنار او بود. با موهای طلایی که بر شانه و پشتش رها بود. توری آبی بر صورت انداخته بود و با چشمان آبی به او می‌نگریست.

قلب هری چنان می‌زد که نمی‌توانست درست نفس بکشد. آرتور فته بود و اکنون او شاهزاده‌ی ولز بود. آرتور رفته بود و عروس او زنش شده بود. اکنون یک شاهزاده و یک شاهزاده‌خانم وجود داشت: شاهزاده هری و شاهزاده‌خانم کاترین.

# دوباره شاهزاده‌خانم

# ۱۵۰۴

ممکن است تصور کنم که پیروز شده‌ام، اما هنوز پیروز نشده‌ام. می‌باید پیروز می‌شدم اما نشدم. هری دوازده ساله شده، و او را شاهزاده ولز اعلام کرده‌اند. اما به دنبال من نیامده‌اند تا نامزدی ما را اعلام کنند و با من مثل شاهزاده خانمی رفتار کنند. به دنبال سفیر فرستادم. صبح نیامد. حتی تا عصر هم خبری از او نشد. روز بعد آمد. انگار برای مسایل مربوط به من هیچ عجله‌ای ندارد و برای تأخیرش عذر هم نخواست. پرسیدم چرا از من دعوت نشد تا همراه هری در مراسم شرکت کنم. او چیزی نمی‌دانست. حدس می‌زد که قضیه مربوط به عدم پرداخت مابقی جهیزیه است. گفت تا پرداخت نشود هیچ کاری انجام نخواهد شد. اما او می‌داند، هم چنان که شاه هنری هم می‌داند همه‌ی بشقاب‌هایم را ندارم که به آن‌ها بدهم و اگر پدرم سهم خود را نپردازد هیچ کاری از من بر نمی‌آید.

مادرم باید بداند که من تنها هستم، اما دیر به دیر خبری از او می‌شنوم. انگار من یکی از دریانوردان او هستم که به سرزمین‌های دور فرستاده، بدون نقشه و بدون همراه. اگر در پهنه‌ی دریاها گم شوم هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌تواند بکند.

چیزی ندارد که به من بگوید. می‌ترسم که من او را خجالت زده کرده باشم. من در دربار منتظر مانده‌ام تا شاهزاده به قول خود عمل کند. در ماه نوامبر نامه‌ای برای مادرم می‌نویسم و از او خواهش می‌کنم پاسخ مرا بدهد و حداقل چند کلمه بنویسد.

این نامه درست روز مرگش به کاخ او می‌رسد. نامه به دستش نمی‌رسد و پاسخی برایم نمی‌نویسد. او مرا ترک می‌کند هم چنان که در زندگی ترک کرده بود.

روزی که خانه‌ام را ترک می‌کردم، می‌دانستم که از این به بعد جای او همیشه برایم خالی است. اما دلخوشی من این بود که خورشید هم چنان بر باغچه‌های گل الحمرا می‌تابد و او در میان آن‌ها قدم می‌زند. نمی‌دانستم مرگ او وضعیت مرا در انگلستان خراب می‌کند. پدرم که همیشه از پرداخت جهیزیه به عنوان بخشی از بازی سیاسی خود طفره می‌رفت بناگاه در می‌یابد که این بازی به مرحله‌ی تلخی رسیده، او نمی‌تواند پولی بپردازد. او که تمام عمرش را در میادین جنگ سپری کرده تمام پول‌هایش را صرف لشگرکشی کرده و دیگر پولی ندارد تا برایم بفرستد. جز ناامیدی برای او چیزی نمانده و من فقط نوزده سال دارم. آیا زندگیم به پایان رسیده؟

## ۱۵۰۹

من انتظار کشیدم. انتظاری سخت به مدت شش سال و بیست و سه ساله شدم. می‌دانستم خشم شاه هنری بر علیه من سخت است. هیچ شاهزاده خانمی هیچ‌گاه این همه صبر نکرده و زجر نکشیده. این داستان را از خود جعل نکرده‌ام تا راویان آن را با آب و تاب روایت کنند. این زندگی نبود. محکومیت در زندان بود. انتظار بود و درک این نکته که من شکست خورده‌ام.

من در انجام خواسته‌های مادرم شکست خوردم. نتوانستم اتحاد با انگلستان را که سال‌ها برای آن پرورش پیدا کرده بودم عملی کنم. بدون دریافت جهیزیه نمی‌توانستم انگلیسی‌ها را مجبور کنم که به نامزدی ما احترام بگذارند. هری بچه‌ای سیزده ساله بود. حتی او را به ندرت می‌دیدم. نمی‌توانستم او را به سوی خود صدا کنم. هیچ قدرتی نداشتم. دربار مرا نادیده گرفته بود و به فقری خجالت‌بار دچار شده بودم.

هری چهارده ساله شد و نامزدی ما به ازدواج نینجامید. یک سال صبر کردم. پانزده ساله شدم و کسی به سراغم نیامد. هری شانزده ساله و بعد هفده ساله شد. سال‌ها گذشت. من بزرگ‌تر شدم. صبر کردم. ثابت قدم بودم. تنها کاری که از من بر می‌آمد همین بود.

جواهراتم را فروختم تا گرسنه نمانم. بشقاب‌های گرانبهایم را فروختم. می‌دانستم که این‌ها به شاه تعلق دارد. می‌دانستم هر تکه از آن‌ها را که می‌فروشم ازدواجم یک روز عقب می‌افتد. ولی گرسنه بودیم. اهالی خانه غذا می‌خواستند. نمی‌توانستم دستمزدی به آن‌ها بدهم.

هیچ دوستی نداشتم. متوجه شدم دونا الویرا بر علیه من توطئه چیده و خدمتکارانم را تحریک می‌کند. او را اخراج کردم. اهمیت نداشت اگر مرا دروغگو خطاب کند یا علیه من حرفی بزند. مهم نبود اگر به دیگران می‌گفت من و آرتور چه‌قدر یکدیگر را دوست داشتیم. خبر شده بود که جوانا خواهرم علیه پدرم توطئه کرده تا خودش و شوهرش فیلیپ بر تخت بنشینند چه خبر بدی. شنیدم که دونا الویرا به هلند نزد آن‌ها رفته. دیگر چیزی نشنیدم و رفتن او برایم اهمیتی نداشت.

سفیرم دکتر پوئبلا را از دست دادم. گاهی از نقش دو جانبه‌ی او که هم در خدمت اسپانیا و هم انگلستان بود برای پدرم گلایه کرده بودم اما نباید می‌کردم. وقتی پدرم او را احضار کرد او که جلو شاه به نفع من کار کرده بود به دربار انگلیس پناه برد و من دوستی سیاستمدار را از دست دادم. جانشین او دون گوتیر گومز دو فون سالیدا ابله تنومندی بود که خیال می‌کنم انگلیسی‌ها با ورود او مفتخر شده‌اند. آن‌ها جلو او کرنش می‌کردند و پشت سرش می‌خندیدند و من شاهزاده‌خانم ژنده‌ای شده بودم با سفیری که از خود ممنون بود.

کشیشی را که مادرم برایم معین کرده بود از دست دادم. ندیمه‌های همراهم را از دست دادم. ماریا دو سالیناس از سر محبت همه‌ی این سال‌ها را کنارم ماند، اما سایر خدمه می‌خواستند مرا ترک کنند. آخر سر خانه‌ام، خانه‌ای که به آن خو کرده بودم از

دست دادم. تنها مکان امن و دوست‌داشتنی که در این سرزمین بیگانه داشتم.

شاه قول داد که اتاق‌هایی در دربار را به من اختصاص می‌دهد. من فکر کردم سرانجام بخشیده شده‌ام و اتاق‌هایی مناسب را به من می‌دهند و می‌توانم هری را ببینم. اما وقتی به قصر رفتم متوجه شدم بدترین اتاق‌ها با بدترین امکانات رفاهی را به من داده‌اند و هری را فقط در مراسم رسمی می‌توانم ببینم.

یک روز نحس که دربار برای تفرّج راهی روستا شد به ما خبر ندادند و ما به دنبال آن‌ها راهی شدیم بدون آن که بدانیم کجا باید برویم و سر از روستایی درآوردیم که کوچه‌های باریکش برایمان نا آشنا بود و احساس کردیم به اندازه‌ی وسایل دور ریختنی خانه برایمان ارزش قایل نبودند. وقتی آن‌ها را پیدا کردیم فهمیدیم اصلاً متوجه‌ی نبود ما نشدند و تنها اتاقی را که باقی مانده بود به ما اختصاص دادند: اتاقی بالای اصطبل، درست مثل یک پیشخدمت.

شاه از پرداخت مقرری به من سر باز زد. مادرش به من اعتنایی نداشت. خودم اصلاً پولی نداشتم. آدمی مطرود بودم به همراه پیشخدمت‌هایم که از فرط ناچاری نزد من مانده بودند. آن‌ها هم پول نداشتند تا برگردند. مثل من اسیر مانده بودند. درست احساس زیبای خفته را داشتم که در قصه‌های پریان از او نام می‌برند. فکر می‌کردم در خوابی هستم که هرگز از آن بیدار نمی‌شوم.

تکبرم را از دست دادم ــ احساس غرورم را که به من می‌گفت از آن روباه پیر، شاه و مادر نیرنگ بازش باهوشترم وانهادم. متوجه شدم شاه از سر ناچاری مرا نامزد پسرش کرده زیرا از طرفی جواب پدر و مادر مرا داده و از طرفی بی‌رحمانه‌ترین راه برای ادب من همین بود. **اگر او خود نتوانست همسر من شود به هیچ‌کس دیگر هم این اجازه را ندهد.**

بعد فیلیپ مرد و جوانا، خواهرم مثل من بیوه شد و شاه هنری نقشه کشید تا با او ازدواج کند. خواهر بیچاره‌ام ــ مرگ شوهر عقل او را زایل کرده بود ــ شاه

می‌خواست او را بر تخت انگلستان بنشاند تا به همگان بگوید که ما خون اصیل در رگ‌هایمان جاری نیست. تا همگان ببینند که خواهرم ملکه شده و من هیچ چیز نشدم. نقشه‌ی شیطانی و کثیفی بود تا هم من و هم جوانا را بی‌آبرو کند. می‌خواستم مانع انجام این نقشه شوم اما پدرم از من خواست تا از زیبایی جوانا برای شاه بگویم. شاه هم به من دستور داد از شایستگی او برای پدرم بگویم، اما می‌دانستم که دارم روحم را می‌فروشم.

اعتمادم را به شایستگی‌ها و هوشم از دست دادم، اما عشق به زندگی را از دست ندادم. من مانند مادرم نبودم، مانند جوانا هم نبودم. رویم را به دیوار نکردم تا بایستم و آرزو کنم دردهایم به آخر رسند. دندان‌هایم را بر هم فشردم. من شاهزاده خانمی ابدی هستم. جایی که همه دست از حرکت بر می‌داشتند، من متوقف نشدم. ادامه دادم. حتی آن هنگام که هیچ کار دیگری از من بر نمی‌آمد، بنابراین صبر کردم، صبر.

این سال‌ها، سال‌های شکست من نبود. سال‌های رشد من بود، رشد عقلی تلخ. از دنیای دختری شانزده ساله و آماده پذیرش محبت به بیوه‌ای نیمه یتیم و تنهای بیست و سه ساله‌ای مبدل شدم. شادی‌های کودکیم در طی این چند سال بر باد رفت. قرار بود ملکه‌ی انگلستان شوم. مادرم گر چه مرده بود اما همیشه همراهم بود. عزم و اراده‌ی او را در خود احساس می‌کردم. شجاعت او را در خود احساس می‌کردم. عشق و محبت آرتور هم همراهم بود. به من یاری می‌رسانید. مرا دلگرم می‌کرد. در این سال‌ها گرچه هیچ چیز نداشتم ــ نه همسر، نه مادر، نه دوست و آشنا، نه ثروت و نه آینده‌ای ــ با خود قسم خوردم که هرچه‌قدر به من بی‌اعتنایی شده، هرچه‌قدر نداری کشیدم، هر قدر آینده برایم مبهم است، اما هر طور شده باید ملکه‌ی انگلستان شوم.

اخبار، علی‌رغم ممانعت از رسیدن به کاتالینا، به هر حال به گوششان می‌رسید. قرار بود خواهر هری یعنی ماری با شکوه تمام‌تر به عقد شاهزاده چارلز، پسر شاه فیلیپ

و ملکه جوانا درآید. سرانجام فردیناند پولی برای جهیزیه کاتالینا فراهم کرد و آن را به لندن فرستاد.

کاتالینا گفت: «خدای بزرگ، ما آزاد شدیم. دو عروسی خواهیم داشت من با هری و هنری با خواهرم ازدواج می‌کند.»

جلو او فرستاده‌ی اسپانیا ایستاده بود. رنگ و رویش پریده بود و با دندان‌های زردش لب‌هایش را گاز می‌گرفت: «نه بانوی من، نمی‌دانم چه‌طور برایتان بگویم. حتی علی‌رغم اتحاد ما و پولی که فرستاده شده ــ به گمانم دیر رسیده باشد. به گمانم این پول نتواند کمکی به ما بکند.»

«چه‌طور؟ ازدواج شاهزاده‌خانم ماری اتحاد با ما را محکم‌تر می‌کند.»

سفیر گفت: «اما اگر...» و از گفتن مابقی جمله‌اش خود داری کرد. نمی‌توانست از آن‌چه می‌دید سخنی بگوید. «شاهزاده‌خانم همه انگلیسی‌ها می‌دانند که مابقی جهیزیه شما در راهست، اما دربار حرفی از ازدواج شما نمی‌زند. اگر خیال بستن پیمانی را داشته باشند که اسپانیا جزو آن نباشد چه؟ اگر قرار باشد پیمانی بسته شود که حاصل آن جنگ با اسپانیا باشد چه خواهد شد؟»

کاتالینا گفت: «چنین چیزی نمی‌شود.»

«اگر بشود چه.»

کاتالینا گفت: «جنگ بر علیه شاه فردیناند که پدر بزرگ شاهزاده چارلز محسوب می‌شود؟»

«پدر چارلز بر علیه پدر شما اعلیحضرت فردیناند.»

کاتالینا گفت: «این کار را نمی‌کنند.»

سفیر سر تکان داد: «می‌کنند.»

«شاه هنری این قدر بی‌شرافت نیست.»

«شاهزاده‌خانم خودتان هم می‌دانید که هست.»

کاتالینا اندکی مکث کرد: «موضوع چیست؟ مطلب دیگری هم هست. مطلبی که

نمی‌خواهید به من بگویید.»

سفیر کمی مردد بود. می‌خواست دروغی بگوید، بعد حقیقت را گفت: «می‌ترسم بگویم اما قرار است شاهزاده هری با شاهزاده‌خانم الئنور خواهر شاهزاده چارلز نامزد شود.»

«نمی‌توانند این کار را بکنند. او نامزد من است.»

«این هم بخشی از نقشه بزرگ آن‌هاست. خواهر شما با شاه ازدواج می‌کند. پسر خواهر شما چارلز با شاهزاده‌خانم مری و خواهر چارلز برای هری.»

«اما تکلیف من چه می‌شود. حالا که جهیزیه‌ی من در راه است؟»

سفیر خاموش ماند کاملاً آشکار بود که کاتالینا را کنار گذاشته‌اند.

کاتالینا گفت: «یک شاهزاده واقعی می‌باید به تعهدش وفادار بماند. ما جلو اسقف سوگند یاد کردیم.»

سفیر نمی‌دانست چه بگوید. هنوز بدترین قسمت خبرها را نداده بود. «شاهزاده‌خانم امیدوارم خویشتندار باشید اما او سوگندش را پس گرفته است.»

«نمی‌تواند.»

سفیر گفت: «این کار را کرده، سال قبل.»

«چی؟ چه‌طور؟»

«پدرش او را مجبور کرده. به کلیسا نامه نوشته که او در حین ادای سوگند خیلی کوچک بوده و معنای آن را نمی‌فهمیده اما حالا نمی‌خواهد با شما ازدواج کند.»

«علی‌رغم تمایل خود او؟ او سال‌ها بود که به من علاقه داشت. هنوز هم دارد و حالا نمی‌خواهد با من ازدواج کند؟»

«متأسفانه، بله.»

«پس همه‌ی این سال‌های انتظارم بیهوده بود؟» نتوانست حرفش را تمام کند.

سفیر سر تکان داد. چهره‌ی دختر چنان درهم و مصیبت زده بود که او نمی‌توانست چیزی بگوید.

کاتالینا گفت: «این کار خیانت است. من نابود شدم. این همه تقلایم بیهوده بود. کسی از من حمایت نکرد و اکنون می‌فهمم.»

چشمانش وحشت زده بود اما گریه نمی‌کرد: «تعهدی دادم. سوگند خوردم.»

سفیر پرسید: «منظورتان پیمان نامزدی است.»

کاتالینا با دست اشاره کرد که: «آن را نمی‌گویم. سوگندی خوردم که باید تا آخر عمر به آن عمل کنم.»

بعد از چند لحظه سکوت پرسید: «آیا کسی غیر از من هم این‌ها را می‌داند؟»

سفیر گفت: «نه مطمئنم که مخفی نگه داشته شده.»

«ملکه‌ی مادر می‌داند. این کار تصمیم او بود. شاه و هری و ماری هم می‌دانند. خدمه ماری اسقف که سوگند نامه را جاری می‌کرد و نیمی از درباریان در جریان این سوگند هستند. لااقل نیمی از آن‌ها شاید از من طرفداری کنند.»

سفیر شانه بالا انداخت: «در دادگاه دوستی نخواهید داشت. همه‌ی آن‌ها درباری هستند.»

کاتالینا فریاد زد: «پدرم مرا از دست این بی‌رحم‌ها نجات می‌دهد. او سر اتحاد انگلستان و اسپانیا مصالحه نمی‌کند. انتقام مرا می‌گیرد.»

سفیر ساکت ایستاده بود و نمی‌دانست چه بگوید. کاتالینا وقتی به او خیره شد بدترین واقعیت‌ها را متوجه گردید. «نه؟ حتی پدرم هم کمکی نمی‌کند؟ او مرا دوست دارد. او مرا تنها نمی‌گذارد.» بعد از چند لحظه گفت: «چرا ساکت مانده‌ای، نکند او هم خبر داشته؟ ممکن است؟ یعنی پدرم هم عمداً از من خواست تا برای جوانا نزد شاه تعریف و تمجید کنم آیا او از جریان نامزدی هری و الئنور هم خبر داشته؟»

«شاهزاده‌خانم، او به من چیزی نگفته اما فکر می‌کنم خبر داشته.»

کاتالینا سر به زیر انداخت: «او از من ناامید شد و مرا کنار زد تا از راهی دیگر وارد شود.»

سفیر پرسید: «اجازه می‌دهید ترتیب بازگشت شما را بدهم؟» سفیر فکر کرد این بهترین کار است که این شاهزاده‌خانم مطرود را نزد شاه غمگین و خواهران بداقبالش برگرداند. هیچ‌کس حاضر نبود با او ازدواج کند. همه می‌دانستند جنونی که در رگ‌های آن‌هاست در خواهر بزرگترش خود را نشان داده. سیاست فردیناند تبدیل به سلاحی علیه او شده بود و اکنون همه‌ی شاهان اروپا دشمن او بودند و دو تن از امپراطوران بزرگ مصمم بودند او را در هم بشکنند. فردیناند در حال غرق شدن بود و تنها بختی که این شاهزاده‌ی نگون بخت داشت آن بود که به اسپانیا باز گردد و با بزرگراده‌ای ازدواج کند و در املاک آن بزرگزاده روزگار بگذراند و دعا کند از جنگی که در پیش بود جان سالم بدر برد. بدترین وضعیت هم برای او آن بود که در انگلستان اسیر بماند و در فقر و فاقه دست و پا بزند. یک گروگان فراموش شده که به او صدقه هم نمی‌دهند. زندانی که زندانبانش او را از یاد برده است.

کاتالینا پرسید: «چه باید بکنم؟»

پس سرانجام پذیرفت که از دست رفته است. ظاهرش مثل ملکه‌ای بود که شکست را پذیرفته است.

سفیر گفت: «باید از این‌جا برویم. اگر جنگ آغاز شود شما را به عنوان گروگان می‌گیرند و جهیزیه‌اتان را هم تصاحب می‌کنند و خدا می‌داند چه اتفاقات بد دیگری ممکن است واقع شود.»

کاتالینا گفت: «من نمی‌روم. اگر بروم دیگر نمی‌توانم برگردم.»

سفیر ناگهان اختیارش را از دست داد و گفت: «همه چیز تمام شده چرا متوجه نیستید. ما شکست خورده‌ایم. از نظر دربار همه چیز تمام شده. شما را با تحقیر و فلاکت در این‌جا نگه داشته‌اند؛ شما مثل یک قدیس همه چیز را تحمل کرده‌اید. اگر مادر شما هم بود نمی‌توانست بیش‌تر از این شجاعت به خرج دهد و تحمل کند. ما در انجام این کار شکست خورده‌ایم. باید قبل از آن که ما را بگیرند فرار کنیم.»

«ما را بگیرند؟»

سفیر گفت: «بله، می‌توانند هر دو ما را به عنوان جاسوس دستگیر کنند. به زندان بیندازند. اگر بخواهند اتهامی هم می‌تراشند و ما را محکوم می‌کنند.»

«من شاهزاده خانمی اسپانیایی هستم. جرأت این کار را ندارند.»

«قبل از این هم شاهزادگانی با خون سلطنتی به برج لندن رفته‌اند و زنده بیرون نیامده‌اند. شاهزاده‌خانم‌هایی با خون سلطنتی به سیاه چال‌هایی انداخته شده‌اند که دیگر هرگز نور روز را ندیده‌اند. شاه می‌تواند به شما اتهام مدعی سلطنت بودن را بزند. می‌دانید چه مجازاتی در انتظار شماست؟ باید برویم.»

کاتالینا به ملکه‌ی مادر تعظیمی کرد و در جواب حتی اشاره‌ی مختصری هم ندید. خشکش زد. این دو در راهروی کلیسا در هنگام مراسم دعا با هم مواجه شده بودند. پشت سر ملکه، نوه‌اش ماری و جمعی از خانم‌های درباری هم ایستاده بودند.

کاتالینا ایستاد و گفت: «بانوی من.»

ملکه‌ی مادر با انزجاری آشکار به او نگاهی انداخت. «شنیده‌ام که سر راه نامزدی شاهزاده‌خانم مشکلاتی پیش آمده؟»

کاتالینا نگاهی به سوی ماری انداخت که او هم شکلکی برایش در آورد که مایه‌ی خنده‌ی زنان درباری شد.

کاتالینا گفت: «من چیزی شنیده‌ام.»

زن پیر با تندی گفت: «تو ممکن است ندانی ولی پدرت حتماً می‌داند. وقتی به او نامه می‌نویسی به او بگو که نه برای تو و نه پدرت خوب نیست که این برنامه‌ها را به هم بزنید.»

کاتالینا گفت: «مطمئنم که او نمی‌خواهد به هم بزند.»

زن پیر گفت: «اما من مطمئنم که خیال به هم زدن آن‌ها را دارد. تو هم به او اخطار کن که سر راه ما را نگیرد.»

کاتالینا گفت: «نامزدی خود من...»

«نامزدی تو؟» ملکه مادر چنان این سؤال را پرسید گویی اصلاً چنین چیزی به گوشش نخورده است و بعد دوباره تکرار کرد: «نامزدی تو.» و به قهقهه افتاد. زن‌های درباری پشت سر او همه به خنده افتادند شاهزاده‌خانمی قلابی جرأت کرده بود و به قوی‌ترین ملکه‌ی اروپا چنین حرفی زده بود!

کاتالینا با ناراحتی گفت: «پدرم که جهیزیه‌ی مرا فرستاده.»

ملکه مادر در حالی که دست ندیمه‌اش را گرفته بود با خنده گفت: «خیلی دیر شده، خیلی.»

کاتالینا در حالی‌که از خشم و خجالت درمانده شده بود سر به زیر انداخت و از جلو آن‌ها گریخت.

همان شب سفیر اسپانیا و تاجری ایتالیایی در گوشه‌ی یکی از خیابان‌های لندن در تاریکی ایستاده بودند و شاهد حمل اسباب و اثاثیه و انتقال آن به کشتی باری بودند.

تاجر گفت: «او اجازه‌ی حمل این‌ها را نداده بود؟ ما عملاً داریم زندگی او را می‌دزدیم. اگر انگلیسی‌ها ناگهانی بگویند ازدواج انجام خواهد شد چه خواهد شد ما داروندار او را غارت کرده‌ایم؟ اگر بفهمند که مابقی جهیزیه به انگلیس رسیده اما در اختیار او نیست ما را دزد خواهند نامید.»

«به محض آن جنگ علیه انگلستان اعلام شود او را به زندان می‌اندازند، پس چه فرقی می‌کند. نمی‌توانم اجازه دهم اموال شاه اسپانیا حیف و میل شود و به دست انگلیسی‌ها بیفتد. آن‌ها اکنون دشمن ما هستند و نه متحد ما.»

«در اتاق آن بیچاره چیزی نمانده مگر جعبه‌های خالی.»

«او در هر حال خانه خراب است. اگر بماند انگلیسی‌ها او را زندانی می‌کنند، اگر با من بیاید کسی به او خوشامد نمی‌گوید. مادرش که مرده و خانواده‌اش از هم پاشیده، تعجب می‌کنم چرا تا به حال خودش را در رود تیمز نینداخته. زندگی او

تمام شده. من دارم اموالش را نجات می‌دهم، هرچند خودش را نتوانستم.»

می‌دانم باید انگلستان را ترک کنم. خطر به زندان رفتن و مرگ پیش روی من است نباید چنین شود. من دیگر کسی نیستم. باید بگریزم و فقط گریختن حالاست.

کاتالینا از سفیر پرسید: «چه کرده‌ای؟» دست‌هایش می‌لرزید.

«با مسئولیت خودم دستور دادم ثروت پدر شما را از این کشور خارج کنند. نمی‌توانستم خطر کنم و...»

«جهیزیه‌ی من؟»

«والاحضرت هر دو ما می‌دانیم که ازدواجی در کار نیست. جهیزیه را می‌گیرند و باز هم ازدواجی در میان نخواهد بود.»

کاتالینا فریاد کشید: «این جهیزیه تعهد من در این میان بود. من به آن تعهد اعتقاد دارم، ولو هیچ‌کس دیگر نداشته باشد. من از غذایم زدم، دست از خانه‌ام شستم تا به این جهیزیه دست نزنم. من قولی دادم و به آن پا بندم، به هر قیمتی که باشد.»

«شاه این پول را می‌گیرد و با آن به سربازانش مواجب می‌دهد تا با سربازان ما بجنگند. من کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.»

«پس مرا غارت کردی؟»

«گنجینه‌ی شما را به جای امنی بردم به امید آن که...»

کاتالینا فریاد زد: «برو.»

«شاهزاده‌خانم؟»

«به من خیانت کردی. درست مثل دونا الویرا و خیلی‌های دیگر. از این‌جا برو. دیگر دنبالت نمی‌فرستم. مطمئن باش دیگر با تو کلامی حرف نمی‌زنم. ولی برای پدرم می‌نویسم با من چه کردی. می‌نویسم که هرچه داشتم دزدیدی. دیگر تو را در دربار نخواهند پذیرفت.»

سفیر تعظیمی کرد و بعد روبرگرداند.

«تو خائنی! اگر ملکه بودم تو را به دار می‌آویختم.»

سفیر خشکش زد. برگشت و دوباره تعظیم کرد. صدایش سرد بود: «بانوی من خواهش می‌کنم با توهین کردن به من از خود یک احمق نسازید. شما دچار اشتباه بدی شده‌اید. پدر خود شما دستور داد که جهیزیه‌اتان را برگردانم. من دستور او را انجام دادم، خود او شما را به این فقر کشاند. او دستور داد اموال برگردد زیرا دیگر امیدی به ازدواج شما نداشت. او می‌خواست اموال در جای امنی باشد اما دستوری درباره امنیت وجود خود شما نداد. او نگفت که شما را هم از انگلستان خارج کنم. او به فکر گنجینه بود اما به فکر شما نبود. فقط در فکر سلامت اموال بود. حتی نامتان را هم به زبان نیاورد. فکر کنم از شما برای همیشه دست شسته است.»

به محض آن که این حرف‌ها را زد آرزو کرد ایکاش چیزی نگفته بود. نگاه شاهزاده‌خانم چنان دردمند بود که هرگز به عمرش ندیده بود.

«او به شما گفت که طلاها را برگردانید اما مرا در این‌جا، دست خالی بگذارید؟»

«بله، همین طور است.»

مثل خوابگردها به سوی پنجره رفت تا سفیر وحشت را در چهره‌اش نبیند.

«برو.»

من همان شاهزاده‌خانم خفته در قصه‌ها هستم. شاهزاده‌خانم برفی که در سرزمینی سرد به جا مانده و گرمای خورشید را از یاد برده، حتی حالا در ماه آپریل[1] هم چمن‌ها یخ زده‌اند. صبح‌ها وقتی بیدار می‌شوم روی شیشه‌ام را چنان لایه‌ای از یخ پوشانده که فکر می‌کنم شب قبل برف آمده و همه جا سفید شده. زمستان امسال بسیار طولانی بود. در نیمه‌ی شب آبی که درون ظرف کنار تختم هست، یخ می‌زند.دیگر آن‌قدر پول ندارم که بتوانم هیزم بخرم و آتشدانم را در طول شب گرم

---

۱. ماه اول بهار.

نگه دارم. وقتی روی علف‌های یخ زده راه می‌روم زیر پایم می‌شکنند و سرمای آن‌ها تا مغز استخوان‌هایم نفوذ می‌کند. این تابستان، تابستان خوبی خواهد بود اما من دلم برای گرمای سوزان اسپانیا تنگ شده. دلم می‌خواهد زیر آفتاب بنشینم و همه‌ی دلتنگی‌هایم از وجودم بروند، احساس می‌کنم هفت سال است که سرما در وجودم لانه کرده و اگر وسیله‌ای موجب گرمای من نشود از دلتنگی خواهم مرد. زیر باران ذوب می‌شوم. باد مرا مثل ابر پراکنده خواهد کرد. اگر آن‌طور که شنیده‌ام شاه در حال مرگ است و شاهزاده هری بر تخت سلطنت می‌نشیند و با الثنور ازدواج کند از پدرم اجازه خواهم گرفت و به صومعه‌ای پناه خواهم برد. از این جا بدتر نخواهد بود. فقیرانه‌تر و سردتر از این جا نیست، تنهاتر از این جا نخواهم بود. پدرم محبتش را از یاد برده و دست از من شسته. درست مثل آن است که با آرتور، من هم مرده‌ام. در واقع هر روز آرزو می‌کنم ایکاش چنین شده بود.

اما سوگند خورده‌ام که هیچ‌گاه ناامید نشوم. یخی که در قلبم دارم جایی برای ناامیدی نگذاشته. اراده‌ی سخت من برای ملکه شدن مرا به سنگ مبدل کرده. من مثل جوانا تسلیم نمی‌شوم. من یک صخره هستم. یک کوه یخ. شاهزاده‌خانمی از برف ابدی.

به درگاه خداوند دعا می‌کنم اما پاسخی نمی‌شنوم. مبادا که او هم مرا مانند دیگران فراموش کرده باشد. دیگر حضور او را در قلبم احساس نمی‌کنم. دیگر گمان نمی‌کنم از من حمایت کند. دیگر گمان نمی‌کنم که برگزیده‌ی او هستم و بر طبق خواسته‌ی او باید پیش روم. گمان می‌کنم او از من روگردانده. نمی‌دانم چرا. اما اگر پدر زمینی‌ام می‌تواند از من رویگردان شود، خداوند نیز می‌تواند مرا از یاد ببرد.

در عالم تنها به دنبال دو چیز هستم. هنوز عشق به آرتور را از یاد نبرده‌ام. درست مثل قلب تپان و گرم پرنده‌ای که از آسمان یخ زده به زمین افتاده و دیگر علاقه‌ای است که به الحمرا داشتم، به رمز و رازهایش و به سرزمین گرم اسپانیا.

زندگی را تحمل می‌کنم زیرا نمی‌توانم از آن بگریزم. هنوز امیدوارم که سرنوشتم

تغییر پیدا کند. هر سال هنگامی که سالگرد تولد هری می‌رسد به یاد می‌آورم که نامزدی ما به ازدواج نینجامید، سالی دیگر از زندگی بی‌حاصل من آمد و رفت. هر سال در نیمه‌ی تابستان که موعد پرداخت بدهی جهیزیه می‌رسد و خبری از دستور پرداخت نیست، احساس شرم می‌کنم.

وقتی به درگاه خدا دعا می‌کنم بر لب می‌خوانم: «اراده‌ی تو، باشد که بر زمین روان گردد.» اما در دل می‌گویم: «این انگلیسی‌های خبیث، این شاه بی‌رحم و مادر خدعه گرش را نابود کن. من باید ملکه شوم. پسری بزایم و گرنه ملکه‌ی برف‌ها خواهم شد.»

«شاه مرده.» سفیر همین چند خط را برای کاتالینا فرستاد. زیرا می‌دانست نمی‌تواند او را ملاقات کند. می‌دانست که او را برای دزدیدن جهیزیه‌اش هرگز نمی‌بخشد: «می‌دانم که مرا به حضور نخواهید پذیرفت اما ناچارم به شما خبر دهم که شاه در بستر مرگ به پسرش گفته که با هرکس که بخواهد می‌تواند ازدواج کند. هنوز هم اگر بخواهید می‌توانم از جیب خودم کشتی اجاره کنم تا به اسپانیا بازگردید. اگر عقیده مرا می‌خواهید در این کشور جز توهین و تحقیر و ناسزا چیزی به دست نخواهید آورد.»

کاتالینا گفت: «مرده؟»

یکی از ندیمه‌هایش پرسید: «کی؟»

کاتالینا نامه را در دستش مچاله کرد، حالا دیگر به هیچ‌کس اعتماد نداشت. گفت: «هیچ‌کس. می‌روم مدتی قدم بزنم.»

ماریا دو سالیناس از جا بلند شد و روپوش پشمی او را به دوشش انداخت. این همان روپوشی بود که اولین بار با آرتور در راه سفر به لودلاو بر تن کرده بود. هفت سال پیش.

ماریا نگاهی به آسمان خاکستری کرد و بدون آن که رغبتی داشته باشد پرسید:

«می‌خواهید من هم بیایم؟»

«نه.»

با کفش‌های پاره در طول رودخانه قدم می‌زنم، گویی از امید می‌گریزم. از خود می‌پرسم امیدی هست که سرنوشتم تغییر کند. شاهی که مرا می‌خواست و بعد از من به دلیل آن که جواب رد به او دادم متنفر شد و مرد. گفتند مریض بوده. فکر می‌کرد تا ابد بر تخت شاهی می‌نشیند. اما ننشست. اکنون نوبت هری است که تصمیم بگیرد.

بعد از این همه سال سختی نمی‌توانم امید داشته باشم. می‌ترسم امید ببندم و از خود بی‌خود شوم. اما اندکی دلخوشی می‌خواهم. کمی دلگرمی که با ناامیدی همیشگی تفاوت داشته باشد.

از آن‌جا که هری را می‌شناسم ــ قسم می‌خورم که می‌شناسم زیرا سال‌ها او را مثل شاهینی که شکار خود را زیر نظر می‌گیرد و تعقیب می‌کند او را زیر نظر گرفته‌ام و کارهایش را داوری کرده‌ام و رفتارش را، تمام نقاط ضعف و قوتش را می‌دانم ــ به همین دلیل امید بسیار ناچیزی به او دارم.

هری متکبر است و چون پسری جوان است نمی‌شود او را ملامت کرد. اما او این صفت را فراوان دارد. از طرفی ممکن است این صفت او را وادارد با من ازدواج کند، از طرفی دیگر این تکبر ممکن است به ضررم تمام شود. اگر کسانی بر ثروت شاهزاده‌خانم الئنور و نفوذ سیاسی آن‌ها تأکید کنند، ممکن است وسوسه شود. مادربزرگ او هم بر علیه من حرف می‌زند. حرف او برای هری حجت است. ممکن است به هری توصیه کند که با الئنور ازدواج کند و هری هم مانند هر جوان احمق دیگر جذب زیبایی او شود.

اگر هری بخواهد مرا به کشور برگرداند باعث بی‌آبرویی او می‌شود. اگر در حضور من که رسماً نامزد او هستم بخواهد با کسی ازدواج کند که آن هم مایه‌ی

بی‌آبرویی است.

به آهستگی راه می‌روم و به اطراف رودخانه‌ی سرد نگاه می‌کنم. قایقرانان در لباس‌های زمستانی خود قوز کرده‌اند و وقتی مرا می‌بینند فریاد می‌زنند: «خدانگهدارتان شاهزاده‌خانم.»

در جواب آن‌ها دستم را تکان می‌دهم. مردم این سرزمین سرد مرا از هنگامی که پا به خاک آن‌ها نهادم دوست داشته‌اند.

هری دست و دلباز است و بر سر جهیزیه و مقرری من چانه نخواهد زد. باید در برابر هراس سفیر هم مقاومت کنم و هم چنان در خاک انگلستان بمانم، باید در میدان جنگ بمانم. اکنون نمی‌توانم عقب بکشم.

هری یک بار به سوی من جذب شد. بعدها در مراسم مختلف هر بار سعی می‌کرد دزدکی نگاهی به من کند. او پسر باهوشی است و حرف زدن با او دشوار نیست. اما نمی‌دانم آیا درست است که سوگندش به نامزدی را پس گرفته؟ پس باید آماده باشم و اگر این موضوع را به صورت آشکار بیان کرد بتوانم تحمل کنم.

این سال‌ها چه سخت بر من گذشته. کسی مرا شاد ندیده، ندید که لبخند بزنم. هیچ‌گاه مرا به ضیافت‌های درباری دعوت نکردند. تنها اسبی وامانده داشته‌ام و مرا در شکارهایشان به همراه نبردند. ممکن است تصویری که از من در ذهن دارد زنی کهنه پوش و افسرده باشد. شاید او هم‌چون پدرش به من بی‌اعتنایی کند.

اما ناچارم که بمانم. اگر بروم در لحظه‌ای مرا فراموش خواهند کرد. یقین دارم. باید بمانم.

سفیر به شورای مشورتی دربار دعوت شد، با سر بالا گرفته و قامتی افراشته به آن‌جا رفت. یقین داشت احضار شده تا به او بگویند به اتفاق شاهزاده‌خانم خاک انگلستان را ترک کند. او با آن غرور اسپانیایی وارد تالاری شد و تا پای میز شورا پیش رفت. وزرای جدید شاه دور تا دور میز نشسته بودند؛ جایی خالی برای او در پایین میز

گذاشته بودند. او درست احساس پسری را داشت که برای کاری خطا احضار شده است.

سفیر به سختی شروع به سخن گفتن کرد: «باید با این توضیح شروع کنم که شرایط شاهزاده‌خانم ولز چگونه است. مابقی جهیزیه در جایی خارج از کشور به دقت حفظ شده و می‌شود...»

یکی از مشاوران گفت: «جهیزیه اهمیت ندارد.»

«جهیزیه... ولی بشقاب‌های شاهزاده‌خانم چی؟»

«شاه در مورد نامزد خود بسیار دست و دلبازند.»

سفیر با حیرت سکوت کرد و بعد گفت: «نامزد؟»

«آن‌چه اهمیت فراوان دارد قدرت شاه فرانسه است و خطر جاه‌طلبی او در اروپا. شاه ما بسیار نگران حفظ قدرت انگلستان است. اکنون شاهی داریم به بزرگی هنری که آماده است انگلستان را به عظمت برساند. امنیت انگلستان به پیمانی سه جانبه میان ما و انگلستان و امپراطور هلند بستگی دارد. شاه جوان اعتقاد دارد که ازدواج او با شاهزاده‌خانم این امنیت سه جانبه را حفظ خواهد کرد.»

سفیر گفت: «یقیناً چنین خواهد شد اما موضوع بشقاب‌ها...»

یکی از مشاوران گفت: «بشقاب‌ها اهمیتی ندارند.»

«فکر می‌کردم مایملک ایشان...»

«اهمیتی ندارند.»

«باید به ایشان خبر دهم چه اتفاق خوش یمنی... واقع شده.»

یکی از مشاوران از جا برخاست و گفت: «به امید خدا.»

سفیر فکر کرد بی‌فایده است به آن‌ها بگوید که شاهزاده‌خانم از دست او چه‌قدر عصبانی است و معلوم نیست او را به حضور بپذیرد. بی‌فایده بود که بگوید بار آخری که او را دیده گفته که همه چیز از دست رفته و او هم نابوده شده و امید بیهوده به آینده دارد.

چنان در فکر بود که با شاهزاده‌ی جوان برخورد کرد. شاهزاده که هنوز هیجده سالش نشده بود گفت: «جناب سفیر.»

سفیر فوراً عقب رفت و به زانو افتاد: «اعلیحضرت، مرگ پدرتان را به شما تسلیت می‌گویم و...»

«بله، بله.» معلوم بود که شاهزاده نمی‌تواند ادای آدم‌های غم زده را درآورد. لبخندی به صورت داشت: «مایلم به اطلاع شاهزاده‌خانم برسانید که عروسی ما به زودی سر خواهد گرفت.»

سفیر با صدایی گرفته گفت: «بله، اعلیحضرت.»

مرد جوان افزود: «برای ایشان پیغامی خواهم فرستاد. می‌دانم شما مورد غضب قرار گرفته‌اید. می‌دانم ایشان از پذیرفتن شما امتناع می‌کنند. اما یقین دارم برای من شما را خواهند بخشید.»

سفیر گفت: «تشکر می‌کنم.»

شاهزاده به راه خود رفت. سفیر از جا برخاست و از قصر خارج شد و به سوی اقامتگاه شاهزاده‌خانم رفت با خود فکر کرد بخشندگی این شاه جدید همه را مبهوت خواهد کرد.

کاتالینا سفیر را معطل نگه داشت. اما سرانجام او را به حضور پذیرفت. سفیر با خود فکر کرد لابد در طی این مدت با بی‌صبری به ساعت خیره بود و فکر می‌کرد، این مرد چه خبری برای او دارد. خویشتنداری شاهزاده‌خانم قابل تقدیر بود.

سرانجام او با صدای بلند اعلام کرد: «سفیر.»

سفیر تعظیمی کرد. دید که لبه‌های دامن شاهزاده‌خانم پاره است. با خود فکر کرد هر بلایی سر او بیاید لااقل دیگر این لباس‌های کهنه را نخواهد پوشید.

«شاهزاده‌خانم من نزد شورای مشورت بودم، بدبختی‌ها به پایان رسید. شاهزاده خیال ازدواج با شما را دارد.»

سفیر فکر می‌کرد او به هوا خواهد پرید و جیغ خواهد یا به زانو در خواهد آمد تا دعا بخواند اما او هیچ یک از این کارها را نکرد. به آرامی سرش را خم کرد. و گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم.»

سفیر نتوانست از لرزش صدایش خودداری کند: «بشقاب‌ها اصلاً اهمیت ندارد. خودشان گفتند.»

او دوباره سر تکان داد.

«جهیزیه باید پرداخت شود. دستور می‌دهم پول را برگردانند. شاهزاده‌خانم آن را در جای امنی نگه داشته‌ام.»

باز هم او سر تکان داد.

چشمان آبی‌اش وقتی به سفیر نگاه کرد، سخت بود.

شاهزاده‌خانم، خوشحال باشید. شما ملکه‌ی انگلستان خواهید شد.»

«جناب سفیر، من همیشه می‌دانستم که ملکه انگلستان خواهم شد.»

شکر خدا، همه چیز به انجام رسید. بعد از هفت سالِ سخت بی‌پایان، بعد از سختی‌ها و ناملایمات فراوان به اتاق خوابم می‌روم و جلو محراب زانو می‌زنم و چشمانم را می‌بندم؛ «خداوندا متشکرم. همه چیز به انجام رسید.»

می توانم لبخند آرتور را مجسم کنم. به قولم عمل کردم. موهای طلاییش را در نظر می‌آورم و چشمان درخشانش را.

خداوندا مرا آزمودی و بعد آن‌چه را می خواستم به من دادی.

کاتالینا می‌بایست آزمایش سخت دیگری را هم از سر بگذراند. او با لباس تازه دوخته شده‌ی خود که با شتاب هم دوخته شده بود و گردن بند طلا و مرواریدهایی که به گوش داشت به سوی میز بزرگی هدایت شد که شاه جوان پشت آن نشسته بود. جلو او که رسید تعظیمی کرد و لبخند گرم او را دید. بعد رو به سوی مادر بزرگ

او کرد و با نگاه خیره و سرد او روبرو شد.

بانوی پیر گفت: «شما بسیار خوش اقبالید.»

کاتالینا با لحن سردی پاسخ داد: «من خوش اقبالم؟»

«شما با شاهزاده بزرگ انگلستان ازدواج کردید و او را از دست دادید اما شاهزاده‌ی دیگر را به دست آوردید.»

کاتالینا به فرانسه پاسخ داد: «این خیلی هم جای تعجب ندارد چون شش سال قبل نامزد او شدم. بانوی من، مطمئنم که تردید نداشتید چنین روزی خواهد رسید. هیچ شاهزاده‌ی با شرافتی هرگز قول خود را زیر پا نمی‌گذارد.»

بانوی پیر سعی کرد ناراحتی خود را پنهان کند: «ما به قولمان پایبند بودیم. اما وقتی مابقی جهیزیه‌ی خود را نپرداختید در مورد نیت شما دچار تردید شدیم. حتی در مورد نیت اسپانیایی‌ها.»

«پس خیلی مهربان بودید که حرفی به شاهزاده نزدید. چون او به من اعتماد داشت. می‌دانم و من هم تردیدی ندارم که شما مرا به عنوان نوه‌ی خود خواهید پذیرفت. حالا نوه‌ی شما هستم. بعد هم ملکه انگلستان می‌شوم. جهیزیه‌ی من هم که پرداخت شده، همه چیز همان طور که باید می‌شد، شده.»

ملکه مادر با بد خلقی گفت: «امیدواریم لااقل که نازا نباشید.»

«مادرم یک دو جین بچه آورد. ما اسپانیایی‌ها مثل انار هستیم ــ میوه‌ای که در اسپانیا عمل می‌آید بیرونش خشک و در دلش لبریز از زندگی است.»

کاتالینا تعظیمی کرد و از او دور شد. اهمیتی نداشت او چه می‌گوید. آن‌چه می‌کرد اهمیت داشت، و کاتالینا یقین داشت که او جلو این عروسی را نمی‌گیرد.

# قصر گرینویچ
# یازدهم ژوئن ۱۵۰۹

از تکرار جملاتی که هنگام اجرای مراسم عروسی باید گفته شود هراس داشتم زیرا آن‌ها را سال‌ها پیش در برابر آرتور گفته بودم و می‌ترسیدم خاطره‌ی آن روزها همه چیز را خراب کند. اما در پایان، همه چیز متفاوت از آن خاطره‌ی قدیمی درآمد. به خودم یادآوری کردم که این کار را برای آرتور کرده‌ام. درست همان طور که او می‌خواست.

مراسم باشکوه آن سال‌ها برگزار نشد. نه سفرایی دعوت شده بودند و نه وزرایی. مراسم در کلیسای کوچکتری برگزار شد و فقط سه نفر به عنوان شاهد حاضر بودند و چندین نفر دیگر هم در گوشه و کنار ایستاده بودند.

بعد از این مراسم هم ضیافت باشکوهی برگزار نشد. شاه هم به اندازه من خجالتی بود. به آرامی و در سکوت شام خوردیم.

مادر بزرگش هم حضور داشت، با چهره‌ای گرفته که اصلاً تغییر نمی‌کرد. به او خیلی احترام گذاشتم. برایم اهمیت ندارد که چه فکری در سر دارد. دیگری کاری نمی‌تواند بکند. دیگر قرار نیست در اتاق او بخوابم یا به من دستور دهد چگونه زندگی کنیم. در عوض او به اتاق‌های ما آمده. اما حالا من ملکه‌ی انگلستان هستم و او فقط مادر بزرگ شاه است.

ندیمه‌هایم در سکوت دور و بر من می‌چرخند. این پیروزی، پیروزی آن‌ها نیز هست. همه از فقر گریخته‌ایم. لباسم را عوض می‌کنند و به آرامی بیرون می‌روند.

مردانی مسلح و پیشخدمت‌هایی با لباس‌های مجلل زردوزی شده هری را تا دم در اتاق همراهی کردند، در زدند و هنگامی که در باز شد آن‌ها بازگشتند. کاتالینا لباس مجللی بر تن داشت و جلو آتش نشسته بود. وقتی هری وارد شد او به نرمی برخاست و تعظیمی کرد. هری لبخندی زد.

کاتالینا پرسید: «نوشیدنی گرم میل دارید؟»

هری گفت: «خوب است.» صدایش هنوز بچگانه بود. کاتالینا به سمت آتش رفت و ظرف نوشیدنی داغ را با پارچه‌ای برداشت و در لیوانی فلزی ریخت و به او تعارف کرد.

هری جرعه‌ای نوشید و گفت: «امیدوارم امروز روز خسته‌کننده‌ای برایتان نبوده باشد. از آن‌جا که پدرم به تازگی مرده ترجیح دادیم مراسم ساده و معمولی داشته باشیم. عروسی اولتان خیلی باشکوه بود.»

کاتالینا گفت: «تقریباً از یادم رفته بود.»

به نظر می‌رسید هری از این جواب خوشحال شده باشد.

هری گفت: «آن موقع همه خیلی جوان‌تر بودیم.»

«بچه سال و برای ازدواج هم آماده نبودیم.»

«شما پانزده سال داشتید.»

کاتالینا: «آرتور هم به همان سن بود. نمی‌توانست شوهر خوبی باشد.»

هری خاموش ماند و کاتالینا می‌ترسید که زیاده روی کرده باشد، اما چند لحظه بعد پرسید: «این که می‌گویند ازدواج انجام نشده درست است؟ متأسفم... می‌دانید دیگران... من خودم!...»

کاتالینا گفت: «بله. می‌دانید که او مریض‌احوال بود.»

ناچارم چنین بگویم. این کار را برای تو کردم. خود تو خواستی. چاره‌ی دیگری نداشتم. می‌باید ملکه می‌شدم.

کاتالینا آهی کشید: «ما در نوامبر ازدواج کردیم. در ماه دسامبر کلاً در سفر بودیم تا به

لودلاو رسیدیم. حال آرتور از همان موقع خوب نبود. بعد هم که در آپریل مرد.»

«می‌دانید، مادر بزرگم می‌گفت...»

«پیر زن‌ها همیشه شایعه می‌سازند. نباید به این حرف‌ها توجه کرد.»

«پس شایعه بوده؟»

«نباید به حرف‌های او توجه کنید. شما شاه هستید و من ملکه. ما باید تصمیم بگیریم و به توصیه‌های او هم نیازی نداریم.»

«همین طور است. ولی خوب کردید که این موضوع را مطرح کردید. میان ما نباید چیزی ناگفته باقی بماند. ما شاه و ملکه‌ی مقتدری خواهیم شد.»

## تابستان ۱۵۰۹

هری به شمع خیره شده بود. مدت‌ها بود که خیره بود. کاتالینا فهمید که موضوعی او را ناراحت کرده. اکنون اخلاق هری دستش آمده بود. او به نحوی بار آمده بود که دوست داشت افکارش را با دیگران در میان بگذارد و راهنمایی بخواهد. او همیشه به جمعی از دوستان، تحسین کنندگان یا مربیان و والدین در کنار خود نیاز داشت. حالا کاتالینا می‌باید جای همه را پر می‌کرد. کاتالینا پرسید: «چیزی شده؟»

گفت: «داشتم به جنگ فکر می‌کردم.»

«جنگ؟»

«شاه لویی تصور می‌کند می‌تواند از مواجهه با ما بپرهیزد اما ما جنگ را به او تحمیل می‌کنیم. می‌گویند او طالب صلح است. من طالب صلح نیستم. من شاه انگلستانم. فاتح آژین کورت[1]، قدرتی که او را در هم خواهد کوبید.»

کاتالینا سر تکان داد. پدرش از او خواسته بود تا هری را تشویق کند که بر علیه شاه فرانسه وارد جنگ شود. برایش نامه‌ی بسیار گرمی نوشته بود و از او خواسته

1. Agin caurt

بود کاری کند تا انگلستان وارد جنگ با فرانسه شود. نه در سواحل شمالی بلکه در مرزهای میان فرانسه و اسپانیا. پیشنهاد کرده بود انگلیسی‌ها منطقه‌ی اکیتان را که مردم آن از تسلط فرانسه بر خود راضی نبودند فتح و به خاک خود ملحق کند. نوشته بود اسپانیا از این عمل قویاً حمایت خواهد کرد. این کار ساده و در عین حال پر افتخار خواهد بود.

هری گفت: «صبح لباس رزم جدیدی سفارش می‌دهم. نه برای نیزه بازی، یک لباس کامل سنگین رزمی.»

کاتالینا می‌خواست بگوید وقتی کارهای زیادی در کشور هست که باید انجام دهد نمی‌تواند به جنگ برود. درست در لحظه‌ای که او برای جنگ با فرانسه از انگلستان خارج شود، اسکاتلندی‌ها علی‌رغم آن که ملکه انگلیسی بر تختشان نشسته فرصت را غنیمت می‌شمارند و حمله را آغاز می‌کنند. کل نظام مالیاتی در هم ریخته و با حرص و بی‌عدالتی مأموران در هم آمیخته بود و می‌باید از نو سر و سامان داده شود. برنامه‌های جدیدی برای مدارس، برای مشاوران شاه، برای ناوگان دریایی و استحکامات دفاعی در مرزها می‌باید تدوین شود. برنامه‌های آرتور هیچ یک انجام نشده بود و می‌باید توجه هری را به آن‌ها جلب کند.

هری گفت: «وقتی به جنگ می‌روم، مادر بزرگم باید نایب السلطنه شود. او می‌داند چه باید بکند.»

کاتالینا چند لحظه افکارش را جمع کرد و گفت: «بله، درست است. اما بانوی بیچاره اکنون پیر شده و به اندازه کافی کار کرده. فکر کنم بار سنگینی بر دوش او گذاشته خواهد شد. این‌طور نیست؟»

هری لبخند زد: «او همیشه آماده‌ی انجام هر کاری است. او حساب‌های سلطنتی را نگه می‌دارد. می‌داند چه کاری باید انجام شود. گمان نکنم تا زمانی که خاندان ما بر سریر قدرت است هیچ کاری برایمان مشکل باشد.»

کاتالینا گفت: «بله. می‌دانم او چه‌طور بر تو تسلط داشت. حتی نمی‌گذاشت یک

لحظه از پیش چشمش دور شوی. فکر کنم حتی حالا هم اگر قدرت داشت نمی‌گذاشت تو از خانه بیرون بروی. وقتی بچه بودی نمی‌گذاشت اسب سواری یا نیزه‌اندازی کنی. حتی نمی‌گذاشت برای خود دوستانی داشته باشی. او خود را وقف امنیت و رفاه تو کرد.» کاتالینا خندید، «فکر می‌کنم به چشم یک شاهزاده‌خانم به تو نگاه می‌کرد نه یک پسر بچه. وقتش نرسیده که استراحت کند و تو هم اندکی آزادی داشته باشی؟»

نگاه ملایم و پرسان هری به کاتالینا فهماند که به هدفش رسیده است.

«می‌ترسم اندکی اختیار بیش‌تر به او بدهی و او از شورای سلطنت بخواهد تو را از میدان جنگ به خانه برگردانند زیرا خطر تو را تهدید می‌کند.»

هری گفت: «او نمی‌تواند مرا از رفتن منع کند. من شاه هستم.»

کاتالینا ابرویش را بالا برد: «هرچه شما بفرمایید عزیزم. اما اگر هزینه‌های جنگ بالا رود او پرداخت‌ها را قطع خواهد کرد. اگر به شورای سلطنت بگوید که مالیات‌ها را برای پرداخت هزینه‌های جنگ بالا نبرند تکلیف شما چه خواهد شد؟ به شما خیانت خواهد شد. شما در میدان جنگید و از پشت به شما خنجر خورده. منظورم این است که آدم‌های پیر محافظه کارند و هرچه دلشان بخواهد می‌کنند.»

هری گفت: «اما او کاری بر علیه من نخواهد کرد.»

«عمداً نه.»

«منظورت چیست؟»

«او به ضرر شما کاری نمی‌کند. موضوع این است که فکر می‌کند صلاح شما را بهتر از همه می‌داند و شما همیشه یک پسر بچه‌اید.»

کاتالینا متوجه شد که او کلافه شده است.

«برای او شما همیشه پسر دومی هستید، بعد از آرتور، و نه وارث حقیقی سلطنت. که شایسته تاج و تخت نیستید. پیرترها نمی‌توانند نظرشان را تغییر دهند. نمی‌توانند بفهمند که اوضاع عوض شده. به نظر او شما همیشه یک بچه هستید.

خوب حق دارند، شما فرصت استقلال رای نداشته‌اید.»

هری گفت: «یک پیر زن نمی‌تواند جلو اجرای تصمیمات مرا بگیرد.»

کاتالینا گفت: «وقتش هم اکنون است.»

هری گفت: «می‌دانی چه تصمیمی گرفته‌ام؟ شما را نایب السلطنه می‌کنم. وقتی این‌جا نیستم، شما باید مملکت را اداره کنید. باید فرمان دهید. به کس دیگری اعتماد ندارم. فکر می‌کنید بتوانید؟»

کاتالینا لبخندی زد: «می‌دانم که می‌توانم. من برای فرمانروایی بر انگلستان‌زاده شده‌ام. در مدتی که این‌جا نیستید مملکت را به خوبی اداره می‌کنم.»

هری گفت: «من هم به همین نیاز دارم. مادر شما هم فرمانده بزرگی بود و پدرتان را یاری می‌کرد. درست می‌گویم؟ شنیده‌ام که پدرتان لشگریان را فرماندهی می‌کرد اما جمع‌آوری سپاه و تدارکات و پول بر عهده‌ی مادرتان بود.»

کاتالینا که از دانسته‌های او متعجب شده بود گفت: «بله، همیشه پشت خطوط اصلی حاضر بود. اردوکشی‌ها را انجام می‌داد و به همه‌ی امور سپاه می‌رسید. بعضی اوقات در خط مقدم جبهه حاضر بود. لباس رزم می‌پوشید و همراه سپاهیان پیش می‌رفت.

هری گفت: «درباره‌ی او حرف بزن. درباره‌ی اسپانیا. وقتی کوچک بودی و در قصر بازی می‌کردی. چه جور قصری بود؟»

برای کاتالینا سخن گفتن سخت بود: «تقریباً چیزی یادم نمانده.» لبخندی زد: «دیگر چیزی ندارم بگویم.»

«زود باش برایم حرف بزن از ماجراهای زندگیت.»

«نه، نمی‌توانم چیزی بگویم. سال‌هاست در انگلستان بوده‌ام و دیگر چیزی به یادم نیست.»

صبح گاه هری سرشار از نیرو بود. فکر فرماندهی او را به هیجان می‌آورد. دستور داد لباس رزمش را سریع‌تر آماده کنند و به دنبال بهانه‌ای بود برای اعلان جنگ.

از جا برخاست و گفت: «امروز قبل از مراسم دعا می‌خواهم سواری کنم. روز خوبی است. با من می‌آیی؟»

کاتالینا گفت: «در مراسم دعا شما را می‌بینم. بعد هم می‌توانیم با هم صبحانه بخوریم.»

«خوب، صبحانه را در تالار می‌خوریم. بعد به شکار می‌رویم. سگ‌ها را نمی‌بریم. شکار که می‌آیی؟»

کاتالینا گفت: «البته، می‌توانیم مهمانی در هوای آزاد ترتیب دهیم.»

«چه فکر خوبی. تو زن بی‌نظیری هستی. من عاشق میهمانی هستم. چند نفر را دعوت می‌کنیم. بگو نوازندگان هم بیایند.»

هنگامی که هری می‌خواست از در بیرون برود کاتالینا جلو او را گرفت: «هری، می‌توانم دنبال بانو مارگارت پول بفرستم؟ تو از او خوشت می‌آید مگر نه؟ می‌خواهم او ندیمه حضور ملکه شود.»

هری گفت: «هر کس را که می‌خواهی به هر منصبی که مایلی بگمار. همین حالا دنبال او بفرست.»

خواسته‌ی آرتور بود که با او ازدواج کنم. برای مادرم بود و برای خودم. اما اکنون دارم به او علاقمند می‌شوم. نمی‌شود به یک چنین پسر پر شور و خوش خلقی علاقمند نشد. او به جز محبت و تعریف و تمجید چیزی ندیده و به چیزی کم‌تر از این‌ها رضایت نمی‌دهد. هر روز صبح خوشحال از جا برمی‌خیزد و اطمینان دارد که روز خوشی را پیش رو دارد و از آن‌جا که شاه است و همیشه درباریان متملق دور او هستند، همیشه روز خوشی دارد. وقتی کار او را خسته می‌کند یا کسانی نزد او می‌آیند که درخواست‌های انجام ناشدنی دارند یا مشکلاتی حل نشدنی دنبال کسی می‌گردد که او را از ناراحتی نجات دهد. چند هفته‌ی اول هنوز مادر بزرگش فرمان می‌داد. کم‌کم او را مطمئن ساختم که می‌تواند امور سلطنت را به من بسپارد.

مشاوران سلطنتی کم‌کم فهمیدند که می‌باید نظر مرا بپرسند. اگر من قبلاً او را آماده کرده باشم نامه‌ها به راحتی امضا می‌شوند و توصیه‌ها به انجام می‌رسند. درباریان متوجه شدند هر چیزی که باعث شود او از من دور شود، هر چیز که این مملکت را از اتحاد با اسپانیا باز دارد مایه ناخشنودی من خواهد بود. وقتی من اخم می‌کنم هری هم آن را دوست ندارد. مردان سیاست فهمیده‌اند که سریع‌ترین راه انجام کارها با گرفتن تصمیمات فقط از طریق من ممکن است. آن‌ها از شیوه‌ای که مادر بزرگ او کنار گذاشته شد فهمیدند که هر کس بخواهد مستقیماً او را راهنمایی کند به چه سرنوشتی دچار می‌شود. هری شاهی است که اگر به کسی اعتماد کند کلیدهای مملکت را به او خواهد سپرد. حیله‌ای که به کار بردم این است که او فقط به من اعتماد کند.

دوست دارم ملکه باشم. اشیاء زیبا و جواهرات گرانبها دور و برم را پر کرده. بانوانی در خدمت دارم که مصاحبت آن‌ها برایم بسیار مطبوع است. وقتی می‌بینم بدهی سنگین خود را به ماریا سالیناس پرداختم و او لباس‌های زیبایی خریده خوشحال می‌شوم. دوست دارم به بانو مارگارت پول نامه بنویسم و او را به دربار خود احضار کنم. وقتی به دیدارم می‌آید او را در آغوش می‌گیرم و از او می‌خواهم در خدمت من باشد. بصیرت او کامل است. حتی یک کلمه هم درباره‌ی آرتور چیزی نمی‌گوید. اما من دوست دارم او بداند این ازدواج به چه قیمتی برای من تمام شد و چرا ازدواج کردم. دوست دارم نگاه او را وقتی بر تخت می‌نشینم ببینم.

ماه نخست ازدواج در میهمانی‌های مفصل، جشن‌ها، شکار، سفرهای کوتاه تفریحی و قایق‌سواری گذشت. هری مثل پسر مدرسه‌ای بود که مدت زیادی مجبور به درس خواندن بوده و بناگاه تعطیلات تابستانی رسیده، دنیا آن‌قدر برای او پر از سرگرمی است که هر تجربه‌ی کوچکی خوشی فراوانی به او می‌دهد. او عاشق شکار است. هیچ‌گاه به او اجازه تاخت با اسب را نداده بودند، او عاشق نیزه اندازی است و مادر بزرگ و پدرش به او اجازه این ورزش را هم نمی‌دادند. او مصاحبت

مردان سفر کرده و خاطرات آن‌ها را دوست دارد، دوست دارد با بانوانی درباری صحبت کند که این یکی را من به او اجازه نمی‌دهم! دایم به من نگاه می‌کند تا ببیند کار و حرف او مورد تأیید من هست یا نه. دربار هری برخلاف دربار پدرش که پر بود از مردانی که سال‌ها جنگیده بودند، پر است از مردانی که رنگ سختی به خود ندیده‌اند.

کاری کرده‌ام که کسی نه از او و نه از اطرافیانش ابداً انتقاد نکند. آن‌ها اغلب به شکار می‌روند و در هوای آزاد میهمانی به راه می‌اندازند. هری دوستی دارد به نام هاری ویلیام. هیچ صدمه‌ای از جانب او متصور نیست. زیرا او هم به اندازه‌ی بقیه درباریان احمق است. ویلیام گاهی ادای مرا در می‌آورد که همه را به خنده می‌اندازد. سایر درباریان سن و سال‌دار خود را کنار کشیده‌اند. آن‌ها دوستان هری را تأیید نمی‌کنند و از آن‌ها انتقاد می‌کنند اما من چیزی نمی‌گویم. وقتی مشاوران شاه از رفتار آن‌ها شکایت می‌کنند می‌گویم شاه جوان است و جوان‌ها باید جوانی کنند. در هیچ یک از اطرافیان نزدیک شاه هیچ خطری وجود ندارد. فقط بعضی وقت‌ها شلوغ بازی و سر و صدا را از حد می‌گذرانند. من از دیدگاه مادرم به آن‌ها می‌نگرم و می‌دانم این‌ها روزی به هیبت سپاهیان در خواهند آمد و ما به جرأت و شور آن‌ها نیاز داریم. شلوغ‌ترین و بی‌نظم‌ترین آن‌ها در زمان صلح، درست همان فرماندهی است که در زمان جنگ به او نیاز داریم.

بانو مارگارت، مادر بزرگ شاه، که شوهر و دو داماد و یک پسر و سرانجام شاهزاده عزیزش را به خاک سپرده بود از جنگ و جدال بر سر تعیین موقعیتش در دربار خسته شده بود و کاتالینا هم مواظب بود کاری نکند دشمن قدیمی اش را تحریک نماید. کاتالینا با زرنگی از رو در رویی مستقیم با او اجتناب کرده بود.

وقتی بانو مارگارت که چند قدم عقب‌تر از کاتالینا حرکت می‌کرد به نزدیک میز شام رسید. ملکه انگلستان، بانوی اسپانیا، با چنان ظرافتی عقب کشیده و به او تعارف کرده بود زودتر به سر میز برود که همگان از فروتنی و آدابدانی او در عجب مانده

بودند. کاتالینا همه‌ی قوانین درباری را کنار گذاشته بود تا به بانوی پیر احترام بگذارد.

مرگ پسر بانوی پیر، شاه هنری ضربه‌ی سختی بر او زده بود. بیش‌تر از آن که مرگ پسرش او را بیازارد، از دست دادن مقامی درباری به او ضربه زده بود. نادیده گرفتن بدهی‌های پدر و آزاد کردن زندانیان شاه هنری را توهینی به شاه قبلی می‌دانست. جهش ناگهانی دربار به سوی شادی و تفریح و پر شدن دربار از جوان‌ها و کنار گذاشتن پیران با تجربه باعث شده بود احساس پیری کند و بد اخلاق شود. او که فرمانده‌ی دربار بود و واضع مقررات، کنار گذاشته شده بود. عقاید او دیگر به درد کسی نمی‌خورد. کتابچه‌ای که در باب مقررات دربار نوشته شده بود مورد بی‌اعتنایی قرار گرفت و یک شبه به کناری انداخته شد.

او همه‌ی تقصیرات را به گردن کاتالینا می‌انداخت و کاتالینا لبخند می‌زد و شاه جوان را وا می‌داشت بیش‌تر به تفریحات خود بپردازد. بانوی پیر به ندیمه‌های خود گفته بود این زن، یعنی ملکه، نوه‌اش را به جنون می‌کشاند.

بانو مارگارت به ملکه‌ی پیر گفته بود: «بانوی من دربار پر نشاطی دارد، اما هرگز کاری را برخلاف شئون دربار نمی‌کند. در واقع باید بگویم او شاه را از افراط باز می‌دارد، اگر او نبود دربار کاملاً آشفته و به هم ریخته بود.»

بانوی پیر گفته بود: «اما من ملکه را ملامت می‌کنم. اگر شاهزاده‌خانم الئنور این‌جا بود هیچ‌وقت این اتفاقات نمی‌افتاد. او زیر نظر من قرار می‌گرفت و من هم دربار را طبق مقررات اداره می‌کردم.»

اما وقتی این حرف‌ها را به کاتالینا گفتند او هیچ چیزی نگفت؛ سیاست او این بود که در برابر ملامت جویی بانوی پیر سکوت اختیار کند و هدفش این بود تا او را تحریک نکند.

بزرگ‌ترین شکایت بانوی پیر این بود که دربار تا دیروقت در جنب و جوش بود. او می‌باید بسیار دیرتر از زمان قبلی، شام بخورد.

او به هری گفت: «شب دیر می‌خوابی، این کار احمقانه‌ای است. تو احتیاج به

خواب داری، تو یک پسر بچه‌ای و نباید تا دیر وقت بیدار بمانی، من حاضر نیستم دیر بخوابم. این کار باعث اتلاف شمع می‌شود.»

او گفت: «مادر بزرگ عزیز، شما تقریباً هفتاد سال دارید. البته به استراحت احتیاج دارید. هر وقت که می‌خواهید بخوابید، من و کاتالینا جوانیم. برای ما طبیعی است که دیر وقت بخوابیم. ما به سرگرمی نیاز داریم.»

«چه سرگرمی؟ جمع شدن یک مشت نقاب به صورت و پر بر سر که فریاد می‌زنند و بالا و پایین می‌پرند سرگرمی شد؟»

«مادر بزرگ ما کم‌تر از یک ماه است که عروسی کرده‌ایم. این جشن‌ها به افتخار عروسی ماست.»

«تو جوری رفتار می‌کنی انگار پول‌هایت تمام نشدنی است. می‌دانی هر یک از این شام‌ها چه‌قدر خرج برمی‌دارد؟ فقط پول سبزیجاتی که سر میز می‌آید سر به فلک می‌زند. پول نوازندگان چه‌قدر می‌شود؟ این شیوه زندگی، انگلیسی نیست.»

هری سرخ شد، می‌خواست پاسخ تندی بدهد که کاتالینا مانع شد و گفت: «شاه ولخرجی نکرده، این‌ها بخشی است از جشن‌های عروسی ما. شاه فقید می‌خواست دربار در این ایام مکانی شاد و زنده باشد. او می‌خواست مردم بدانند دربار مکانی شاد و ثروتمند است. شاه هری پا بر جاپای پدرش گذاشته است.»

«پدرش یک احمق جوان نبود که زیر دست یک زن خارجی به هر طرف بچرخد.»

کاتالینا بازوی هری را گرفت تا او چیزی نگوید: «من همسر و شریک او هستم. یقین دارم شما با این وضع مخالفتی ندارید؟»

بانوی پیر چشم‌هایش گرد شد: «شنیده‌ام که ادعای بیش‌تر از این‌ها را دارید.»

زن و شوهر جوان بی‌قرارانه منتظر بودند.

«شنیده‌ام پدر شما سفیر را فرا خوانده درست است؟ شنیده‌ام گفته که به سفیر نیازی ندارد و همسر شاه انگلستان همه‌ی امور را به عهده گرفته و سفیر اسپانیا شده. قضیه چیست؟»

کاتالینا با عصبانیت گفت: «من شاهزاده‌ی اسپانیا هستم و به پدر عزیزم گفتم که همسر عزیزم احتیاج به منابع مالی دارد و پدرم آن را به من که اطمینان دارد سپرده ــ به جای آن که به سفیر بسپارد ــ تا در جنگ استفاده کنیم.»

هری گفت: «وقتی جنگ آغاز شود...»

بانوی پیر با تعجب پرسید: «جنگ؟ کدام جنگ آغاز شود ما با فرانسه جنگی نداریم. پدر اوست که جنگ با فرانسه را می‌خواهد، نه کسی دیگر. به من بگو که تو آن‌قدر احمق نیستی که به جنگی بروی که اسپانیایی‌ها از آن سود خواهند برد؟ مگر تو امر بر آن‌ها هستی؟»

هری گفت: «شاه فرانسه دشمن همه‌ی ماست و افتخار انگلستان خواهد بود...»

کاتالینا حرف او را قطع کرد و به آرامی گفت: «مطمئنم ملکه‌ی مادر قصد مخالفت با شما را ندارند. فقط چون سنشان بالا رفته، و این اخلاق مردمان مسن است، محافظه کار شده‌اند و می‌ترسند.»

«من آن‌قدرها هم پیر نیستم و هنوز وقتی خطر را می‌بینم متوجه می‌شوم و هنگامی که وفاداری در کار نیست می‌فهمم و می‌دانم که جاسوس اسپانیایی...»

کاتالینا گفت: «شما بهترین مشاور هستید و من و سرورم شاه همیشه از شنیدن توصیه‌های شما خوشحال خواهیم شد. مگر این‌طور نیست هری؟»

بانوی پیر گفت: «من خسته‌ام. به اتاقم می‌روم.»

کاتالینا تعظیم کاملی کرد، وقتی سر برداشت او رفته بود.

وقتی او رفت، کاتالینا گفت: «حرف‌های او را به دل نگیر. کسی به حرف‌های او دیگر اهمیت نمی‌دهد.»

هری گفت: «او هرچه می‌خواهد بگوید. من به جنگ با فرانسه خواهم رفت.»

«همین طور است عزیزم. به محض آن که زمان مناسب برسد.»

طعم پیروزی را احساس می‌کنم. چه طعم دلنشینی. روزی دیگر قدرت خود را به شاهزاده خانم‌ها و خواهر هری نشان خواهم داد و اما اکنون صبر می‌کنم.

مادر شاه نمی‌تواند حتی پیر زن‌های دربار را به دور خود جمع کند. او را کسی دوست ندارد. نه به عنوان یک زن، نه یک همسر، نه یک مادر، تکبر او طی سال‌ها خویشاوندان خونی نزدیکش را هم از او دور کرده.

زن‌ها یکایک از او فاصله گرفتند و دوست من شدند. همه‌ی آن‌ها می‌دانند گرچه هری در امور سلطنتی غفلت می‌کند، من نمی‌کنم.

من با آن‌ها مشورت می‌کنم. با کمک مردان شورای مشورت این کشور را به کشوری نیرومند و آرام مبدل می‌کنم. سر گرم ساختن ناوگانی عظیم هستیم تا سواحل را امن نگه دارد. استحکامات در مرزها یکی‌یکی ساخته می‌شوند. من مهار امور را به دست گرفته‌ام.

اداره‌ی امور مملکت، حرفه‌ی خانواده‌ی من بود. در آن هنگام که مادر و پدرم سرگرم رتق و فتق امور مملکت در کاخ الحمرا بودند من روی زمین مشغول بازی بودم. همان قدر که هنر ساختمان‌سازی را می‌دانم به امور سیاسی هم واقفم.

مادربزرگ شاه بر بستر مرگ آرمیده بود. دور تا دور تخت او را سایبانی پوشانده بود و زن‌ها در پای تخت، صلیب به دست دعا می‌خواندند. بانو مارگارت گاه چشمان خود را می‌گشود و با دیدن سایه‌ی صلیب دیواری که بر پرده‌های تخت می‌افتاد احساس آرامش می‌کرد و چشم می‌بست.

کاتالینا هم جلو تخت زانو زد و سر به زیر انداخت. در دستش تسبیحی از جنس مرجان سرخ بود.

بانوی پیر که مطمئن بود جایی در بهشت به او تعلق دارد آرام آرام از زمین جدا می‌شد.

در اتاق انتظار هری ایستاده بود تا خبر آخرین را بشنود. با مرگ مادربزرگ آخرین پیوندش با کودکی و اطاعت از دیگران گسسته می‌شد. کودکی که ناچار بود زیر دست دیگران باشد. سال‌هایی که او پسر دوم بود ــ سعی می‌کرد مورد توجه قرار گیرد. بیش‌تر لبخند می‌زد، بیش‌تر کاری می‌کرد تا جلب توجه کند ــ همه

ناپدید شده بود. از این به بعد هر کس او را می‌دید به عنوان متشخص‌ترین عضو خانواده می‌شناخت. دیگر ملکه‌ی پیری نبود که به او اجازه هیچ کاری از جمله تصمیم گرفتن را ندهد. او می‌توانست مرد باشد. دیگر کسی باقی نمانده بود که او را پسر بچه بداند. اما علی‌رغم این‌ها باز در ته دلش احساس اندوه می‌کرد. چرا کار جهان چنین بود؟ آدم‌هایی که می‌شناخت یکایک ناپدید می‌شدند.

صدای خشک ملکه‌ی مادر از روی تخت شنیده شد: «او نباید به جنگ برود.»

کاتالینا برخاست و پرسید: «چه گفت؟»

ملکه‌ی مادر تکرار کرد: «او نباید به جنگ برود. صلاح ما این است که از جنگ‌های بی‌پایان اروپا، دور بمانیم. پشت دریاها آرام بمانیم و از تمام منازعات بیهوده اجتناب کنیم. مملکت باید در صلح باشد.»

کاتالینا گفت: «نه، هدف ما باید گسترش مرزها باشد. انگلستان باید از هر سو گسترش پیدا کند.»

«اسکاتلندی‌ها...»

کاتالینا با قاطعیت گفت: «من از خطر آن‌ها آگاهم. اسکاتلندی‌ها را باید شکستی سخت دهیم.»

پیرزن گفت: «اجازه عروسی با تو را ندادم تا همه‌ی ما را به جنگ بکشانی.»

«شما اصلاً اجازه‌ی عروسی به او ندادید. همیشه با ازدواج من مخالف بودید.»

«تو به من قول دادی که اجازه نمی‌دهی او به میدان جنگ برود.»

«من هرگز چنین قولی به شما نداده‌ام. به کس دیگری در هنگام مرگ قول دادم و برایم بسیار گران تمام شد تا آن را به انجام برسانم. شما عمرت را کردی و زندگیت را به شیوه‌ای که می‌خواستی پیش بردی، اکنون نوبت من است. من انگلستان را به شیوه‌ی خود قدرتمند می‌کنم و پیش می‌برم، من ملکه‌ی انگلستان هستم، چیزی که شما هیچ‌گاه نبودید.»

«من هم وظیفه‌ام را به انگلستان به درستی انجام دادم. می‌بینی که نام مرا هم شأن ملکه می‌برند.»

کاتالینا لحظه‌ای فکر کرد. اگر این زن به خودش، به پسرش و به کشورش خدمت نکرده بود خاندان تودور بر تخت شاهی انگلستان تکیه نزده بود.

گفت: «تا انگلستان پابرجاست نام شما با افتخار برده خواهد شد.»

بانوی پیر خوشحال شد و گفت «خداحافظ، برای همیشه.»

کاتالینا تکرار کرد: «برای همیشه.»

آن گاه او مرده بود و من ملکه شدم. ملکه‌ای مطلق العنان، بدون رقیب، حتی قبل از تاج گذاری همه کاره بودم. هیچ‌کس در این دربار نمی‌داند چه کند. هیچ‌کس نیست که دستوری یکسان صادر کند. هری هیچ دستوری نمی‌دهد، حتی دستور برگزاری مراسم تدفین را. از کجا می‌داند که چه باید بکند؟ از کجا بداند برای مادر بزرگش چه اندازه باید احترام قایل شود؟ چند نفر باید در مراسم شرکت کنند؟ چه مدت باید عزاداری کنند؟ چه هنگام باید او را دفن کرد؟ مراسم چگونه باید برگزار شود.

من دوست قدیمی خود در انگلستان را احضار می‌کنم. دوک باکینگهام همان که هنگام رسیدنم ــ سال‌ها قبل ــ به من خوشامد گفت... منتظر مارگارت پول هم هستم. ندیمه‌هایم کتابچه‌ی بزرگ مراسم تدفین را می‌آورند. به دست همین بانوی پیر نوشته شده است.

بخت با ما بود. در وسط این کتابچه سه برگ پیدا می‌کنم که ملکه‌ی مادر جزئیات مراسم دفن خود را به دقت شرح داده است، به همان اندازه که او خواسته اسقف احضار می‌کنیم، نوع کالسکه‌ای که خواسته، آویختن پرچم‌های عزاداری در خیابان‌ها. این‌ها را به دوک نشان می‌دهم. او می‌خواند، هیچ چیز نمی‌گوید اما لبخند می‌زند. قلمی برمی‌دارم و دستورات را می‌نویسم. وظایف او و وظایف خودم را مشخص می‌کنم. دست به کار می‌شویم.

مراسم آرام و با شکوهی بود و همه می‌دانستند که عروس اسپانیایی آن را برنامه‌ریزی و نظارت کرده. پیدا بود که او خوب به اخلاق انگلیسی‌ها آشناست.

می‌داند چگونه نمایش خوبی برای آن‌ها ترتیب دهد و از آن‌جا که یک شاهزاده‌خانم بود می‌دانست چگونه فرمان دهد. کاتالینا موقعیتش را به عنوان ملکه‌ی آینده مشخص کرده بود و کسانی که او را در طی این سال‌های فقر نادیده گرفته بودند اکنون احترام زیادی برای او قایل بودند.

او تحسین آن‌ها را، همانند غفلتشان با ادبی آرام پذیرا شد. خود را به عنوان نخستین زن دربار به همه شناساند. اکنون او تصمیم گیرنده بود.

تصمیم گرفتیم تاجگذاریمان را به تعویق نیندازیم، گرچه مراسم عزاداری ملکه‌ی مادر پیش آمده بود. همه‌ی برنامه‌ها از قبل مشخص شده بود و ما نمی‌خواستیم شادی مردم را که از سراسر انگلستان برای تماشای مراسم تاجگذاری آمده‌اند، بر هم بزنیم. می‌گفتند حتی عده‌ای از بندر پلیموت پای پیاده به لندن آمده‌اند. شاید همان‌هایی که سال‌ها قبل مرا که خسته و هراسیده پا به خشکی گذاشته بودم دیده بودند. نمی‌توانستیم به آن‌ها بگوییم که مراسم تاجگذاری هری و من به علت مرگ ملکه مادر به تعویق افتاده است.

در حقیقت، هری مصمم بود این مراسم برگزار شود. او نمی‌خواست به علّت مرگ بانوی پیری که او را سال‌ها از تفریح و گردش محروم کرده بود، خود را از این مراسم هم محروم کند.

می‌دانم عزاداری هری برای مادربزرگش جدی نیست. بیش‌تر نمایش است. وقتی گفتم مادر بزرگت مرده، قامتش صاف شد. انگار از زیر بار سنگینی راحت شده است. حتی سایه‌ی لبخند کمرنگی را هم دیدم. بعد دیدم که چهره‌ای ساختگی به خود گرفت که یعنی غمگین است.

خوشحالم که ریاکاری را آموخته. اتاق پدرم در الحمرا چندین در داشت. پدرم می‌گفت شاه باید بتواند از دری بیرون رود و از در دیگر داخل شود بدون آن که کسی بتواند فکر او را بخواند.

هری اکنون پسری بیش نیست اما به زودی مردی می‌شود و باید بتواند تصمیم

بگیرد. می‌دانم که او باید یاد بگیرد یک چیز بگوید و به چیز دیگری فکر کند.

چیز دیگری هم درباره‌ی او آموخته‌ام. وقتی دیدم از ته دل عزادار مادر بزرگش نیست و برای او اشکی نریخت فهمیدم که این شاه، هری طلایی ما هم قلب سردی دارد و هیچ‌کس نمی‌تواند به او اعتماد کند. او مثل یک مادر برای هری فداکاری کرد. از او مراقبت نمود و خودش همه چیز را به او آموخت. او به دقت برنامه‌های هری را منظم می‌کرد و او را در برابر هر اتفاق ناخوشایند، محافظت نمود. او نگذاشت آموزگاران دیگر چیزی به هری بیاموزند. اجازه می‌داد هری فقط در باغی که خود او ساخته بود قدم بزند. ساعت‌ها زانو می‌زد و برای هری دعا می‌کرد.

خود او تمام دعاها و مقررات کلیسا را به هری آموخت. اما وقتی همین مادربزرگ سر راه او قرار گرفت و او را از رسیدن به آن‌چه می‌خواست مانع شد، هری او را به چشم دشمنی نگریست. او نمی‌تواند کسی را که مانع رسیدن او به خواسته‌اش شده ببخشد. این را از زمانی که او بچه بود فهمیدم. دانستم که این پسر شاد و شوخ و شنگ مبدل به مردی خواهد شد که خود خواهی‌اش خطری خواهد بود برای خود او و اطرافیانش. همه‌ی ما آرزو خواهیم کرد که کاش مادر بزرگش چیزهای بهتری به او آموخته بود.

## ۲۴ ژوئن ۱۵۰۱

آن‌ها کاتالینا را هم‌چون یک شاهزاده‌خانم انگلیسی به وست‌مینیستر بردند. او سوار بر کالسکه‌ای شد که همه چیزش از طلا بود. همه می‌توانستند شاهزاده‌خانم را ببینند. او لباسی از ساتن سفید به تن داشت و گردن بندی از مروارید. موهایش را بر شانه ریخته بود. نخست تاج را بر سر هری نهادند. بعد کاتالینا سرش را خم کرد و روغن مقدس سلطنت را بر فرق سر او مالیدند. به یک دستش نشان مخصوص سلطنت و به دست دیگر درفش حکومت را دادند و او دانست که سرانجام ملکه شده، همان گونه که مادرش نیز ملکه بود. دانست که سرانجام به آن چیزی رسیده که در وجودش بود. جایگاه خود را پیدا کرده بود.

جایگاه او اندکی کوتاهتر از جای شاه بود. مردمی که برای شاه جوان فریاد می‌کشیدند برای او هم فریاد سر داده بودند که این همه سال در برابر ناملایمات ثابت مانده و سرانجام کاترین ملکه‌ی انگلستان شده بود.

برای چنین روزی آن‌قدر صبر کرده بودم که اکنون برایم هم‌چون رویاست. رویایی که بزرگ‌ترین خواسته‌ام رسیدن به آن بود. به آرامی پیش می‌روم و بر تخت سلطنت می‌نشینم، نشان سلطنت را به دست می‌گیرم، تاج بر سر دارم. بوی عطر تند روغن مقدس را استشمام می‌کنم. این رویای دیرینه‌ی من بود و رویای آرتور که اکنون به واقعیت پیوست.

وقتی از کلیسا بیرون می‌آیم و می‌شنوم که جماعت برای او فریاد سر داده‌اند و برای من برمی‌گردم و به شوهرم نگاه می‌کنم. تکانی می‌خورم به خود می‌آیم. آرتور در کنارم نیست. من همسر برادر او شده‌ام. به جای چهره‌ی طلایی و متفکر آرتور، چهره‌ی گرد هری را می‌بینم.

باید بپذیرم که آرتور مرده، برای همیشه رفته. من به عهدم وفا کردم. آرتور هم باید به عهدش وفا کند. از آن جهان مراقب من باشد و در انتظار من. هنگامی که کارم در این جهان به پایان رسید، من نیز به او ملحق خواهم شد.

«خوشحالی؟» هری فریاد می‌زند تا صدای او در میان جماعت به گوشم برسد. «خوشحالی کاتالینا که با تو ازدواج کردم و تو ملکه‌ی انگلستان شدی؟»

«خوشحالم. و از این به بعد مرا کاترین صدا کن.»

می‌پرسد: «کاترین؟»

«بله، چون ملکه‌ی انگلستانم و نامم باید انگلیسی باشد.»

«آه، چه جالب. چون نام مرا نیز تغییر داده‌اند. من هنری هستم.»

اکنون ما، شاه و ملکه‌ی انگلستان هنری و کاترین از میان خیابان‌ها و مردمی که برای تماشای ما صف کشیده‌اند می‌گذریم.

# کاترین

# ملکه‌ی انگلستان

# تابستان ۱۵۰۹

دربار، که سرشار از شادی بود، که روحی جوان در آن دمیده شده بود، که تازه مزه‌ی آزادی را می‌چشید سراسر تابستان را به جشن و شادی گذراند. در تمام این مدت کاترین و هنری در ضیافت‌های شبانه، مجالس شکار جرگه، میهمانی‌ها در فضای باز شرکت می‌کردند و مثل ریگ پول خرج می‌کردند. در تمام این مدت گاری‌های چوبی دربار وسایل زندگی آنها را از قصری به قصر دیگر که قرار بود جشن بعدی در آن برگزار شود می‌برد.

در تمام این مدت هیچ کار مملکتی مهمی به دست شاه انجام نشد مگر نامه‌ای که به پدر زنش نوشت تا بگوید چه‌قدر خوشحال است، همین. البته کاترین نامه را باز کرد و مطالب مهمی را خطاب به پدرش در آن گنجاند و مهر سلطنتی را در پای نامه گذاشت.

دربار تا وسط تابستان به ریچموند باز نگشت و شاه اعلام کرد میهمانی باید ادامه یابد. اصلاً چرا باید عیش و نوش پایان یابد؟ هوا مناسب بود. می‌توانستند برای شکار و قایقرانی بیرون بروند. مسابقه‌ی کمان کشی و بازی تنیس هم به راه بود، و شکم چرانی هم مفصل. نجبا و اشراف همه به ریچموند نقل مکان کردند تا از میهمانی‌ها عقب نمانند. خانواده‌هایی که نام و منزلتشان کهن‌تر از تودورها بود و خانواده‌های تازه به دوران رسیده‌ای که با ظهور تودورها به مال و نام رسیده بودند

سعی داشتند از همدیگر عقب نمانند. فاتحان نبرد باث ورث که جان خود را برای تودورها به خطر انداخته بودند اکنون خود را هم‌شأن نوکیسه‌هایی می‌دیدند که فقط در ضیافت‌ها کنار خاندان تودور بودند.

هنری همه را بدون استثناء به میهمانی‌های خود می‌پذیرفت. هر کس که اهل هنر بود، کتاب خوانده بود، ورزشکار یا خوش بیان و کلام بود می‌توانست در ضیافت‌ها شرکت کند. کاترین به همه آن‌ها لبخند می‌زد، و آن‌ها را با خوشرویی به میهمانی می‌پذیرفت و سعی داشت شوهر جوان خود را سرگرم کند. او کم‌کم اول اداره‌ی میهمانی‌ها را خود بر عهده گرفت، بعد امور دربار و کارهای شاه، و سرانجام کل کارهای مملکت را.

اکنون کاترین بر پشت میزی نشسته بود و حساب‌های دربار جلو او پهن شده بود. منشی در یک طرفش ایستاده بود و متصدی مخارج داخلی با دفتر بزرگی در سوی دیگرش. قرار بود همه حساب‌ها را امروز باز بینی کند: حساب آشپزخانه، انبارهای آذوقه، لباس‌ها، خدمات، اصطبل‌ها و نوازندگان. هر بخش از کاخ می‌باید صورت مخارج را با دقت بنویسد و در آخر ماه به حضور ملکه برساند. درست مثل زمانی که مادر شاه امور را بر عهده داشت ــ اگر صورت مخارج از حد معمول بالاتر می‌رفت، مسئول آن بخش احضار می‌شد تا توضیح دهد.

تمام دربارهای اروپا درگیر انتقال از مرحله وضعیت فئودالی و قدیمی به مرحله‌ی امروزی‌تر بودند و می‌باید مخارج خود را براساس وضعیت موجود تنظیم کنند. همه‌ی شاهان اروپایی اکنون بودجه جدیدی برای همراهان خود درخواست می‌کردند که نه مثل شاهان دوره‌ی فئودالی شامل مخارج آشپزخانه و... بلکه آن‌ها مخارج فرهنگ، هنر، و نمایش‌های بزرگ را هم در فهرست درخواست‌هایشان می‌گنجاندند. ملکه کاترین در این امور خبره بود. او سال‌هایی که در خانه‌ی دورهام اقامت داشت تلاش کرده بود با دست خالی خانه‌ای بزرگ با خدمتکاران را اداره

کند. او حساب هر سکه را داشت. فرق قیمت نان اعلا با نانی که آردش ناخالص بود را به خوبی می‌دانست. می‌دانست قیمت ماهی نمکسود با ماهی معمولی چه‌قدر فرق دارد.

هر هفته یک بار ملکه حساب‌های بخش‌های مختلف دربار را بررسی می‌کرد و روزها هنگامی که شاه بیرون بود نامه‌هایی را که به دربار می‌آمد می‌خواند و به منشی‌ها جواب آن‌ها را تقریر می‌کرد.

رسیدگی به امور مملکتی هم کاری بود که به‌طور منظم انجام می‌گرفت. کاترین با مشاوران سلطنتی گفتگو می‌کرد، به شکایت‌ها رسیدگی می‌نمود. او شیوه‌ی کشورداری را از مادرش آموخته بود. کاترین می‌دید شیوه‌های مملکت داری او به راحتی در انگلستان قابل اجراست. اما با خواندن دستور العمل‌های قدیمی و نامه‌ها سعی می‌کرد شیوه‌های انگلیسی را هم بیاموزد. هرچه نامه‌های پدر شوهرش را می‌خواند شیوه‌ی او در اداره مملکت را بیش‌تر تحسین می‌کرد. او به نجبای انگلیسی نوعی خود مختاری محدود داده بود و در عین حال وابستگی آن‌ها به تخت سلطنت را هم حفظ می‌کرد. دست نجبای مرزهای شمالی بیش‌تر باز بود، آن‌ها آزادی عمل بیش‌تری داشتند، زیرا در مواقع لزوم می‌باید از مرزها دفاع می‌کردند. اسکاتلندی‌ها آن‌ها را از شمال دایم تهدید می‌کردند.

هنری دلش می‌خواست همه او را شاه دست و دلباز و بخشنده‌ای بشناسند. کاترین می‌باید دایم مهار امور را بکشد و او را از اسراف ولخرجی‌های بی‌مورد باز دارد. هنری دوست داشت هدایا و جوایز گران قیمت بدهد.

هنگامی که آن‌ها کنار هم ایستاده بودند و مسابقه‌ی کمان کشی را تماشا می‌کردند کاترین پرسید: «پدرت هیچ وقت درباره‌ی خاندان هاوارد به تو هشداری نداد؟»

شاه جدید، هنری که اکنون لباس مسابقه بر تن و کمانی در دست داشت، گفت: «نه، می‌بایست چیزی می‌گفت؟»

«نه، منظورم این نبود بگویم آن‌ها کار خطایی کرده‌اند. آن‌ها وفاداری خود را

ثابت کرده‌اند. تامس هاوارد دوست خانوادگی شما بوده، و مرز شمالی را برایتان بی‌خطر کرده و ادوارد برادر او شوالیه‌ی سوار من است. فقط موضوع این است که بدانی ثروت آن‌ها بسیار زیاد شده و پیوندهای خانوادگی آن‌ها بسیار نیرومند. در فکرم که نظر پدرت درباره‌ی آن‌ها چی بود؟»

هنری گفت: «از کجا بدانم. از او نپرسیدم. او هم چیزی نگفت.»

«حتی موقعی که فهمید تو شاه بعدی هستی هم چیزی نگفت؟»

هنری سر تکان داد: «من فکر نمی‌کردم به این زودی شاه شوم. خود او هم فکر نمی‌کرد بنابراین دستور داده بود فعلاً من درس بخوانم اما دلم می‌خواهد موقعی که بچه‌دار شدیم او را زود با همه‌ی امور آشنا کنیم. فکر می‌کنی زود بچه‌دار شویم؟»

«امیدوارم. من نامی برای او انتخاب کرده‌ام.»

«حتماً نام پدرت فردیناند را می‌خواهی بر او بگذاری؟»

«نه من به نام دیگری فکر کرده‌ام، به آرتور.»

چهره‌ی شاه تیره شد: «آرتور برادرم؟»

«نه آرتور بزرگ و شوالیه‌های میزگرد. وقتی به تو نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم مثل او هستی، می‌خواهم درباری به زیبایی و عظمت دربار او داشته باشیم.»

«خیالبافی نیست؟»

«نه، فکر می‌کنم می‌توانی بزرگترین شاه انگلستان باشی.»

«پس نام او را آرتور بگذاریم. آرتور هنری.»

«عالی است.»

او را صدا کردند. نوبت تیراندازی او رسیده بود، کاترین سعی کرد نشان دهد که به دقت مواظب حرکات اوست و هنگامی که هنری به آن‌سو نگاه می‌کرد که مکرر هم این کار را می‌کرد ــ خاطرش جمع می‌شد که کاترین فقط به او توجه کرده. تمام عضلاتش را منقبض کرد و تیر را با دقت رها کرد و تیر درست بر هدف نشست.

«آفرین!»

«خورد به هدف!»

«شاه ما همیشه پیروز است.»

جایزه‌ی این مسابقه تیری طلایی بود. هنری نزدیک کاترین رفت وگفت: «این پیروزی را از آن تو می‌دانم. تو همراه خودت بخت خوش را برایم به ارمغان آوردی.» و تیر را به کاترین هدیه داد.

کاترین گفت: «این تیر کوپید[1] است. آن را همیشه نگه خواهم داشت تا به یاد عشق تو بیفتم.»

هنری رو به جمعیت کرد و فریاد کشید: «او مرا دوست دارد.»

یکی از حضار پاسخ داد: «مگر می‌شود شما را دوست نداشت؟»

فریاد خنده‌ی حضار بلند شد.

آن شب جلو شمایل مقدس زانو زدم و دعا خواندم. اکنون مطمئنم فرزندی دارم. اکنون وارثی برای تاج و تخت انگلستان وجود دارد و روزبه‌روز محبتم به این موجودی که در شکم دارم بیش‌تر می‌شود. هم چنان که علاقه‌ام به این پسر، هنری هم زیادتر شد. سال‌ها از دور و نزدیک مراقب این پسر بودم. او موجودی است خود خواه، درست مثل یک بچه اما مثل یک بچه قلبش صاف و دست و دلباز است. او متکبر و جاه‌طلب است. خیلی زود به خنده می‌افتد و زود هم به گریه. احساساتش خیلی زود بروز می‌کند. اگر درست راهنمایی شود مردی خوب خواهد شد. به شرط آن که یاد بگیرد که اختیار احساساتش را در دست داشته باشد و خدمت به کشورش را بیاموزد. در بچگی اخلاق او را ضایع کرده بودند اما هنوز هم برای آن که مرد خوبی از او ساخته شود دیر نیست. این کار وظیفه‌ی من است. مادر خوبی داشته و اکنون به همسر خوبی نیاز دارد تا نواقصش را از او دور کند. من او را

---

۱. Cupid: در اساطیر یونان الهه‌ی عشق است که با تیر و کمان هر که را بخواهد هدف قرار می‌دهد و عاشق می‌کند.

دوست دارم و می توانم از او شاه خوبی بسازم.
خدمتی که به انگلستان می توانم بکنم آن است که او را به آرامی و با ثبات از کودکی و عالم لوس بازی دور کنم و به عالم مردانگی و مسئولیت بکشانم.

## زمستان ۱۵۰۹

شبی از ماه اکتبر، کاترین در میانه‌ی یک میهمانی به علت خستگی عذر خواسته بود و گفته بود می‌خواهد به خوابگاه خود باز گردد، علّت آن را ناراحتی اعلام کرده بود که به دلیل حاملگی به او دست داده و از هنری خواسته بود این موضوع را به کسی نگوید.

هنگامی که هر دو کنار آتش نشسته بودند هنری گفته بود می‌خواهد این موضوع را به اطلاع همگان برساند.

کاترین گفت: «برای پدرم بنویس. اما نمی‌خواهم فعلاً دیگران خبر شوند.»

هنری گفت: «استراحت کن. هر غذایی هم خواستی فوراً بگو، می‌توانم آشپزها را بیدار کنم تا برایت آن غذا را فراهم کنند.»

«الان به هیچ چیز احتیاج ندارم.»

«می‌خواهم از تو مراقبت کنم.»

«تو مراقب من هستی. به اندازه کافی غذا خورده‌ام و حالم هم خیلی خوب است.»

«دل به هم خوردگی نداری؟ دل به هم خوردگی علامت پسر است.»

«کمی معده‌ام به هم ریخته.» کاترین متوجه خوشحالی هنری شد.

«مطمئنم که پسر است. همان هنری آرتور عزیز ما.»

«فکر می‌کنی کی به دنیا خواهد آمد؟»

«فکر کنم اوایل تابستان.»

«گمان نکنم این همه طول بکشد.»

«عزیزم، همین قدر طول خواهد کشید.»

«شاید تا آن موقع، بعد از لشگرکشی به فرانسه دوباره به خانه بازگشته باشم. من خبر خوش پیروزی را می‌آورم و تو خبر پسردار شدنمان را به من می‌دهی.»

هنری پزشک خود را صبح نزد من فرستاد. حاذق‌ترین پزشک لندن را. او در گوشه‌ی اتاق ایستاد و من روی صندلی نشسته بودم.

اجازه معاینه کردن مرا نداشت. هیچ پزشکی اجازه معاینه‌ی ملکه را ندارد. او آن‌قدر دستپاچه شده که درست نمی‌داند چه بگوید. نگاه خود را به زمین دوخته است و به زحمت سؤال‌های کوتاهی می‌کند. او به انگلیسی صحبت می‌کند و من باید فکرم را جمع کنم تا سؤالات او را بفهمم.

از من می‌پرسد، اشتهایم چه‌طور است و آیا دل به هم خوردگی دارم. می‌گویم اشتهایم خوب است اما گوشت پخته حالم را به هم می‌زند. دلم میوه و سبزیجات می‌خواهد که بخشی از غذای روزانه من در اسپانیا بود. خیلی ولع خوردن باقلوا دارم. می‌گوید نخوردن سبزی و میوه ایرادی ندارد زیرا هیچ فایده‌ای برای بدن ندارند! توصیه می‌کند اصلاً غذای نپخته نخورم.

از من می‌پرسد کی فکر کردم حامله‌ام؟ و من می‌پرسم می‌تواند بگوید کی بچه‌ام به دنیا می‌آید؟ و او می‌گوید بهیچ وجه نمی‌شود معین کرد که وضع حمل کی خواهد بود. به یاد اطبای مسلمان می‌افتم که دقیقاً روز تولد بچه را هم می‌توانستند معین کنند. برای او که تعریف می‌کنم می‌گوید تا به حال چنین چیزی را نشنیده و باورکردنی نیست. به من توصیه می‌کند که استراحت کنم و هر وقت به او نیاز داشتم دنبالش بفرستم.

من مات و مبهوت به ماریا دوسالینا نگاه می‌کنم که در گوشه اتاق ایستاده و به این معاینه مسخره می‌خندد.

«این بهترین پزشک انگلستان است؟»

او سرش را با ناباوری تکان می‌دهد.

می‌گویم: «بد نیست پزشکی را از اسپانیا بیاورم.»

او می‌گوید: «پدر و مادر شما همه‌ی پزشکان مجرب مغربی را از اسپانیا بیرون کرده‌اند.»

از کار آن‌ها احساس خجالت می‌کنم.

ماریا می‌گوید: «دادگاه تفتیش عقاید اغلب آن‌ها را به زندان انداخت، بقیه هم از خاک اسپانیا، رفتند.»

می‌پرسم: «کجا رفتند؟»

«بعضی از آن‌ها به آفریقا، بعضی به ترکیه یا خاور دور.»

«می‌توانم یکی از آن‌ها را از ترکیه فرابخوانم. کسی که بیش از این پزشک بداند.»

می‌گوید: «از سفیر می‌پرسم.»

کاترین از کار خود کم نکرد. به منشی‌ها دایم دستورات مختلف می‌داد. به سخنان کسانی که نیاز به داوری سلطنتی داشتند گوش می‌سپرد. خبرهای مختلف نقاط کشور را می‌شنید. به پدرش نامه‌ای نوشت و از او درخواست سفیری کرد که منافع اسپانیا را حفظ کند به خصوص که هنری قصد داشت با شروع فصل جنگ که بهار بود و با همراهی اسپانیا جنگ علیه فرانسه را آغاز کند.

کاتالینا برای پدرش نوشت: «شاه انگلستان مصمم است که دستورات شما را اطاعت کند.» هر کلمه به رمز مخصوصی تبدیل می‌شد. از آن‌جا که او تا به حال در جنگی شرکت نکرده نگران است تا همه چیز به خوبی و به نفع لشگریان انگلستان ــ اسپانیا تمام شود. من نگرانم از این که او در معرض خطر قرار می‌گیرد. او هنوز جانشینی ندارد و اگر هم داشت انگلستان برای شاهزادگان کم سن و سال مملکت خوبی نیست. اما از آن‌جا که او همراه شما خواهد بود خیالم راحت است. باید از شما آداب لشگرکشی و جنگیدن را بیاموزد. یقین دارم که او را از هر خطری بر کنار

می‌دارید. او باید احساس کند که در قلب میدان جنگ است. او باید یاد بگیرد چگونه جنگ را با پیروزی به پایان رساند. اما نباید بفهمد که ما از او مراقبت می‌کنیم.

شاه فردیناند که اکنون یک بار دیگر بر کاستیل و آراگون تسلط کامل یافته بود و وظایف جوانا را که گفته می‌شد در ظلمت ناامیدی کامل فرو رفته بود بر عهده گرفته بود، نامه‌ای گرم به دختر کوچکش نوشت که نباید نگران شوهرش در میدان جنگ باشد. او اطمینان می‌دهد که هنری با چیزی به جز شادی و هیجان مواجه نشود: «نگذار که ترس‌های تو، شوهرت را از انجام وظایفش باز دارد. مادرت در طی سال‌ها با من بود و هیچ‌گاه نگذاشتم خطری او را تهدید کند. این جنگی است که برای امنیت و منافع خود باید به آن تن دهیم و شاه جوان همراه من و امپراطور می‌باید در آن شرکت کند. دو اسب جنگی پیر و یک اسب نر جوان. کاری می‌کنیم که برای او حالت بازی پیدا کند و البته خودش هم نخواهد فهمید.»

فردیناند درست می‌گفت. خود هنری اشتیاق فراوانی برای جنگ داشت. دربار جوان پر بود از مردان کم سن و سالی که لاف می‌زدند و جنگ را وسیله‌ای برای خودنمایی می‌دیدند. خود هنری هم تصور می‌کرد با جنگ حقانیتش را بر تاج و تخت اثبات خواهد کرد. فرانسوی‌ها چنان مورد نفرت بودند که امکان صلح از طریق معمولی ناممکن بود.

حتی اکنون کاترین هم نمی‌توانست آتش جنگ را در وجود هنری خاموش کند. جلسه‌ی اول ملاقات با سفیر فرانسه چنان ملتهب بود که شاهدان گزارش کردند شاه جوان تسلط بر خویشتن را از دست داده و انکار کرد که نامه‌ای مبنی بر تقاضای صلح به شاه فرانسه نوشته است. جلسه‌ی بعدی آن‌ها در محیطی آرامتر برگزار شد زیرا کاترین در آن جلسه حضور داشت.

او وقتی دید سفیر جلو می‌آید گفت: «به گرمی با او سلام و خوشامد گویی کن.»

«وقتی قصد جنگ دارم نمی‌توانم گرم رفتار کنم.»

«باید بتوانی چاپلوس باشی. حرفی بزنی و در فکرت چیز دیگری باشد.»

«نمی‌توانم وانمود به کاری که نمی‌خواهم بکنم. نمی‌توانم غرورم را زیر پا بگذارم.»

«باید وانمود کنی. باید او را به اشتباه بیندازی. پیروزی در جنگ راه‌های مختلفی دارد. پیروزی اهمیت دارد. تهدید کردن بی‌فایده است. اگر فکر کند که قصد دوستی داریم می‌توانیم غافلگیرشان کنیم. چه لزومی دارد هشدار بدهیم که می‌خواهیم حمله کنیم؟»

هنری ناراحت بود. به کاترین نگاه کرد: «من دروغگو نیستم.»

«نه، نیستی زیرا بار قبل به او گفتی که جاه‌طلبی شاه فرانسه باید به دست تو سرکوب شود. به فرانسوی‌ها نباید اجازه داد ونیز را بگیرند. ما پیمانی قدیمی با ونیزی‌ها بسته‌ایم.»

«واقعاً؟»

«بله، انگلستان پیمانی با ونیز بسته. فرانسوی‌ها با تهدید ونیز، مقدمات حمله به ایتالیا را فراهم می‌کنند. تو در ملاقات قبلی به سفیر فرانسه اخطار داده‌ای. از این واضح‌تر نمی‌شد قضیه را روشن کرد. حالا وقت آن است که با لبخندی به او خوشامد بگویی. لازم نیست چیزی از لئگرکشی‌ات بگویی، لازم نیست او از مقاصدمان آگاه شود.»

هنری گفت: «همین کار را می‌کنم.» و از سکویی که روی آن ایستاده بود قدمی به پایین گذاشت تا با سفیر فرانسه دست بدهد. سفیر در عوض تعظیمی کرد.

هنری زیر لب گفت: «او را کاملاً فریفتم.»

کاترین گفت: «با استادی تمام.»

اگر کودن بود ناچار بودم که لب به دندان گزم و درون خود حرص بخورم، اما او کم‌هوش نیست. او قریحه‌ی درخشانی دارد. شاید به همان تیز هوشی آرتور باشد. اما جایی که به آرتور یاد داده بودند و از کودکی برای شاهی تربیت شده بود این پسر

دوم حاضر جوابی و برخورد گرم را خوب می‌داند. اگر موضوعی توجه او را جلب کند به سرعت به آن واکنش نشان می‌دهد. او سخت تنبل است. بیشتر اوقات ترجیح می‌دهد کارها را دیگران برای او انجام دهند و این برای یک شاه خطای بزرگی است. با این کار قدرت منشی‌ها را اضافه می‌کند. شاهی که نخواهد کار کند آلت دست مشاوران خود می‌شود.

وقتی صحبت مفاد قرار داد میان اسپانیا و انگلستان پیش می‌آید از من می‌خواهد آن را برایش بنویسم. حاضر نیست این کار را خودش بکند. دوست دارد بنشیند و کسی کلمات را به رمز تبدیل و بنویسد. حالا هر نامه‌ای برای پدرم یا امپراطور هلند را باید من بنویسیم. هنری خودش را کنار کشیده و هر تصمیمی را من باید بگیرم.

البته من ناراضی نیستم. هر کس که فرزند مادر من باشد از کار رویگردان نیست، به خصوص این موضوع که به جنگ با دشمن اسپانیا یعنی فرانسه مربوط است. همه‌ی ما به نحوی بزرگ شدیم که بتوانیم مسئولیت‌های بزرگ را بپذیریم و کارها را به سامان برسانیم. هیچ‌کس بهتر از من قادر نیست کشور را آماده‌ی جنگ کند.

من خوب می‌دانم که پدرم نقشه دارد نیروهای انگلیسی را وارد جنگ با فرانسه کند و خودش به بخش جنوبی آن که تصرفش مورد نظر اوست حمله‌ور شود. این منطقه بسیار ثروتمند و حاصلخیز است و گندم و انگور خوبی به عمل می‌آورد.

اما من حاضر نیستم عامل انجام نقشه‌های پدرم باشم. بگذار او چنین فکر کند. من کاری می‌کنم که او عامل نقشه‌های من باشد. جمهوری ونیز از نظر ثروت و ناوگان دریایی بسیار قوی است. اگر کاری کنم که با شکست فرانسه آن‌ها ناوگان و ثروت خود را در اختیار ما قرار دهند می‌توانم قلمرو انگلستان را تا کشوری دورتر ادامه دهم.

از طرفی نباید اسکاتلند را فراموش کنم. ما جاسوسانی را در مرزها مستقر کرده‌ایم. پدر شوهر من زمین‌های زیادی را به توماس هاوارد داده تا او و سربازانش مرزها را امن نگه دارند. او به من اطمینان داده که اسکاتلندی‌ها لااقل این تابستان

قصد حمله ندارند، تمام تجار و مسافرانی هم که از آن‌جا آمده‌اند همین را گفته‌اند. از این فرصت باید استفاده کنم و سپاهیان را به جنگ با فرانسه بفرستم.

کاترین صورتحساب‌های مربوط به خرید مقدار زیادی گوشت، بوقلمون و غلات را برای میهمانی‌های کریسمس امضاء کرد. او زین گران‌قیمتی را به هنری هدیه کرد به انضمام چند پیراهن که از بهترین پارچه‌های اسپانیایی بود و خود او روی آن‌ها را برودری دوزی کرده بود.

هنری گفت: «دلم می‌خواهد همه‌ی لباس‌های مرا تو بدوزی. دلم می‌خواهد دست زن دیگری به لباس‌های من نخورده باشد مگر تو.»

کاترین لبخندی زد: «همیشه لباس‌هایت را خودم می‌دوزم.»

«این هم هدیه‌ای من به توست.» و جعبه‌ی چرمی بزرگی را به او داد. کاترین جعبه را باز کرد. یک دست جواهر کامل: یک گردن بند، دو دستبند، انگشتر و گوشواره.

«آه، هنری.»

«خوشت آمد؟»

کاترین گفت: «خیلی قشنگ است.»

«امشب آن‌ها را آویزان کن.»

ملکه‌ی جوان غرق شادی بود. این اولین جشن کریسمسی بود که او ملکه شده بود. اکنون حاملگی او آشکار شده بود. شاه دستور داده بود که بلافاصله صندلی برای او بگذارند، حتی یک لحظه هم نباید می‌ایستاد. همه‌ی دربار خوشحال بودند که ملکه بچه‌دار شده است. دربار انگلستان صاحب جانشینی شده بود.

# قصر وست‌مینستر
# ژانویه ۱۵۱۰

نیمه‌های شب از درد بیدار شدم. احساس غریبی داشتم. خواب دیدم موج عظیمی از رود برخاست. ناوگانی از کشتی‌هایی که پرچم سیاه زده بودند از بالای رود به سوی ما می‌آمدند. نخست پنداشتم آن‌ها کشتی‌های دشمن هستند، اما بعد متوجه شدم کشتی‌ها متعلق به ناوگان اسپانیاست، اما عجیب بود آن‌ها حالتی خصمانه داشتند. دشمن انگلستان بودند. با حالتی ناخوش از خواب پریدم. متوجه شدم ملحفه‌ها خونی شده‌اند و دردی در شکم احساس می‌کردم.

از درد فریادی می‌کشم و ماریا سالیناس که شب‌ها پای تخت من می‌خوابد از خواب بیدار می‌شود. می‌پرسد: «چیزی شده.» با دیدن رنگ و روی من فریاد می‌زند و فوراً به خدمتکاران می‌گوید که ندیمه‌ها را خبر کنند. اما می‌دانم که دیگر از کسی کاری ساخته نیست. خود را به صندلی می‌رسانم و روی آن می‌افتم. لباس‌هایم همه خونی است.

وقتی می‌رسند همه خوابالودند. من چهار دست و پا روی زمین خم شده‌ام و از شدت درد به خود می‌پیچم، می‌دانم که بچه از دست رفته است.

بعد از یک روز طولانی سخت که هنری بارها و بارها به پشت در اتاقم می‌آید و من او را نمی‌پذیرم اما سعی می‌کنم به او امیدواری بدهم؛ در همان حال دستم را گاز

می‌گیرم تا فریاد بزنم، سرانجام بچه به دنیا می‌آید، اما مرده. قابله او را به من نشان می‌دهد. دختر است یک دختر کوچک. دلخوشیم این است که پسر نیست. با دیدن این بچه چهره‌ام در هم می‌رود.

از غصه نمی‌توانم حرف بزنم، نمی‌توانم با هنری روبه‌رو شوم و این خبر را به او بدهم. تحمل دیدن هیچ یک از درباری‌ها را ندارم نمی‌توانم به پدرم نامه بنویسم و بگویم که انگلستان را ناامید کرده‌ام، که شوهرم را ناامید کرده‌ام. اسپانیا را ناامید کرده‌ام و بدتر از همه ــ قولی را که به آرتور داده‌ام عملی نکرده‌ام.

در اتاقم می‌مانم. در را به روی هر چهره‌ی ناآشنایی می‌بندم. قابله برایم جوشانده‌ی برگ توت فرنگی می‌آورد، او را رد می‌کنم. در را می‌بندم و پای تختم زانو می‌زنم و صورت داغم را به ملحفه‌ها می‌کشم. زیر لب می‌نالم: «متأسفم خدایا متأسفم. نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام که مستوجب این عقوبتم. خدایا قول می‌دهم بنده‌ی خوبی باشم.»

پزشک مخصوص شاه مستقیماً از اقامتگاه ملکه به دربار رفتند: «اعلیحضرت، خبر خوبی برایتان دارم.»

هنری با چهره‌ای گرفته رو به او کرد: «خبر خوبی داری؟»

«بله قربان.»

«حال ملکه بهتر شده؟»

«از آن هم بهتر. گرچه یک بچه را از دست داده‌اند. بچه دیگری در شکم دارند. نوزادها دوقلو بودند و یکی از آن‌ها در شکم مادر است.»

مرد جوان چند لحظه معنای حرف او را نفهمید. «هنوز بچه‌ای در شکم دارد؟»

پزشک لبخند زد: «بله، اعلیحضرت.»

هنری احساس دلگرمی کرد. «چه‌طور می‌شود؟»

پزشک گفت: «به طرق مختلف. قابله خبر داد که خونریزی متوقف شده و شکم

ایشان هنوز سخت است. یقین دارم که هنوز بچه‌ای دارد.»

هنری گفت: «خداوند با ماست. این نشانه‌ی رحمت اوست. می‌توانم او را ببینم؟»

«بله او هم با شنیدن این خبر به اندازه‌ی شما خوشحال شده.»

هنری با سرعت از پله‌ها بالا رفت و خود را به اتاق کاترین رسانید. از اتاق ندیمه‌ها که هر یک مشغول کاری بودند گذشت و در اتاق او را زد. ماریا در را باز کرد ملکه از جا برخاسته بود و پشت پنجره نشسته بود. کتاب دعا جلو رویش باز بود.

هنری گفت: «عزیزم، دکتر با خوشترین خبرها نزد من آمد.»

صورت کاترین از شادی می‌درخشید: «من به او گفتم تا تو را خبر کند.»

«او خبر داد. خیلی خوشحال شدم.»

چشم‌های کاترین پر از اشک شد: «بار بزرگی از اندوه از روی دوشم برداشته شد.»

هنری گفت: «به محض آن که بچه به دنیا بیاید به کلیسا می‌روم و به درگاه خداوند شکرگزاری می‌کنم. اگر پسر باشد برای بینوایان خیرات فراوانی می‌کنم.»

کاترین زیر لب گفت: «خدا کند آن‌چه می‌خواهی بشود.»

هنری گفت: «چرا نشود، خیر و صلاح ما و مردم انگلستان در این است. حالا دراز بکش و استراحت کن.»

کاترین لبخند زد: «هرچه تو بگویی.»

«خوب، هر فرمانی داری بده. هرچه بخواهی مهیا می‌شود. قابله‌ها باید شب و روز بالای سرت مواظب باشند تا استراحت کنی.»

کاترین گفت: «اگر خدا بخواهد صاحب پسری خواهیم شد.»

ماریا دو سالیناس، دوست صمیمی‌ام که از اسپانیا با من آمده و طی سال‌های بد و خوب همراهم بود توانست مغربی را پیدا کند. او در هیبت یک بازرگان ثروتمند از حیفا تا پاریس و بعد به لندن آمده و آن‌جا آوازه‌اش از طریق بانویی که او را می‌شناخته به ما رسید.

ماریا در حالی‌که سعی می‌کند هیچ یک از همراهان ما حرف‌هایش را نشنوند می‌گوید: «می‌گویند او حتی می‌تواند زنان نازا را هم باردار و حامله کند.»

می‌ترسم: «پس لابد جادوی سیاه بلد است.»

«شاهزاده‌خانم او پزشک بی‌نظیری است و در دانشگاه تولدو[1] تحصیل کرده است.»

«من او را به حضور نمی‌پذیرم.»

«چون فکر می‌کنی جادوگری می‌کند؟»

«چون او دشمن من و دشمن مادر من است.»

«علیاحضرت او علم فراوانی دارد. از عالم‌ترین اطبای انگلستان بیشتر می‌داند و مغربی‌ها به حرفه‌ی پزشکی خود معتقدند و سوگند خورده‌اند. او کاری که به ضرر بیمارش باشد نمی‌کند و بیمار را دشمن خود نمی‌داند.»

«نه، نمی‌خواهم او را ببینم.»

ماریا دیگر چیزی نگفت و چند هفته گذشت و بعد نیمه شبی با دردی در شکم برخاستم، و درد زایمان به آرامی بیشتر شد. ماریا فوراً خدمتکاران را که حوله و آب گرم در دست داشتند صدا کرد. ساعتی گذشت و درد دیگر برنگشت.

بعد ماریا نزد من آمد و گفت: «علیا حضرت، خواهش می‌کنم این طبیب را به حضور بپذیرید؟»

«همان مغربی؟»

«بله، اما فکر می‌کنم او تنها مردی است در این کشور که می‌داند چه اتفاقی افتاده، شاید خدای نکرده این بچه دوم هم صدمه بخورد. باید تنها دکتری را که می‌توانیم به او اعتماد کنیم ببینید.»

«ماریا او دشمن من محسوب می‌شود. مادرم عمری را صرف کرد تا آن‌ها را از اسپانیا بیرون کند.»

---

1. Toledo

ماریا گفت: «ما دانش و خرد را هم به همراه آن‌ها از اسپانیا بیرون راندیم. شما ده سال است که از اسپانیا خبر ندارید. نمی‌دانید وضع آن‌جا چه‌طور است. برادرم برایم می‌نویسد که مردم دسته دسته مریض می‌شوند و پزشک حاذق و بیمارستانی نیست که بتوانند به آن مراجعه کنند. راهبه‌ها و کشیش‌ها چیزهایی می‌دانند اما به درد خور نیست. اگر سنگ کلیه دارید باید به بیطار مراجعه کنید. اگر دست و پایتان شکسته، آهنگر باید آن را برایتان جا بیندازد. سلمانی‌ها جراح شده‌اند. دندان‌ساز شاگرد قصاب‌ها هستند و به جای دندان آرواره‌ی بیمار را در جا می‌شکنند. قابله‌ها به دنیا آوردن بچه‌ها را بلد نیستند و صدها بچه به این صورت تلف می‌شوند. مهارت پزشکان مغربی، دانش آن‌ها از بدن انسان، داروهای گیاهی آن‌ها برای تسکین دردها، وسایل پیشرفته‌ی آن‌ها برای جراحی و تأکید آن‌ها بر نظافت همه از بین رفته.»

«من از نیت آن‌ها می‌ترسم.»

«تعصب شما بی‌معناست.»

بانو مارگارت گفت: «ملکه تجویز یک مغربی را نمی‌خواهد.»

ماریا رو به من می‌کند: «علیاحضرت، خواهش می‌کنم.»

چنان دردی می‌کشم که دیگر تحمل جر و بحث آن‌ها را ندارم. «هر دوی شما از این‌جا بروید. بگذارید استراحت کنم.»

بانو مارگارت فوراً می‌رود. ماریا پنجره‌ها را می‌بندد. می‌گویم: «بیاید. اما نه حالا هفته بعد.»

ماریا او را از طریق پلکان مخفی که از سردابه‌ها به یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول می‌رسد نزد من آورد. من برای ناهار لباس پوشیده‌ام. از این که مردی به اتاق خصوصی من آمده ناراحتم. اما ته دلم می‌دانم ناچارم او را بپذیرم تا بدانم چگونه می‌شود این فرزند را حفظ کنم. می‌دانم که یک جای کار ایراد دارد. این مغربی مثل

آبنوس سیاه است با چشمانی چون زغال. چهره‌ای همراه و دلسوز دارد. پشت دستانش به سیاهی صورت اوست. دلم می‌خواهد دستور بدهم او را از اتاقم بیرون کنند. از طرفی می‌دانم احتمالاً تنها پزشکی است که می‌تواند مرا معالجه کند. این مردمان سیاه دارویی دارند که ما نداریم. نمی‌دانم چرا خداوند این دانش را به ما نداده. این مردم یونانی آموخته‌اند و تمام علوم یونانی را فرا گرفته‌اند. سپس با وسایلی که خود اختراع کرده‌اند به تحقیق و بررسی پرداخته‌اند. بدون ترس از جسم، جزء جزء بدن انسان را وارسی کرده‌اند. آن‌ها فرضیه‌های جسورانه‌ای وضع کرده‌اند و آن‌ها را به آزمایش گذاشته‌اند. در حالی‌که ما در جهل هستیم آن‌ها دانش آموخته‌اند. شاید او به چشم من یک وحشی باشد اما به آن چیزی که او می‌داند نیاز دارم.

البته اگر بگوید.

می‌گویم: «من کاتالینا، شاهزاده‌خانم اسپانیایی و ملکه‌ی انگلستان هستم.» می‌خواهم بداند با ملکه‌ای طرف است که مادرش مغربی‌ها را شکست داد.

او مثل یک نجیب‌زاده سر خم می‌کند: «من بنده خدا یوسف، پسر اسماعیلم.»

«تو برده‌ای؟»

«پدرم برده بود اما من آزادم.»

«مادرم در اسپانیا اجازه‌ی برده داری نداده. می‌گفت مذهب ما چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد.»

«اما قومی را به بردگی کشاند. شاید اعتقاد داشت اصول عالی و نیات خیر فقط تا حد مرزهای اسپانیا ارزش اجرا دارند.»

«شاید به این دلیل که بندگی خداوند را نپذیرفتند. دیگر اهمیتی ندارد که بر سر جسم خاکی شما چه می‌آید.»

چهره‌ی او با خنده باز می‌شود: «چه کسی گفته ما بندگی خداوند را نپذیرفته‌ایم و برایمان هم اهمیت دارد بر سر جسم خاکیمان چه می‌آید.»

به تندی می‌گویم: «طرز فکر شما اصلاً اهمیت ندارد چون راهتان برخطاست.»

می‌خندد: «چه جالب است که فکر می‌کنید همیشه برحق هستید. اما به شما کاتالینای اسپانیایی و ملکه‌ی انگلستان می‌گویم که بعضی اوقات دانستن سؤال از پاسخ مهم‌تر است.»

مکث می‌کنم: «این بار پاسخ برایم مهم‌تر است. از طب چیزی می‌دانی؟ اگر زنی حامله باشد می‌توان فهمید که پسر دارد یا دختر؟»

«بعضی اوقات می‌شود. هر دوی این‌ها در دست خداست که بزرگ‌ترین است. بعضی اوقات هم سر در نمی‌آوریم. چه می‌خواهید بدانید؟» صدایش سرشار از شفقت است. چه چیزی این چنین ذهن شما را به خود مشغول کرده که غریبه‌ای چون من را آورده‌اید؟ چه چیز است که ناچار شده‌اید برای دانستن آن از دشمن خود ــ به قول شما ــ کمک بگیرید؟ ملکه‌ی بینوا حتماً خیلی تنها هستید چنین نیست؟»

با شنیدن کلام او گریه‌ام می‌گیرد. صورتم را با دست‌هایم پاک می‌کنم.

«من بچه‌ای را از دست داده‌ام. یک دختر را. پزشکان می‌گویند بچه‌ی دیگر در شکم دارم.»

«چرا دنبال من فرستادید؟»

«می‌خواهم یقین پیدا کنم. اگر بچه‌ی دیگری هست آیا زنده است؟ پسر است یا دختر؟»

«چرا به عقاید پزشکان خود یقین ندارید؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم.»

می‌گوید: «به حس زنانگی خود رجوع کنید.»

«این حس را از دست داده‌ام.»

لبخند می‌زند: «پس زنی هستید که هیچ احساسی ندارید. شما آن‌چه را بدنتان می‌گوید انکار کرده‌اید.»

می‌گویم: «مادرم مرده. بزرگ‌ترین همراهم در انگلستان سال‌ها قبل مرد. کسی را ندارم که محرم رازم باشد. یکی از قابله‌ها یک چیز را می‌گوید. یکی دیگر چیزی دیگر را. پزشکم اول یقین دارد، بعداً می‌گوید مطمئن نیست و باید مطمئن شود. چه‌طور حقیقت را بدانم؟»

او به آرامی می‌گوید: «علی‌رغم این حرف‌ها بدنت همه چیز را آشکار می‌کند. چه اتفاقاتی برایت افتاده؟»

«هفته‌ی قبل خونریزی کردم.»

«با درد همراه بود؟»

«بله.»

«آیا سینه‌هایت نرم شده؟»

«بله.»

«آیا بچه را احساس می‌کنی؟ در شکمت چیزی تکان می‌خورد؟»

«بعد از این که بچه‌ای را از دست دادم دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کنم.»

«آیا حالا درد داری؟»

«نه. دیگر نه. احساس می‌کنم...»

«چه احساسی؟»

«هیچ. هیچ احساسی نمی‌کنم.»

او روی زمین می‌نشیند و مدتی در فکر فرو می‌رود. به آرامی نفس می‌کشد درست مثل گربه‌ی سیاه خوابالودی است. بعد به ماریا نگاه می‌کند:

«می‌توانم او را معاینه کنم؟»

ماریا می‌گوید: «نه. او ملکه است. هیچ‌کس حق این کار را ندارد.»

می‌گوید: «او هم زنی است مثل زنان دیگر. او دلش می‌خواهد بچه‌دار شود. اگر معاینه نکنم نمی‌توانم بگویم که حامله است یا نه.»

ماریا می‌گوید: «او ملکه است. هیچ‌کس حق ندارد به او دست بزند.»

او لبخند می‌زند.

ماریا می‌گوید: «شوهر او شاه است. مواظب باش که چه می‌گویی. این مطالب جزء منهیات است.»

«بسیار خوب، اگر نمی‌شود او را معاینه کنم با نگاه کردن به او فقط می‌توانم علت ناراحتیش را حدس بزنم.» رو به من می‌کند. «کاش زنی معمولی بودی. در این صورت گفتن حرفهایم راحت بود.» بعد با چشمان سیاهش به من خیره می‌شود. «خونریزی به معنای آن است که شکمت خالی است. بچه‌ای در شکمت نیست. اگر سینه‌هایت خالی است، پس شیری در آن نیست. بدنت آماده برای تغذیه‌ی کودک نشده است. اگر در ماه ششم بچه‌ای را در شکمت احساس نمی‌کنی، پس بچه‌ات مرده یا از اول بچه‌ای نبود. اگر هیچ احساسی نداری به معنای آن است که چیزی نیست که آن را احساس کنی.»

«اما شکمم بزرگ شده، از چاقی نیست.»

«این تورم ممکن است از عفونت باشد و پناه بر خدا امیدوارم که نباشد شاید غده‌ای در شکم داری یا شاید جفت جنین خارج نشده.»

«همه‌اش برایم نفوس بد می‌زنی.»

«هرگز. شما برایم شاهزاده اسپانیا نیستید. بلکه زنی هستید که از من تقاضای کمک کرده و من دلم برایتان می‌سوزد.»

ماریا می‌گوید: «تقاضای کمک؟ چه‌قدر هم که کمک کردی.»

می‌گویم: «من این حرف‌ها را باور ندارم. تو یک نظریه به من ارایه کردی، دکتر فیلدینگ نظری دیگر دارد. چه‌طور نظر تو را باور کنم اما نظر یک پزشک مسیحی را نپذیرم؟»

او به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «از من توقع داری حقیقت را مثل آن‌ها نادیده بگیرم و مثل آن‌ها دروغ بگویم؟ برایت دعا می‌کنم.»

«من به دعای تو نیاز ندارم. برو و عقایدت را هم با خودت ببر.»

او برمی‌خیزد و با وقار و تشخص می‌گوید: «در پناه خدا باشید.»

انگار نه انگار که با او تند حرف زده‌ام. «و چون دعای مرا نخواستید امیدوارم در وقت ناراحتی و درد، پزشکتان بتواند به شما کمک کند و خدایتان با شما باشد.»

او را نگاه می‌کنم که در راه پله‌ی مخفی فرو می‌رود. صدای نعلینهایش را می‌شنوم که روی پله‌های سنگی می‌خورد و کم‌کم محو می‌شود.

وقتی می‌رود ماریا در را قفل می‌کند و من دلم می‌خواهد گریه کنم ــ نه به این دلیل که آن اخبار بد را به من داد، بلکه به این دلیل که یک نفر در این دنیا پیدا شد که حقیقت را به من گفت.

## بهار ۱۵۱۰

کاترین چیزی درباره‌ی پزشک مغربی و اخبار بد به شوهر خود نگفت، حتی به بانو مارگارت پول هم حرفی نزد. او به تقدیر، به غرور و به ایمانش مبنی بر آن که همه چیز دوباره در مسیر درست قرار خواهد گرفت پناه برد و باز هم پیش خود چنین تصور کرد که هنوز حامله است.

برای این تصور خود دلایل زیادی داشت. پزشک انگلیسی دکتر فیلدینگ به تشخیص خود یقین داشت. قابله‌ها هم خلاف آن را نمی‌گفتند. درباریان طوری رفتار می‌کردند گویی او در ماه مارس یا آپریل بچه‌ای به دنیا خواهد آورد. بهار رسیده بود بنابراین او به دشت و صحرا می‌رفت. نسیم بهاری بر صورتش می‌وزید و دست‌هایش را با محبت به بچه‌ای خیالی که در شکم داشت می‌کشید.

هنری هم با خیال تولد این بچه خوشحال بود. او خیال داشت هنگام تولد بچه، جشن بزرگی برپا کند. مرگ بچه‌ی اول او را نگران نکرده بود. او همه جا جار زده بود که بچه‌ی دوم سالم به دنیا خواهد آمد، فقط مطمئن نبود که بچه دوم حتماً پسر باشد. به همه گفته بود فرقی نمی‌کند پسر باشد یا دختر. او را دوست دارد چون بچه‌ی اول است و مایه‌ی شادی آن‌ها.

کاترین تردید خود را پنهان کرد. حتی به ماریا هم نگفت که بچه در شکمش تکان نمی‌خورد. نمی‌گفت که هر روز بیش‌تر احساس سرما می‌کند، هر روز بیش‌تر از همه‌ی چیزها فاصله می‌گیرد. حالا وقت بیش‌تری را در کلیسا می‌گذراند. اما احساس می‌کرد از خداوند دور شده است.

در ماه فوریه او در یک میهمانی درباری شرکت کرد. درباریان متوجه شدند که شکم او بزرگ‌تر شده بعد با هنری به گرینویچ نقل مکان کردند، با این امید که بچه بعد از عید پاک متولد خواهد شد.

برای تولد بچه به گرینویچ می‌رویم. اتاق‌ها را بر طبق دستوراتی که ملکه‌ی مادر برای تولد نوزاد سلطنتی صادر کرده تزیین کردند. به در و دیوار پارچه‌های خوشرنگ کوبیده‌اند و پرده‌های نقاشی روحیه بخش. روی زمین زیر اندازهای نرم و گرم انداخته‌اند. این جا جایی است که من باید فرزندی برای انگلستان بزایم. برای همین به دنیا آمده‌ام و برای همین بزرگ شده‌ام.

ندیمه‌هایم، بانو الیزابت بولین، ماریا دو سالیناس، بانو آن همه همراه من هستند و دور و برم می‌چرخند تا خواسته‌های مرا به خدمتکاران برسانند. بانو مارگارت گهواره‌ی بچه را مهیا می‌کند و لبخند می‌زند.

به او می‌گویم: «مسئولیت نگهداری از نوزاد سلطنتی را به شما می‌سپارم.»

به دلسوزی‌های او نیازمندم. مارگارت لبخند می‌زند. می‌گویم: «می‌دانم او را مثل فرزند خود خواهیم دانست.»

دردی در شکم دارم که همیشگی شده. روی تختم می‌نشینم. هنری از راه می‌رسد. می‌گویم: «عزیزم، برایم دعا کن. امیدوارم همه چیز به خوبی تمام شود.»

می‌گوید: «دعا می‌کنم. مبلغ زیادی را به مستمندان هدیه کرده‌ام به امید آن که خداوند ما را مشمول عنایت خود کند.»

به‌یاد پیشگویی پزشک مغربی می‌افتم. اما سعی می‌کنم فکر او را از سرم بیرون کنم.

هنری می‌پرسد: «از من چیزی می‌خواهی که برایت بیاورم؟»

می‌گویم: «نه، همه چیز این‌جا هست متشکرم.»

به ندیمه‌هایم می‌گوید: «به خانم خود به درستی خدمت کنید.» رو به بانو مارگارت می‌گوید: «به محض آن که خبری شد هر وقت روز یا شب بود به من اطلاع دهید.» بعد از من خداحافظی می‌کند و می‌رود و من با این خانم‌ها تنها می‌مانم.

خوشحالم که حریم امنی دارم. در این‌جا آرامش هست و می‌توانم مدتی در آرامش زندگی کنم. این‌جا می‌توانم نقش همیشگی ملکه‌ی حامله و خوشحال را کنار بزنم و خودم باشم. بدون نگرانی صبر می‌کنم تا وقت موعود برسد و این نوزاد پسر بدون درد و ناراحتی به دنیا بیاید.

باید تا ماه مارس صبر کنم و بخواهم پنجره‌ها را باز کنند تا هوای بهاری را استشمام کنم و فریاد مرغان دریایی را که از سفر باز گشته‌اند و در ساحل رود تیمز پرواز می‌کنند را بشنوم.

ندیمه‌هایم می‌پرسند آیا احساس می‌کنم بچه لگد می‌زند یا نه؟

در واقع هیچ چیز را احساس نمی‌کنم. آن‌ها به هم نگاه می‌کنند و می‌گویند این نشانه‌ی خوبی است. بچه‌ای که ناآرامی نکند بچه‌ای سالم و قوی است.

به هشدارهای پزشک مغربی فکر نمی‌کنم. مصمم هستم که ترس را از خودم دور کنم.

آپریل می‌آید و بعد از بارندگی‌های فراوان خورشید رو نشان می‌دهد و باز هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

لباس‌هایم که در زمستان برایم تنگ شده بود اکنون گشادتر شده. پیداست که نوزادی در شکم ندارم. تا یک هفته دیگر برای همه روشن می‌شود که دارم لاغر می‌شوم. قابله‌ها می‌گویند گاهی وقت‌ها شکم زن‌ها قبل از زایمان کوچک‌تر می‌شود. زیرا بچه به لگن نقل مکان پیدا می‌کند و ظاهر شکم کوچک‌تر می‌گردد.

به آن‌ها می‌گویم: «شکم من هر روز کوچکتر می‌شود. چه‌طور می‌شود بچه‌ای در شکم داشته باشم.»

آن‌ها دست‌هایشان را به هم می‌مالند و نمی‌دانند چه بگویند. آن‌ها می‌گویند این سؤالات را باید از پزشک شاه بپرسم. او بود که اولین بار گفت من حامله هستم نه آن‌ها. آن‌ها چیزی نگفتند و فقط برای کمک به این‌جا آمده‌اند.

می‌پرسم: «وقتی گفت که بچه‌ها دوقلو بوده‌اند و یکی از آن‌ها هنوز در شکم من است شما چه فکری کردید؟»

آن‌ها شانه بالا می‌اندازند.

کاترین به ماریا گفت: «می‌خواهم دوباره پزشک را ببینم.»

«علیا حضرت ممکن است او در لندن نباشد. او دایماً برای معاینه بزرگان به شهرهای مختلف سفر می‌کند.»

«اگر هنوز در لندن باشد او را احضار کنید، به کسی نگویید من او را احضار کرده‌ام.»

ماریا با دلسوزی به او نگاه کرد و گفت: «می‌خواهید به شما توصیه‌های لازم را برای زایاندن پسرتان بکند؟»

«او چه توصیه‌ای می‌تواند بکند؟ دانشگاهی در انگلستان وجود ندارد که طب، اخترشناسی یا ریاضیات و هندسه تدریس کند. دانشگاه‌های انگلستان به دست کشیش‌ها افتاده، کلیسا هم که به طب نیازی ندارد. کلیسا وقتش را می‌گذارد که ببینند فلان کس قدیس است یا نه. در کلیسا مردانی هستند که به بیماری و درد و رنج آدم‌ها کاری ندارند.»

«اما شما می‌گفتید که نمی‌خواهید از یک غیر مسیحی کمک بگیرید. شما می‌گفتید که مادرتان کار درستی کرد که دانشگاه‌های غیر مسیحی را بست.»

«وقتی برادرم داشت می‌مرد، مادرم متوجه اشتباه خود شد. او اشتباه کرد که

دانشگاه‌های مغربیان را بست و خود آن‌ها را از اسپانیا بیرون کرد.»

آن مغربی که یوسف نامش بود از لندن رفته، اما هم وطن‌هایش می‌گویند او دوباره باز خواهد گشت. من ناچارم صبور باشم. پیشخدمت ماریا او را خوب می‌شناسد. رفت و آمد آفریقایی‌ها در لندن چنان نادر است که وقتی یکی از آن‌ها پیدایش می‌شود توجه همه را به خود جلب می‌کند. آن‌ها به پیشخدمت ماریا گفته‌اند او روزی چند بار سر و صورت و دست‌هایش را می‌شوید و از آن عجیب‌تر آن که هفته‌ای دو سه بار به حمام می‌رود و از صابون و حوله استفاده می‌کند و کف اتاقش را می‌شوید. لابد بعد از حمام قلیان می‌کشد و چایی که با ادویه‌هایی مثل دارچین معطر شده می‌نوشد. یادم می‌آید وقتی به انگلستان آمدم و متوجه شدم انگلیسی‌ها فقط سالی یک‌بار حمام می‌روند و سر غذا فقط نوک انگشتان خود را می‌شویند از حیرت به خنده افتاده بودم. او در این سرزمین دور افتاده خیلی بهتر از من به آداب و رسوم زندگی خود پایبند بوده است.

آن‌ها دوباره پزشک مغربی را با رعایت احتیاط‌های لازم نزد کاترین آوردند. او خدمتکارانی را که نمی‌خواست از این موضوع آگاه شوند ساعت مقرر مرخص کرد. روی صندلی خود نزدیک پنجره نشست. وقتی پزشک آمد اولین چیزی که دید لاغر شدن ملکه بود. کاترین متوجه حالت شفقت در چهره‌ی پزشک شد.

«بچه‌ای در کار نبود؟»

«نه.»

«درد می‌کشید؟»

«نه.»

«خوشحالم که درد ندارید. خونریزی دارید؟»

«نه، به جز عوارض طبیعی ماهانه.»

«پس امکان دارد بیماری داشتید و بهبود پیدا کرده‌اید نباید ناامید باشید. وقتی بدنتان به حال تعادل برگشت دوباره می‌توانید بچه‌دار شوید.»

کاترین گفت: «من ناامید نیستم. هیچ وقت ناامید نمی‌شوم. برای همین هم دنبالتان فرستادم.»

«پس می‌خواهید هرچه زودتر حامله شوید.»

«بله.»

او کمی فکر کرد و گفت «بسیار خوب، شما یک بار بچه‌دار شده‌اید و این نشان می‌دهد که شما و شوهرتان هیچ یک نازا نیستید و این علامت خوبی است.»

کاترین گفت: «بله.» آن‌قدر از سقط جنینی که کرده بود هراس داشت که از یاد برده بود ممکن است عیب و ایرادی نداشته باشد.

«در این‌جا مردم معتقدند اگر زنی باردار نشود به آن علت است که ازدواج آن‌ها را خداوند متبرک نکرده است.»

«به هر حال آن‌ها مرا ملامت می‌کنند که نتوانسته‌ام بچه‌ای به دنیا بیاورم.»

«می‌دانم. اما شما صاحب بچه‌ای شده‌اید و آن را از دست داده‌اید. از نظر عقلی می‌توان نتیجه گرفت که باز هم می‌توانید بچه‌دار شوید. هیچ دلیلی در دست نداریم که فکر کنیم نمی‌توانید بچه‌دار شوید.»

«می‌خواهم بچه بعدی را کامل و سالم به دنیا بیاورم.»

«شما به من اجازه‌ی معاینه نمی‌دهید پس باید فرض کنیم که ایراد درونی وجود ندارد. پس بدنتان باید قوی شود. سواری می‌کنید؟»

«بله.»

«وقتی حامله شدید نباید اسب سواری کنید. سوار کالسکه شوید. هر روز راهپیمایی کنید. اگر می‌توانید شنا کنید. سعی کنید در خوردن و نوشیدن زیاده روی نکنید.»

کاترین لبخندی زد: «شما اسپانیا را دیده‌اید؟»

«من در اسپانیا به دنیا آمدم. وقتی مادر شما دادگاه تفتیش عقاید را برقرار کرد والدینم از ترس محاکمه و محکوم شدن به مرگ به مالاگا فرار کردند.»

کاترین گفت: «متأسفم.»

«باید توصیه‌ای به شما بکنم. یا نه ترجیح می‌دهید همین حالا بروم؟»

پیدا بود هیچ یک از این دو گزینه زیاد هم برای او مهم نبود.

کاترین گفت: «بگو، بعد پولت را می‌دهم و می‌توانی بروی. ما از شکم مادر دشمن هم زاده شده‌ایم. نباید تو را احضار می‌کردم.»

«ما هر دو اسپانیایی هستیم. هر دوی ما کشورمان را دوست داریم. هر دو باید به خدایمان اعتقاد داشته باشیم و خدمت کنیم. می‌توانیم دشمنی را کنار بگذاریم.»

کاترین گفت: «شاید.» رویش را به سوی دیگر کرد. «اما مرا طوری بزرگ کرده‌اند که از تو و اعتقاداتت نفرت داشته باشم.»

پزشک با افتخار گفت: «اما مرا طوری بار آورده‌اند که از هیچ‌کس نفرت نداشته باشم. قبل از هر کاری مثل این که باید این را به شما یاد بدهم.»

کاترین گفت: «لازم نیست، تو فقط به من یاد بده چگونه می‌توانم صاحب پسری شوم.»

«بسیار خوب. فقط آبی را بنوشید که خوب جوشیده شده تا می‌توانید میوه و سبزیجات تازه بخورید.»

کاترین یک لحظه در فکر فرو رفت.

«به چه فکر می‌کنید؟»

«به شوهر سابقم فکر می‌کنم. او به من پیشنهاد کرد دنبال باغبان‌هایی در اسپانیا بفرستم تا برایم سبزیجات تازه به عمل بیاورند اما من این کار را نکردم.»

مغربی گفت: «من بذر سبزیجات را دارم. آن‌ها را به شما می‌دهم تا سبزیجاتی را که می‌خواهید به عمل آورید.»

«واقعاً دارید؟»

«بله.»

«آن‌ها را به من می‌دهید... آن‌ها را به من می‌فروشید؟»

«آن‌ها را به شما می‌دهم. بدون پول.»

کاترین از بخشندگی او به حیرت افتاد. «خیلی مهربانید.»

پزشک لبخندی زد. «ما هر دو انسانیم و هر دو دور از کشور خود هستیم. من سیاهم و شما سفید. اما هر دو به خداوند اعتقاد داریم.»

«اعتقاد من واقعی است.»

«ما هر دو اعتقاد داریم. دشمنان ما کسانی هستند که به هیچ چیز اعتقاد ندارند. نه به خداوند خودشان. آن‌هایی که ظلم می‌کنند فقط برای به دست آوردن قدرت بیش‌تر و پول بیش‌تر و مردم بی‌گناه را از دم تیغ می‌گذرانند.»

کاترین ترجیح داد جواب ندهد. آن‌چه مادرش به او آموخته بود از یک سو در سرش فریاد می‌زد و از سوی دیگر معنویتی که از این مرد ساطع می‌شد برای او تازگی داشت. گفت: «نمی‌دانم. باید دعا کنم که خداوند مرا روشن کند. اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم. دعا کنم که خداوند مرا راهنمایی کند.»

پزشک گفت: «این مقدمه‌ی خرد است. دانستن این که نمی‌دانید فروتنی است و هنگامی که بخواهید بدانید پا در جاده‌ی خرد گذاشته‌اید. من به خانه‌ام می‌روم و سر فرصت فهرستی تهیه می‌کنم از آن‌چه نباید بخورید. شما و شوهرتان هر دو جوان هستید و دلیلی ندارید که بچه‌دار نشوید.»

کاترین پرسید: «مطمئن هستی؟»

«مطمئنم، که بچه‌دار می‌شوید، خیلی زود هم می‌شوید.»

# قصر گرینویچ
# ماه مِی ۱۵۱۰

دنبال هنری می‌فرستم. باید ماجرا را از زبان خود من بشنود. او با بی‌میلی می‌آید. ذهن او را چنان با وحشت از رازهای زنانه پر کرده‌اند که او فکر می‌کند قرارست پا به اتاق تاریک جادوی سیاه بگذارد و چیز دیگری هم هست که زود متوجه آن می‌شوم. محبتی در رفتارش دیده نمی‌شود. رویش را به طرف دیگر کرده. نمی‌خواهد چشم در چشم من بدوزد. اما حالا که می‌خواهم این خبرهای بد را به او بدهم نمی‌توانم به این موضوع بپردازم که چرا رفتارش سرد است. بانو مارگارت ما را تنها می‌گذارد در را پشت سرش می‌بندد. مطمئنم که او نمی‌گذارد کسی پشت در گوش بایستد.

می‌گویم: «شوهرم متأسفم که خبرهای بد برایت دارم.» چهره‌ی او درهم است: «وقتی بانو مارگارت مرا خبر کرد فهمیدم که باید خبرهای بدی داشته باشید.»

سعی می‌کنم به آرامی بگویم: «من بچه‌دار نیستم. دکتر می‌باید اشتباه کرده باشد. فقط یک بچه در شکم داشتم که آن هم مرده بود. فردا می‌باید به دربار باز گردم.»

«چه‌طور ممکن است چنین اشتباهی کرده باشد؟»

شانه بالا می‌اندازم. می‌خواهم بگویم چون او یک احمق از خود راضی است و تو هم دور و برت را پر کرده‌ای از کسانی که فقط می‌خواهند خبرهای خوب را به تو

برسانند و از گفتن خبرهای بد وحشت دارند. ولی به جای این حرف‌ها می‌گویم: «اشتباه کرده است دیگر.»

هنری فریاد می‌زد: «قیافه‌ام به احمق‌ها شباهت دارد. مگر نه؟ سه ماه از دربار دور بوده‌ای و حالا می‌گویی هیچ خبری نیست؟»

چیزی نمی‌گویم. کاش با مردی ازدواج کرده بودم که براستی به فکر من بود.

بعد محکم می‌گویم: «هیچ‌کس هیچ فکری نمی‌کند. ممکن است بگویید من احمق بودم که فکر می‌کردم حامله هستم و بعد معلوم شد هیچ خبری نبود. اما ما بچه‌دار شدیم ــ گرچه مرد ــ و باز هم می‌توانیم بچه‌دار شویم.»

«راستی؟ اما چرا بچه مرد؟ آیا خدا از ما ناراضی است. آیا گناهی مرتکب شده‌ایم؟»

ــ لبم را گاز می‌گیرم تا حرف آن پزشک مغربی را که گفت خدا بی‌رحم نیست که جان موجود کوچکی را برای گناهی که پدر و مادرش مرتکب شده‌اند و نمی‌دانند چیست بگیرد.

می‌گویم: «وجدان من آسوده است.»

او هم به تندی می‌گوید «من هم همین طور.»

اما وجدان من براستی آسوده نیست. آن شب جلو محراب کوچکم زانو می‌زنم و به درگاه خداوند دعا می‌کنم.

خداوند آرتور از من خواست تا بر تخت انگلستان بنشینم. می‌خواستم شاه جدید و کشور را در مسیر درست بیندازم. می‌خواستم کشور را از دست دشمنان و از شر گناه دور نگه دارم. می‌دانم که ملکه شدن برایم ثروت و قدرت آورد. اما من برای کسب این چیزها تلاش نکردم. اگر مسیرم گناه بوده خواهش می‌کنم به من نشان بده زیرا من خیال می‌کنم در مسیر درست هستم. یقین دارم، خداوندا تو بخشاینده‌ای و من خیال می‌کنم کارهایم به نفع هنری و به نفع انگلستان است.

بانو مارگارت پول در آخرین روزی که در این‌جا هستم به دیدارم می‌آید. نزدیک من کنار آتش می‌نشیند به‌طوری که کسی صدای ما را نشنود: «مطلبی هست که باید خدمتتان بگویم.»

چهره‌ی او آن‌قدر آرام است که فوراً می‌فهمم خبر بدی دارد.

می‌گویم: «بگو چه شده؟»

چهره‌اش را در هم می‌کشد: «متأسفم که حرف‌های خاله زنکی دربار را بازگو می‌کنم.»

«خیلی خوب. بگو.»

«خواهر دوک باکینگهام...»

«الیزابت؟»

«نه خواهر کوچکتر، آن.»

سر تکان می‌دهم. همان دختر چشم سیاه که خیلی هم سر به هوا بود.

«چه کار کرده؟»

«می‌گویند او را با ویلیام کامپتون دیده‌اند. چندین بار. انگار سر و سری با هم داشته باشند. برادرش خیلی ناراحت شده، زیرا نگران آبروی خویش است.»

چند لحظه فکر می‌کنم. ویلیام کامپتون دوست صمیمی هنری است. جوانی لاابالی که فقط به دنبال سرگرمی است.

می‌گویم: «او قلب این دختر را خواهد شکست.»

مارگارت چیزهای دیگری می‌گوید. پس قضیه جدی است.

می‌گوید: «برادرش بسیار عصبانی شده و با ویلیام کامپتون مشاجره‌ی لفظی کرده. شاه طرف ویلیام را گرفته است.»

لبم را گاز می‌گیرم که علیه هنری حرفی نزنم. دوک باکینگهام یکی از حامیان خاندان تودور در طی سال‌ها بوده. آن‌ها املاک وسیعی دارند. هنگام ورودم به انگلستان هم او بود که به من خوشامد گفت. شاه او را مفتخر به القاب زیادی کرده.

مرد بسیار محترمی است و من همیشه، در هر شرایطی به او احترام گذاشته‌ام. هر تابستان او برایمان هدیه می‌فرستد. هنری نباید با او مثل یک قصاب رفتار می‌کرد زیرا شاه سابق بدون کمک این دوک هیچ‌گاه به سلطنت نمی‌رسید. اگر هنری عقل داشت خود را از این منازعه کنار می‌کشید.

«می‌شود دربار را ترک کنم و دردسری پیش نیاید؟»

او دستش را روی دست من می‌گذارد: «متأسفانه نه. زیرا دربار پر شده از جوانان سبک سر و جلف. باید شما حضور داشته باشید تا بتوانید امور را در دست بگیرید. شاه به تندی با دوک صحبت کرده و او بسیار رنجیده، هیچ‌کس نمی‌داند آن کجاست بنابراین پای حیثیت شما در هم میان است. فکر کردم بهتر است زودتر به شما خبر بدهم تا این که فردا بناگاه خبردار شوید.»

می‌گویم: «چه ماجرای بیهوده‌ای. فردا به این مسأله می‌رسم.» اما براستی عجب ماجرایی است. درست مثل یک مدرسه شلوغ شد! ویلیام باید خجالت بکشد و از آن در تعجبم که چه‌طور فکر آبرو و حیثیت خانواده‌ی خود را نکرده و به دنبال او افتاده است.

ملکه کاترین بدون اطلاع قبلی وارد کاخ گرینویچ شد و به اتاق‌های خود رفت. هیچ مراسمی برای بازگشت او برگزار نشد، زیرا او نزاییده بود. او طوری به قصر بازگشت گویی چند روزی بیمار بود و حالا حالش خوب شده است. درباریان هم طوری وانمود کردند، انگار چند ساعتی بیش‌تر غایب نبوده است.

خدمتکارانش که در غیاب او به زندگی آرام و بدون کار و دردسر عادت کرده بودند با شتاب اتاق‌ها را تمیز کردند و شمع و ملحفه‌های نو آوردند.

کاترین زیر چشمی آن‌ها را نگاه کرد و متوجه شد همه ناراحتند و زیر لبی با هم صحبت می‌کنند. شاید قضیه آن جدی‌تر شده بود و کسی هم نمی‌خواست به او چیزی بگوید.

او یکی از ندیمه‌هایش را احضار کرد و پرسید: «امروز بانو الیزابت در معیت ما نیست؟»

دختر تا بنا گوشش سرخ شد: «نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم!»

کاترین پرسید: «کجاست او؟»

دختر نگاهی به دیگر زن‌ها کرد اما همه‌ی آن‌ها سر خود را با دوخت و دوز سرگرم کردند.

دختر با درماندگی گفت: «نمی‌دانم.»

کاترین گفت: «شاید در اتاق دیگر است؟ یا در قصر باکینگهام!»

دختر گفت: «فکر کنم جایی دیگر باشد.» و بعد انگار زیاد حرف زده باشد خاموش شد.

کاترین نگاهی به اطراف کرد: «ممکن است یک نفر به من بگوید چه اتفاقی افتاده. بانو الیزابت کجا رفته و چرا بدون اجازه؟»

دختر یک قدم عقب رفت و همان لحظه بانو مارگارت وارد اتاق شد.

کاترین با لحنی آرام گفت: «این دختر می‌گوید بانو الیزابت بدون اجازه‌ی من و خداحافظی دربار را ترک کرده ماجرا چیست؟»

لبخند از روی صورت مارگارت محو شد و دختر هم که از زیر بار فشار عصبی نجات پیدا کرده بود خود را کنار کشید. زن‌ها هم سرک کشیدند تا ببینند مارگارت چه‌طور ماجرا را تعریف می‌کند.

مارگارت گفت: «میان شاه و دوک کلمات تندی رد و بدل شد. دوک از دربار رفت و هر دو خواهرش را هم با خود برد.»

«اما آن‌ها ندیمه حضور من بودند. نمی‌باید بدون اجازه می‌رفتند.»

مارگارت گفت: «یقیناً کار اشتباهی کردند.» کاترین وقتی به چهره و دست‌های او نگاه کرد که ثابت و بی‌حرکت بودند متوجه شد نباید وارد عمق ماجرا شود.

«خوب در غیاب من چه کرده‌اید؟» نگاه همه به یکباره خجالت‌زده شد. یکی از

دخترها گفت: «من شعر جدیدی یاد گرفته‌ام. بخوانم؟»

همه خوشحال بودند که فکر کاترین متوجه ماجرای دیگری شده. کاترین فهمید که قضیه باید جدی باشد.

صدای چند پا به گوش رسید و نگهبانان با شتاب در را باز کردند و خبر دادند که شاه هم اکنون از راه می‌رسد. زن‌ها از جا برخاستند، دامن‌های خود را صاف کردند و منتظر ماندند. کسی پشت سر کاترین خندید. معلوم نبود به چه، هنری وارد شد. لباس سواری بر تن داشت. دوستانش در اطراف او بودند. ویلیام کامپتون در کنار او.

کاترین متوجه شد، چیزی در شوهرش تغییر کرده. او جلو نیامد تا ادای احترام کند. معمولاً وقتی به چند قدمی او می‌رسید تعظیم می‌کرد. او شانه به شانه‌ی دوستش جلو آمد. انگار هر یک می‌خواست خود را پشت دیگری پنهان کند. مثل بچه‌هایی که کاری خطا کرده‌اند. با نگاه تند کاترین، کامپتون خود را عقب کشید. هنری با سردی به همسرش سلام کرد. چشم‌هایش را به زمین دوخته بود.

هنری پرسید: «حالت خوبست؟»

کاترین آرام گفت: «بله، حالا کاملاً خوبم و شما چطورید؟»

«ای. من هم بد نیستم. سواری جانانه‌ای کردیم. کاش با ما بودی فکر کنم تا نصف راه ساسکس را رفتیم.»

کاترین گفت: «فردا باید همراه شما بیایم.»

هنری گفت: «خیلی گرسنه‌ام. باید چیزی بخوریم.»

با هم به تالار بزرگ رفتند. درباریان هم به دنبال آن‌ها آمدند. صدای پچ پچ آن‌ها را پشت سرش می‌شنید. سرش را به هنری نزدیک کرد تا کسی صدای آن‌ها را نشنود: «شنیده‌ام مشاجره‌ای در دربار برپا شده.»

«آه، بله. یک مشاجره‌ی مفصل.» صدای هنری خیلی بلند بود. او نقش مردی را بازی می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند خاطرش را مکدر کند. خنده‌ای کرد و به اطراف نگریست تا دیگران هم همراه او بخندند. بعضی از همراهان از ترس آن که مبادا

خاطر او مکدر شود خندیدند. «هم چیزی بوده و هم نبوده. با دوست بزرگ شما دوک باکینگهام دعوا کردم. او با بدخلقی از دربار رفت.» و دوباره خندید و به کاترین نگاه کرد تا ببیند آیا چیزی از ماجرا می‌داند یا نه.

کاترین با سردی گفت: «راستی؟»

«او به من توهین کرد. باید حتماً معذرت‌خواهی کند، صبر می‌کنم. می‌دانی که چه آدم از خود راضی است. همیشه فکر می‌کند همه چیز را می‌داند و آن خواهر بد اخلاقش. او هم رفت.»

کاترین گفت: «الیزابت بانوی محترم و ندیمه‌ی خوبی برای من است. انتظار داشتم امروز به من خوشامد بگویند. من با الیزابت و خواهرش آن، هیچ مشکلی ندارم. فکر می‌کنم تو هم با آن‌ها مشکلی نداری.»

«من از دست برادرشان سخت ناراضی هستم بنابراین بهتر است همگی با هم بروند.»

کاترین صبر کرد، نفس عمیقی کشید: «الیزابت و خواهرش ندیمه‌های من هستند. این حق را دارم که آن‌ها را انتخاب کنم یا معزولشان نمایم.»

کاترین دید که اخلاق ناخوش کودکانه‌ی او دارد بروز می‌کند. «حق تو هرچه هست باشد. دوست ندارم موضوع حق میان ما مطرح شود.»

درباریانی که پشت سر آن‌ها بودند بناگاه ساکت شدند. همه‌ی آن‌ها دوست داشتند نخستین دعوای میان شاه و ملکه را بشنوند.

کاترین بناگاه از او فاصله گرفت و به طرف صندلی خود رفت. همین کار به او فرصتی داد تا به خود یادآوری کند باید آرام باشد. وقتی هنری کنار او نشست، کاترین لبخندی زد و گفت: «هر جور تو می‌خواهی. قضیه خیلی هم برایم اهمیت ندارد، اما چه‌طور می‌توانم دربار را با نظم و ترتیب اداره کنم وقتی که زن‌های با شخصیت از خانواده‌های برجسته را از حضورم مرخص می‌کنم در حالی‌که هیچ خطایی از آن‌ها سر نزده؟»

«تو این‌جا نبودی بنابراین نمی‌دانی که آن‌ها چه کرده‌اند.» هنری فکر کرد دیگر چه بگوید و چون نتوانست با سر اشاره کرد که درباریان اجازه نشستن دارند، بعد گفت: «مدت‌ها این‌جا نبودی بدون تو چه کار باید می‌کردم؟ امور را چگونه باید سر و سامان می‌دادم آن هم در جایی که گذاشتی و رفتی و کارها برای من ماند.»

کاترین سر تکان داد در حالی‌که سعی می‌کرد چهره‌اش جدی بماند. می‌دانست که توجه تمام درباریان به آن‌هاست، گفت: «من برای تفریح که نرفته بودم.»

«برای من خیلی سخت بود. تو که نمی‌دانی چه می‌گویم. همه‌ی این مدت در تخت بودی و برایت اصلاً مهم نبود که این‌جا چه می‌گذرد. خدمه‌ات به هم ریخته بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست کارها را چه‌طور انجام دهد. دلم هم برایت تنگ شده بود. شب‌ها تنها می‌خوابیدم.»

کاترین متوجه شد ناراحتی او بیش‌تر از احساس رنجیدگی است انگار که او این مدت را عمداً رفته تا او را ناراحت کند.

بعد گفت: «سرانجام فکر می‌کنم بهتر است آن‌طور که می‌گویم رفتار کنی. این چند ماه به اندازه‌ی کافی مصیبت داشته‌ام. بدجوری کلافه شده‌ام. تو هم که هیچ کمکی به من نکردی.»

کاترین با آرامش گفت: «خیلی خوب، الیزابت و خواهرش «آن»، بروند پیِ کارشان. همان طور که تو می‌خواهی.»

هنری مثل بچه‌ها لبخند زد: «خوب. حالا که برگشتی همه چیز به حال طبیعی خود بازمی‌گردد.»

حتی یک کلمه هم نگفت. یک کلمه‌ی آرام‌کننده، یک حرف، دلخوش‌کننده. هنگامی که فرزند او را به دنیا می‌آوردم داشتم می‌مردم. حالا که بچه‌ای در کار نیست باید با اندوه، غصه و احساس گناه دست و پنجه نرم کنم. اما او اصلاً به فکر من نیست.

لبخند می‌زنم. وقتی با او ازدواج می‌کردم می‌دانستم پسرکی خودخواه است و به مردی خودخواه مبدل خواهد شد. وظیفه خود را راهنمایی و کمک به او می‌دانستم برای آن که مرد بهتری شود. بهترین مردی که ممکن بود بشود. اوقاتی می‌رسد که احساس می‌کنم در کارم شکست خورده‌ام. ناچارم او را ببخشم.

بدون بخشش من، بدون ایثار و صبر، ازدواج ما در معرض از هم پاشیدگی است. همیشه و در هر حال می‌تواند زنی را که برای او فداکاری کرده از خود برنجاند. این کار را از مادر بزرگ خود آموخته و من همیشه به یاد شوهری می‌افتم که از دست دادم و شوهری که به دست آوردم. او هیچ‌گاه نمی‌تواند شاهی شود که آرتور می‌شد. اما او شوهر من است و شاه و من باید به او احترام بگذارم.

همه‌ی دربار سرگرم خوردن صبحانه بودند. تعدادی از آن‌ها زیر چشمی می‌پاییدند که شاه و ملکه زیر سایبان سلطنتی با هم صحبت می‌کردند. یکی از درباریان به یکی از ندیمه‌های کاترین گفت: «خبر دارد؟»

«اگر ماریا یا بانو مارگارت به او نگفته باشند، از کجا خبر دارد. شرط می‌بندم.»

«قبول. ده شیلینگ شرط می‌بندم که می‌فهمد.»

«تا کی؟»

«تا فردا.»

وقتی به صورتحساب‌هایی که در عرض چند هفته‌ای که نبودم نگاه کردم با معمای جدیدی روبه‌رو شدم. روز اول مخارج عادی و مثل همیشه بود. از روز دوم مخارج کم‌کم افزایش پیدا کرد و به رقم‌های هنگفتی رسید. صورتحساب نوازندگان و خوانندگان، نوازنده‌ی بربط، نوازنده‌ی ارگ، نوازنده‌ی فلوت، فلان پیشخدمتی که حمایل‌های طلا را برق انداخته و خوانندگانی که زیر پنجره‌ی آن آواز خوانده‌اند! پیشخدمتی که اشعار دوستان شاه را برای جشن تحریر کرده است.

از سر میز بلند می‌شوم و به پشت پنجره می‌روم. هنری و دوستانش در حیاط برای خود سرگرمی ترتیب داده‌اند. دوستان او حلقه‌ای زده‌اند و هنری با یکی از دوستانش مشغول کشتی‌گرفتن است. زنان درباری هم آن‌ها را تشویق می‌کنند. رو برمی‌گردانم. در آن روزهایی که با اندوه چشمانم را باز می‌کردم و هیچ‌کس در زیر پنجره‌ام آواز نمی‌خواند این‌ها در این‌جا چه‌قدر شاد بودند. به خودم می‌گویم چرا دربار باید برای کامپتون خواننده اجیر کند و مخارجش را بپردازد؟

شاه ملکه را بعد از ظهر به اتاقش احضار کرد. پیامی از پاپ رسیده بود و نظر او را می‌خواست بداند. کاترین در کنارش نشست. به پیغامی که قاصدی آن را آورده بود گوش کرد و خم شد تا زیر گوش شاه چیزی بگوید. چند لحظه بعد هنری گفت: «ملکه به یادمان آورد که ما اتحاد مستحکمی با ونیز داریم. البته احتیاجی به یادآوری نبود. ممکن نبود آن را از یاد ببریم. می‌توانید روی حمایت ما از ونیز حساب کنید و ما نیز جاه‌طلبی شاه فرانسه را به یاد داریم.»

سفیر با احترام سر تکان داد. هنری گفت: «نامه‌ای به شما در خصوص این مطلب خواهیم داد.»

هنری گفت: «می‌شود نامه را بنویسی؟»

کاترین گفت: «البته، با سفیر هم درست برخورد کردی.»

هنری لبخندی زد: «حالا که این‌جا هستی همه چیز خوب پیش می‌رود. وقتی نیستی کارها به هم می‌خورد.»

کاترین لبخند زد: «اما از مشاجره‌ی تو با دوک سخت ناراحتم.»

«او باید از ما معذرت‌خواهی کند تا قضیه را فراموش کنیم.»

کاترین گفت: «شاید بهتر است که بدون خواهرانش به دربار برگردد. اگر نمی‌خواهی خواهرانش را ببینی.»

«باشد برشان گردان. همه را برگردان. اگر خواسته‌ی واقعی‌ات این است چرا این

کار را نمی‌کنی. نباید به آن‌جا برای وضع حمل می‌رفتی. بچه‌ای که در کار نبود. همه می‌دانستند که بچه‌ای در کار نیست.»

کاترین چنان جا خورده بود که به سختی می‌توانست حرف بزند. «موضوع زایمان من چه ربطی به این قضیه دارد؟»

«اگر نرفته بودی این اتفاقات نمی‌افتاد. تلف کردن وقت بود.»

«ولی دکتر خود تو...»

«او چه می‌داند. هرچه را بگویی می‌گوید.»

«او به من اطمینان داد.»

«دکترها چیزی نمی‌دانند. زن‌ها حرف دهانشان می‌گذارند. همه این موضوع را می‌دانند. آیا بچه دارم؟ بچه ندارم؟ پسر است! یا دختر؟»

کاترین به فکر فرو رفت. چه چیزی هنری را رنجانده بود؟ گفت: «من به پزشک تو اعتماد کردم. او کاملاً مطمئن بود. او مرا مطمئن کرد که حامله هستم بنابراین برای وضع حمل به آن‌جا رفتم. دفعه‌ی بعد خودم بهتر می‌دانم چه کنم. واقعاً متأسفم. برای خودم اندوه بزرگی بود.»

«باعث شد من مثل احمق‌ها به نظر برسم. جای تعجب ندارد که من...»

«که تو؟ چی؟»

هنری گفت: «هیچ چیز.»

«چه بعد از ظهر دوست‌داشتنی. برویم قدم بزنیم.» به ندیمه‌هایم این جمله را می‌گویم و بعد رو به مارگارت می‌کنم. «بانو مارگارت مرا همراهی می‌کنند.»

بیرون می‌رویم. دستکش‌هایم را به دست می‌کنم و کلاهم را سرم می‌گذارم. راهی که به رودخانه منتهی می‌شود خیس و لغزنده است و بانو مارگارت بازویم را می‌گیرد و از پله‌ها پایین می‌رویم. دو طرف مسیرمان پر است از بوته‌های وحشی و خورشید به همه جا می‌تابد. پرنده‌های دریایی روی آب شنا می‌کنند و با نزدیک

شدن کرجی‌ها پر می‌کشند و می‌روند. نفس عمیقی می‌کشم. چه‌قدر خوب است که بیرون آمده‌ام و گرمای خورشید را روی پوستم احساس می‌کنم. برایم سخت است که ماجرای آن را پیش بکشم.

به آرامی می‌گویم: «تو باید بدانی که اتفاقی افتاده؟»

می‌گوید: «چیزهایی شنیده‌ام. اصلاً مطمئن نیستم.»

می‌پرسم: «چه چیزی شاه را این همه خشمگین کرده. او درباره زایمان من خشمگین است. از خود من ایراد می‌گیرد. چه چیزی او را آزار می‌دهد؟ فکر نمی‌کنم قضیه کامپتون و ارتباطش با بانو آن باشد.»

«شاه خیلی با ویلیام کامپتون صمیمی است شاید نمی‌خواسته کسی به او توهین کند.»

«بانو آن و برادرش بی‌آبرو شده‌اند. شاه می‌باید از دست ویلیام خشمگین باشد. بانو آن که دختربچه نیست پشت دیوار پنهان شود. او خانواده‌ای دارد. شاه باید به کامپتون می‌گفت که رفتارش را اصلاح کند.»

مارگارت شانه بالا می‌اندازد. «هیچ یک از دخترها لب باز نمی‌کنند. به نظرم موضوع مهمی را پنهان می‌کنند. اگر موضوع یک رابطه‌ی ساده بوده دوک نباید چنین می‌رنجید.»

می‌گویم: «یک موضوع دیگر.»

او منتظر می‌ماند.

«چرا باید شاه مخارج نوازنده و خواننده‌ای را برای کامپتون بپردازد؟»

او اخم می‌کند: «بله، در حالی که می‌دانسته دوک سخت آزرده خواهد شد.»

«و کامپتون مورد تفقد قرار می‌گیرد.»

فکری به سرم می‌آید که قلبم را سرد می‌کند، «تو فکر نمی‌کنی کامپتون سپر بلای شاه شده و این ماجرا میان شوهر من و بانو آن اتفاق افتاده است؟»

چهره‌ی درهم مارگارت نشان می‌دهد که حدس من، همان چیزی بوده که او از

آن می‌ترسیده: «نمی‌دانم. دخترها به من چیزی نمی‌گویند و من هم از کس دیگری نپرسیده‌ام.»

«حتماً چون پاسخ سؤال خود را دوست نداری.»

او سر تکان می‌داد و ما در سکوت، در کنار رودخانه قدم می‌زنیم.

کاترین و هنری میهمانان را به تالار بزرگ هدایت کردند و خودشان زیر سایبان سلطنتی نشستند. مثل همیشه. گروهی خواننده از دربار فرانسه به انگلستان آمده بودند. آن‌ها بدون هیچ آلت موسیقی می‌خواندند، اما آن‌قدر نزدیک به نت می‌خواندند و چنان تحریرهای دلپذیری به صدای خود می‌دادند که همه را به وجد آورده بودند. کار بسیار دشوار و زیبایی بود و هنری کاملاً غرق آواز شده بود. وقتی خواننده‌ها مکث کردند، هنری برایشان دست زد و از آن‌ها خواست آهنگشان را تکرار کنند. آن‌ها از اشتیاق او تشکر کردند و دوباره خواندند. هنری یک بار دیگر از آن‌ها خواست تکرار کنند و بعد خودش با صدایی بم‌تر همان آهنگ را خواند.

نوبت آن‌ها بود که شاه را تشویق کنند و از او خواستند قطعه‌ای را که به آن سرعت آموخته بود بخواند. کاترین به تخت تکیه زد و با دیدن چهره‌ی شوهر جوان و خوش‌قیافه‌ی خود که مشغول هنر نمایی بود خوشحال شد. هنری چنان می‌نمود که انگار هیچ غمی در این جهان ندارد. آن دو درباری که با هم شرط بسته بودند به هم نگاهی کردند. یکی از آن‌ها گفت: «فکر کنم شرط را برده‌ام. شاه سر همسرش را کلاه گذاشته ملکه هیچ چیز نمی‌داند.»

صبر می‌کنم تا تنها شویم. بعد می‌پرسم: «حقیقت را به من بگو هنری. ماجرای دعوای تو با دوک بر سر چه بوده؟ نقش خواهر او چیست؟»

نگاه او از هر کلامی گویاتر است. می‌خواهد دروغ بگوید: کلماتی را که می‌گوید می‌شنوم؛ مهمانی درباری و همه نقاب بر چهره دارند و کامپتون با آن است و...

می‌دانم دروغ می‌گوید.

تجربه‌ی بسیار دشواری است. تقریباً یک سال است، که با هم ازدواج کرده‌ایم. در تمام این مدت نگاه صادقانه‌ای داشته و مستقیم در چشمانم نگاه می‌کرد. اما امروز به‌طور مایل به من نگاه می‌کند. هرچند هیچ‌گاه در این سال جز حقیقت از زبان او نشنیدم. بسیار لاف می‌زد اما دروغ نمی‌گفت. امروز دروغ می‌گوید. باری از دروغ در دهان دارد.

جلو حرف زدنش را می‌گیرم. تحمل شنیدن آن را ندارم. می‌گویم: «بس است. خیلی چیزها را می‌دانم. آن زن معشوقه‌ی تو شده، و کامپتون را جلو انداختی.»

چهره‌اش در هم می‌رود: «کاترین...»

«فقط حقیقت را بگو.»

لبانش می‌لرزد: «من نمی‌خواستم...»

«بله نمی‌خواستی ولی تو را وسوسه کردند.»

«خیلی وقت بود این‌جا نبودی.»

«بله می‌دانم.»

سکوت سنگینی حکمفرما می‌شود. خوب می‌دانم چه خواهد شد. باز هم دروغ می‌گوید و باید جلو او را بگیرم. اگر برای سه ماه نتواند به من وفادار بماند تا آخر عمر چطور خواهد توانست وفادار باشد. چه کار باید بکنم؟ زن‌ها چه باید بکنند هنگامی که شوهرانشان آن‌قدر احمقند که به جای زنی که پیمان بسته‌اند تا آخر عمر با او باشند به زنی دل ببندند که چند لحظه به او تمایل پیدا کرده‌اند؟

می‌گویم: «شوهر عزیز کار تو بسیار خطا بوده.»

«بله. اما او چیزهایی گفت که فکر کردم ازدواجم با تو مشروعیت ندارد.»

اکنون چشم‌های هنری پر از اشک است.

«او گفت که تو به من دروغ گفته‌ای و ازدواجت با آرتور کاملاً درست... بوده بنابراین... نمی‌توانستی با من ازدواج کنی.»

سکوت طولانی حکمفرما شد.

سرانجام گفتم: «به تو دروغ گفته.»

«دروغ گفته؟»

و پیش خود فکر می‌کنم از چه کسی دفاع می‌کردم! چه دلسوزی احمقانه‌ای. «بله، تا خودش را نزد تو عزیز کند. حتماً از تو خواسته اگر فهمیدم که چه کسی چنین چیزی را گفته در برابر من از او دفاع کنی؟»

«بله چنین چیزی هم خواست.»

«تو را فریفته با حیله‌های زنانه. چطور اجازه دادی چنین توهینی به تو و من روا دارد؟ هیچ‌کس اجازه ندارد بگوید که تو نخستین کسی نیستی که من دوست دارم. اجازه نمی‌دهم کسی چیزی غیر از این بگوید نه به من و نه به تو. این کارها برای آن است که آبروی ما را ببرند.» حالا براستی خشمگین شده‌ام و داد می‌زنم. «این آبروریزی‌ها کی متوقف می‌شود. تو از اتهاماتی که به مادرت می‌زدند خبر داری. آیا به دلیل این اتهامات از ملکه بودن منع شد؟» و بعد برای هنری شرح می‌دهم که چه داستان‌هایی درباره مادرش بر سر زبان‌ها بود.

چشم‌های هنری گرد می‌شود. او مادرش را بسیار دوست داشت و هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد شایعاتی درباره‌ی او بر سر زبان‌ها جاری بوده است.

«او هرگز... او بهترین... چه‌طور ممکن است؟»

«می‌بینی؟ اگر اجازه دهیم که چنین شایعاتی را رواج دهند، اگر اجازه دهیم کسی شرافت مرا خدشه‌دار کند در این صورت حد و مرزی برای این آبروریزی‌ها وجود نخواهد داشت. آن‌ها به من توهین می‌کنند اما در حقیقت آبروی تو را می‌برند. شایعه علیه ملکه تخت سلطنت را می‌لرزاند. مراقب باش هنری.»

«او گفت که رابطه‌ی من و او هیچ مانعی ندارد و چون...»

«دروغ گفته. خواسته مرا بی‌آبرو کند.»

صورتش از خشم سرخ می‌شود: «عجب زن خبیثی. عجب حقه‌ی کثیفی.»

«نباید به زن‌های جوان اعتماد کنی. حالا که شاه انگلستان شده‌ای باید از تو محافظت کرد. آن‌ها دنبالت می‌دوند و تو را وسوسه می‌کنند، باید به همسرت وفادار باشی. من همسر تو هستم این را از یاد نبر.»

او با حالتی نادم می‌گوید: «مرا ببخش.»

می‌گویم: «دیگر هیچ‌گاه، هرگز درباره‌ی این جریان حرف نخواهیم زد. نمی‌گذاریم هیچ‌کس نه درباره‌ی من چیزی بگوید و نه درباره‌ی مادر تو.»

«نه، هیچ‌گاه دیگر درباره‌ی آن حرف نمی‌زنیم.»

صبح روز بعد آن‌ها با هم از جا برخاستند و به کلیسا رفتند. کاترین به دیدار کشیش اقرارنیوش رفت و اندکی بعد بازگشت. هنری فکر کرد او گناهی نکرده و برای همین اعترافاتش وقت اندکی گرفته. این فکر پشیمانی او را دو چندان کرد. فکر کرد کاترین به صداقت و پاکی مادر اوست، با خود فکر کرد که کاترین نه تنها به او برای همیشه وفادار است بلکه حتی یک بار هم در زندگی دروغ نگفته است.

به همراه درباریان برای شکار از قصر خارج می‌شوم. لباسی از مخمل سرخ به تن دارم. می‌خواهم به همه نشان دهم که حالم خوبست و به دربار بازگشته‌ام و همه چیز به خوبی قبل خواهد بود. سر به دنبال گوزنی گذاشته‌ایم و دور شکارگاه می‌تازیم. سگ‌های شکاری گوزن را به داخل نهری می‌رانند و هنری به داخل آب می‌پرد و در حالی که می‌خندد گلوی گوزن را می‌برد. دست‌ها و لباسش خونی می‌شود و آب در اطرافش به رنگ سرخ در می‌آید. من هم همراه دیگران می‌خندم. اما دیدن خون باعث می‌شود حال تهوع داشته باشم.

به آرامی به طرف قصر بازمی‌گردیم. لبخندی بر لب دارم تا دردی را که در شکم و در پاها و پشتم دارم زاید مخفی نگه دارم. بانو مارگارت اسبش را کنار من می‌آورد و می‌گوید: «بهتر نبود امروز بعد از ظهر استراحت می‌کردید.»

می‌گویم: «نمی‌دانم.»

او لازم نمی‌بیند بپرسد چرا. او خودش شاهزاده‌خانم است و می‌داند که ملکه همیشه باید خود را در انظار عمومی ظاهر کند. مهم نیست که چه حالی دارد. می‌گوید: «قصه‌ای هست که باید بشنوید، اگر حوصله‌ی شنیدنش را دارید.»

می‌گویم: «تو دوست خوب منی. برایم به اختصار تعریف کن، دیگر بدتر از آن که شنیده‌ام نمی‌شود.»

«بعد از آن که ما برای زایمان از قصر رفتیم، شاه و دوستان جوانش یک بعد از ظهر به شهر می‌روند.»

«با نگهبان؟»

«نه، به تنهایی و با لباس مبدل.»

آه می‌کشم: «هیچ‌کس جلو آن‌ها را نگرفت؟»

«یکی از اعیان. اما از آن‌جا که پسرش هم جزء همراهان شاه بود، چندان سخت نمی‌گیرد. بعد شب همه آن‌ها با همان لباس مبدل به قصر برمی‌گردند. کسی آن‌ها را نمی‌شناسد. خود را بازرگان معرفی می‌کنند و در ضیافتی که برپا بوده شرکت می‌کنند. یکی از این بازرگانان با بانو «آن» گرم می‌گیرد. بعضی فکر می‌کنند او ویلیام کامپتون بوده.»

«هنری بوده؟»

«احتمالاً. چون هم قد شاه است و هر دوی آن‌ها هم ریش مصنوعی گذاشته بودند بعدها وقتی متوجه غیبت مکرر "آن" می‌شوند خواهر او الیزابت به برادرشان خبر می‌دهد. برادر جلو او را می‌گیرد و به تندی با او رفتار می‌کند و از او می‌پرسد به ملاقات چه کسی رفته؟ او می‌گوید کامپتون. آن‌ها می‌پذیرند. اما یک بار که او غیبت می‌کند، آن‌ها کامپتون را می‌بینند و متوجه دروغ او می‌شوند.»

سرم را تکان می‌دهم.

بانو مارگارت می‌گوید: «متأسفم عزیزم، ایشان جوان هستند از سر بی‌فکری

کاری کرده‌اند.»

سر تکان می‌دهم و چیزی نمی‌گویم.

«وقتی شما این مدت را از او دور بودید طبیعی است که او هم به دنبال این کارها برود.»

راست می‌گوید. اما چه لطمه‌ی سختی را من باید تحمل کنم.

«دوک باکینگهام می‌باید سخت ناراحت شده باشد.» به مردی فکر می‌کنم که تودورها را به تخت سلطنت رساند و شرافتش سخت جریحه‌دار شد.

می‌گوید: «بله.»

و احساس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید و تردید دارد. می‌پرسم: «آیا به جز این‌ها چیز دیگری هم هست؟»

مارگارت می‌گوید: «بله.» سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید: «الیزابت قبل از رفتن به یکی از دخترها گفته بود...»

«چه گفته بود؟»

«گفته بود این ماجرا به سادگی تمام نمی‌شود. خواهرش "آن" به شاه سخت علاقمند شده و شاه هم چنین احساسی دارد. می‌دانید که شاه جوان عاشق پیشه‌ای است. "آن" امیدوار است که سرانجام شاه به او رو بیاورد. تا به حال همه شما را ملکه‌ی بی‌چون و چرا می‌دانستند اما... چون نتوانستید بچه‌ای بیاورید و بعد از این ماجرا، همه دختران زیبا رو به این فکر می‌افتند که می‌توانند جای شما را بگیرند... دنیا این طوری است دیگر.»

می‌گویم: «باید خیلی صبر کنند. یک عمر. تا لحظه‌ی مرگ من.» هنری را می‌بینم که دور و برش چند زن درباری سواری می‌کنند. آن‌ها می‌خندند. یکی از آن‌ها دختری جوان و زیباست. از خود می‌پرسم انتخاب بعدی هنری است؟ چرا ثروت و قدرت چنین می‌سازد از شخصیت ما؟ آیا دفعه‌ی بعد که برای زایمان می‌روم همین اتفاق خواهد افتاد؟ کدام یک از این دخترها پا پیش می‌گذارند برای فریفتن هنری؟

می‌پرسم: «هر کدام یک از این‌ها به من نزدیک می‌شوند ــ زیرا این ساده‌ترین راهست و نزدیک‌ترین ــ تا سر فرصت از هنری دلبری کنند.»

«ممکن است، اما شما کاری نمی‌توانید بکنید.»

«می‌دانم.»

کاترین به هنری گفت: «خبر خوبی برایت دارم.» آن‌ها پنجره‌ی اتاق را باز گذاشته بودند تا هوای خنک شب به داخل بوزد. شب گرمی بود از ماه می و هنری تصمیم گرفته بود زود بخوابد.

«زودتر خبر خوبت را بگو. اسبم امروز پایش صدمه دید و فردا نمی‌توانم برای سواری بروم. دلم می‌خواهد خبر خوبی بشنوم.»

«فکر می‌کنم حامله شده‌ام.»

هنری از جا پرید: «راستی؟»

کاترین که لبخند می‌زد گفت: «فکر می‌کنم.»

«شکر خدا. پای پیاده به کلیسای والسینگهام می‌روم تا به درگاه خداوند دعا کنم. ولی راستی مطمئنی؟»

«امروز بعد از ظهر سخت حال تهوع داشتم. چند وقت است که این‌طور شده‌ام. علایم دیگری هم هست.»

«خواستم بگویم که باید مطمئن باشی ــ این بار دیگر نباید اشتباه کنیم.»

«مطمئنم. همه‌ی علایم حاکی از حاملگی است.»

«شکر. باید مواظب باشی دیگر به شکار نروی و مسافرت هم با کرجی برو.»

«فکر می‌کنم بهتر است اصلاً به سفر نروم. البته اگر اجازه دهید. بهتر است این تابستان را سر جایم بمانم.»

«بسیار خوب، فکر می‌کنی وقت زایمان کی باشد؟»

«بعد از کریسمس، سال نو.»

## کریسمس ۱۵۱۰

پیش‌بینی‌ام درست از آب درآمد. بچه در شکمم رشد می‌کند و چنان لگدهایی می‌زند که هنری هم می‌تواند آن را احساس کند. شکی ندارم که بچه‌ی قوی و سالمی است و به دنیا آمدن او دربار را غرق شادی می‌کند.

دعا می‌کنم که پسر باشد. اگر دختر بود نام او را مری می‌گذارم. عشق هنری به بچه او را با فکر تر کرده. چنان مواظب من است که سابقه ندارد. بچه‌ی خودخواه دارد به مردی خوب مبدل می‌شود و از شر ترسی که بعد از آن ماجرا در من نفوذ کرده بود کم‌کم خلاص می‌شوم. اگر چنین پیش رود پدر خوبی هم خواهد شد. فکر می‌کنم چه خوب می‌شود اگر پسرمان را با خود به شکار و سواری و نیزه اندازی ببرد.

تربیت درباری را هم هنری به او یاد خواهد داد. از من هم تصمیم و اراده و ثابت قدمی را یاد خواهد گرفت.

در رفتن به اقامتگاه برای زایمان تردید دارم اما هنری سوگند می‌خورد که هیچ کار خطایی نخواهد کرد. بعد از مراسم کریسمس اسبابم را برمی‌دارم و به اتفاق همراهان راهی اقامتگاه جدید می‌شویم.

تأسفی ندارم که در میهمانی‌های سال نو نمی‌توانم شرکت کنم. این بچه مرا خسته کرده. با طلوع خورشید بیدار می‌شوم و هنگام فرو رفتن خورشید در پنج بعد از ظهر به خواب می‌روم.

هنری برای ملاقات من می‌آید، بیش تر روزها و به‌طور خصوصی. برای هدیه‌ی سال نو گردن‌بندی از یاقوت به من می‌دهد و بعد می‌رود تا در ضیافت شرکت کند.

دستور می‌دهم برایم آب جوشیده بیاورند. به دستور پزشک مغربی فقط آب جوشیده می‌نوشم. جلو آتش می‌نشینم و ماریا برایم کتاب می‌خواند.

بناگاه دردی احساس می‌کنم شدید. انگار از ارتفاع بلندی به زیر افتاده باشم و

معده‌ام سر و ته شده باشد. وسایل خیاطی از دستم می‌افتد. دسته‌ی صندلی را محکم می‌گیرم. می‌دانم که بچه هم اکنون خواهد آمد. این درد با دردهای قبلی یکسان نیست.

به محض آن که به خدمتکارانم می‌گویم، اتاق به جنب و جوش می‌افتد. مادر شاه سابق همه چیز را مو به مو در کتابچه‌ای نگاشته. همه چیز باید در سکوت کامل انجام شود. قابله‌ها را صدا می‌کنند. آن‌ها برای شرکت در جشن سال نو رفته‌اند. دکتر را نمی‌توانند پیدا کنند.

تنها کسی که محکم و خونسرد بر جا مانده بانو مارگارت است و بعد هم ماریا و خود من.

باورم نمی‌شود اما شش ساعت طول می‌کشد و هر ساعت از روزی برایم طولانی‌تر است و درد بی‌امان پس می‌رود و هجوم می‌آورد و در میان سر و صداها بناگاه صدای جیغ بلندی می‌شنوم. متوجه می‌شوم این صدای جدید از بچه‌ی من است.

«شکر خدا، پسر است.» قابله به من نگاه می‌کند که سرشار از شادی شده‌ام.

«واقعاً؟ بگذارید ببینمش.»

«آن‌ها بند ناف بچه را می‌برند و بچه را به من می‌دهند. هنوز لیز و خون آلود است. دهان کوچکش را باز کرده تا جیغ بکشد، چشمهایش را از خشم به هم فشرد.»

زیر لب می‌گویم: «پسر من.»

صورتم را به سر گرمِ او می‌چسبانم. او را می‌بویم و می‌بوسم.

# بهار ۱۵۱۱

همه‌ی انگلستان با شنیدن خبر تولد جانشین سلطنت غرق شور و شادی شدند. زنگ همه‌ی کلیساها به صدا درآمد. جانشینی که قرار بود انگلستان را از شر دشمنانش در امان نگه دارد و کشوری نیرومند و آرام بسازد.

هنری علی‌رغم دستورات کتابچه‌ی مادر بزرگش سراسیمه به دیدن پسرش آمد و گفت: «چه‌قدر کوچک است!»

کاترین گفت: «قابله‌ها می‌گویند سالم و قوی است.»

«درست است. دستش را ببین. ناخن هم دارد!»

هر دو نفر کنار هم ایستاده بودند و با حیرت به این موجود کوچک می‌نگریستند: «انگشتان پایش را ببین چه‌قدر کوچک است.»

هنری با خوشحالی گفت: «پسر من است. شکر خدا که پسری دارم.»

روی تخت دراز می‌کشم، درست مثل مادر شاه قبلی و میهمانانی را که به دیدارم می‌آیند می‌پذیرم. زیر لبی لبخند می‌زنم. یاد مادرم افتاده‌ام هنگامی که مرا زایید در یک اردوکشی و زیر چادر، مثل یک سرباز. اما سال‌ها از آن زمان گذشته. من یک ملکه‌ی انگلیسی‌ام و این نوزاد هم شاه انگلستان خواهد شد.

چنین شادی را هرگز در زندگی تجربه نکرده بودم. وقتی دارد خوابم می‌برد

بناگاه از جا می‌پرم و بعد به یاد می‌آورم موجب شادی من چیست. پسری دارم.

هنری سخت مشغول است. روزی بیست بار نزد من می‌آید و می‌پرسد حال پسرمان چه‌طور است. او چهل نفر را برای خدمات مختلف طفل گماشته و از حالا اتاق او را معین کرده است. بعضی اوقات روی تختم می‌نشینم و روی کاغذی امضای او را می‌نویسم.

«هنری نهم: پسر من، شاه انگلستان.»

از حالا مشاوران سلطنتی او مشخص شده‌اند. بانو مارگارت پول، ریاست پرستاران سلطنتی در ریچموند را بر عهده خواهد داشت. این مکان بهترین و پاکیزه‌ترین مکانی است که به لندن هم نزدیک است. من هر هفته می‌توانم به دیدن او بروم.

هنری به کلیسای والسینگهام رفت و یک کیسه سکه‌ی طلا به راهبان آن‌جا هدیه کرد تا نذر خود را ادا کرده باشد. او گفت ملکه هنگامی به این‌جا خواهد آمد که دوباره حامله باشد. در آن هنگام مراسم شکرگزاری بچه‌ی اولش را به جا خواهد آورد.

هنری برای شرکت در جشن به دربار بازگشت و کاترین که اکنون دوران نقاهت را گذرانده بود از جا برخاست تا امور را سر و سامان دهد. کاترین دستور داد پرده‌های طلایی همه جا بیاویزند و بشقاب‌هایی از طلا سر میز بگذارند و حتی زین شاه را با طلا زینت دهند.

کاترین گفت: «این بزرگترین جشنی است که تا به حال برگزار کرده‌ایم. جشنی بزرگ به دلیلی بزرگ.»

می‌دانم که همه چیز این جشن باشکوه خواهد بود. وقتی شوالیه‌ها در میدان نیزه پرانی، سوار بر اسب ظاهر می‌شوند می‌باید شعاری را بر پرچم خود و بر سپر خود و جایگاهی که از آن پا به میدان می‌گذارند نقش زنند. هنری این شعار را از من پنهان کرده، به پیشخدمت‌ها و خدمتکاران من هم دستور داده خبری به من نگویند. وقتی

این جمله را روی ابریشم سبز با نخ و سوزن می‌دوزند می‌خندند و نمی‌گذارند ببینم. واقعاً نمی‌دانم این شعار چیست تا زمانی که او جلو جایگاه سلطنتی تعظیم می‌کند. آن‌گاه شعار او را می‌بینم: «عالی جنابی با قلب وفادار». او این اشعار را به همه اعلام می‌کند. تا بدانند چه محبت و علاقه‌ای به من دارد. بعد متوجه می‌شوم دور تا دور میدان را با حروف طلایی «ک» و «ه» زینت کرده‌اند. هر جا نگاه می‌کنم این حروف را می‌بینم. او خواسته به همه نشان دهد که قلبش به من تعلق دارد.

دور تا دور خودم را نگاه می‌کنم. احساس پیروزی مطلق می‌کنم. اگر می‌توانستم به همه می‌گفتم: «خوب دقت کنید. این هشداری برای همه است. این مرد همانی نیست که شما تصور می‌کردید، این مردی نیست که بتوانید وسوسه کنید. این مرد را از همسر واقعی‌اش نمی‌توانید جدا کنید. او قلبش را به من داده.»

دور تا دور میدان دخترانی زیبا از خانواده‌های اعیانی نشسته‌اند. احتمالاً آرزو دارند تا من کنار بروم و آن‌ها بتوانند به جای من بنشینند.

اما پرچم او به آن‌ها می‌گوید: «نه، چنین نیست؛ اراده‌ی مادرم محقق شده.» دستی برای او تکان می‌دهم و چشمان آبی او از شادی می‌درخشد. من آن سال‌های سخت را تحمل کردم تا به امروز رسیدم. با لطف خداوند از تاریکی فقر و تنهایی رها شدم، با ناامیدی جنگیدم و مبدل به زنی شدم که می‌تواند با مرگ و زندگی روبه‌رو شود و هر دو را تحمل کند.

به هنری لبخند می‌زنم و به اسبش هی می‌زند و می‌تازد. خداوند مرا دوست دارد و تحت الطاف خود نگه داشته است، من انگلستان را سر بلند می‌کنم این کشور را غنی و آباد خواهم ساخت. رو به مردمی که برایم هلهله می‌کنند لبخند می‌زنم.

«خداوند ملکه کاترین را حفظ کند.»

به خودم هم لبخند می‌زنم که آرزوی مادرم را برآورده کردم.

## ۲۲ فوریه ۱۵۱۱

ده روز بعد، وقتی او در اوج خوشی بود، بدترین خبر ممکن را به ملکه کاترین رساندند. بدترین خبر عمرش را.

بدتر از خبر مرگ آرتور، فکر نمی‌کردم خبری بدتر از آن هم باشد، اما بود. بدتر از همه‌ی سال‌های بیوه‌گی و انتظار. حتی بدتر از روزی که از اسپانیا خبر مرگ مادرم رسید. او درست در روزی مرد که برایش نامه نوشتم و از او خواستم حتی یک کلمه هم شده برایم بنویسد. بدتر از تمام روزهای بدی که داشتم.

فرزندم مرده، پیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم. فکر می‌کنم هنری این‌جا باشد و ماریا و بانو مارگارت پول. دوستان هنری را می‌بینم که دست بر شانه‌ی او گذاشته‌اند. چهره‌اش پیش رویم می‌چرخد و نمی‌توانم از چیزی مطمئن باشم.

به اتاقم می‌روم و دستور می‌دهم کرکره‌ها را ببندند و درها را قفل کنند. هرچند بدترین خبر عمرم به من رسیده و بستن درها و پنجره‌ها نمی‌تواند مانع شود. نمی‌توانم سر و صدای زندگی روزمره را بشنوم. صدای پسرک خدمتکاری را می‌شنوم که در باغچه می‌خندد. نمی‌توانم درک کنم چرا اکنون که پسر من مرده دیگران خوشی و شادی می‌کنند.

اکنون تمام جرأت و تهوری را که همه‌ی عمر برای چنین اوقاتی ذخیره کرده‌ام به کارم نمی‌آید. اطمینان به این که در مسیر خداوند گام برمی‌دارم و او از من حمایت می‌کند توهمی بیش نبوده. غرورم مرا به این فکر رسانده بود. در تاریکی اتاقم به همان تاریکی درونی فرو می‌روم که مادرم هنگام از دست دادن فرزندش تجربه کرده بود. همان اندوهی را تجربه می‌کنم که جوانا وقتی شوهرش را از دست داد تجربه کرد. من هم از این توفان بلا به سلامت نجستم. من آن زنی که می‌پنداشتم نیستم که از همه‌ی این مصیبت‌ها سر بلند کنم. وقتی آرتور مرد، قلبم شکست. اما

اکنون که کودکم مرده هیچ نمی‌خواهم جز آن که قلبم از حرکت بایستد.

وقتی این کودک معصوم از من گرفته شد دیگر هیچ دلیلی برای زنده ماندن ندارم. نمی‌دانم چرا خداوند او را از من گرفت. چرا دنیا چنین بی‌رحم است. لحظه‌ای که به من گفتند: «علیاحضرت، شجاع باشید خبر بدی برایتان داریم.» علاقه‌ام را به زندگی از دست دادم. جاه‌طلبیم برای سلطنت بر انگلستان ناپدید شد.

چه دست‌های کوچکی داشت. زیباترین دست‌هایی که دیده بودم. ناخن‌هایش مثل صدف ظریف بود. پاهای کوچکش... پاهای کوچکش...

بانو مارگارت پول، که مسئولیت سرپرستی نوزاد را بر عهده داشت بدون دعوت و بدون در زدن وارد اتاق ملکه شد و جلو ملکه کاترین که روی صندلی جلو آتش نشسته بود، زانو زد.

گفت: «آمده‌ام که عذرخواهی کنم، اگرچه هیچ کار خطایی نکرده‌ام.»

کاترین سرش را بلند کرد: «چی؟»

«بچه‌ی شما زیر نظر من بود. کوتاهی نکردم قسم می‌خورم ولی او مرد. شاهزاده‌خانم، متأسفم.»

کاترین با اکراه گفت: «همیشه دور و بر من هستی. در تاریک‌ترین لحظات زندگی، همیشه کنار منی مثل بخت بد.»

مارگارت، خود را عقب کشید: «همین طور است، اما چنین چیزی را نمی‌خواستم.»

«مرا هم شاهزاده‌خانم صدا نکن.»

«فراموش کردم.»

برای نخستین بار در طی هفته کاترین از جا بلند شد و به چهره‌ی کسی دیگر و چشمان او و خط‌های تازه‌ای که دور دهانش افتاده بود نگاه کرد و متوجه شد فقدان نوزادش فقط باعث اندوه او نشده. «آه خدایا، مارگارت.»

مارگارت او را در آغوش گرفت: «آه کاترین.»

«چطور شد که او را از دست دادیم؟»

«اراده‌ی خدا چنین بود. باید آن را بپذیریم. باید در برابر اراده‌ی خدا تسلیم باشیم.»

«اما چرا؟»

«شاهزاده‌خانم هیچ‌کس نمی‌داند چرا یکی می‌میرد و یکی زنده می‌ماند. آیا یادتان هست؟»

کاترین متوجه شد که منظور او مرگ شوهر و فقدان فرزند بوده.

«یادم نمی‌رود. هیچ روزی. اما چرا؟»

«اراده‌ی خدا چنین است.»

کاترین گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانم آن را تحمل کنم.» بعد چهره‌ی خیس از اشکش را از روی شانه‌ی دوستش برداشت: «از دست دادن آرتور مثل یک شکنجه بود برایم، اما از دست دادن بچه درست مثل مرگ است فکر نمی‌کنم بتوانم تحمل کنم مارگارت.»

لبخند زن مسن صبورانه بود: «کاترین، یاد خواهی گرفت که تحمل کنی. هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌تواند بکند جز تحمل. می‌شود خشمگین شد یا گریه کرد. اما آخر سر یاد می‌گیری که تحمل کنی.»

کاترین به آرامی سر جایش نشست. مارگارت در حالی‌که روی زمین زانو زده بود دست‌های او را هنوز در دست داشت.

کاترین زیر لب گفت: «باید جرأت و شهامت را به من بیاموزی.»

مارگارت گفت: «هر شخصی یک بار آن را یاد می‌گیرد. خوب می‌دانی که در لودلاو آن را آموخته‌ای. تو زنی نیستی که اندوه او را نابود کند. غصه می‌خوری اما زنده می‌مانی. دوباره به سوی دنیا برمی‌گردی. دوباره دوست خواهی داشت. دوباره حامله خواهی شد، این یکی زنده خواهد ماند. یاد می‌گیری دوباره خوشحال باشی.»

کاترین با اندوه گفت: «نمی‌توانم چنان روزی را تصور کنم.»
«آن روز خواهد آمد.»

نبردی که کاترین مدت‌ها در انتظار آن بود زمانی آغاز شد که او هنوز در اندوه و تاریکی فقدان فرزندش غرق بود. هیچ خبری نمی‌توانست این اندوه، را کنار بزند.

«خبر مهم. بهترین خبرهای دنیا.» نامه‌ی پدرش چنین آغاز می‌شد. کاترین با بی‌حوصلگی رمزها را به اسپانیایی و بعد به معادل آن‌ها در انگلیسی برمی‌گرداند: «من جنگ دیگری را علیه مغربی‌ها در آفریقا آغاز کرده‌ام. آن‌ها خطر بزرگی برای منافع به حساب می‌آیند. دریای مدیترانه زیر نفوذ آن‌هاست و تجارت از یونان تا سواحل آتلانتیک پرخطر است. بهترین جنگجویانت را برایم بفرست. قوی‌ترین و بهترین مردانی که قدرت رهبری سپاه را دارند و من آن‌ها را به آفریقا می‌برم تا مغربی‌ها را نابود کنیم.»

کاترین با اکراه نامه‌ی ترجمه شده را نزد هنری برد.

هنری تازه از بازی تنیس فارغ شده بود و صورتش ملتهب بود، با دیدن کاترین خوشحال شد اما بلافاصله چهره پسر بچه‌ای را به خود گرفت که در حین ارتکاب جرم غافلگیر شده باشد. کاترین می‌دانست که او دیگر عمیقاً به غم از دست دادن فرزندشان فکر نمی‌کند. او بازی را از دوستانش برده بود، همسری داشت که او را دوست می‌داشت. چیزهای دیگر مهم نبود. می‌خواست شاد باشد. او می‌توانست فراموش کند که بچه‌اشان مرده، کاترین نمی‌توانست، بنابراین احساس نفرت می‌کرد.

کاترین با صدایی خشک گفت: «نامه‌ای از پدرم دریافت کردم.»

هنری توجه نشان داد: «آه؟»

هنری جلو آمد تا دست او را بگیرد. کاترین دندان‌هایش را به هم فشرد تا فریاد نزند: «به من دست نزن.»

«پدرت نوشته که باید جرأت داشته باشی؟ آیا جملات آرام‌کننده‌ای برایت نوشته؟»

کاترین خود را واداشت تا لبخندی بزند. رفتار این پسرک غیر قابل تحمل بود: «نامه خصوصی نیست. معمولاً کم برایم نامه خصوصی می‌نویسد. نامه‌ای است درباره‌ی جنگ. او از نجبا و اعیان دعوت کرده که فوجی را فراهم کنند و به جنگ مغربی‌ها بروند.»

«واقعاً؟ واقعاً چنین چیزی خواسته؟ چه فرصت خوبی!»

کاترین گفت: «برای تو نه.» فکر این که هنری بدون داشتن جانشین به جنگ برود احمقانه بود. «پدرم از انگلیسی‌ها استقبال می‌کند. مخارج زیادی ندارد. فکر می‌کنم این کار به صلاح ماست.»

هنری گفت: «بله، درست است.» فریادی زد تا دوستانش که این طرف و آن طرف سر خود را به کار گرم کرده بودند بیایند. آن‌ها معذب بودند که به کاترین ادای احترام کنند. او آن‌قدر لاغر و رنگ پریده شده بود که آن‌ها احساس گناه می‌کردند از این که سالم و شادند. حضور او باعث ناراحتی بود به خصوص هنگام صرف ناهار که چون شبحی ظاهر می‌شد. هیچ چیز نمی‌خورد و زود هم میز را ترک می‌کرد.

«هی، با شما هستم. کسی می‌خواهد به جنگ مغربی‌ها برود؟»

فریادی دسته جمعی به پرسش او پاسخ گفت. کاترین فکر کرد این‌ها مشتی عروسک پنبه‌ای بی‌عقل هستند. لرد توماس دارسی و ادوارد هاوارد در راس آن‌ها بودند.

«من می‌روم.»

«من هم می‌روم.»

هنری با هیجان گفت: «به آن‌ها نشان دهید انگلیسی‌ها چگونه می‌جنگند. من به شخصه مخارج این جنگ را می‌پردازم.»

کاترین به آرامی گفت: «برای پدرم می‌نویسم که داوطلبان مشتاقی این‌جا هستند.

همین حالا نامه را می‌نویسم.»

کاترین فوراً از آن‌جا رفت. حتی یک لحظه هم حضور آن‌ها را نمی‌توانست تحمل کند. این‌ها مربیان پسر او در آینده بودند، قیم پسر او، معلمش، مشاوران آینده‌ی او بودند، پدر خوانده او، وقتی بزرگ می‌شد این‌ها باید برای خواستگاری می‌رفتند. حالا داشتند می‌خندیدند، آمادگی خود را برای جنگ نشان می‌دادند، برای جلب نظر هنری رقابت می‌کردند گویی پسر او اصلاً به دنیا نیامده و نمرده. انگار دنیا همانی بود که همیشه بود، حال آن که کاترین می‌دانست همه چیز دگرگون شد.

چه چشمان آبی داشت و چه پاهای زیبایی.

در عمل، جنگ با شکوهی رخ نداد. شوالیه‌های انگلیسی به بندر کادیز رسیدند اما از آن‌جا جلوتر نرفتند، و با شمشیرهای آخته‌ی جنگجویان مغرب روبه‌رو نشدند. کاترین دایم نامه‌هایی را که میان هنری و پدرش رد و بدل می‌شد ترجمه می‌کرد. پدرش خبر داده بود که هنوز نیروهایش را جمع‌آوری نکرده و اکنون آماده‌ی جنگ نیست. یک روز کاترین با نامه‌ای سراغ هنری رفت که خود او از خواندنش ناراحت شده بود.

«پدرم بدترین خبرها را نوشته.»

هنری که دستپاچه شده بود پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«من همین الان نامه‌ای از تاجری انگلیسی در ایتالیا دریافت کردم. سر در نمی‌آورم. او نوشته فرانسوی‌ها و پاپ با هم وارد جنگ شده‌اند.» هنری نامه را به طرف کاترین دراز کرد. «چه‌طور ممکن است؟ سر در نمی‌آورم.»

کاترین گفت: «درست است. این نامه را هم پدر من نوشته. او می‌گوید پاپ اعلام کرده که نیروهای فرانسوی باید از اروپا خارج شوند. پدر مقدس به نیروهای خود دستور داده علیه فرانسوی‌ها بجنگند. شاه فرانسه لویی هم اعلام کرده دیگر

پاپ را به رسمیت نمی‌شناسد.»

هنری که سخت حیرت کرده بود پرسید: «چه‌طور جرأت کرده.»

«پدرم می‌گوید باید جنگ با مغربی‌ها را فراموش کنیم و فوراً به کمک پاپ برویم. باید اتحادی علیه فرانسه تشکیل دهیم، نباید به شاه لویی اجازه دهیم رم را بگیرد. نباید به او اجازه‌ی پیشروی دهیم.»

هنری گفت: «اگر خیال کرده من اجازه‌ی چنین کاری را می‌دهم دیوانه است. اجازه بدهم فرانسوی‌ها رم را بگیرند؟ و خود یک پاپ را منصوب کنند؟ شاه فرانسه فراموش کرده ارتش انگلستان چه کارها که نمی‌کند.»

کاترین پرسید: «می‌توانم این چیزها را برای پدرم بنویسم؟»

هنری نگاه محبت‌آمیزی به کاترین کرد: «همراه تو می‌آیم تا موقع نوشتن کنارت باشم. آن را با هم امضاء می‌کنیم. پدرت باید بداند دختر اسپانیایی و داماد انگلیسی‌اش پشتیبان او هستند. شکر خدا که نیروهای ما اکنون در کادیز آماده‌اند.»

به تدریج با گرم‌تر شدن روزها، من هم گرم‌تر می‌شوم و دوباره شبیه همان دختر اسپانیایی می‌شوم که بودم. گمان می‌کنم هرگز نتوانم خود را با مرگ نوزادم وفق دهم، از طرفی هیچ‌کس را هم نمی‌شود در مرگ او مقصر دانست هیچ غفلت و قصوری صورت نگرفته بود. او مثل پرنده‌ی کوچکی در آشیانه‌ی گرمش مرد و هرگز نخواهم فهمید چرا.

اکنون می‌فهمم احمق بودم که خودم را ملامت می‌کردم. نه جنایتی مرتکب شده بودم، نه جرمی و نه گناهی که خداوند رحیم بخواهد فرزندم را از من بگیرد و اصلاً خداوند هیچ‌گاه چنین کاری نمی‌کند. گرچه در روزهای اول خدا را مقصر می‌دانستم و مرگ فرزندم را عقوبت تقصیر.

مرگ فرزندم با سرما و تاریکی زمستان یکی شده بود و در قلبم چنان اندوهی را احساس می‌کردم که فکر می‌کردم هرگز شادی و خنده را دوباره نخواهم دید. اما

روزی کسی آمد و چیزی گفت که خندیدم و با کمال تعجب متوجه شدم که خنده را از یاد نبرده‌ام، می توانم باز هم شاد باشم. خنده و امید دوباره به قلب من باز گشته‌اند. شاید دوباره هم بتوانم بچه‌دار شوم.

احساس کردم که دوباره زنده‌ام، که زنی هستم که امید در دل دارم و در میانه‌ی راه میان آینده و گذشته‌ام. امیدم به خداوند دوباره بازمی‌گردد اما اعتقاد به پدر و مادرم را از دست داده‌ام متوجه شده‌ام که آن‌ها هم خطا کرده‌اند.

به یاد مهربانی پزشک مغربی می‌افتم و می‌باید نظرم را به این مردم تغییر دهم. کسی که با چنین سعه‌ی صدری با دشمن متعصبی چون من برخورد کند وحشی نیست. مهم نیست که عقاید او با من فرق دارد، مهم این است که او با عقل و منطق و مهربانی تفاوت‌ها را نادیده می‌گیرد. وقتی خبر بد را به من داد، شفقت را در نگاهش دیدم. دیگر نمی‌توانم به چشم دشمن به او نگاه کنم. آن‌ها هم مثل ما مردمانی هستند با امید و ایمان و آرزو.

حالا به خِرد مادرم شک می‌کنم. زمانی سوگند می‌خوردم که او همه چیز را می‌داند. اما بعدها نظرم را تغییر دادم، او مرا در فقر و تنهایی رها کرد زیرا می‌خواست به مفاد قرارداد مو به مو عمل کند و اگرچه مرا ظاهراً به اسپانیا احضار کرد اما این کار فقط برای نمایش بود و حقیقت نداشت. او به هیچ قیمتی راضی نمی‌شد من به اسپانیا برگردم. او قلبش را سخت و عزمش را جزم کرده بود تا به هدفش برسد.

اعتقاد او به این که مسیحیان بهترین دانشمندان، بهترین اطبا را دارند باعث شده بود تا مدت‌ها از پزشکان غیر مسیحی دوری کنم. او اسپانیا را از نبوغ مغربی‌ها و علم و دانششان محروم کرد. او که تحصیل علم را واجب می‌شمرد. اهل کتاب را آواره کرد. او که برای عدالت می‌جنگید خود عادل نبود.

مادرم مرده و من در خیال نمی‌توانم با او بحث کنم، اما می‌دانم در این ماه‌های اخیراً تغییری اساسی کرده‌ام. فهمیده‌ام که دنیا همانی نیست که مادرم شناخته بود.

جنگ بر علیه مغربیان را روا نمی‌دارم. جنگ علیه هیچ قومی را روا نمی‌دارم. بی‌رحمی علیه آن‌ها به دلیل رنگ پوستشان یا اعتقاد قلبی آن‌ها روا نیست. می‌دانم مادرم بری از خطا نبود. گرچه هنوز او را دوست دارم اما دیگر ستایشش نمی‌کنم. فکر می‌کنم رشد عقلی من آغاز شده است.

ملکه کم‌کم از پیله‌ی اندوه خود بیرون آمد و به امور دربار و کشور، یک بار دیگر توجه نشان داد. لندن در هیجان خبر حمله‌ی یاغیان اسکاتلند به یک کشتی بازرگانی انگلیسی بود. نام رئیس یاغی‌ها را هم می‌دانستند: آندرو بارتون که اختیارنامه‌ای از طرف شاه جیمز پادشاه اسکاتلند به او اعطا شده بود. بارتون بسیار بی‌رحم بود و همگان اعتقاد داشتند شاه اسکاتلند عمداً چنین اختیارنامه‌ای به او داده تا بهانه‌ای شود برای شروع جنگ میان دو کشور.

کاترین به هنری گفت: «باید جلو او گرفته شود.»

هنری گفت: «او جرأت رودررویی با من را ندارد. او سوگندشکن و ترسوست. دزدان دریایی را برای جنگ می‌فرستد.»

کاترین گفت: «بله. اما بدترین مطلب ممکن این است اگر دزدان دریایی اسکاتلند بتوانند به ناوگان تجاری ما لطمه بزنند سَروَری خود را بر دریاها از دست می‌دهیم و اسکاتلندی‌ها بر ما مسلط می‌شوند. این‌جا یک جزیره است. دریاها باید متعلق به ما باشد وگرنه امنیت نداریم.»

ادوارد هاوارد، دریادار ناوگان انگلیس وقتی برای خداحافظی آمد به کاترین گفت: «کشتی‌های من آماده‌اند و نیم‌روز حرکت خواهیم کرد. او را زنده دستگیر می‌کنم.»

کاترین با خود فکر کرد: «او هم مثل هنری بچه‌سال است اما در شجاعت او تردید نبود. او تمام مهارت‌های جنگی را از پدر خود آموخته و ناوگان جدیدی به

راه انداخته بود. خاندان هاوارد به‌طور سنتی فرماندهی نیروی دریایی را بر عهده داشتند، اما ادوارد از خود نبوغ دیگری نشان داده بود.

«اگر نتوانم زنده بگیرمش کشتی‌اش را غرق می‌کنم و مرده‌ی او را برمی‌گردانم.» کاترین سری برای او تکان داد.

«در اسپانیا پدر و مادر شما آرام نگرفتند تا مغربی‌ها را از اسپانیا بیرون کردند. این جا، بزرگ‌ترین دشمن ما اسکاتلندی‌ها هستند. اگر ما صلح و آرامش می‌خواهیم باید آن‌ها را سرکوب کنیم. پدرم عمری را صرف کرد تا مرزهای شمالی را آرام کند و من همان دشمن را باید از دریاها بیرون کنم.»

کاترین گفت: «امیدوارم به سلامت بازگردید.»

«ناچارم به استقبال خطر بروم.»

«هیچ‌کس در شجاعت شما شک ندارد اما ناوگان ما به فرماندهی مثل شما نیاز دارد برای سال‌های زیاد. به سلامت برگردید ادوارد هاوارد.»

شاه از این که می‌دید دوستش ادوارد هاوارد به مقابله‌ی اسکاتلندی‌ها می‌رود ــ ولو به مقابله‌ی دزدان دریایی اسکاتلندی ــ ناراحت بود. او امیدوار بود ازدواج خواهرش با شاه اسکاتلند ضامن صلح باشد.

«جیمز چنان ریاکاری است که از یک طرف با مارگارت ازدواج می‌کند و از طرف دیگر اجازه‌ی حمله به کشتی‌های ما را صادر می‌کند. باید نامه‌ای به مارگارت بنویسم و بگویم شوهرش را از حمله به ما منع کند. ما حمله به کشتی‌های تجاری خود را نمی‌توانیم بپذیریم.»

کاترین گفت: «اگر جیمز به حرف او گوش نکرد چه؟

هنری گفت: «نمی‌شود مارگارت را ملامت کرد. اصلاً نباید به ازدواج جیمز در می‌آمد. مارگارت خیلی بچه بود و جیمز از کار درآمده و حاضر برای جنگ. گرچه اگر مارگارت بخواهد می‌تواند صلح را برقرار کند. خواسته پدرم چنین بود. ما

همسایه و قوم و خویشیم. باید میانمان صلح باشد.»

اما نجبای ساکن مرزها گزارش می‌دادند که اسکاتلندی‌ها در حملات خود بی‌پرواتر شده‌اند. تردیدی نبود که جیمز آماده‌ی جنگ شده و می‌خواهد بخشی از خاک انگلستان را به خاک خود ملحق کند. هر روز امکان داشت مرزها را درهم بشکند و به خاک انگلستان سرازیر شود.

هنری پرسید: «چه‌طور جرأت می‌کند؛ چه‌طور اجازه‌ی این غارت و بی‌رحمی علیه مردم ما را به خود می‌دهد؟ نمی‌داند همین فردا می‌توانم دستور بسیج عمومی را صادر کنم.»

کاترین گفت: «ولی لشگر کشی کار دشواری است.» او به سرزمین‌های دور و صعب‌العبور شمال فکر می‌کرد. اسکاتلندی‌ها همه‌ی امکانات طبیعی را در اختیار داشتند و زمین‌های حاصلخیز شمال انگلستان هم زیر پای آن‌ها بود. سربازان انگلیسی هم چندان تمایلی برای جنگیدن در آن شرایط دشوار را نداشتند.

هنری گفت: «خیلی هم آسان است. همه می‌دانند که اسکاتلندی‌ها توان جمع و جور کردن لشگر در میدان جنگ را ندارند، آن‌ها شلوغ و نامنظم و بی‌انضباط هستند. اگر بتوانم سپاهی فراهم کنم با تدارکات کافی، یک روزه کار آن‌ها ساخته است.»

کاترین لبخندی زد: «البته می‌توانی، اما فراموش نکن قرار بود لشگری برای جنگ با فرانسوی‌ها فراهم کنیم. ترجیح می‌دهی در یک جنگ تاریخی بزرگ شرکت کنی یا نزاعی مرزی و کثیف؟»

کاترین به توماس هاوارد پدر ادوارد در پایان جلسه‌ی شورای سلطنتی گفت: «از ادوارد خبری دارید؟ جای او خالیست.»

لرد گفت: «امروز خبری داشتیم. شاه خودش به شما خواهد گفت. او می‌داند که از شنیدن خبر پیروزی خوشحال می‌شوید.»

«واقعاً؟»

«بله. آندرو بارتون را با دو فروند از کشتی‌هایش اسیر کرده. البته وظیفه‌اش را انجام داده.»

کاترین گفت: «او یک قهرمان است. انگلستان به چنین دریانوردان ماهری نیازمند است. می‌باید یاغیان را از دریاها بیرون کرد دیگر چه؟ او در راه برگشت به خانه است؟»

«او همراه با این دزد دریایی دارد بازمی‌گردد. باید او را در لندن به دار بیاویزیم. البته جیمز از این کار خوشش نمی‌آید.»

«فکر می‌کنید سر این ماجرا جنگ برپا شود؟»

«این بدترین خطری است که ما را تهدید می‌کند. ما سرزمین ولش را سر جای خود نشاندیم. حالا نوبت اسکاتلندی‌هاست و البته بعد از آن نوبت ایرلندی‌ها.»

«ولی نمی‌شود به راه‌حل‌های ساده‌تری متوسل شد؟»

«چگونه؟»

«شاید شاهزاده‌ای را بر آن‌ها منصوب کنیم. همان طور که در مورد ولش کردیم. پسر بعدی ما شاهزاده‌ی اسکاتلند خواهد بود. و همه تحت نظر شاه انگلستان حکومت می‌کنند.»

لرد گفت: «درست است. راه حل خوبی است. اول آن‌ها را سخت بکوبیم و بعد پیمان صلح را پیشنهاد کنیم.»

کاترین گفت: «شاه فکر می‌کند سپاه آن‌ها کوچک و ضعیف است.»

هاوارد پوزخندی زد: «اعلیحضرت هیچ‌گاه در اسکاتلند نبود و در هیچ جنگی شرکت نداشته. اسکاتلندی‌ها دشمنی سرسختند. آن‌ها از سربازان فرانسوی بسیار شجاع‌ترند. سواره نظام آن‌ها هیچ قاعده‌ای را رعایت نمی‌کند. آن‌ها می‌جنگند تا پیروز شوند یا بمیرند. می‌باید لشگری قدرتمند و فرماندهی لایق را به آن‌جا بفرستیم.»

کاترین پرسید: «شما قبول این مسئولیت را می‌کنید؟»

او به صراحت پاسخ داد: «بله، در حال حاضر مناسب‌ترین فرد برای این کارم.»

کاترین پرسید: «شاه چطور؟ او می‌تواند؟»

لرد لبخندی زد: «ایشان جوان هستند. هیچ‌کس نمی‌تواند شجاعت ایشان در سواری و نیزه اندازی را منکر شود. اما جنگ مقوله‌ی دیگری است. ایشان باید در رأس لشگری قرار گیرند و در چند جنگ کوچک شرکت کنند تا بتوانند از پس دشواری‌های نبردی برآیند. نمی‌شود یک کره اسب جوان را فوراً زین کرد و از او سواری گرفت. باید آموخته شود. شاه هم اگرچه شاه است اما باید چیز یاد بگیرد.»

کاترین گفت: «او از جنگ هیچ چیز نمی‌داند. نه درباره‌ی علم زمین چیزی شنیده نه درباره علم جای‌گیری سپاه، تدارکات سپاه و علم سوق‌الجیش که هیچ. پدرش هیچ به او نیاموخته.»

لرد گفت: «پدرش هم چیزی از جنگ تقریباً نمی‌دانست. او جنگ باث و رث را تقریباً با اقبال خوش و به کمک سپاهی که مادرش برای او فراهم کرده بود برد. او شجاعت داشت ولی مهارت در جنگ را خیر.»

«پس چرا به او یاد ندادند؟»

«پدرش فکر می‌کرد آرتور شاه بعدی است. آرتور دانش فراوان داشت. علم لشگرکشی و حمله و محاصره و عقب نشینی را آموخته بود. اصلاً این چیزها در خونش بود. او می‌توانست لشگر بزرگی را علیه اسکاتلندی‌ها بسیج کند و امید به پیروزی داشته باشد. هنری نه، او نمی‌تواند چنین امیدی داشته باشد.»

کاترین سعی کرد با شنیدن نام آرتور هیچ واکنشی جلو دیگران نشان ندهد.

«برای جلوگیری از حمله‌ی جیمز چه می‌توانیم بکنیم؟»

«هیچ کار. جیمز جنگجوی کار آمدی است که هیچ ترفندی نمی‌تواند او را از حمله به ما ــ در صورتی که آماده‌ی چنین کاری باشد باز دارد. مگر این که شخصی مثل پاپ میانجی شود. پاپ هم مایل نیست در چنین موقعیتی که خود در معرض

خطر حمله‌ی فرانسوی‌ها قرار دارد، دست به کار میانجی میان دو کشور مسیحی که هر دو رابطه‌ی خوبی با او دارند بزند. چرا باید چنین کاری بکند؟»

کاترین گفت: «نمی‌دانم. ای کاش راهی پیدا می‌شد تا او طرف ما را بگیرد. سخت به این کار نیازمندیم.»

ریچارد بین بریچ، کاردینال یورک در رُم است. او رابطه‌ی صمیمانه‌ای با من دارد. امشب نامه‌ای برای او می‌نویسم. ظاهراً به قصد احوالپرسی. از اخبار لندن می‌نویسم. از وضع آب و هوا، قیمت پشم و وضع کالاهای تجارتی. بعد از دشمنی پادشاه اسکاتلند، از تکبر گناه آلود و نیت خبیث او در حمله به کشتی‌های ما، و بدتر از همه، از حمله‌ی دایمی به مرزهای شمالی نوشتم و سرانجام می‌نویسم که می‌ترسم چنان سرگرم جنگ با اسکاتلند شویم که از کمک به اعلیحضرت پاپ عاجز بمانیم و چه وضع غم‌انگیزی پیش می‌آید اگر پدر مقدس در برابر لویی پادشاه فرانسه تنها بماند و ما به دلیل نیات خصمانه‌ی اسکاتلندی‌ها به ایشان کمک نکنیم. نقشه‌ی ما این بود که با اسپانیا متحد شویم ولی وقتی از مرزهای خود نامطمئن هستیم چگونه می‌توانیم چنین کنیم. اگر دست من بود چنین می‌کردم. ولی من یک زنم. یک زن بینوا که مرزهای کشورش آماج حملات دشمن قرار گرفته است.

چه می‌شود اگر عالیجناب ریچارد، برادر مسیحی من با همین نامه نزد اعلیحضرت پاپ بروند و بگوید جاه‌طلبی شاه جیمز چه‌قدر باعث نگرانی ما شده و چگونه اتحاد میان ما به ورطه‌ی از هم پاشیدگی افتاده است. باشد که عالی جناب پاپ با خواندن نامه‌ی من به شما، نامه‌ای به شاه جیمز بنویسد که در صورت حمله به مرزهای ما که سبب عدم اتحاد ما می‌شود او را تکفیر خواهند کرد. یقیناً جناب پاپ از این که سکوت و آرامش دنیای مسیحیت با چنین اقداماتی خدشه‌دار شده متأثر خواهند شد. جناب پاپ باید اقدامات مشابه عاجلی برای شاه جیمز در نظر بگیرند و از او بخواهد از شاه هنری عذرخواهی کند.

هنری به کاترین که در باغ با ندیمه‌هایش قدم می‌زد گفت: «نفهمیدم این نامه درباره‌ی چی صحبت می‌کند.» هنری آن‌قدر ناراحت بود که رفتار شادی را که همیشه بروز می‌داد نشان داد در عوض گفت: «منظور این نامه چیست؟ من هیچ وقت به پاپ متوسل نشده بودم. قرار نبود به او گزارش کارهایم را بدهم.»

«نه قرار نبوده. حالا هم من نامه‌ای به او نوشتم. هرچه نوشتم خطاب به کاردینال بوده نه به پاپ. کاردینال مسایل مورد نظرمان را به پاپ منتقل خواهد کرد. اگر همسرت به کسی بگوید که نگران است چه ربطی به تو دارد؟»

هنری گفت: «درست است.»

«و موضوع اصلی این است که جیمز بداند حالا دیگر سر خود نمی‌تواند تصمیم بگیرد و به ما حمله کند. کلیسا در این مورد قوانینی دارد.»

«تو دشمن سهمناکی هستی. خدا نکند روزی در برابر هم قرار بگیریم. یقیناً شکست خواهم خورد.»

«هیچ وقت چنین نخواهد شد زیرا من همیشه به تو وفا دارم.»

هنری گفت: «لزومی نداشت از جیمز بترسیم. من در آنی لشگری فراهم می‌کنم. من اسکاتلندی‌ها را خرد می‌کنم.»

«بله مطمئنم که همین طور است اما شکر خدا احتیاجی به این کارها نیست.»

## پاییز ۱۵۱۱

ادوارد هاوارد یاغیان اسکاتلندی را در غل و زنجیر به لندن آورد و مورد استقبال گرم مردم که او را قهرمان می‌دانستند قرار گرفت. محبوبیت او هنری را ــ که همیشه در این موارد نگران بود ــ حساس‌تر کرد. او دایم درباره‌ی جنگ با اسکاتلندی‌ها سخن می‌گفت و شورای سلطنت که نگران جنگ و توانایی هنری در رهبری سپاهیان بود، نمی‌دانست با این تهدید دایمی چه کند.

ملکه حواس او را از موقعیت هاوارد و جنگ با اسکاتلند معطوف به این کرد که

نخستین عرصه‌ی کارزار او باید در میادین پهناور اروپا باشد نه جایی لابه‌لای تپه‌های گل آلود اسکاتلند. وقتی شاه انگلستان به جنگ می‌رود باید به جنگ شاه فرانسه برود. هنری که از کودکی با قصه‌های پهلوانان انگلیسی آشنا بود به راحتی مغلوب وسوسه‌ی نبرد با شاه فرانسه شد.

## بهار ۱۵۱۲

برای هنری سخت بود که وقتی ناوگان انگلیس حرکت کرد تا به سپاهیان شاه فردیناند بپیوندند همراه آن‌ها نرود. شروعی باشکوه بود. کشتی‌های مجهز، به همراه سپاهیانی که بهترین تجهیزات را داشتند آماده حرکت بودند. کاترین سخت سرگرم بود. باید به هزار کار می‌رسید. سر و سامان دادن به وضع سپاهیان، بررسی میزان سلاح‌ها، تجهیز سربازان. به یاد آورد هنگامی که پدرش در میدان جنگ بود مادرش بی‌امان به کار مشغول بود و می‌گفت نبرد تنها هنگامی به پیروزی می‌رسد که به‌طور کامل تجهیزات به سپاهیان برسد.

او ناوگانی را عازم دریاها کرد که انگلستان تا آن زمان به یاد نداشت و مطمئن بود که این جنگ تحت فرماندهی پدرش به پیروزی می‌رسد و آن‌ها در خاک فرانسه پیاده می‌شوند. شورای سلطنت نگران بود مبادا آن‌ها پا به جنگی بگذارند که سال‌ها به طول انجامد. اما کاترین یقین داشت پدرش به‌طور برق‌آسا پیروز خواهد شد و غنایم زیادی نصیب آن‌ها می‌شود.

تمام طول بچگیم شاهد بودم که پدرم از جنگی به جنگی دیگر می‌رود. هرگز شکست او را ندیدم. شروع جنگ خاطرات کودکیم را زنده کرد. رنگ بیرق‌ها و صدای سربازان و هیجانی که همه را می‌گیرد شادی فراوانی به همراه دارد. این بار خود را شریک پدرم می‌دانم. همسان او، که لشگری نیرومند فراهم کرده‌ام. او همین را از من می‌خواست. این وظیفه‌ی من بوده که آن را به آن‌جا رساندم. برای همین

بود که سال‌ها برای رسیدن به تخت انگلستان صبر کردم. سرانجام به مقدرم رسیدم. اکنون من هم فرماندهی هستم هم‌چون پدرم، چونان مادرم. من یک ملکه‌ی نظامی هستم و با پیروزی در جنگ ملکه‌ی فاتح خواهم شد.

نقشه این بود که سپاهیان انگلیسی به سپاهیان اسپانیایی بپیوندند و به جنوب فرانسه حمله کنند. کاترین تردید نداشت که پدرش این مناطق را به عنوان خسارت جنگ تصرف خواهد کرد اما امیدوار بود پدرش منطقه آکیتن را به انگلستان بدهد. او امیدوار بود این نقشه محرمانه باعث تجزیه‌ی فرانسه به نقاط کوچک‌تری شود و جاه‌طلبی فرانسوی‌ها تا قرن‌ها بعد سرکوب شود.

## ماه می ۱۵۱۲

منظره‌ی این ناوگان باشکوه که عازم دریاها می‌شد تماشایی بود. بادی قوی در بادبان‌ها افتاده بود. روزی آفتابی بود. هنری و کاترین به قصر ویندسور بازگشتند و کاملاً اطمینان داشتند که سپاه آن‌ها قوی‌ترین سپاه کشورهای اروپایی است و ممکن نیست شکست بخورد.

کاترین که شوق هنری را از تماشای ناوگان دیده بود وقت را غنیمت شمرد و پرسید آیا موافق به ساختن کشتی‌های پارویی که در مواقع سکون باد با سرعت عمل بیش‌تری حرکت می‌کنند هست؟ آرتور فوراً معنای حرف او را فهمیده بود. او تصویر آن‌ها را دیده بود و می‌دانست چگونه می‌توانند فوراً در برابر یک کشتی جنگی بچرخند بدون آن که بادی بوزد. کاترین سعی کرد این‌ها را برای هنری شرح دهد اما هنری که قدرت حرکت کشتی‌های بادبانی را دیده بود به حرف او توجهی نشان نداده بود.

همه‌ی درباری‌ها هم از او پشتیبانی کردند و کاترین دید که حرف‌زدن فایده‌ای ندارد. کسی صحبتی از نقاط ضعف کشتی‌های بزرگ هنگام نبرد با فاصله‌ی نزدیک نکرد.

کاترین قبول داشت که کشتی‌های خوبی دارند و دریانوردانی مجرب با این حال تذکر داد که می‌خواهد نامه‌ای به دریانوردان ونیزی بنویسد و هزینه‌ی ساخت کشتی‌های پارویی را بپرسد. هنری با ناراحتی به او گفت: «ما به کشتی پارویی نیازی نداریم. کشتی پارویی مال دزدان دریایی است. ما به کشتی‌های بزرگی نیازمندیم تا بتوانیم از پس کشتی‌های فرانسوی برآییم. کشتی سکویی است که حمله را می‌توان از آن‌جا تدارک دید. هرچه این سکو وسیع‌تر شد سربازان بیش‌تری روی آن جمع می‌شوند.»

«حرف تو درست است. اما دریا هم نوعی مرز است که هم کشتی‌های کوچک و هم بزرگ برای حفاظت از آن می‌باید ساخته شود. مرزهای دیگر ما هم باید امن باشند.»

«منظورت مرز با اسکاتلند است؟ پاپ به آن‌ها اخطار کرده است. دیگر فکر نمی‌کنم خطری از جانب آن‌ها متوجه ما باشد.»

کاترین لبخندی زد. هیچ‌گاه به‌طور آشکار با او مخالفت نمی‌کرد. «مطمئناً. کاردینال فعلاً خیال ما را آسوده کرده، اما سال بعد یا سال بعد از آن باید با اسکاتلندی‌ها روبه‌رو شویم.»

## تابستان ۱۵۱۲

کاترین کاری نداشت مگر آن که انتظار بکشد. همه در انتظار بودند ناوگان انگلیسی در فوئنت آرابیا لنگر انداخته و سربازان در ساحل اردو زده و منتظر بودند تا ناوگان اسپانیا به آن‌جا برسد. گرمای تابستان آن‌ها را کلافه کرده بود. عطش تشنگی و غذای بد هم آن‌ها را دیوانه کرده بود. کاترین می‌دانست که گرمای نیمه‌ی تابستان اسپانیا می‌تواند قشونی را اگر بیکار بمانند و انتظار بکشند ــ به هلاکت برساند.

او ترسش را از هنری پنهان کرد اما محرمانه برای پدرش نوشت که نقشه‌اش چیست؟ او سفیر اسپانیا را هم احضار کرد و از او پرسید پدرش چه برنامه‌ای برای

قشون انگلیس دارد.

از پدرش که با سپاهیانش در حال حرکت بود جوابی نرسید. سفیر هم چیزی نمی‌دانست.

تابستان کم‌کم به آخر رسید. کاترین دیگر نامه‌ای ننوشت. در بدترین لحظات او متوجه شد که برخلاف آن‌چه می‌پنداشته متحد پدرش نبوده. متوجه شد که وسیله‌ای شده برای پیش برد نقشه‌هایش. لزومی نداشت درباره راهبردهای پدرش سؤال کند؛ همان که لشگریان انگلیس را به آن‌جا کشانده بود و از آن‌ها استفاده نمی‌کرد خود گویای همه چیز بود.

در انگلستان هوا سردتر شد، اما در اسپانیا هنوز داغ بود. سرانجام فردیناند راهی برای استفاده از متحدانش پیدا کرد، اما وقتی دنبال آن‌ها فرستاد و گفت که باید اردوگاهی زمستانی برپا کنند آن‌ها از پاسخ دادن به او طفره رفتند. دریانوردان انگلیسی بر علیه فرماندهانشان شورش کردند و درخواست داشتند به خانه بازگردند.

## زمستان ۱۵۱۲

وقتی سپاهیان انگلیسی در ماه دسامبر با آن وضع حقارت‌بار به خانه بازگشتند نه برای کاترین تعجب آور بود نه برای شورای سلطنت. لرد دورست، فرمانده، که از دریافت دستور از فردیناند ناامید شده بود، مجبور بود با گروه‌های شورشی روبه‌رو شود و سربازان خسته و گرسنه‌ی خود را که دو هزار نفر تلفات داده بودند با خواری به انگلستان برساند.

هنری سراسیمه به اتاق کاترین هجوم برد و ندیمه‌هایش را مرخص کرد و در حالی‌که نزدیک بود به گریه بیفتد پرسید: «کجای کار اشتباه بود؟» خشم شکست او را به چنین وضعی انداخته بود. باورش نمی‌شد لشگریانش با چنین وضعی باز گردند. او نامه‌ای از پدر زنش دریافت کرده بود که از رفتار متحدان انگلیسی‌اش گله

داشت. حالا هنری فکر می‌کرد هم آبرویش در اسپانیا رفته و هم جلو فرانسویان. او به کاترین به عنوان تنها فردی که می‌توانست ناراحتی‌هایش را با او در میان بگذارد پناه آورده بود. اضطراب او را دیوانه کرده بود. نخستین بار بود که کارها به‌طور جدی خلاف خواسته‌ی او پیش رفته بود.

از ماه‌ها قبل منتظر چنین لحظه‌ای بودم. از لحظه‌ای که به مقصد رسیدند و فهمیدم برنامه‌ای برای آن‌ها در نظر گرفته نشده، فهمیدم که ما را سر در گم کرده‌اند. بدتر از آن این بود که پدرم ما را سر در گم کرده بود.

من احمق نیستم. پدرم را خوب می‌شناسم، هم به عنوان فرمانده و هم به عنوان یک مرد. وقتی انگلیسی‌ها را به میدان نبرد نفرستاد فهمیدم که نقشه‌ی دیگری برای آن‌ها دارد و آن نقشه را از ما پنهان کرد. پدرم هرگز سربازان ورزیده را در اردوگاه نگه نمی‌دارد که بخورند و بیاشامند و وراجی کنند و مریض شوند. تمام کودکی‌ام را در اردوکشی‌های پدرم گذرانده‌ام. هرگز ندیدم بگذارد مردانش عاطل و باطل بمانند. او همیشه مردانش را به تحرک وا می‌داشت. همیشه آن‌ها را به کار می‌کشید. هیچ اسبی در اصطبل پدرم پیدا نمی‌شد که یک کیلو چربی اضافه داشته باشد. او با سربازانش هم این چنین رفتار می‌کرد.

اگر انگلیسی‌ها را در اردوگاه نگه داشته بود برای آن بود که می‌باید در همان جا باشند، در اردوی جنگی. برای او اهمیتی نداشت که آن‌ها تنبل شوند یا بیمار. این کار باعث شد تا به نقشه نظری بیندازم و متوجه شدم مقصود او چه بود. او از آن‌ها به عنوان وزنه‌ای برای تعادل قوا استفاده کرده بود. مثل وسیله‌ای انحرافی. من گزارش‌های روزانه فرماندهانمان را مرور کردم. آن‌ها از گرما و خستگی و تمرین نظامی در حالی که نیروهای فرانسوی جلو آن‌ها سنگر گرفته بودند نوشتند ــ ولی دستور حمله‌ای به آن‌ها داده نشده بود ــ پدرم نیروهای انگلیسی را به آن جا کشانده بود تا فرانسوی‌ها هم مجبور شوند نیروهای زیادی را به حال آماده باش درآورند،

بنابراین دیگر نیرویی نداشتند که بتوانند جلو هجوم پدرم را به ایالت ناواره بگیرند و او به آرزوی دیرینه‌اش مبنی بر فتح سرزمین مورد نظرش رسید بدون آن که با خطری جدی مواجه شود.

به شوهر پریشان و مضطربم می‌گویم: «عزیزم، هیچ شکی در شجاعت سربازان انگلیسی و لیاقت تو وجود ندارد.»

او نامه را به من نشان می‌دهد: «او می‌گوید...»

با حوصله می‌گویم: «چیزی که می‌گوید اهمیت ندارد. نگاه کن که چه کرده.»

چهره‌ای که پیش رو دارم آن چنان آزرده که نمی‌توانم به او بگویم که پدرم از او استفاده برده، او را مثل یک احمق بازی داده، از لشگرش استفاده برده، حتی مرا هم گول زده، تا سرزمینی را که می‌خواسته فتح کند.

می‌گویم: «پدرم دستمزدش را قبل از آن که کاری کند گرفته، حالا باید او را مجبور کنیم کار را انجام دهد.»

هنری هنوز متوجه نشده: «منظورت چیست؟»

«خدا مرا ببخشد، اما پدرم استاد دو دوزه بازی است. اگر قرار است با او معامله کنیم می‌باید به اندازه‌ی او باهوش باشیم. او با ما قراردادی بست و گفت در جنگ فرانسه هم‌پیمان او هستیم. کاری که ما کردیم این بود که او ناواره را فتح کند به چه طریق؟ ارتشمان را فرستادیم و بعد برگرداندیم.»

«ما تحقیر شدیم. سپاهیان ما تحقیر شدند.»

هنری نمی‌تواند بفهمد چه می‌گویم: «سپاهیان تو مأموریتشان را دقیقاً درست انجام دادند از این دیدگاه این لشگر کشی کاملاً موفقیت‌آمیز بوده.»

«ولی آن‌ها کاری نکردند. پدر تو نوشته که لشگریان ما به هیچ دردی نمی‌خورند.»

«آن‌ها بخش عمده‌ای از لشگریان فرانسه را با همین هیچ دردی نخوردن زمین‌گیر کردند. فرانسوی‌ها ناواره را از دست دادند.»

«من ایالت دورسه را می‌خواهم.»

«بله، می‌توانی چنین ادعایی داشته باشی. سپاهیان ما دست نخورده باقی مانده‌اند.ما فقط دو هزار نفر تلفات دادیم و پدرم هم متحد ماست. او این سال را به ما بدهکار باقی می‌ماند. سال بعد به فرانسه حمله می‌کنیم و پدرم باید به ما کمک کند.»

«او برایم نوشته که ایالت گینه را برایم فتح می‌کند. مثل آن که خودمان نمی‌توانیم این کار را بکنیم. طوری حرف می‌زند که انگار نیروهایمان بلااستفاده هستند.»

«خوبست. بگذار گینه را برای ما بگیرد.»

«بعد می‌خواهد که به او پول پرداخت کنیم.»

«می‌پردازیم. تا هنگامی که پدرم در کنار ماست مهم نیست. اگر گینه را برای ما تصرف کند به نفع ماست. اگر نکرد ما از سمت شمال حمله می‌کنیم و او سر نیروهای فرانسوی را به خود گرم می‌کند.»

چند لحظه به من خیره می‌شود. سرش آرام تکان می‌خورد. بعد متوجه آن‌چه گفته‌ام می‌شود. «او فرانسوی‌ها را زمین‌گیر می‌کند و ما پیش روی می‌کنیم؟»

«بله.»

متعجب می‌شود. «آیا این چیزها را پدرت به تو آموخته؟»

«نه به‌طور مستقیم. اما زندگی در کنار چنان مردی، قواعد سیاست را به انسان می‌آموزد. سال‌ها در جنگ‌ها و دربار کنار او بودم و آموختم که او زندگی می‌کند تا سود ببرد.»

هنری که اکنون اعتماد به نفسش را پیدا کرده می‌گوید: «این بار خودم به میدان جنگ می‌روم.»

فکر می‌کنم بدون داشتن جانشین رفتن او به میدان جنگ خطرناک است. اما نباید به این مسایل فکر کنم. هنری باید ذات جنگ را احساس کند و می‌دانم او در لشگرکشی که فرماندهی آن با پدرم است و می‌خواهد من بر تخت سلطنت باشم

ایمن خواهد بود. علاوه بر آن نقشه‌ای دارم که محرمانه است و لازم است او خارج از کشور باشد.

می‌گویم: «بله این‌طور بهتر است و باید بهترین تجهیزات و قوی‌ترین اسب‌ها و شجاع‌ترین محافظان را همراه خود ببری.»

«اما اگر اسکاتلندی‌ها از شمال حمله کردند چه؟»

«اسکاتلندی‌ها دشمن قابل اعتنایی نیستند. تو باید در معیت دو پادشاه بزرگ به جنگ با فرانسه بروی. حتی اگر از طرف شمال مورد حمله قرار بگیریم. خود من سپاهی جمع می‌کنم و رهبری آن را به عهده می‌گیرم.»

«تو؟»

«بله من، چرا نه؟»

«همین طوری چیزی گفتم. پس من فرانسوی‌ها را شکست می‌دهم و تو اسکاتلندی‌ها را قلع و قمع می‌کنی.»

گفتم: «بله، قول می‌دهم.»

## بهار ۱۵۱۳

هنری تمام زمستان را از چیزی به جز جنگ صحبت نکرد و در بهار کاترین سپاه عظیمی برای تهاجم به فرانسه آماده کرد. بر طبق قراردادی که با فردیناند بستند قرار بر آن بود که او به ایالت گینه حمله و در همان زمان سربازان انگلیسی نورماندی را فتح کنند. امپراطور ماکسیمیلیان هم قرار بود در لشگرکشی به شمال انگلستان را همراهی کند. نقشه‌ی بدون عیب و نقصی بود اگر سه متحد هم زمان حمله می‌کردند و به پیمان خود وفادار می‌ماندند.

برایم اصلاً تعجب نداشت درست همان روزی که من از مشاور نظامیم خواستم برای شهرهای انگلستان نامه بنویسد و از آن‌ها بخواهد برای لشگر کشی نیرو جمع

کنند پدرم گفتگوهای صلح با فرانسه را آغاز کرده بود. می‌دانستم پدرم فقط به منافع اسپانیا فکر می‌کند. او را سرزنش نمی‌کنم. حالا که خود ملکه شده‌ام این موضوع را بیش‌تر درک می‌کنم که منافع ملی بیش از هر چیز دیگری ارزش دارد. پدرم در برابر جنگی که چیزی برای او نداشت و صلحی که می‌توانست منافع بسیار برای او داشته باشد، صلح را برگزیده. این خیانت را در پنهان کاری کامل و حتی دور از چشم من انجام داد.

وقتی خبر این معاهده به ما رسید، او سفیرش را مقصر دانست و نامه‌هایی را که به مقصد نمی‌رسند. من شکایتی از او ندارم. پدرم به محض آن که بداند ما در شرف پیروزی هستیم دوباره به ما ملحق می‌شود. مسأله‌ی من این است که هنری می‌باید در فرانسه باشد و من تنها این‌جا می‌مانم تا سپاهی برای جنگ به اسکاتلند فراهم کنم.

توماس هاوارد به من می‌گوید: «ایشان باید یاد بگیرند چگونه سربازان را در جنگ هدایت کنند. عذر می‌خواهم علیاحضرت این کار بچه بازی نیست، بازی مردان است.»

«می‌دانم و امیدوارم پیروز شود اما خطر هم زیاد است.»

سرباز پیر لبخندی می‌زند: «تعداد کمی شاه در میدان جنگ کشته شده‌اند. لشگرکشی شاه به فرانسه حتی نصف لشگرکشی به اسکاتلند خطر ندارد.»

مرا به دقت ورانداز می‌کند. آیا از نقشه‌ی من خبر دارد؟ «می‌دانی که چنین نقشه‌ای دارم.»

«بله علیاحضرت.»

«به کس دیگری هم گفته‌ای؟»

می‌گوید: «نه. وظیفه‌ی اصلی من خدمت به انگلستان است و غائله‌ی اسکاتلندی‌ها هم باید یکبار و برای همیشه خاتمه یابد.»

می‌گویم: «می‌بینم که چندان نگران سلامت من نیستی.»

او می‌خندد: «معذرت می‌خواهم. شما ملکه هستید و می‌شود ملکه‌های دیگری پیدا کرد، آن‌چه پیدا نمی‌شود شاهی است دیگر از خاندان تودور.»

«می‌دانم.» قضیه مثل روز اولش است. برای من جانشین هست برای هنری نه، مگر آن که صاحب پسری شویم.

توماس هاوارد نقشه مرا حدس زده است. من درست می‌دانستم وظیفه‌ی اصلیم چیست. این همان درسی است که آرتور به من آموخته. بزرگ‌ترین خطر برای انگلستان در شمال است، از جانب اسکاتلندی‌ها، و من باید به سوی شمال لشگر بکشم. هنری با لشگری آراسته و تجهیزاتی نو و دوستان موافق، درست مثل یک مسابقه‌ی نیزه پرانی مجلل، به فرانسه رفت. اما ما جنگ خونینی در شمال پیش رو داریم. پیروزی در این جنگ تا چند نسل از هجوم آن‌ها ما را در امان می‌دارد. اگر بخواهیم انگلستان برای من و شاه و فرزند به دنیا نیامده‌امان امن باشد می‌باید امور مرزهای شمالی را تمشیت کنیم.

ناچارم با شورای سلطنت در بیفتم. آن‌ها اعتقاد دارند پدر من درست عمل کرده و جنگ با فرانسه سودی ندارد. می‌دانم جنگ با فرانسه دستاورد مهمی نخواهد داشت اما شور دیوانه‌وار هنری برای رفتن به جنگ را می‌بینم. او می‌پندارد که فرانسه رقیب اصلی ماست. از طرفی می‌خواهم هنری زمانی که قصد، سرکوب اسکاتلندی‌ها را دارم این‌جا نباشد. من جنگ را دوست ندارم و نمی‌خواهم قدرتم را به پدرم نشان دهم ولی هنگامی که اسکاتلندی‌ها در شمال و فرانسوی‌ها در جنوب هستند باید با یکی درگیر شویم و با دیگری بازی کنیم. دشمنی که در آن سوی دریاهاست کمتر با ما دشمنی دارد از آن دشمنی که یک‌شبه می‌تواند مرزهای ما را بپیماید و به طرف ما یورش آورد.

آماده‌سازی سپاه برای جنگ با فرانسه علی‌رغم تلاش‌های شبانروزی کاترین و مشاورش توماس ولسی به کندی پیش می‌رفت. آن‌ها هر روز می‌باید آمار سربازان

به استخدام درآمده، آذوقه و مهمات جمع‌آوری شده و میزان آموزش افراد و نحوه تعلیم آن‌ها را بررسی کنند.

ولسی که می‌دید ملکه تدارکی دو جانبه می‌بیند پرسید: «آیا فکر می‌کنید که به جز فرانسوی‌ها ناچاریم با اسکاتلندی‌ها هم بجنگیم؟»

«مطمئن هستم.»

«پس باید زودتر مرزها را تقویت کنیم زیرا به محض آن که نیروهایمان به جانب فرانسه رهسپار شوند اسکاتلندی‌ها از شمال سرازیر خواهند شد.»

کاترین چندان به او اعتماد نداشت و نمی‌خواست او را کاملاً در جریان امور قرار دهد بنابراین گفت: «محافظان مرزها همان‌ها کافی هستند. مقداری هم نیروی تقویتی اعزام می‌کنیم.»

ادوارد هاوارد که در لباس جدید نیروی دریایی، ردای بلندی به رنگ آبی آسمانی، خوش‌قیافه‌تر از سابق شده بود به دیدار کاترین آمد تا اجازه‌ی مرخصی بگیرد و ناوگانش را به حرکت در بیاورد و آن‌ها را در بندرهای خودشان غافلگیر کند.

ملکه گفت: «خدا به همراه شما ادوارد هاوارد. امیدوارم بخت با شما همراه باشد.»

او تعظیمی کرد: «بخت همراه من است که ملکه‌ی بزرگی چون شما مرا مورد لطف خویش قرار می‌دهد.»

ملکه لبخند زد، ادوارد از نبوغی والا برخوردار بود و شجاعتی بی‌نظیر.

«امیدوارم پیروزی را همراه بیاورید.»

«همراه خود چند کشتی فرانسوی هم می‌آورم. یاغی اسکاتلندی را به شما تحویل دادم. این بار نوبت کشتی‌های پارویی فرانسوی‌هاست.»

«به آن‌ها احتیاج داریم.»

«حتی اگر خودم هم بمیرم برایتان کشتی‌ها را می‌فرستم.»

کاترین انگشتش را بالا گرفت: «مردن نه. به شما احتیاج داریم. شما را دعا می‌کنم.»

ادوارد از جا برخاست و با چرخشی که باد در ردایش انداخت بیرون رفت.

عید ژرژ قدیس است و ما در انتظار خبری از ناوگان خود هستیم که قاصدی از راه می‌رسد، چهره‌ای گرفته دارد. هنری در کنار من است. قاصد از نبرد دریایی سخن می‌گوید که ادوارد یقین داشت در آن پیروز می‌شود و یقین داشت قدرت ناوگان ما را به فرانسویان نشان خواهد داد. پدر او در کنار من ایستاده، از سرنوشت ادوارد، ادوارد شجاعی که قصد داشت کشتی‌های فرانسوی را به غنیمت گیرد با خبر می‌شویم.

او نیروهای فرانسوی را در برست میخکوب کرد و آن‌ها جرأت بیرون آمدن از بندرگاه‌ها را نداشتند، او آن‌قدر تحمل نداشت که صبر کند تا آن‌ها پیش قدم جنگ شوند. جوان‌تر از آن بود که بازی جنگ را بداند. او هم مانند بقیه درباریان ابله بود. یک ابله دوست‌داشتنی. یقین داشت آن‌ها شکست‌ناپذیرند. او مانند بچه‌ای که مرگ را نمی‌شناسد بچه‌ای که از مرگ نمی‌ترسد، مانند پهلوانان کهن تصور می‌کرد ترس یک بیماری است. تصور می‌کرد هیچ تیری بر او کارگر نیست.

در حالی که ناوگان انگلیس نمی‌توانست جلو برود و فرانسوی‌ها در بندرگاه نمی‌توانستند حرکتی بکنند، او چند قایق پارویی برداشت و به آب انداخت و خود و افرادش را در معرض آتش توپ‌های فرانسوی قرار داد. این کار تلف کردن جان خود و افرادش بود و به این دلیل رخ داد که او بی‌قرار بود و بی‌فکر. متأسفم که او را به دست خود به قتل‌گاه فرستادم. بعد یادم می‌آید که شوهرم نیز هم‌سن و سال اوست. چیزی از جنگ نمی‌داند و بعد به یاد می‌آورم که خود من هم بیست و هفت سال دارم و گاه دچار این توهم می‌شوم که شکست نمی‌خورم.

ادوارد قایقش را به کشتی فرمانده فرانسوی رساند و نبرد تن به تن سختی درگرفت اما سربازانش او را ناامید کردند و عقب نشستند و از او هم خواستند به درون قایق بپرد و چون نیامد او را که دیوانه‌وار می‌جنگید تنها گذاشتند. او شجاعانه با چند نفر می‌جنگید و از همه طرف محاصره شده بود و راه فراری نداشت. او خود را به کنار عرشه رساند اما بی‌فایده بود، افرادش رفته بودند. سوت طلایی فرماندهی

را از گردن خود کند و به دریا انداخت تا به دست دشمن نیفتد و دوباره به جنگ پرداخت، از هر طرف ضربه‌های شمشیر به تن او می‌خورد. بعد ضربه‌ای شمشیر را از کفش به زمین انداخت. می‌باید به شجاعت او احترام می‌گذاشتند و او را اسیر می‌کردند اما در عوض بر سرش ریختند و او را هزاران زخم زدند.

جسدش را به دریا انداختند. اصلاً برای این مسیحیان محترم هیچ اهمیتی نداشت. می‌توانستند دعایی برای او بخوانند، اگرچه کشیشی آن‌جا حاضر بود یا جسدش را در ساحل به خاک بسپارند، اما او را مثل تکه گوشتی گندیده به دریا انداختند.

بعد شنیدند که او ادوارد هاوارد بوده، دریادار نیروی دریایی انگلیس، فرزند یکی از مردان بزرگ انگلستان و متأسف شدند که او را به دریا پرتاب کرده‌اند ــ نه به دلیل احترام ــ بلکه به این دلیل که می‌توانستند از خانواده‌اش وجه قابل توجهی در برابر جسد او بگیرند و خدا می‌داند ما هر مبلغی را حاضر بودیم بپردازیم. آن‌ها ملوانانی را مأمور کردند که با قلاب‌های بزرگ به دریا روند و جسدش را دوباره از آب بگیرند. چنین کردند. جسد از آب گرفته شد ــ لباس‌ها را از تنش درآوردند و به عنوان نشانه‌ی پیروزی به دربار فرانسه فرستادند. قلبش را از سینه بیرون آورند به نشانه‌ی پیروزی وحشی‌ها، و جسد را برای ما فرستادند.

این داستان مرا به یاد هرناندز پرز دل بولگار نجیبزاده‌ای که چون عیاران به قصر الحمرا وارد شدند، انداخت، اگر او به چنگ مغربی‌ها می‌افتاد شاید او را می‌کشتند. اما با احترام کامل، احترامی که برای دشمنی شجاع قایل بودند و بدون قساوت. جنازه‌اش را سوار بر ارابه‌ای باشکوه به ما بازمی‌گرداندند. مغربی‌ها، شأن و منزلتی دارند که ما مسیحیان فاقد آن هستیم. وقتی به فرانسوی‌ها فکر می‌کنم تأسف می‌خورم چرا مغربی‌ها را وحشی می‌خواندیم.

هنری هم این داستان را شنید و از شکست هم دلتنگ شد و پدر ادوارد در آن لحظاتی که داستان مرگ پسرش را می‌شنید دهسال پیرتر شد. جسد ادوارد در طبقه

پایین بود اما لباس‌های او را برای مادام کلود، دختر شاه فرانسه فرستاده بودند. نمی‌توانم به او تسلی بدهم. غم خودم کمتر از او نیست. به محراب کلیسا می‌روم تا دعا بخوانم. وقتی زانو می‌زنم قسم می‌خورم که فرانسوی‌ها را از کاری که کردند پشیمان کنم. این عمل کثیف بی‌جواب نخواهد ماند.

## تابستان ۱۵۱۳

مرگ ادوارد هاوارد باعث شد کاترین با شدت بیش‌تری به کار جمع‌آوری سپاه برای اعزام به فرانسه بپردازد. هنری به میدان‌های نمایشی جنگ می‌رفت ولی توپ و گلوله‌ای که در آن‌جا به کار می‌رفت واقعی بود و کاترین سعی می‌کرد تجهیزات و مهمات بدون عیب و نقص باشد و بتواند دقیق هدف‌گیری کند.

او در تمام مدت عمرش، واقعیت جنگ را از نزدیک دیده بود. اما هنری با دیدن مرگ ادوارد، برای اولین بار متوجه می‌شد که جنگ چیزی نیست که در داستان‌ها خوانده. پسری باهوش و ممتاز از هر نظر مثل هاوارد در یک روز آفتابی به جنگ می‌رود و جنازه‌ی تکه پاره‌اش را بر تخته‌ای برمی‌گردانند.

برادر کوچکتر هاوارد به نام توماس مقام او را گرفت و پدر ادوارد هزینه‌ی فراوانی کرد تا سپاهی جمع کند و انتقام پسرش را بگیرد.

آن‌ها نخستین بخش از لشگریان را در ماه می‌به کاله فرستادند و قرار شد هنری با بخش دوم سپاه در ماه ژوئن حرکت کند. هنری این روزها از همیشه دلتنگ‌تر بود.

قرار شد کاترین و هنری از شهر گرینویچ به دوور بروند که به افتخار ورود موکب سلطنتی جشن گرفته بود. هر دو آن‌ها سوار بر دو اسب غول پیکر سفید بودند. کاترین دامن بلند آبی‌رنگی به تن داشت که اطراف او پهن بود. هنری هم که در کنار او سواری می‌کرد بلندتر به نظر می‌رسید و با وقارتر. لبخندی بر لب داشت و موهای طلایی‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود.

صبح‌گاه وقتی هر دو از شهر بیرون می‌رفتند، لباس رزم بر تن داشتند. کاترین

زره پیش سینه و کلاهخود بر تن داشت که از فلز چکش‌خورده درست شده بود. روی آن آب طلا داده بودند، هنری زرهی پوشیده بود از فرق سر تا نوک پا. هر روز همین لباس را علی‌رغم گرمای هوا بر تن می‌کرد. او در حالی‌که لوای مخصوص سلطنت را در یک دست گرفته بود سواری می‌کرد. پشت سر آن‌ها پرچم‌دار سلطنتی در یک دست نشان مخصوص ملکه و در دست دیگر نشان شاه را گرفته بود و مردم وقتی آن‌ها را می‌دیدند فریاد می‌کشیدند: «خدا شاه را حفظ کند، خدا ملکه را حفظ کند.» وقتی از شهر خارج می‌شدند جلو آن‌ها کمانداران سلطنتی می‌تاختند و پشت سر آن‌ها سربازان پیاده. مردم برای تماشای آن‌ها مسافت طولانی بیرون شهر صف کشیده بودند و برایشان شاخه‌های گل پرتاب می‌کردند. سربازان شروع به خواندن سرودی در وصف مردم شجاع شهرها کردند.

دو هفته طول کشید تا به شهر دوور رسیدند و به محض ورود فرصت را تلف نکردند. آن‌ها از شهرها و روستاهای نزدیک آذوقه و سرباز جمع‌آوری کردند. تعداد داوطلبان جنگ زیاد بود زیرا همه می‌خواستند در جنگ علیه فرانسه شرکت داشته باشند. همه‌ی کشور برای جنگ با فرانسه آماده بودند و همه‌ی کشور یقین داشتند با فرماندهی شاه جوان که خود در رأس لشگریانش به جنگ می‌رفت آن‌ها پیروز خواهند شد.

اکنون خوشحال ترم. بعد از مرگ پسرم دوباره به شادی رسیدم. خوشحال‌تر از آن که مقدور است. در میهمانی‌ها شرکت می‌کنم و با دوستانم دوباره گفتگو می‌کنم و می‌خندم. هنری بیش‌تر پهلوی من می‌آید. او در رأس لشگری که من تدارک دیده‌ام قرار گرفته است. فکر او را از جنگ واقعی که با اسکاتلندی‌ها دارم منحرف کرده‌ام. اکنون به نظر می‌آید همه چیز سر جای خود قرار گرفته، تنها از خداوند می‌خواهم مرا صاحب فرزند کند، صاحب پسری که جانشین هنری شود.

به دلیل زحمات بی‌امان کاترین و توماس ولسی تدارک اردوکشی با نهایت دقت به انجام رسید. با آن که این اردوکشی با حداکثر سرعت ممکن، در مدت کمی که در اختیار آن‌ها بود انجام شد اما تمام پیش‌بینی‌های لازم صورت گرفت. ناوگان هنری، متشکل از چهار صد کشتی جنگی نو که پرچم انگلیس برفراز آن‌ها در اهتزاز بود، بادبان کشیده بودند و آماده بودند نیروهای انگلیسی را در خاک فرانسه پیاده کنند. کشتی هنری که اژدهایی را روی دماغه‌ی آن نقاشی کرده بودند و به رنگ طلا نقاشی شده بود. محافظان سلطنتی با نشان جدیدی که برای آن‌ها طراحی شده روی دماغه‌ی کشتی ایستاده بود. اسب‌های آن‌ها همه در طبقه‌ی زیرین کشتی بود.

همه چیز آماده بود تا هنری فرمان حرکت را صادر کند. او در یک میهمانی رسمی، مهر مخصوص سلطنت را جلو چشم همگان به کاترین سپرد و او را جانشین خود اعلام کرد. فرمانروای انگلستان و فرمانده اصلی دفاع از انگلستان.

سعی می‌کنم چهره‌ام را هنگامی که هنری مرا نایب السلطنه اعلام می‌کند جدی و اخمو کنم. بعد در برابر او تعظیم می‌کنم. هنگامی که کشتی او از جلو بندرگاه می‌گذرد، به پهنه‌ی دریا می‌رسد و تمام بادبانهایش را به سوی فرانسه برمی‌کشد. از شادی می‌خواهم آواز بخوانم. دلیلی برای گریه کردن ندارم. هنری همه‌ی کارها را به گردن من انداخته و من هم همین را می‌خواستم. اکنون من فرمانروای این کشورم. بالاتر از شاهزاده‌خانم ولز، بالاتر از ملکه‌ی انگلستان، این جا کشور من است و من تنها فرمانروای آن.

نخستین کاری که باید انجام دهم ــ و شاید تنها کاری که با داشتن قدرت لازم است انجام دهم و تنها کاری که با لطف خداوند باید انجام دهم، شکست اسکاتلند است.

به محض آن که کاترین به قصر ریچموند رسید به توماس هاوارد برادر کوچک

ادوارد فرمان داد تا توپ‌های سلطنتی را از زرادخانه‌ی برج بیرون بکشد و آن‌ها را در کشتی‌های خود نصب کند و با مابقی ناوگان انگلیس به نیوکاستل برود و برای دفاع از مرزهای انگلیس در برابر اسکاتلندی‌ها موضع بگیرد. او مانند برادرش در مقام دریاداری نبود اما برخلاف برادرش مردی جدی بود که به جای احساسات بر عقل خود تکیه داشت و می‌توانست این سلاح‌های حیاتی را به سلامت به شمال برساند.

هر روز و به‌طور منظم از فرانسه پیک‌هایی پیاپی به دربار می‌رسید تا کاترین را از تازه‌ترین خبرها مطلع کنند. ولسی مأموریت داشت تا اخبار جنگ را به‌طور دقیق به کاترین برساند. او از ولسی تجزیه و تحلیل دقیق موقعیت‌ها را می‌خواست و می‌دانست که هنری فقط خبرهای خوب را به او می‌رساند. این کافی نبود، قشون به کاله رسیده بود و در آن بندر چند میهمانی به افتخار هنری برپا شده بود. از طرفی امپراطور ماکسیمیلیان از تدارک قشونی برای پیوستن به انگلیسی‌ها عاجز مانده بود. او نداری را بهانه کرده بود اما برای آن که ثابت کند قلباً با آن‌هاست به ملاقات هنری آمده بود. شمشیرش را به او تقدیم کرده و گفته بود در خدمت انگلیس است.

معلوم بود که هنری از چنین وضعی به خود می‌بالد که امپراطوری به او بگوید که در خدمت اوست.

کاترین وقتی به این جای نامه رسید اخم کرد، او در ذهنش به حساب و کتاب پرداخت مخارج امپراطور که قرار بود سپاهی با خود بیاورد و نیاورده بود به گردن هنری می‌افتاد اما از طرفی این خاصیت را داشت که امپراطور جنگ دیده بود و مجرب و می‌توانست شاه جوان را راهنمایی کند.

به توصیه‌ی ماکسیمیلیان ارتش انگلیس شهر تروان را در محاصره گرفت. شهری که امپراطور از مدت‌ها قبل به آن نظر داشت اما هیچ ارزش نظامی برای انگلستان نداشت. هنری بدون ترس از توپ‌های فرانسوی که برد کمی داشت و روی دیوارهای شهر نصب شده بود، شب‌ها به میان اردوگاه می‌رفت و با سربازان تک

تک به گفتگو می‌پرداخت. نخستین شلیک توپخانه هم به دست خود او انجام گرفته بود.

اسکاتلندی‌ها که در انتظار بودند انگلستان بی‌دفاع بماند، وقتی فهمیدند شاه و سپاهیانش به فرانسه رفته‌اند به انگلستان اعلان جنگ دادند و به طرف جنوب سرازیر شدند. ولسی با هراس به کاترین نامه نوشت که آیا لازم است بعضی از افواج لشگر هنری به انگلستان باز گردند تا با این تهدید جدید روبه‌رو شوند. کاترین پاسخ داد که با این منازعه‌ی مرزی خود می‌تواند روبه‌رو شود و با استفاده از آماری که قبلاً جمع‌آوری کرده بود سپاهیان جدیدی از شهرها فراهم کرد.

او دستجات داوطلب شهر لندن را هم مسلح کرد و خود در حالی‌که زره طلایی‌اش را بر تن کرده بود سوار بر اسب سفیدش شد تا از سپاهیان، قبل از حرکت به شمال سان ببیند.

هنگامی که خدمتکارانم زره را به تنم می‌کنند در آیینه به خودم نگاه می‌کنم، خدمتکار دیگری کلاهخودم را در دست دارد. می‌بینم که خوشحال نیستند. این را در چهره‌شان می‌بینم، خدمتکار احمق طوری این کلاهخود را در دست گرفته گویی برایش بسیار سنگین است، انگار هیچ یک از این وقایع نباید اتفاق افتد، گویی من برای این لحظه زاده نشده‌ام: لحظه‌ی سرنوشت ساز.

در لباس رزم درست شبیه به مادرم هستم، گویی تصویر اوست در آیینه که به من می‌نگرد و با غرور چشم در چشم من دوخته، گویی از سرنوشت جنگ که پیروزی اوست با خبر است.

ماریا از من می‌پرسد: «نمی‌ترسید؟»

حقیقت را می‌گویم: «نه. تمام عمر منتظر این لحظه بودم. من ملکه‌ام، دختر ملکه‌ای دیگر که برای کشورش جنگید. در این لحظه کشورم به من نیاز دارد. در این لحظه ملکه نمی‌تواند روی تخت سلطنت بنشیند و جایزه مسابقات ورزشی را به

برندگان اهدا کند. لحظه‌ای است که ملکه باید جرأت مردان را از خود بروز دهد. من ملکه هستم و باید همراه لشگریانم باشم.»

«همراه سپاه؟ سواره؟ شما هم می‌خواهید به شمال بروید؟ خطرناک نیست؟»

کلاهخودم را می‌گیرم: «همراه آن‌ها سوار بر اسب به شمال می‌روم تا با اسکاتلندی‌ها مصاف دهم و آن‌قدر می‌مانم تا آن‌ها را شکست دهم.»

«پس ما چه می‌شویم؟»

لبخند می‌زنم: «سه نفر از شما همراه من می‌آیند تا دستوراتم را انجام دهند و بقیه این‌جا می‌مانند. آن‌هایی که می‌مانند باید نوار زخم‌بندی و تزیپ آماده کنند و برایم بفرستند. آن‌هایی که می‌آیند شرایطی همانند سربازان خواهند داشت و نباید گلایه کنند.»

زمزمه‌های نارضایتی بلند می‌شود که به آن اعتنایی نمی‌کنم. می‌گویم: «ماریا و مارگارت، شما با من می‌آیید.»

سپاه در برابر قصر صف بسته‌اند. به آرامی از جلو آن‌ها می‌گذرم. پدرم چنین می‌کرد. به تک‌تک چهره‌ها چشم می‌دوخت. می‌گفت باید کاری کنی که آن‌ها بدانند هر کدامشان را ارزیابی می‌کنی و بداند که وجودش در میدان جنگ ضروری است. می‌خواهم بدانند که به آن‌ها نگاه می‌کنم، که آن‌ها را می‌شناسم. از جلو همه‌ی ردیف‌ها که جمعاً پانصد نفرند می‌گذرم. من دیگر شاهزاده‌خانمی اسپانیایی نیستم که موهایم را زیر کلاهخود جمع کرده‌ام. ملکه‌ی انگلیسی هستم. صدایم را بالا می‌برم تا همه‌ی آن‌ها صدایم را بشنوند.

«مردان جنگی، ما و شما برای جنگ با اسکاتلندی‌ها می‌رویم. هیچ یک از ما نباید شکست بخورد. ما رو از دشمن نمی‌گردانیم تا آن‌ها را در هم کوبیده باشیم. این جنگ از سر هوا و هوس به پا نشده است. شاه خبیث اسکاتلند پیمانش را شکسته تا به همسر انگلیسی‌اش توهین کرده باشد و حمله‌ای ناجوانمردانه را که از سال‌ها قبل تدارک دیده بود به اجرا درآورد. او مانند یک ترسو در تاریکی کمین

کرده بود و منتظر لحظه‌ای بود تا ما ضعیف شویم. اما سخت اشتباه کرده زیرا ما بسیار قدرتمندیم. ما آن‌ها را شکست می‌دهیم. من به این موضوع یقین دارم. فراموش نکنید دست خداوند با کسانی است که برای دفاع از کشورشان می‌جنگند.»

غرشی از مردان برمی‌خیزد به نشانه‌ی تأیید. لبخندی می‌زنم تا خوشحالی مرا از شجاعتشان ببینند و بدانند که من نمی‌ترسم.

«بسیار خوب، قدم رو، به پیش» این فوج به راست می‌چرخد و از زمین تمرین خارج می‌شود.

زمانی که نخستین افواج انگلیسی از شهرهای مختلف به هم پیوستند و به سوی شمال روانه شدند پیک‌ها سراسیمه به سوی لندن تاختند تا خبری را که کاترین در انتظار آن بود به او برسانند. سپاهیان جیمز از مرزها گذشته‌اند و مثل موجی خروشان هرچه را سر راه آن‌هاست نابود یا غارت می‌کنند و پیش می‌آیند. مردم را می‌کشند و مواد غذایی را می‌دزدند.

کاترین برای اطمینان از یکی از پیک‌ها پرسید: «فکر می‌کنید فقط تهاجم مرزی است؟»

مرد سر تکان داد: «به ما خبر رسیده که شاه فرانسه به شاه اسکاتلند قول داده که اگر در جنگ پیروز شود او را به رسمیت خواهد شناخت.»

«به رسمیت خواهد شناخت؟ به چه چیزی؟»

«به شاهی انگلستان.»

مرد انتظار داشت که او از ترس یا ناراحتی فریاد بکشد. اما کاترین فقط سر تکان داد. کاترین پرسید: «چند نفرند؟»

«مطمئن نیستم.»

«فکر می‌کنی چند نفر باشند؟»

او به چهره‌ی ملکه نگاه کرد، در عمق چشم‌هایش نگرانی موج می‌زد.

«حقیقت را بگو.»

«به گمانم شصت هزار نفر علیاحضرت، شاید هم بیش‌تر.»

«چه‌قدر بیشتر؟»

باز هم دچار تردید شد. ملکه از جایش برخاست و به پشت پنجره رفت: «خواهش می‌کنم هرچه در فکرت هست بگو. اگر از ترس آن که من نگران شوم حقیقت را نگویی در حق من خیانت کرده‌ای.»

«یکصد هزار نفر.» توقع داشت چهره‌ی ملکه در هم برود اما او در عوض خندید: «خوب این‌طوری بهتر شد. من ترسی ندارم.»

«از یکصد هزار مرد جنگی اسکاتلندی نمی‌ترسید؟»

ملکه گفت: «نه، من بدتر از این‌ها را دیده‌ام.»

اکنون می‌دانم که آماده‌ام. اسکاتلندی‌ها با تمام قدرتشان به ما حمله‌ور شده‌اند. آن‌ها قلاع شمال را به آسانی تصرف کرده‌اند. شاه در خاک فرانسه است. شاه فرانسه خیال می‌کند با حمله‌ی اسکاتلندی‌ها، انگلستان را به آسانی از پا درمی‌آورد. اکنون نوبت من فرارسیده. همه چیز به من بستگی دارد و به مردانم دستور می‌دهم درفش‌ها و نشان‌های سلطنتی را از خزانه درآورند و آن را پیشاپیش سپاهیان خود به حرکت درمی‌آورم تا بفهمند شاه انگلستان در رأس سپاه است. اکنون شاه منم.

یکی از ندیمه‌هایم می‌گوید: «علیاحضرت، ملکه نمی‌تواند درفش شاه را به‌دست بگیرد.»

می‌خندم. این درست همان لحظه‌ای است که سال‌ها منتظر آن بودم. می‌خواستم ملکه‌ای باشم در لباس جنگ، اکنون هستم. «ملکه هم می‌تواند درفش شاهی را به دست گیرد و مردانه بجنگد.»

تمام سپاهم را جمع می‌کنم. به من توصیه‌های مختلفی می‌کنند: «علیاحضرت فرمانده‌ی کل نباید پیشاپیش سپاهیان خود باشد.»

«پس کجا باید باشد؟»

«در عقب سپاه، در جایی مطمئن.»

من فرمانده سپاه خود هستم نه یک ملکه که باید در خانه بنشیند و فرزندان خود را بزرگ کند و به امور قصر و خدمه رسیدگی کند. من همانند مادرم فرمان می‌دهم. وقتی کشورم در خطر است یعنی من در خطرم. وقتی کشورم پیروز می‌شود من پیروز شده‌ام.

«اما اگر...؟» نگاه تند من کسی که این سؤال را پرسیده ساکت می‌کند.

می‌گویم: «من احمق نیستم، برای شکست هم برنامه ریخته‌ام. یک فرمانده‌ی خوب از پیروزی سخن می‌گوید و در صورت شکست هم دقیقاً می‌داند چه کند، دقیقاً می‌دانم کجا باید عقب‌نشینی کنم، کجا سازماندهی مجدد کنیم. می‌دانم چه هنگام دوباره وارد نبرد شوم. هرگز اجازه نمی‌دهم که شاه اسکاتلند و مارگارت ابله تخت سلطنت را از من بگیرند.»

سربازان کاترین، همه‌ی آن چهل هزار نفر، در حالی‌که زیر سنگینی تجهیزات و سلاح‌های خود کمر خم کرده بودند در طول جاده‌ها پیش می‌رفتند. اواخر تابستان بود. کاترین جلو محافظان سلطنتی پیش می‌رفت. اسب سفیدش او را مشخص می‌کرد. نشان سلطنتی روی کلاهخودش باعث می‌شد هم بتوانند او را بشناسند. در طی روز دو بار به عقب بازمی‌گشت و همه‌ی سپاه در حال حرکت را سان می‌دید و با بعضی از سربازان صحبت می‌کرد. او از گرد و غبار جاده ابایی نداشت، از خستگی نمی‌ترسید. تشنگی و بی‌خوابی بر او اثر نمی‌کرد.

پیک‌ها مرتب میان سپاه کاترین و قشونی که فرماندهی آن بر عهده توماس هاوارد بود در رفت و آمد بودند. قرار بود نخست سپاه هاوارد با دشمن درگیر شود. اگر اسکاتلندی‌ها می‌توانستند از هر دو لشگر بگذرند، کاترین تدابیری دیگر برای دفاع از پایتخت اندیشیده بود. قشونی از شهروندان بسیج می‌شدند، در صورت

شکست خوردن آن‌ها می‌توانستند به برج لندن پناه ببرند و منتظر شوند تا هنری به کمک آن‌ها بیاید.

توماس هاوارد از این که به او دستور داده‌ام در حمله به اسکاتلندی‌ها پیش‌قدم شود نگران است. او ترجیح می‌داد دو سپاه به هم ملحق شوند و بعد حمله کنند، اما اصرار کردم بر طبق نقشه‌ی من عمل کند. من لشگر ذخیره‌ای فراهم کردم که اگر اسکاتلندی‌ها در نبرد اول پیروز شوند مانع از پیشروی آن‌ها شود. برای من این نبرد فقط یک نبرد معمولی نیست، این جنگی است که می‌باید به تهدید اسکاتلندی‌ها تا سال‌ها بعد پایان دهد.

وسوسه شدم به او دستور دهم صبر کند تا سپاه من برسد. دلم می‌خواهد من هم هرچه سریع‌تر در جنگ شرکت کنم. شادی وحشیانه‌ای در خود احساس می‌کنم درست مثل شاهینی که مدت‌ها در بند بوده، بعد بناگاه او را رها کرده‌اند. اما نمی‌خواهم جنگی به راه بیندازم که در صورت شکست جاده‌ی لندن را برای دشمن باز کند. توماس فکر می‌کند اگر دو نیرو به هم بپیوندند پیروزی ما حتمی است. اما از نظر من هیچ چیز حتمی نیست. فرمانده‌ی خوب برای شرایط سخت آماده است و نمی‌توانم خطر کنم و باعث شوم اسکاتلندی‌ها در یک نبرد ما را شکست دهند و همه چیز تمام شود. برای به‌دست‌آوردن این تخت سخت تلاش کردم، حاضر نیستم آن را در یک جنگ از دست دهم. برای توماس نقشه‌ای طرح کرده‌ام، برای خودم نیز و بعد موضعی برای عقب نشینی و مواضعی دیگر بعد از آن. ممکن است در یک نبرد شکست بخوریم ممکن در چند نبرد هم شکست بخوریم اما آن‌ها نمی‌توانند تخت سلطنت را از من بگیرند.

ما ده‌ها فرسنگ دورتر از لندن در باکینگهام هستیم. سرعت پیشروی ما خوب بوده است. به من گفته‌اند پیش روی زیاده از حد سریعی انجام داده‌ایم. خودم خسته هستم اما از پا در نیامده‌ام. هیجان جنگ ــ و صادقانه بگویم ترس از جنگ ــ هر روز

مرا هم‌چون سگی تازی که به دنبال شکار است سر پا و مشتاق نگه می‌دارد تا شکار را به چنگ بیاورم.

اکنون سری هم دارم که مخفی نگه داشته‌ام. امید شیرینی در دلم جوانه زده که ممکن است حامله باشم. علایم زیادی این امید را در من تقویت می‌کند.

این بار به هیچ‌کس نمی‌گویم، حتی به ندیمه‌هایم. می‌دانم وقتی بفهمند حامله هستم و هر روز سوار اسب می‌شوم و تازه می‌خواهم به جنگ هم بروم چه واکنشی نشان می‌دهند. اگر در این جنگ شکست بخوریم کشوری نمی‌ماند که این نوزاد ــ اگر پسر باشد ــ بتواند بر آن فرمان براند.

وقتی فرماندهی سپاه را بر عهده گرفتم و لباس رزم بر تن کردم سپاه به هیجان آمد. یقین دارم آن‌ها خوب خواهند جنگید. اگر پشت به آن‌ها می‌کردم و به سبب رعایت حالم به لندن باز می‌گشتم مطمئناً روحیه آن‌ها را خراب می‌کردم.

هنگام شب از توماس هاوارد خبر می‌رسد که اسکاتلندی‌ها در نقطه‌ای به نام فلادن اردو زده‌اند. آن‌ها در نقطه مرتفعی چادرهای خود را بر افراشته‌اند تا بر دشت زیر پایشان مسلط باشند. یک نگاه به نقشه به من می‌فهماند که سربازان ما نباید به آن‌ها حمله کنند زیرا آن‌ها از موضعی قوی‌تر برخوردارند. کمانداران آن‌ها از سنگرهای خود به راحتی سربازان ما را هدف قرار می‌دهند. هیچ ارتشی تن به چنین حمله‌ای نمی‌دهد.

به قاصد می‌گویم: «به فرمانده‌ات بگو راهی از پشت سر اسکاتلند پیدا کند تا بتوانیم از شمال به آن‌ها حمله کنیم. بگو تعدادی سرباز در جلو آن‌ها بگذارد و مابقی را حرکت دهد، طوری که فکر کنند قصد رفتن به شمال را دارد، اگر بخت با او یار باشد آن‌ها دست به تعقیب او می‌زنند و در این صورت امکان حمله به آن‌ها در شرایط بهتر فراهم است. این جا رودی را روی نقشه می‌بینم.»

«عبور از آن ممکن نیست.»

لب به دندان می‌گزم. «بگو این توصیه من است اما فرمان نیست. او در میدان

جنگ باید خود تصمیم بگیرد ولی بگو که یقین دارم باید اسکاتلندی‌ها را از تپه‌ها پایین بکشد. او به بالای تپه‌ها نمی‌تواند حمله کند. یا باید از پشت به آن‌ها حمله کند و یا آن‌ها را از تپه‌ها خارج کند.»

قاصد تعظیمی می‌کند و می‌رود. خدا کند بتواند پیام مرا برساند. درست در لحظه‌ای که قاصد از چادر بیرون می‌رود یکی از ندیمه‌هایم داخل می‌شود. او از ترس و خستگی می‌لرزد: «حالا باید چه کنیم؟»

می‌گویم: «پیش‌روی می‌کنیم به سمت شمال.»

ندیمه وا می‌رود. انتظار داشت بگویم استراحت می‌کنیم. سرش را به زیر می‌اندازد و بیرون می‌رود تا خبر حرکت مجدد را به دیگران بدهد.

## ۱۰ سپتامبر ۱۵۱۳

پیشخدمتی شتابان وارد چادر کاترین شد و با شتاب تعظیمی نصفه نیمه کرد و گفت: «علیاحضرت: قاصدی با خبرهایی از میدان جنگ آمده.»

کاترین گفت: «او را به داخل بفرستید.»

قاصد وارد شد. گل و لای بر چهره داشت، اما چهره‌اش نشان می‌داد حامل خبر خوشی است.

کاترین با بی‌صبری پرسید: «چه خبر؟»

«علیاحضرت ما پیروز شدیم. شاه اسکاتلند به همراه بیست نفر از لردهای اسکاتلند و اسقف اعظم کشته شدند، آن‌ها شکستی خوردند که نمی‌توانند از آن کمر راست کنند. نیمی از فرماندهان آن در روز اول شکست خوردند.»

قاصد دید که نخست چهره‌ی ملکه سفید شد اما بعد رنگ سرخی به گونه‌های او دوید: «ما پیروز شدیم؟»

قاصد گفت: «شما پیروز شدید، فرمانده گفت به شما بگویم ارتشی که شما جمع کردید و آموزش دادید بنا به فرمان شما عمل کردند و پیروز شدند. این پیروزی

شماست و انگلستان اکنون از شر دشمن ایمن شده. فرمانده این را برای شما فرستاده.» او از کیسه‌ای کتی پاره، کثیف و خون آلود را بیرون کشید.

«این چیست؟»

«کت شاه اسکاتلند، به عنوان غنیمت جنگی و دلیلی بر مرگ او خدمت شما فرستاده شد. شما کاری کردید که بعد از ادوارد اول، هیچ شاهی نتوانسته بکند. شما انگلستان را از شر اسکاتلندیها نجات دادید.»

«آن‌چه را گفتی برایم منشی‌ام بگو. همه را و آن‌چه لُرد گفته، می‌خواهم برای شاه بفرستم.»

«فرمانده پرسیده آیا باید به سوی اسکاتلند پیش روی کند و آن را نابود کند؟ او می‌گوید مقاومت یا اندک است یا اصلاً مقاومتی در کار نیست.»

کاترین بلافاصله گفت: «البته.» و بعد مکث کرد. این همان جوابی بود که همه پادشاهان اروپایی داده بودند. دشمنی پر دردسر و ویرانگر به زمین خورده بود. هر پادشاهی در این شرایط پیش روی می‌کرد و انتقام می‌گرفت.

«نه، نه، صبر کن.»

کاترین رویش را به سوی دیگر کرد و به طرف در چادر رفت. سربازان برای خوابیدن آماده می‌شدند. شبی دیگر دور از وطن. فقط چند هیمه‌ی آتش این طرف و آن طرف دیده می‌شد. مشعل‌های نگهبانان روشن بود. بوی هیزم سوخته و غذا و بوی پهن اسب می‌آمد. کاترین به یاد کودکی خود افتاد. هفت سالی که دایم از این جنگ به میدان جنگی دیگر می‌رفت.

فکر کن نه با قلبت که با مغزت، مغز یک سرباز، دشمن شکست خورده. راه این کشور برایم باز شده، شاه آن‌ها کشته شده، ملکه آن‌ها دختربچه‌ای ابله است. می‌توانم کشورشان را تکه‌تکه کنم. هر فرمانده‌ی با تجربه‌ای اکنون آن‌ها را نابود می‌کند. اگر پدرم بود تردید نمی‌کرد. مادرم همین حالا فرمان پیش روی را صادر کرده بود.

اما من می‌گویم آن‌ها اشتباه می‌کردند. پدر و مادر من اشتباه می‌کردند. ممکن است آن‌ها نابغه‌های نظامی بودند که حتماً بودند اما اشتباه می‌کردند یک عمر طول کشید تا این موضوع را بفهمم.

حالت جنگ دایم شمشیری دو لبه است که هم سر فاتح را می‌برد و هم سر مغلوب را اگر اکنون به تعقیب اسکاتلندی‌ها بپردازیم، پیروز می‌شویم، شاید بتوانم کشورشان را ویران کنیم و تا سال‌ها آن‌ها را زمین‌گیر کنیم. اما سرانجام آن‌ها سر پا خواهند شد و دوباره به ما حمله‌ور خواهند شد. فرزندان آن‌ها به فرزندان ما حمله‌ور خواهند شد و نبردهای وحشیانه دوباره از سر گرفته خواهد شد. نفرت، نفرت می‌زاید. پدر و مادرم مغربی‌ها را به دریا ریختند اما همه می‌دانند آن‌ها فقط تخم نفرت را میان دو قوم مختلف کاشتند. پاسخ جنگ، جنگ نیست. جنگ به جنگ خاتمه نمی‌دهد. پایان هر منازعه باید صلح باشد.

کاترین گفت: «قاصدی تازه نفس احضار کنید.» و صبر کرد تا او را آوردند: «به فرمانده بگو از خبر پیروزی شما خوشحال شدم. سربازان اسکاتلندی را خلع سلاح کنید و بعد بگذارید بروند. برای ملکه اسکاتلند نامه‌ای می‌نویسم که پیمان صلح را امضاء می‌کنیم. ما فاتح جنگیم و باید بخشش کنیم. باید کاری کنیم این نبرد به صلحی پایدار مبدل شود نه به جنگی دیگر و بهانه‌ای برای توحش.»

قاصد تعظیم کرد و رفت. کاترین رو به سرباز کرد: «برو و غذایی بخورد و به همه بگو ما در نبرد پیروز شدیم و اکنون نوبت صلح است و ما می‌توانیم به خانه‌امان بازگردیم.»

کاترین پشت میز بازگشت. وسایل تحریرش را از جعبه‌ای درآورد. شیشه کوچک مرکب، قلم‌های تراشیده و کاغذ...، لاک و مهر سلطنتی هم در جعبه بود. کاترین کاغذی را زیر دست گذاشت. نامه‌ای برای شوهرش نوشت و گفت که کت شاه اسکاتلند را برایش می‌فرستد.

اعلیحضرت، می‌بینید که چگونه بر سر عهد خود بودم و کت شاه اسکاتلند را برایتان فرستادم. می‌خواستم جنازه‌ی او را برایتان بفرستم، اما این کار در شأن ما نیست.

مکث می‌کنم. با این پیروزی می‌توانم به لندن باز گردم. بیاسایم و خود را برای تولد نوزادی که اکنون از وجودش اطمینان یافته‌ام آماده کنم. می‌توانم به هنری این خبر را بدهم. اما نامه‌ی ما رسمی است. هنری آن را به منشی می‌دهد تا برایش آن را بخواند. می‌توانم آن را به طریق رمزی برایش بنویسم. به یکی از خاطرات مشترکمان اشاره کنم و او خواهد فهمید. لبخند می‌زنم و شروع به نوشتن می‌کنم. می‌دانم این نامه چه شادی برای او به همراه دارد.

نامه‌ام را پایان می‌دهم، به درگاه خدا دعا می‌کنم که زودتر به خانه بازگردی و به محراب خود می‌روم تا نذرم را به درگاه خداوند برای آن‌چه می‌خواستیم و انجام شد ادا کنم.

همسر فروتن و خدمتگزار تو

کاترین

# والسینگهام
# پاییز ۱۵۱۳

کاترین در محراب به زانو افتاده بود. چشمانش بر روی مجسمه‌ی مادر مسیح خیره شده بود اما چیزی نمی‌دید.

من وظیفه‌ام را انجام دادم. کت شاه اسکاتلند را برای هنری فرستادم و به او اطمینان دادم که این پیروزی از آن اوست، نه من؛ و این که سال‌ها قبل قلبم از نفرت مغربی‌ها پر بود، اما زمانه‌ی بسیاری گذشت و درس‌هایی جدید را آموختم: این که به جای نابود کردن دشمن باید او را بخشید. اگر ما دانشمندان مغربی، ستاره‌شناسان، ریاضیدان‌ها و پزشکان مغربی را از کشور خود نرانده بودیم امروز وضع بسیار بهتری داشتیم. شاید روزگاری به شجاعت و درایت اسکاتلندی‌ها نیز نیاز پیدا کنیم. شاید پیشنهاد صلح من موجبی شود که ما را برای شکستی که به آن‌ها دادیم ببخشند.

من هرچه را آرزو داشتم، دارم ــ به جز تو. پیروزی را کسب کردم که این کشور را به صلح می‌رساند. بچه‌ای در شکم دارم و به یقین زنده خواهد ماند. نام او را اگر پسر باشد آرتور می‌گذارم و اگر دختر بود ماری.

به صندلی تکیه می‌کنم و در فکر فرو می‌روم. به یاد سال‌ها قبل و اشک از

گونه‌هایم سرازیر می‌شود.

صدای آرام یکی از راهبه‌ها مرا به خود می‌آورد: «حالتان خوبست علیاحضرت؟» زانوهایم از زانو زدن خواب رفته: «نمی‌خواستیم مزاحمتان شویم ولی خیلی وقت است که در این حالت هستید.»

«بله، درست است، چند لحظه مرا تنها بگذارید الآن می‌آیم.»

# تالار بزاک فریارز

## فرمان رسمی پاپ مبنی بر تشکیل دادگاه
## برای استماع ادعای اعلیحضرت،
## ماه ژوئن ۱۵۲۹

کلمات وزین هستند، وقتی سنگی را در برکه‌ی آبی می‌اندازید، امواج به هر سو پراکنده می‌شوند و شما نمی‌دانید به کدام طرف برمی‌خورد کلامی که گفته شده دیگر گفته شده و نمی‌توان جلو آن را گرفت.

یک بار گفتم: «دوستت دارم.» بار دیگر گفتم: «قول می‌دهم.» این دو جمله بیست و هفت سال است که مرا پابند کرده، تا آرتور را خشنود کنم، تا خواسته‌ی مادرم را انجام دهم ــ و حقیقتش را بگویم ــ تا جاه‌طلبی خود را ارضا کنم. این کلمه نیز سنگینی خود را دارد و از من منتشر می‌شود و به دورها می‌رود و دوباره بازمی‌گردد.

می‌دانم به سبب دروغی که گفته‌ام باید در برابر خداوند پاسخگو باشم، اما نمی‌دانستم مجبور می‌شوم به مردم هم پاسخ دهم، هرگز فکر نمی‌کردم که برای قولی که به آرتور از سر عشق دادم مرا به سؤال و جواب بکشند. تاکنون نیز به غرور پناه بردم و پاسخی ندادم. در عوض سخت به آن چسبیدم.

شاید هر کس اگر به حال من بود چنین می‌کرد.

معشوقه‌ی جدید هنری، الیزابت بالین، یکی از ندیمه‌های من، از جمله زنانی است که همیشه از آن‌ها ترسیده‌ام. زنی که جاه‌طلبی او بسیار بیش‌تر از من است و حرص فراوانی هم دارد. حرص و جاه‌طلبی او بیش‌تر از هر انسان دیگری است. این یکی مثل معشوقه‌های دیگر هنری که می‌آیند و می‌روند نیست. او تاج و تخت مرا می‌خواهد. او صبر بسیار دارد و بسیار هم مصمم است. یقین دارم او از لحظه‌ی اول همه چیز را به دقت سنجیده و فکر کرده از چه راهی به مقصد برسد. او به دقت گوش کرده، نقشه چیده تا چه وقت به من ضربه بزند.

منشی دادگاه اعلام می‌کند: «کاترین از راگون، ملکه انگلستان وارد دادگاه می‌شود.» سکوتی بر همه جا حکمفرما می‌شود. هیچ‌کس منتظر نبوده تا از من پاسخی بشنود. نه وکیلی در این دادگاه قرار است از من دفاع کند، نه دفاعی قرار است در کار باشد. از اول اعلام کرده‌ام که این دادگاه را به رسمیت نمی‌شناسم. قرار بود دادگاه بدون من کار خود را آغاز کند. قرار بود منشی شاهد دیگری را احضار کند...

اما من پاسخ می‌دهم.

محافظان من در دو لنگه دادگاه را باز می‌کنند و من قدم به درون دادگاه می‌گذارم، سرم را بالا گرفته‌ام مانند تمام عمرم، ترسی از هیچ چیز ندارم. سایبان جایگاه سلطنتی در گوشه‌ای ژ تالار بر پا شده و شوهرم، شوهر کذاب، دروغگو، خیانتکار و بی‌وفایم تاج سلطنت را که حق او نیست بر سر گذاشته و روی صندلی خود نشسته است.

پایین پای او دو کاردینال، که ردای طلایی بر دوش افکنده‌اند بر روی صندلی‌های طلایی و مخده‌های زربافت نشسته‌اند. برده زر خرید خیانتکار، ولسی با صورتی سرخ لباس سرخ کاردینالها را بر تن کرده و سعی دارد از نگاه کردن به من اجتناب کند و در کنار او آن دوست دروغین دیگر کامپجیو[1] نشسته. چهره‌ی هر

1. Campeggio

سه‌ی آن‌ها، شاه و ا... دلال پست، آیینه‌ی تمام نمای ترس است.

آن‌ها تصور می‌کردند ا... در مرا ترسانده و دستپاچه کرده‌اند که دوستانم مرا ترک خواهند کرد و نابود می‌شوم، ا... نابود که جرأت آمدن به دادگاه را ندارم. تصور می‌کردند در ناامیدی غرق می‌شوم مثل مادرم و یا دیوانه خواهم شد هم‌چون خواهرم. آن‌ها فکر می‌کردند مرا ترسانده و با تهدید من و گرفتن فرزندم قلب مرا خواهند شکست. فکر نمی‌کردند جرأت داشته باشم جلو روی آن‌ها میز شوم و در حالی که خود را محق می‌دانم با آن‌ها روبه‌رو شوم.

ابلهان. از یاد برده‌اند که هستم من. الیزابت مرا در لباس جنگ دیده. نمی‌داند من دختر کیستم. مادرم که بوده و پدرم. همو که از من هیچ نمی‌داند آن‌ها را تحریک کرده، او مرا به چشم کاترین ملکه انگلستان می‌نگرد. او نمی‌داند درون من هنوز کاتالینا، زاده‌ی اسپانیا نفس می‌کشد. من شاهزاده‌خانم به دنیا آمده‌ام و یاد گرفته‌ام بجنگم. من زنی هستم که برای هر جزء زندگیم جنگیده‌ام، و باز هم می‌جنگم. می‌جنگم، و پیروز می‌شوم.

آن‌ها نمی‌دانستند که برای حفظ خودم و میراث دخترم چه خواهم کرد. نام او مری است. مری من. دختر دوست‌داشتنی‌ام. آیا باید اجازه دهم که امثال دختر الیزابت او را از حق خود محروم کنند؟

اشتباه اول آن‌ها این جا بود.

به کاردینال‌ها اصلاً اعتنایی نمی‌کنم. منشی‌هایی را که جلو آن‌ها نشسته‌اند نادیده می‌گیرم. طومار نویس‌ها با دفترهای بزرگی که پیش رویشان باز است جز به جزء گفته‌ها را یادداشت می‌کنند. دادگاه را نادیده می‌گیرم، حتی مردی را که نام مرا دوستانه صدا می‌کند. به هیچ‌کس نمی‌نگرم به جز هنری.

من هنری را می‌شناسم. بهتر از هر کس دیگر در این دنیا. او را بهتر از هر کس که دور و بر اوست می‌شناسم. او را از زمانی که پسری ده ساله بود تاکنون می‌شناسم، هنگامی که پسر بچه‌ای بیش‌تر نبود حالات و اخلاق او را زیر نظر داشتم، از همان

زمان که از من خواست کره اسبی را به او بدهم. می‌دانستم پسری است که کلمات فریبنده و هدایای رنگین او را می‌فریبد. او را از چشم برادرش می‌شناسم که گفت ــ و راست می‌گفت ــ که او پسر بچه‌ای است که هرچه خواسته به او داده‌اند و آن‌قدر به میلش رفتار کرده‌اند که اخلاقش ضایع شده و در آینده نیز مردی خواهد بود فاسد و خطری برای همه.

من او را در جوانی هم به خوبی شناختم. و تختم را با توسل به غرور و تکبر او به دست آوردم. من بزرگ‌ترین هدیه‌ای بودم که او بعد از شاه شدن به خود داد. می‌دانستم مردی شده پر از تکبر و حرص. وقتی پیروزی در جنگ را از آن او دانستم مثل طاووس به خود غره شد. بزرگ‌ترین پیروزی انگلستان را از آن خود دانست.

من به درخواست آرتور دروغ بزرگ را گفتم و تا هنگام مرگ هم خواهم گفت. من‌زاده‌ی اسپانیا هستم قولی می‌دهم و تا پایان عمر بر قولم خواهم ایستاد. آرتور در هنگام مرگ از من قولی خواست و من هم به او قول دادم. او به من دستور داد تا با برادرش ازدواج کنم و بگویم دست نخورده هستم تا ملکه شوم. در طی این سال‌ها هیچ چیز اعتقادم را تغییر نداده که تا هنگام مرگ باید ملکه انگلستان باشم. هیچ‌کس نمی‌توانست انگلستان را از شر اسکاتلندی‌ها نجات دهد جز من.

هنری جوان‌تر و بی‌تجربه‌تر از آن بود که بتواند به میدان جنگی واقعی برود. او به دنبال خواب و خیال بود. اگر به جنگ اسکاتلندی‌ها رفته بود کشته می‌شد و خواهرش مارگارت جای مرا بر تخت سلطنت انگلیس می‌گرفت.

این اتفاق نیفتاد زیرا من اجازه ندادم. خواسته‌ی مادرم بود که ملکه‌ی انگلستان شوم و ملکه‌ی انگلستان بمانم و من تا هنگام مرگ، ملکه خواهم بود.

از دروغی که گفتم پشیمان نیستم، هرچند گفتن دروغ گناهی بزرگ است اما ناچار بودم و کاری کردم همه آن را باور کنند. هرچند که عده‌ای آن را باور نداشتند. با گذشت سال‌ها هنری بیش‌تر دانست و به آن‌چه گذشته بود شک برد. زن‌های دیگری هم دور و بر او بودند و از سر حسادت چیزهایی را به او گفتند. بعضی به

عمد؛ آن‌ها که طمع ملکه شدن داشتند. اما در طی بیست سال زندگیمان یک بار جرأت کرد جلو من بایستد، همان سال‌های نخست و حالا پا به دادگاه می‌گذارم، پا به میدانی که او جرأت مبارزه با من را ندارد، حتی حالا.

پا به دادگاه می‌گذارم در حالی‌که همه‌ی قدرت من براساس ضعف او شکل گرفته. اعتقاد دارم وقتی جلو او بایستم، و او ناچار شود در چشم من نگاه کند دیگر جرأت نمی‌کند حرف خود را تکرار کند.

تکیر او اجازه نمی‌دهد بگوید که آرتور را دوست داشتم و او هم مرا دوست داشته است. بنابراین ازدواج من با هنری مشروعیت پیدا می‌کند.

گمان نمی‌برم او جرأتی را که من دارم داشته باشد. دوباره جلو آن‌ها می‌ایستم و حرفم را تکرار می‌کنم و او جرأت تکذیب آن را ندارد.

منشی اعلام می‌کند: «کاترین از آراگون، ملکه انگلستان، به دادگاه وارد می‌شود.» طنین صدای بسته شدن درها را پشت سرم می‌شنوم. می‌ایستم و شجاعانه به اطراف می‌نگرم. اکنون همه مرا دیده‌اند که مانند جنگجویی جلو آن‌ها ایستاده‌ام.

این منم که نامم را می‌خوانند، ملکه انگلستان. این آرزوی مادرم بود، آرزوی آرتور و آرزوی من، که ملکه انگلستان باشم. من برای آن‌ها و برای انگلستان تا دم مرگ ملکه خواهم ماند.

«کاترین از آراگون، ملکه‌ی انگلستان، به دادگاه وارد شده.»

این منم. این لحظه زمان به من تعلق دارد. این فریاد جنگی من است.

پیش می‌روم.

# گفتگویی با فیلیپا گرگوری[1]

**در یادداشت نویسنده، گفته‌اید که «این رمان یکی از جالب‌ترین و تکاندهنده‌ترین رمان‌هایی است که تاکنون نوشته‌ام.» توضیح می‌دهید چرا؟ چه شد که فکر نوشتن داستانی درباره‌ی کاترین آراگون به سرتان زد؟**

سال‌ها بود که در سوابق و مدارک تاریخی برای نوشتن رمانی دیگر تحقیق می‌کردم و شخصیت کاترین مرا تحت تأثیر قرار داده بود. شجاعت و تصمیم خلل‌ناپذیر او هنگامی که شوهرش هنری او را رها کرد و «آن» معشوق شوهرش دایم علیه او توطئه می‌کرد و جرأت او برای مبارزه تکان دهنده بود. می‌دانستم روزی رمانی درباره‌ی او و دخترش مری خواهم نوشت.

**تاریخ درباره‌ی کاترین آراگون چه می‌گوید؟ مورخان درباره‌ی ازدواج او و آرتور چه می‌گویند؟**

به گمان من کاترین یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های تاریخی است. مورخان در طی قرن‌ها، گاه طرف کاترین و گاه طرف رقیب او آن را گرفته‌اند. نوشتن رمانی

1. Philippa Gregory

درباره‌ی این شخصیت، از کودکی و جوانی، زمانی که با تنهایی و ناامیدی دست و پنجه نرم می‌کرده بنویسم.
در مورد مسأله‌ی مشروعیت ازدواج و دست نخوردگی کاترین، مورخان بیش‌تر طرف کاترین را گرفته‌اند و سعی کرده‌اند بپذیرند آن‌چه او گفته درست بوده است. مورخان دوره‌ی ویکتوریا به خصوص عقیده داشتند، زنی با آن اعتقادات مذهبی ممکن نبوده دروغ بگوید. سوابقی که از آن دوران به جا مانده تردیدی به جا نمی‌گذارد که ازدواج آن‌ها واقعی و موفق بود. اما کاترین شخصیت جذاب و نیرومندی داشته و مردم حرف او را باور کرده بودند و دروغ او تا قرن‌ها اعتبار داشته. بیش‌تر مورخان امروزی عقیده دارند که ازدواج او و آرتور واقعاً صورت گرفته و برای من این سؤال مهم بود که او چرا دروغ گفته است.

**چرا چنین ساختاری را برای کتاب برگزیدید ــ پایان کتاب پیروزی کاترین بر اسکاتلندیها را نشان می‌دهد و بعد در زمان به جلو جهش می‌کنید و به شانزده سال بعد می‌روید که صحنه پایانی است و کاترین را در برابر دادگاه پاپ توصیف می‌کند که می‌خواهد از خود دفاع کند. چگونه این دو لحظه‌ی مهم از زندگی کاترین را به هم ربط می‌دهید؟**

دلم نمی‌خواست به سال‌های شکست کاترین بپردازم جای آن در رمان دیگری است. در این‌جا صحبت از زنی است که در شکست هم مانند پیروزی سر پا و مغرور است. فکر می‌کردم نبرد فلادن و شکست اسکاتلند نقطه اوج زندگی اوست. از طرفی ورود به دادگاه و دفاع از خود در برابر هنری بزرگ‌ترین لحظه‌ی بروز قدرت شخصی اوست. می‌خواستم این دو لحظه‌ی پیروزی را ارج بگذارم.

**در یادداشت نویسنده گفته‌اید که سفری به اسپانیا و شهر غرناطه داشتید تا سرزمین**

**مادری کاترین و وجوه مختلف زندگی او را از نزدیک ببینید. درباره‌ی این سفر چه دارید بگویید؟ به یاد ماندنی‌ترین تجربه‌ی شما در این سفر چه بود؟ به چه طریق این معلومات دست اول در رمان نمود پیدا کرد؟**

من به قلعه‌ی لودلاو هم رفتم. البته شکوه و جلالش بسیار کم‌تر از قلعه‌ی الحمرا بود، اما هر دو آن‌ها برایم روشن کرد که زندگی آن دوران در این دو جا به چه شکل بوده است. به عنوان یک نویسنده می‌باید احساسی واقعی به دست می‌آوردم و هیچ کاری بهتر از سفر نبود. نمی‌توانم خاطرات مختلفی را که از این سفرها دارم بر یکدیگر برتری دهم. زیبایی ساختمان‌ها و باغ‌ها شگفت‌انگیز بود. اما رفتن به کلیسای جامع گرانادا و دیدن مجسمه‌ی ایزابلا هم بسیار جالب بود. از دیدن چهره‌ی واقعی او سخت تکان خوردم.

**قبل از نوشتن این رمان، رمانی درباره‌ی دختر کاترین به نام مری نوشتید: دلقک‌های دربار ملکه. چه شباهت‌هایی بین مادر و دختر پیدا کردید؟**

فکر می‌کنم صفاتی هم‌چون دلاوری و ایمان مذهبی و وظیفه‌شناسی ــ گاهی هم لجاجت ــ در این سه زن، از ایزابلا به کاترین و از کاترین به مری منتقل شده است. حس وظیفه‌شناسی نیرومند، حس ارتباط با خدا، و حس خطرناک این که از طرف خداوند مأمور انجام کاری هستند و عشق به میهن و مردم در هر سه زن وجود داشته است.

**در این رمان علاوه بر شناختی که از کاترین به دست داده‌اید، خواننده تا حدودی با شخصیت هنری هشتم هم آشنا می‌شود. او فرزند دوم بود و هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد شاه بشود. آیا این‌ها موجب خود محوری او شد که بعدها تصمیم گرفت کاترین را**

**طلاق دهد و با آن بالین ازدواج کند؟**

یقیناً، سعی کردم در تمام طول رمان این احساس را به خواننده، منتقل کنم. او پسری لوس است و اصلاً حس وظیفه‌شناسی ندارد. او هوش و توانایی فراوانی داشت و اگر کاترین برای او پسری می‌زایید و ازدواج آن‌ها پا بر جا می‌ماند، حتماً با راهنمایی‌های کاترین پادشاه بزرگی می‌شد. اما روند زندگی او باعث شد بدترین خصوصیات اخلاقی او بروز پیدا کند.

**به عقیده‌ی شما بزرگ‌ترین خصوصیات کاترین که بر سیاست و آینده‌ی انگلستان اثر گذاشت چه بود؟**

شکست اسکاتلندی‌ها در فلادن به انگلستان صلحی را که سخت به آن نیاز داشت عطا کرد. از طرفی اگر کاترین پسری زاییده بود یقین دارم که انگلستان کاتولیک باقی مانده بود و طرفدار پاپ. از طرفی نازا بودن دخترش باعث شد که الیزابت پروتستان تخت سلطنت را بگیرد و کشور یک بار دیگر پروتستان شد. در نهایت کاترین نتوانست جلو پروتستان شدن کشور را بگیرد و تغییرات زیادی علی‌رغم خواسته‌ی او به وقوع پیوست.

فیلیپا گرگوری در این رمان پرفروش یکی از به‌یادماندنی‌ترین شخصیت‌های تاریخی خود را معرفی می‌کند: اوکاترین آراگون، ملکه‌ای است که همه‌ی انگلستان دوستش داشتند. شاهزاده خانمی که در تجمل باشکوه دربار اسپانیا بزرگ شده و بعد در شانزده سالگی پا به انگلستان می‌گذارد تا با هنری هشتم ازدواج کند اما سرنوشت برای او مسیر دیگری را مقدر کرده است و او که در دامن ایزابلا ملکه‌ی مقتدر اسپانیا بزرگ شده با عزمی راسخ به‌مقابله با توطئه‌ها و دسیسه‌ها برمی‌خیزد... تا روزی که به عنوان ملکه‌ی انگلستان در رأس سپاهی عظیم به مقابله با اسکاتلندی‌ها می‌رود...

978-964-2895-02-1